جامی گرفتند اورا و در ملک محمد خود این دو تن را اقبال زیادت وجیهی
روزگار که خواجهٔ بزرگ احمد حسن وی را از هندوستان بیاورد
کشید چون امیر را بدید گفت که اگر هندوستان بکار است نیز
نیز اریارق انجا شود و آمدن اریارق هر روز بدرگاه با چند مرتبه دار و مرکب
و با غازی سپاه سالار یک جا و دشوار آمدن پدریان محمودیان نقصم
و بنظر این دو تن و چون حال برین جمله بود که این دو محتشم
اریارق و غازی را کسی که ازو تدبیری آید نبود و این دو سپاه سالار
را دو کد خدای شایسته نبود پیشه گرم و سرد چشیده نه که پیدا
است که از سعید صراف و مانند وی چاکر پیشگان خامل ذکر کم
مایه چه آید و ترکان همی کرد چنین مردمان کردند و عاقبت
ننگرند تا ناچار خلل بیفتد که ایشان را تجربتی نباشد هرچند بتن
خویش کاری و سخنی باشد و تجمل و آلت دارند اما در تدبیر
راه ببرند و امروز از فردا ندانند چه چاره باشد از افتادن خلل
محمودیان چون برین حال واقف شدند و رخنه یافتند بدانکه این
دو تن را بار کشند با یکدیگر در حیلت ایستادند تا این دو سالار را
چگونه فرو برند و بلا و قضا برین حالها یار باشد یکی آنکه امیر
عبدوس را فرا کرد تا کد خدایان ایشان را بفریفت و درنهان
بمجلس امیر اورد و امیر ایشان را بنواخت و امید داد و با ایشان
بنهاد نه انفاس خداوندان خود را می شمرند و هرچه رود با عبدوس
می گویند تا وی بازمی نماید و آن دو خامل ذکر کم مایه فریفته
شدند بدان نواختی که یافتند و هرگز بخواب ندیده بودند و ندانستند
که چون خداوندان ایشان براوفتادند. اذل من النعل و اخس من التراب.

[illegible] امی گرفتند ایوار و در ملک محمود [illegible] را [illegible] روزگار که خواجه بزرگ احمد حسن وی را از هندوستان [illegible] کشید چون امیر را بدید گفت که اگر هندوستان بکار است [illegible] نیز اریارق آنجا شود و آمدن اریارق هر روز بدرگاه با چند مرتبه [illegible] و با غازی سپاه سالار بیک جا و دشوار آمدن پدریان محمودیان [illegible] و بنظر این دو تن و چون حال برین جمله بود که این هر دو محتشم اریارق و غازی را کسی که از و تدبیری آید نبود و این دو سپاه سالار را دو کدخدای شایسته نه پیر پیشه گرم و سرد چشیده نه که پیدا است که از سعید صراف و مانند وی چاکر پیشگان خامل ذکر کم مایه چه آید و ترکان همی کرد چنین مردمان کردند و عاقبت ننگرند تا ناچار خلل بیفتد که ایشان را تجربتی نباشد هرچند بتن خویش کاری و سخنی باشند و تجمل و آلت دارند اما در تدبیری راه نبرند و امروز از فردا ندانند چه چاره باشد از افتادن خلل. محمودیان چون برین حال واقف شدند و رخنه یافتند بدانکه این دو تن را بار کشند با یکدیگر در حیلت ایستادند تا این دو سالار را چگونه فرو برند و بد و قضا برین حالها یار باشد یکی آنکه امیر عبدوس را فرا کرد تا کدخدایان ایشان را بفریفت و در سهل بمجلس امیر آورد و امیر ایشان را بنواخت و امید داد و با ایشان بنهاد که انفاس خداوندان خود را می شمرند و هرچه رود با عبدوس می گویند تا وی باز می نماید و آن دو خامل ذکر کم مایه فریفته شدند بدان نواختی که یافتند و هرگز بخواب ندیده بودند و ندانستند که چون خداوندان ایشان برافتادند. اقل من النعل و اخس من التراب.

[illegible]

[illegible] بر کار [illegible]

[illegible] می‌کنند و امیر از آنجا [illegible]

[illegible] می شد و غازی نیز [illegible]

[illegible] تر در سخن آمدند و چون پیغام امیر ازین ابواب
جاری گشتند و روی نمود و می شنود در معاملت ایستادند و برای
بنهادند که نخست حیله باید کرد تا اریارق برافتد و چون برافتاد تو
غازی تنها ماند ممکن گردد که وی را بر توانند انداخت و محمودیان
[illegible] خبر یافتند از حال این دو کدخدای که در شراب [illegible]
بودند که ایشان چاکران سلطانند و بجای آوردند که ایشان را بفریفته
اند آغازیدند ایشان را نواختن و چیزی بخشیدن و بر نشاندن که اگر
خداوندان شان نه‌اند سلطان ایشان را کارهای بزرگ فرماید و دیگر
آن آفت آمد که سپاه سالار غازی گربزی بود که ابلیس لعنه الله
او را رشته بر نتوانستی تافت وی هرگز شراب نخورده بود چون کامها
بجمله یافتند و تفیزش پر شد در شراب آمد و خوردن گرفت و امیر
چون بشنید هردو سپاه سالار را شراب داد و شراب آفتی بزرگ است چون
از حد بگذرد با شراب خوارگان و افراط کنندگان هرچیزی توان ساخت
و آغازید غازی بحکم آنکه سپاه سالار بود لشکر را نواختن و هر روزی
فوجی را بخانه بازداشتن و شراب و صلت دادن و اریارق نزد وی
بودی و وی نیز مهمان او شدی و در هر دو مجلس چون شراب نیرو
گرفتی بزرگان این دو سالار را بترکی ستودندی و حاجب بزرگ
بلکاتکین را محتشم خواندندی و علی دایه را ماده و سالار غلامان

طرازی را بکتغدی[۳] کور و الک و دیگران را همچنین هر کسی را نصیبی و سهمی بکتغدی از عبد الله شنیدم که کدخدای بکتغدی بود پس ازانکه این دو سپاه سالار بر افتادند گفت یک روز امیر بازگشته و شراب می‌خورد غازی بازگشت با اریارق بهم و بسیار شراب خورده بودند و شراب خوردند سالار بکتغدی مرا پوشیده بنزدیک بلکاتگین و علی فرستاد و پیغام داد که این دونان تا خویشتن شناس از حد می‌گذرانند اگر صواب بیند به بهانهٔ شکار برنشیند با غلامی بیست تا وی با ابوعبد الله و غلامی چند نزدیک ایشان آید و این کار را تدبیر سازند گفت سخت صواب آمد ما رفتیم بر جانب می‌خوران[۴] تا سالار در رسد و برنشستند و برفتند و بکتغدی نیز برنشست و مرا با خود برد و باز و یوز و هر جوارحی با خویشتن آوردند چون دو فرسنگ برفتند این سه تن بر بالا بایستادند با سه کدخدای من و بو احمد تکلی[۵] که کدخدای حاجب بزرگ و امیرک معتمد علی و غلامان را با شکره داران گسیل کردند صید را و ما شش تن ماندیم مهتران در سخن آمدند و زمانی نومیدی نمودند از امیر و از استیلای این دو سپاه سالار بکتغدی گفت طرفه آنست که در سرایهای محمودی خامل تر ذکر ازین دو تن کس نبود و هزار بار پیش من زمین بوسه داده‌اند ولیکن هر دو دلیر و مردانه بر آمدند غازی گریزی از گریزان و اریارق خری از خران تا امیر محمود ایشان را بر کشید و در درجهٔ بزرگ نهاد تا وجیه گشتند و غازی خدمتی سخت پسندیده کرد

---

(۳) ن ـ یکغندی (۴) ـ ن مغجوران (۵) ن ـ تکلکی

[illegible] سلطان را بدینجا تا این درجه بزرگ یافت و هرچند دل
سلطان ناخواهان است اریارق را و غازی را خواهان چون هرجای
بنشینند وضمانها می کنند دل سلطان را از غازی هم توان گردانید
و لیکن تا اریارق بر نیفتد تدبیر غازی نتوان کرد و چون رشته یکتا شد
[illegible] بر افتند تا ما ازین غضاضت برهیم حاجب بزرگ وعلی
گفتند تدبیر شربتی سازند یا رو یا روی کسی را فرا کنند تا اریارق
را تباه کند سالار بکتغدی گفت این هردو هیچ نیست و پیش
نشود وآب ما ریخته گردد و گر هردو قوی شود تدبیر آن است
که ما این کار را فرو گذاریم و دوستی نمائیم و کسان گماریم تا تضریبها
می سازند و انچه ترکان و این دو سالار گویند فراخ تر زیادتها می
کنند وبازمی نمایند تا حال کجا رسد برین بنهادند و غلامان
و شکره داران باز آمدند و بسیار صید آورده‌ند و روز دیر بر آمده بود
سفرتهای شکاری بر کشادند تا نان بخوردند واتباع وغلامان وحاشیه
همه بخوردند و باز گشتند و چنانکه ساخته بودند این دو تن را پیش
گرفتند و روزی چند برین حدیث بر آمد و دل سلطان درشت شد
بر اریارق و در فرو گرفتن وی خلوتی کرد و با وزیر شکایت نمود
از اریارق گفت حالها بدانجا می رسد که غازی ازین تباه می شود
و ملک این چنین چیزها احتمال نکند و روا نیست که سپاه سالاران
بی فرمانی کنند و فرزندان را این زهره نباشد و فریضه شد اورا فرو
گرفتن که چون او فرو گرفته شد غازی بصلاح آید خواجه اندرین چه
گوید خواجهٔ بزرگ زمانی اندیشید پس گفت زندگانی خداوند عالم
دراز باد من سوگند دارم که در هیچ چیزی از مصالح ملک خیانت

نگاهبانی خدمت سالاری لشکر چیزی سخت و نازک است و حواله
مفوض اگر رای عالی بیند بنده را درین یک کار عفو کنند و آنچه خود
صواب بیند بکند و بفرماید اگر بنده در چنین بابها چیزی گوید باشد
که موافق رای خداوند نیفتد و دل بر من گران کند امیر گفت
خواجه خلیفهٔ ما است و معتمدتر همه خدمتکاران و ناچار در چنین
کارها سخن با وی باید گفت تا وی آنچه داند باز گوید و ما می
شنویم آنگاه با خویشتن باز اندازیم و آنچه از رای واجب کند می
فرمائیم خواجه گفت اکنون بنده سخن بتواند گفت زندگانی خداوند
دراز باد آنچه گفته آمد درباب اریارق آن روز که پیش آمد نصیحتی
بود که بباب هندوستان کرده آمد که ازین مرد آنجا تعدّی و تهوری
رفت و نیز وی را آنجا بزرگ نامی افتاد و آن را تباه گردانید
بدانکه امیر ماضی وی را بخواند و وی در رفتن سستی و کاهلی
نمود و آن را تاویلها نهاد و امیر محمد وی را بخواند وی نیز نرفت
و جواب داد که ولی عهد پدر امیر مسعود است اگر وی رضا دهد
بنشستن برادر و از عراق قصد غزنین نکند آنگاه وی بخدمت آید و
چون نام خداوند بشنود و بنده آنچه گفتنی بود بگفت با بنده بیامد
و تا اینجا است نشنودم که از وی تهوری و بی طاعتی آمد که
بدان دل مشغول باید داشت و بدین تبسط و زیادتی آلت اظهار
کردن و بی فرمان شراب خوردن با غازی و ترکان سخت سهل است
و بیک مجلس من این راست کنم چنانکه نیز درین ابواب سخن
نباید گفت خداوند را ولایت زیادت شده است و مردان کار باید
چون اریارق دیر بدست شود بنده را آنچه فراز آمده باز نمود

[illegible] را است امیر گفت بدانستم و همچنین است که
گفتی و این حدیث را پوشیده باید داشت تا بهتر بیندیشم خواجه
گفت فرمان بردارم و بازگشت و محمودیان فرو نه ایستادند و
تضریب تا بدانجایگاه که در گوش امیر افکندند که اریارق بدگمان
شده است و با غازی بنهاده که شری بپای کنند و اگر دستی نیابند
بروند و بیشتر ازین لشکر در بیعت وی اند روزی امیر بار داد
و همه مردم جمع شدند و چون بار بشکست امیر فرمود که مروید
که شراب خواهیم خورد و خواجهٔ بزرگ و عارض و صاحب دیوان
رسالت نیز بنشستند و خوانچها آوردن گرفتند پیش امیر بر تخت یکی
و پیش غازی و پیش اریارق یکی و پیش عارض و بو سهل زوزنی
و بونصر مشکان یکی پیش ندیمان هر دو تنی را یکی و بو القاسم
کثیر برسم ندیمان می نشست و لاکشته و رشتهٔ پلا فرموده بودند
بیاوردند سخت بسیار پس این بزرگان چون نان بخوردند برخاستند
و بطارم دیوان باز آمدند و بنشستند و دست بشستند و خواجهٔ بزرگ
هر دو سالار را بستود و نیکوئی گفت ایشان گفتند از خداوند همه
دل گرمی و نواخت است و ما جانها فدای خدمت داریم و لیکن
دل ما را مشغول می دارند و ندانیم تا چه باید کرد خواجه گفت
این سودا است و خیالی باطل هم اکنون از دل شما بردارد توقف کنید
چندانکه من فارغ شوم و شمایان را بخوانند و تنها پیش رفت و خلوتی
خواست و این نکته باز گفت و درخواست تا ایشان را بتازگی دل
گرمی باشد آنگاه رای خداوند است در آنچه بیند و فرماید امیر گفت
بدانستم و همه قوم را باز خواندند و مطربان بیامدند و دست بکار

بزدند و نشاط بالا گرفت و هر حدیثی می رفت چون روز فراز
پیشین رسید امیر مطربان را اشارت کرد تا خاموش ایستادند پس
روی سوی وزیر کرد و گفت تا این غایت حق این دو سپاه سالار
چنانکه باید نفرموده ایم خاصه اگر غازی است آن خدمت کرد
بنشاپور و ما باسپاهان بودیم که هیچ بنده نکرد و از غزنین بیامد
و چون بشنید که ما ببلخ رسیدیم اریارق با خواجه بشتافت
و بخدمت آمد و می شنویم که تنی چند بباب ایشان حسد می
نمایند و ژاژ می خایند و دل ایشان مشغول می دارند ازان نباید
اندیشید برین جمله که گفتیم اعتماد باید کرد که ما سخن هیچ کس
در باب ایشان نخواهیم شنود خواجه گفت اینجا سخن نماند و نواختن
بزرگ تر ازین کدام باشد که بر لفظ عالی رفت و هر دو سپاه سالار
زمین بوسه دادند و تخت نیز بوسه کردند و بجای خویش باز آمدند
و سخت شاد کام بنشستند امیر فرمود تا دو قبای خاص آوردند هر
دو بزر و دو شمشیر حمائل مرصع بجواهر چنانکه گفتند قیمت هر دو
پنجاه هزار دینار است و دیگر باره هر دو را پیش خواند و فرمود تا
قباها هر دو پس پشت ایشان کردند و بدست خویش بستند و امیر
بدست خود حمائل در گردن ایشان افگند و دست و تخت و زمین
بوسه دادند و باز گشتند و بر نشستند و برفتند همه مرتبه داران درگاه
با ایشان تا بجایگاه خود باز شدند و مرا که ابو الفضلم این روز دو نوبت
بود این همه دیدم و بر تقویم این سال تعلیق کردم پس از بازگشتن

---

(۴) ن - و با سپاهان

ایشان امیر فرمود تا در مجلس جام زرین با صراحیهای پر شراب و نقلدانها و نرگسدانها راست کردند دو سالار را و بو الحسن کرخی[۷] ندیم را گفت بر سپاه سالار غازی رو و این بر اثر تو آرند و سه مطرب خاص با تو آیند و بگوی که از مجلس ما تا تمام بازگشتی با ندیمان شراب خور باستماع مطربان و سه مطرب با وی رفتند و فراشان این کرامات برداشتند و مظفر ندیم را مثال داد تا با سه مطرب و آن کرامات سوی اریارق رفت و خواجه فصلی چند درین باب سخن گفت چنانکه او دانستی گفت و نزدیک نماز دیگر باز گشت و دیگران نیز باز گشتن گرفتند و امیر تا نزدیک شام ببود پس برخاست و کرم در سرای رفت و محمودیان بدین حال که تازه گشت سخت غمناک شدند نه ایشان دانستند و نه کس که درغیب چیست و زمانه بزبان فصیح آواز می داد ولیکن کسی نمی شنود * شعر *

یا راقد اللیل مسرورا باوله * ان الحوادث قد یطرقن اسحارا

لا تفرحن بلیل طاب اوله * فرب آخر اللیل اجج النارا

و این دو ندیم نزدیک این دو سالار شدند با این کرامات و مطربان و ایشان رسم خدمت بجای آوردند چون پیغام سلطان بشنودند بنشاط شراب خوردند و بسیار شادی کردند و چون مست خواستند شد ندیمان را اسپ و ستام زر و جامه و سیم دادند و غلامی ترک بخوبی باز گردانیدند و همچنین مطربان را جامه و سیم بخشیدند و باز گشتند و غازی بخفت و اریارق را عادت چنان بود که چون در

شراب نشستی سه چهار شبانروزی بخوردی این [illegible]
بان شادی و نواخت که یافته بودند و امیر روز دیگر بار داد سپاه
سالار غازی بر بادی دیگر بدرگاه آمد با بسیار تکلف زیادت چون
بنشست امیر پرسید که اریارق چون نیامده است غازی گفت او را
عادت دارد سه چهار شبانروز شراب خوردن خاصه که بر شادی و نواخت
امیر بخندید و گفت ما را هم امروز شراب باید خورد و اریارق
را دوری فرستیم غازی زمین بوسه داد تا باز گردد گفت سرو آغاز
شراب کردند و امیر فرمود تا امیرک سپاه دار خمارچی را بخواندند
و او شراب خوردی و اریارق را با او الفتی تمام بود و امیر محمود
هم او را فرستاد بنزدیک اریارق بهند تا بدرگاه بیاید و باز گرده دران
ساه که گذشته شد چنانکه بیاورده ام پیش ازین امیرک پیش آمد
امیر گفت پنجاه قرابهٔ شراب با تو ارند نزدیک حاجب اریارق رو
و نزدیک وی می باش که وی را بتو الفتی تمام است تا انگاه که
مست شود و بخسپد و بگوی ما ترا دستوری دادیم تا بخدمت
بیائی و برعادت شراب خوری امیرک برفت یافت اریارق را
چون گوی شده و در بوستان می گشت و شراب می خورد و
مطربان می زدند پیغام بداد وی زمین بوسه داد و بسیار بگریست
و امیرک را و فراشان را مالی بخشید و باز گشتند و امیرک انجا
بماند و سپاه سالار غازی تا چاشتگاه بدانجایگاه با امیر بماند پس باز
گشت وچند سرهنگ و حاجب را با خود ببرد و بشراب بنشست وآن
روز مالی بخشید از دینار و درم و اسپ و غلام و جامه و اریارق هم
برعادت خود می خفت و می خاست و رشته می اشامید و بار

هیچ نخفته چنانکه هیچ ندانست که چه‌می‌کند آن روز وآن شب و
دیگر روز همه هیچ من نیاسوده و امیر دیگر روز بار نداد و ساخته بود تا اریارق
را فرو گرفته اید و آمد بر خضرا برابر طارم دیوان رسالت بنشست و ما
بدیوان بودیم وکس پوشیده می رفت و اخبار اریارق را می اوردند درین
میانه روز نماز پیشین رسیده عبدوس بیامد و چیزی بگوش بو نصر
مشکان بگفت وی بر خاست و دبیران را گفت باز گردید که باغ خالی
خواهند کرد جز من جمله برخاستند و برفتند ومرا پوشیده گفت که
امیر بخانه باز نرفت و بدهلیز دیوان بنشین که مهمی در پیش
است تا ان کرده شود و هشیارباش تا انچه رود مقرر کنی وپس
بنزدیک من ائی گفتم چنین کنم و وی برفت و وزیر و عارض و قوم
دیگر نیز تا بجمله باز گشتند و بکتگین حاجب داماد علي دایه بدهلیز
امد و بنزدیک امیر رفت و یکه ساعتی ماند و بدهلیز باز آمد و
مقدم امیر حرس را بخواند و با وی پوشیده سخنی بگفت وی
برفت و پانصد پیاده بیاورد از هردستی باسلاح تمام و بباغ باز فرستاد
تا پوشیده بنشستند و نقیبان هندوان بیامدند و مردی سیصد هندو
اوردند و هم در باغ بنشستند و پرده داری و سپاه سالاري نزدیک
اریارق برفتند و گفتند سلطان نشاط شراب دارد و سپاه سالار غازي
را کسان رفته اند تا بیاید و ترا می خواند و وی بحالتی بود که از
مستی دست و پایش کار نمی کرد گفت برین جمله چون توانم
امد از من چه خدمت اید امیرک سپاه دار که ساطان با وی است
داشت گفت زندگانی سپاه سالار دراز باد فرمان خداوند نگاه باید داشت
و بدرگاه شد که چون برین حال بیند معذور دارد و باز گرداند و نا شدن

جفت زشت باشد و تاویلها نهند و حاجبش را التونتاش[۵] امیرک با خود یار کرد تا بگفت که نا چار بباید رفت جامه و موزه و کله بخواست و بپوشید و با قومی انبوه از غلامان و پیاده دویست امیرک حاجبش را گفت این زشت است بشراب می روید و غلامی ده و سپر کمان و پیاده صد بسنده باشد و وی آن سپاه جوش را بازگردانید و اریارق خود ازین جهان خبر ندارد چون بدرگاه رسید بکتکین حاجب پیش او شد و امیر حرس او را فرود آوردند و پیش وی رفتند تا طارم و آنجا بنشاند اریاق یک لحظه بود برخاست و گفت مستم و نمی توانم بازگردم بکتکین گفت زشت باشد بی فرمان بازگشتن تا آگاه کنم وی بدهلیز بنشست و من که ابو الفضلم در وی نگریستم حاجی سقا را بخواند و وی بیامد و کوزهٔ آب پیش وی داشت دست فرو می کرد و یخ می برآورد و می خورد بکتکین گفت ای برادر این زشت است تو سپاه سالاری اندر دهلیز یخ می خوری بطارم رو و آنچه خواهی بکن وی بازگشت و بطارم آمد اگر مست نبودی و خواستندش بگرفت کار بسیار دراز شدی چون بطارم بنشست پنجاه سرهنگ سرای از مبارزان سرغوغای آن مفاجاه دررسیدند و بکتکین درآمد و اریارق را در کنار گرفت و سرهنگان درآمدند ازچپ و راست و او را بگرفتند چنانکه البته هیچ نتوانست جنبید آواز داد بکتکین را که ای برادر نا جوانمرد برین[۶] کار آوردی غلامان دیگر درآمدند و موزه از پایش جدا کردند و در هر موزه دو کتاره

---

(۵) ن ـ التریناتیکین (۶) ن ـ برمن این کار آوردی

[illegible] و سلاح بیامد و بندی آوردند سخت قوی و بر پایهای او نهادند و پیلی بار کرده زهر یافتند در بر قبای و تعویذها همه از وی جدا کردند و بیرون گرفتند و پیاده پنجاه کس او را گرد بگرفتند چاکران دیگر دویدند و اسپ و ساز و غلامانش را بگرفتند و حاجبش با صد غلام روبا روی بجستند و غلامانش سلاح بر گرفتند و بر بام آمدند و شوری عظیم بر پا شد و امیر با بکتکین حاجب در فرود گرفتن اریارق بود و کسان تاخته بود نزدیک بکتغدی و حاجب بزرگ بلکاتکین و اعیان لشکر که چنین شغلی پیش دارد تا بر نشینند همگان ساخته بر نشسته بودند چون اریارق را ببستند غلامان و حاشیتش بشوریدند و این قوم ساخته سوی سرای او برفتند و بسیار سوار دیگر از هر جنسی بر ایشان پیوستند و جنگ سخت بزرگ بپای شد امیر عبدوس را نزدیک قوم اریارق فرستاد به پیغام که اریارق مردی نا خویشتن شناس بود و شما با وی در بلا بودید امروز صلاح دران بود که وی را نشانده آید و خداوندان شما مائیم کودکی نکنید و دست از جنگ بکشید که پیدا است که عدد شما چند است بیک ساعت کشته شوید و اریارق را هیچ سود ندارد اگر بخود باشید شما را بنوازیم و بسزا داریم و سوی حاجبش پیغامی و دل گرمی سخت نیکو بود (۲) چون عبدوس این پیغام بگزارد آبی بر آتش آمد و حاجب و غلامانش زمین بوسه دادند این فتنه در وقت بنشست و سرای را فرود گرفتند و درها مهر کردند و آفتاب

---

(۲) ن ــ برد

زود چنان شد که گفتی هرگز او در میان نبوده است و من بدیوان بودم
و هرچه دیده بودم با استادم بگفتم و نماز خفتن بگزارده اریارق را
از طارم بقهندز بردند (۳) و پس ازان بروزی ده او را بسوی غزنین گسیل
کردند و بسرهنگ بوعلی کوتوال سپردند و بوعلی بحکم فرمان او را
یک چند بقلعه داشت چنانکه کسی بجای نیاورد که موقوف است
پس او را بغور فرستادند نزدیک بوالحسن خلف تا بجای باز
داشتش و حدیث وی بپایان آمد و من بیارم بجای خود که
عاقبت کار و کشتن او چون بود این فرو گرفتن او در بلخ روز چهار
شنبه نوزدهم ماه ربیع الاول سنه اثنتین و عشرین و اربعمائه بود و دیگر
روز فرو گرفتن امیر پیروز وزیری خادم را و بوسعید مشرف را که
امروز بر جایست و برباط کندی می باشد و هنوز مشرفی نداده
بودند که اشراف درگاه بنام قاضی حسن (۵) بود و بوالحسن عبدالجلیل
و بونصر مستوفی را بسرای اریارق فرستاد و مستوفی و کدخدای
او را که گرفته بودند آنجا آوردند و درها بکشادند و بسیار نعمت
برداشتند و نسختی دادند که بهندوستان بمالی سخت عظیم است و سه
روز کار شد تا آنچه اریارق را بود بتمامی نسخه کردند و بدرگاه آوردند
و آنچه غلامانش بودند خیاره در وثاقها کردند و آنچه میانه بود
سپاه سالار غازی و حاجبان را بخشید و بوالحسن عبد الجلیل
و بوسعید مشرف را نامزد کرد تا سوی هندوستان روند و آوردن
مالهای اریارق هر دو کس بتعجیل رفتند و پیش ازانکه او را فرو

---

(۳) ن ب – بقهندر (۵) ن ب – خسرو حسن

گرفته خیلتاشان مسرع رفته بودند با نامه‌ها تا قوم اریارق را باحتیاط
فرود آرند و دیگر روز غازی بدرگاه آمد که اریارق را نشانده بودند سخت
آزار کشیده و ترسان گشته بار دادند چون بار بگسست امیر با وزیر
و غازی خالی کرد و گفت حال این مرد دیگر است و حال
خدمتگاران دیگر او مردی گردن کش و مهتر شده بود بروزگار
پدر ما بدان جائی که خونهای ناحق ریخت و عمال و صاحب
بریدان را زهره نبود که حال وی بتمامی باز نمودندی که بیم جان
بود که راهها بگرفتندی و بی جواز وی کس نتوانست رفت و بطلب
پدر ما نیامده بودی از هندوستان و نمی آمدی و اگر قصد او کردندی
بسیار فساد انگیختی و خواجه بسیار افسون کرده است تا وی را
بتوانست آوردن چنین چاکر بکار نیاید و این بدان گفتم تا سپاه سالار
دل خویش را مشغول نکند بدین سبب که رفت حال وی دیگر
است و آن خدمت که وی کرده است ما را بدان وقت که با سپاهان
بودیم و از آنجا قصد خراسان کردیم او زمین بوسه داد و گفت من
بنده ام و اگر ستور بانی فرماید بجای این شغل مرا فخر است
فرمان خداوند را باشد که وی حال بندگان بهتر داند و خواجه فصلی
چند سخن نیکو گفت هم درین معنی اریارق و هم در بابت دل گرمی
غازی چنانکه او دانستی گفت و پس بازگشتند هر دو خواجه با وی
بطارم بنشستند و استادم بونصر را بخواندند تا آنچه از اریارق رفته بود
از تهور و تعدیها چنانکه دشمنان القا کنند و باز نمایند وی همه نا
بود چنانکه غازی بتعجب بماند و گفت بهیچ حال روا نبود آن را
فرو گذاشتن و بونصر رفت و با امیر گفت و جوابها نیکو بیاورد

این هر دو مهتر سخنان ... گفتند تا غازی ...
گشت من از خواجه بو نصر شنودم که خواجه احمد ...
این ترک بدگمان شد که گربز و داهی است و چندین چیزها ...
بد شود و دریغ چون ارياروق که اقلیمی ضبط توانستی کرد جز هندوستان
و من ضامن او بودمی اما این خداوند بس سخن شنو آمده و ...
نگذارند او را و این همه کارها زیر و زبر کنند و غازی نیز بر افتاده و
این از من یاد دار و بر خاست و بدیوان رفت و سخت اندیشمند
بود و این گرگ پیر گفت قومی ساخته اند از محمودی و مسعودی
و باغراض خویش مشغول ایزد عز ذکره عاقبت بخیر کناد ‎•

ذکر القبض علی صاحب الجیش اسفتکین الغازی وکیف جری ذلک الی ان انفذ الی قلعة جردیزو توفی بها رحمة الله علیه

محال باشد چیزی نبشتن که بدا راست مانده که این قوم که حدیث ایشان یاد می کنم سالهای دراز است تا گذشته اند و خصومتهای ایشان بقیامت افتاده است اما بحقیقت بباید دانست که سلطان مسعود را هیچ در دل نبود فرو گرفتن غازی و براستای وی بهیچ جفا نفرمودی و آن سپاه سالاری عراق که بتاش دادند بدو دادی اما اینجا دو حال نادر بیفتاد و قضای غالب با آن یار شد تا حالی چنین بر افتاد . و لا مرد لقضاء الله . یکی آنکه محمودیان از کم این

بر وی بازنهادند و حیلتها و تضریب و اغرا می‌کردند و دل امیر
بر وی بنهادند پرشده و حیلت و تضریب و اغرا می‌کردند تا ایشان
بمراد رسیدند - و یکی عظیم تر از آن آمد که سالار جوان بود و پیران را
حرمت نداشت تا از جوانی کاری ناپسندیده کرد و در سر آن شد بی
مراد خداوندش و چنان افتاد که غازی پس از بر افتادن اریارق به
کار شد و خویشتن را فرا هم گرفت و دست از شراب بکشید و چون
نومیدی می آمد و می‌شد و در خلوت با کسی که سخن می راند نومیدی
می نمود و می گریست و یکی ده می‌کردند و دروغها می گفتند و باز می
رسانیدند تا دیگ پر شد و امیر را دل بگرفت و با این همه تجملهای
پادشاهانه می کرد و محمودیان تا بدان جای حیله ساختند که زنی
بود حسن مهران را سخت خردمند و کارنیده بنشاپور دختر ابو الفضل
بستی و از حسن بمانده بمرگش و هر چند بسیار محتشمان او را
بخواسته بودند او شوی نکرده و این زن مادر خواندهٔ کنیزکی بود که
همه سرای حرم غازی او داشت و آنجا آمد و شد داشت و این زن
خط نیکو داشت و پارسی سخت نیکو نوشتی کسان فرا کردند چنانکه
کسی بجای نیاورد تا او از روی نصیحت وی را بفریفتند و گفتند
مسکین غازی را امیر فرو خواهد گرفت و نزدیک آمده است و فلان
شب خواهد بود این زن بیامد و با این کنیزک گفت و کنیزک آمد
و با غازی بگفت و سخت ترسانیدش و گفت تدبیر کار خود بساز که
کشاده تا چون اریارق ناگاه نگیرندت غازی سخت مشغول دل شد
و کنیزک را گفت این حره را بخوان تا بهتر اندیشه دارد و بحق او
رسم اگر این حادثه در گذرد کنیزک او را بخواند او جواب داد که

نتواند آمد که بترسد اما آنچه رود بر ترجمه باز نماید و تو نبشته خواندن
دانی یا حال را میگوئی کنیزک گفت سخت نیکو لختی از رقعتها روان
کردمی و آنچه بشنیده بودمی باز نمودی لیکن مصحوبان دوتن که
استادیها می کردند این زن چگونه بجای توانستی آورد تا تنها کار
خود بکرد و نماز دیگر روز دو شنبه نهم ماه ربیع الاول سنه اثنین و
عشرین و اربعمائه این زن را گفتند که فردا چون غازی بدرگاه آید
او را فرو خواهند گرفت و آیین[5] کار بساختند و نشانها بدادند زن این حال
رقعهٔ نبشت و حال باز نمود و کنیزک با غازی بگفت و آتش در
غازی افتاد که کسان دیگر او را بترسانیده بودند در ساعت بفرمود
پوشیده چنانکه سعید صراف کدخدایش و دیگر بیرونیان خبر نداشتند[6]
تا اسپان را نعل بستند و نماز شام بوده چنان نمود که سلطان او را بمهم
جای فرستاده است امشب تا خبر بیرون نیفتد و خزانه بگشادند
هرچه اخف بود از جواهر و زر و سیم و جامه بغلامان داد تا برداشتند
و پس از نماز خفتن وی بر نشست و این کنیزک را با کنیزکی
چهار دیگر بنشاندند و بایستاد تا غلامان جمله بر نشستند و اشتران
سبکبار کردند و همچنین جمازگان در سرای ارسلان جاذب[7] دریکه
کران بلخ می بود سخت دور از سرای سلطان براند و بر سر دو راه
آمد یکی سوی خراسان و یکی سوی ماوراء النهر چون متحیری
بماند و بایستاد و گفت کدام جانب روم که من جان را جسته ام
غلامان و قوم گفتند بران جانب که رای آید اگر بطلب بدر آیند

---

(۵) ن ـ ازین (۶) ن ـ داشتند (۷) ن ـ یک درسه و یکه

جایهای را نگریم گفت سوی جیحون صواب تر از آن بگذریم و ایمن
شویم که خراسان بیرون است گفتند فرمان ترا است پس بر جانب
سپاه کوه کشیده و تیز براند پاسی از شب مانده بجیحون رسید فرود
آمد براند از رباط ذو القرنین تا برابر ترمذ کشتی یافت هر وی
جای نشست فراخ و باد نه و جیحون را آرمیده بیافت و از آب
گذاره کرد بسلامت و بران لب آب بایستاد پس گفت خطا کردم
که بدین دشمنان آمدم سخت بد نام شوم که اینجا دشمنی است
دولت محمود را چون علی تگین برفتن صواب تر سوی خراسان
بود و باز گشت بدین جانب آمد و روشن شده بود تا نماز بامداد
بکرد و بران بود تا عطفی کند بر جانب کالف تا راه آموی گیرد و خود
را نزدیک خوارزمشاه افکند تا وی شفاعت کند و کارش بصلاح باز آرد
نگاه کرد جوقی لشکر سلطان پدید آمد سواران جریده و مبارزان خیاره
که نیم شب خبر بامیر مسعود آوردند که غازی برفت جانب
سپاه کوه وی بیرون آمده بود و لشکر را بر چهار جانب فرستاده بود
غازی سخت متحیر شد ـ دیگر روز چون بدرگاه شدیم هزاهزی سخت
بود و مردم ساخته بر اثر یکدیگر می رفت و سلطان مشغول دل
درین میانه عبدوس را بخواند و انگشترین خویش بدو داد
و امانی بخط خویش نبشته و پیغام داد که حاسدانت کار خود
بکردند و هنوز فیر قوانی یافت باز گرد تا بکام نرسند که ترا هم بران
جمله داریم که بودی و سوگندان گران یاد کرد عبدوس بتعجیل برفت

---

(۴) ب – بزنیم

تا بومنا و بیعه محمودیان لشکر خیاره روان کرده بودند و سپهسالار
داده تا حصار بوغاوین بر اورند و اگر حصن گردد بکشند و [illegible]
دمادم بود و غازی خواسته بود که باز از آب گذاره کند تا ازین لشکر
ایمن شود ممکن نگشت که باد خاسته بود و جیحون بشوریده چنانکه
کشتی خود کار نکرد و لشکر قصد جان او کرده ناچار بضرورت بجنگ
بایستاد که مبارزی بهول بود و غلامان کوشیدن گرفتند چنانکه جنگ
سخت شد و مردم سلطانی دمادم می رسید و وی شکسته دل
می شد و می کوشید چنانکه بسیار تیر در سرش نشانده بودند و یک
چوبه تیر سخت بزانوش رسید و ازان مقهور شد و نزدیک آمد که
کشته شود عبدوس در رسید و جنگ بنشاند و ملامت کرد لشکر را
که شما یاران را فرمان نبود جنگ کردن جنگ چرا کردید برابر وی
بایستی ایستاد تا فرمانی دیگر می رسید گفتند جنگ بضرورت
کردیم که خواست که از آب بگذرد و چون ممکن نشد قصد گریز کرد
برجانب اموی ناچارش باز داشتیم که از ملامت سلطان بترسیدیم اکنون
چون تو رسیدی دست از جنگ بکشیدیم تا فرمان چیست عبدوس
نزدیک غازی رفت و او بر بالایی بود ایستاده و غمی شده گفت ای
سپاه سالار کدام دیو ترا از راه ببرد تا خویشتن را دشمن کام کردی
از پا افتاده بگریست و گفت قضا چنین بود و بترسانیدند گفت دل
مشغول مدار که در توان یافت و امان و انگشترین نزدیک وی
فرستاد و پیغام داد و سوگندان امیر یاد کرد غازی از اسپ بزمین
آمد و زمین بوسه داد و لشکر و غلامانش ایستاده از دو جانب
عبدوس دل او گرم کرد و غازی سلاح از خود جدا کرد و پیلی با مهد

[illegible] غازي را در مهد نهادند که غلغلبش رنجور داشتی تکیه کرده‌ند
[illegible] مهر غازي را همچنان تیر در نشانده بدست سواران مسرع
بفرستاد و هرچه رفته بود پیغام داده و نیم شب مهر بدرگاه رسید و
امیر چون آن را بدید و پیغام عبدوس بشنید بیارامید و خواجه احمد
و همه اعیان بدرگاه آمده بودند تا آن وقت که امیر گفت بازگردید
بازگشتند و زود بسرای فرو رفت و همان وقت چیزی بخوردند(۴)
خرگاه عبدوس رسیده بود با لشکر و غازي و غلامان و قومش را بجمله
آورده امیر را آگاه کردند امیر از سراي برآمد و با عبدوس زمانی
خالی کرد پس عبدوس برامد و پیغام نواخت آورد غازي را و گفت
فرمان چنانست که بسرای محمدی که برابر باغ خاصه است فرود
آید و بیاساید تا آنچه فرمودنیست فردا فرموده آید غازي را آنجا
بردند و فرود آوردند و درساعت ابو القاسم کحّال را آنجا آوردند تا
آن تیر از وي جدا کرد و دارو نهاد و بیارامید و از مطبخ خاصه
خوردنی آوردند و پیغام در پیغام بود و نواخت و دل گرمی و اندک
مایه چیزي بخورد و بخفت و اسپان از غلامان جدا کردند و غلامان
را در وثاقها فرود آوردند و خوردنی بردند تا بیارامیدند و هزار پیاده
با سلاح چنانکه غازي ندانست بایستانیدند برچپ و راست سرای
و عبدوس بازگشت سپس آنکه کدیزکان با وی بیارامیده بودند و
روز شد امیر بار داد و اعیان حاضر آمدند گفت غازي مردی راست
است و بکار آمده و درین وقت وی را گناهی نبود که وی را بترمانیدند

---

(۴) ن - بخورد

تا این کارها بازجسته آید و سزای آن کس که این ساخته بوده
آید خواجه بزرگ و همه اعیان گفتند همچنین باید و این حدیث
عبدوس بگوش خویش بغازی رسانید وی سخت شاد شد [illegible] از
بار امیر ابوالحسن عقیلی را و یعقوب دانیال و بوالعلا را که طبیبان
خاصه بودند نزدیک غازی فرستاد که دل مشغول نباید داشت که
این بر تو بساختند و ما بازجوئیم این کار را و آنچه باید فرموده فرمائیم
تا دل بد نکند که وی را اینجا فرود آوردند بدین باغ چرا و ما که
غرض آنست که بما نزدیک باشی و طبیبان‌ها تعهد و رعایت بجای
رسانند و این عارضه زائل شود و آنچه بباب وی واجب آید فرموده
آید غازی چون این بشنید نشسته زمین بوسه داد که ممکن نگشت
که برخاستی و بگریست و بسیار دعا کرد پس گفت بر بنده بسیار رفت
تا چندین خطائی رفت و بندگان گناه کنند و خداوندان در گذارند و
بنده زبان عذر ندارد خداوند آن کند که از بزرگی وی سزد و ابوالحسن
بازگشت و آنچه گفته بود باز گفت محمودیان چون این حدیثها
بشنودند سخت غمناک شدند و در حیلت افتادند تا افتاده بر
نخیزد و کد خدای غازی و قومش چون حالها برین جمله دیدند
پس بدو سه روز از پیغولها بیرون امدند و نزدیک وی رفتند و قصه
پیش ازین دراز نکنم و حال غازی بدان جای رسانیده بودند که هر
روزی رای امیر را در باب وی سست تر می کردند چون سخنان مخالف
بامیر رسانیدند و خطای غازی نیز بضرورت ظاهر گشت و قضا با آن
یار شد امیر بد گمان تر گشت و دراندیشید و دانست که خشت از
جای خویشتن برفت عبدوس را بخواند و خالی کرد و گفت ما را

[illegible] بهیچ حال نباید که بد نام شد بدینچه او کرد و بدیوان بفرستد از
[illegible] می بفرمود و عالمی را بشورانیدن از بهر یک تن مگر از وی
چیزی بدانستی ظاهر گشت محال است آنجا و بنزدیک غازی و بگوی
که حال تو آنست که یک چندی پیش ما نباشی و بنزدیک مقام
کنی که چندین خطائی رفت تا بتدریج و ترتیب این نام زشت از
تو بیفتد و کار را دریافته شود و چون این بگفته باشی مردم او را
از همه کفی مگر آن دو سرپوشیده را که بدو رها باید کرد و بجمله
کسانی که از ایشان بمالی کشاید بدیوان فرست سعید صراف را
بباید اورد و بباید گفت تا بدرگاه می آید که خدمت را بکار است
و غلامانش را بجمله بسرای ما فرست تا بایشان استقصای مالی
که بدست ایشان بوده است بکنند و بخزانه آرند و آنگاه کسانی که
سرای را شایند نگاه دارند و آنچه نشایند در باب ایشان آنچه رای
واجب کند فرموده آید و احتیاط کن تا هیچ از صامت و ناطق این
مرد پوشیده نماند و چون ازین همه فارغ شدی پیادگان گمار تا غازي
را نگاه دارند چنانکه بی علم تو کس او را نه بیند تا آنچه پس
ازین رای واجب کند فرموده آید عبدوس برفت و پیغام امیر
بگزارد غازي چون بشنید (۲) زمین بوسه داد و بگریست گفت صلاح
بندگان دران باشد که خداوندان فرمایند و بنده را حق خدمت است
اگر رای خداوند بیند بنده را جائی نشانده آید که بجان ایمن باشد
که دشمنان قصد جان کنند تا چون روزگار براید و دل خداوند

---

(۲) ن — بشنید و او را بدید زمین الخ

خویش خود و خواهد که ستور بازی فرماید بر جان بنده چنان
سرپوشیدگان را بمن ارزانی داره و پوششی و قوتی که ازان گزیر
نیست و نوای خواجه دست بمن ده تا مرا از خدای بپذیری
که اندیشهٔ من می داری و می گریستید و این می گفت
عبدوس گفت به ازین باشد که می اندیشید دل بد نباید کرد غازی
گفت من کودکی نیستم و پس از امروز چنان دانم که خواجه را
نه بینم عبدوس دست بدو داد و وفا و ضمان کرد و وی را بپذیرفت
و در آگوش گرفت و بازگشت و بیرون آمد و بدان صفهٔ بزرگ
بنشست و هرچه امیر فرموده بود همه تمام کرد چنانکه نماز دیگر
را هیچ شغل نماند و بنزدیک امیر باز آمد پس آنکه پیادگان
گماشت تا غازی را باحتیاط نگاه دارند و هرچه کرده بود با امیر
بگفت و نسختها عرضه کرد و مالی سخت بزرگ صامت و ناطق
بجای آمد و غلامان را بوثاق آوردند و احتیاط مال بکردند و گفتند
آنچه سالار بدیشان داده بود و باز ستده بود و امیر ایشان را پیش
خواست و هرچه خیاره تر بود بوثاق فرستاد و آنچه نبایست بحاجبان
و سرائیان بخشید چون این شغل راست ایستاد امیر عبدوس را
گفت تا غازی را کسیل باید کرد بسوی غزنین گفت خداوند بر جمله
فرماید و آنچه غازی با وی گفته بود و گریسته و دست وی
گرفته همه آن بگفت امیر را دل به پیچید و عبدوس را گفت این
مرد بی گنه است و خدای عز و جل بندگان را نگاه تواند داشت
و نباید گذاشت که بدو قصدی باشد وی را بتو سپردیم اندیشهٔ کار
او بدار گفت خداوند بر جمله فرماید گفت ده اشتر بگوی تا

[illegible] تخته [illegible] و [illegible] و سه استر و [illegible] جامه [illegible] هم
[illegible] را و هم کنیزکان را و سه مطبخی و هزار دینار و بیست هزار
درم نفقات را و بگوی تا بوعلي کوتوال نامه نویسد تو نیز [illegible]
[illegible] را با این قوم بر قلعه جائی نیکو بسازند و غازي را با ایشان
آنجا بنشانند اما با بند که شرط باز داشتن این است احتیاط را و سه
غلام هندو باید خرید از بهر خدمت او را و حوائج کشیدن او را چون
این همه راست شد پوشیده چنانکه بجای نیارند نیم شبی ایشان را
گسیل باید کرد با سیصد سوار هندو و دویست پیاده هم هندو
پیش روی و تو معتمدی نامزد کن که از جهت تو با غازي رود و
نگذارد که با وی هیچ رنج رسد و از وی هیچ چیز بخواهند تا
بسلامت او را بقلعهٔ غزنین رسانند و جواب نامه بخط بو علي کوتوال
بیارند عبدوس بیامد و این همه راست کردند و غازي را ببردند
و ذکر آخر العهد به - که او را نیز دیده نیاید قصهٔ گذشتن او جای دیگر
بیارم و آن سال که فرمان یافت و اکنون حدیث این دو سالار محتشم
بپایان آمد و سخت دراز کشید اما ناچار چون قاعدهٔ و قانون بران
نهاده آمده است که همه قصه را بتمامي شرح باید کرد و این دو مرد
بزرگ بودند قانون نگاه داشتم که سخن اگرچه دراز شود از نکته و نادره
خالی نباشد و اینک عاقبت کار دو سپاه سالار کجا شد همه بپایان
آمد چنانکه گفتی هرگز نبوده است و زمانه و گشت فلک بفرمان
ایزد عز ذکره چنین بسیار کرده است و بسیار خواهد کرد و خردمند
آن است که بنعمتی و عشوهٔ که زمانه دهد فریفته نشود و برحذر
می باشد از باز ستدن که سخت زشت ستاند و بی محابا و دران

بلند کوشید که آزاد مردان را اصطناع کند و تخم نیکی بپراکند هم
این جهانی و هم آن جهانی تا از وی نام نیکو ماند که جهانیان و جهان
نباشد که همه خود خورد و خود پوشد که هیچ مرد بدین نام نگرفته
است که در قدیم الدهر مردی بوده است نام وی زبرقان بن بدر
با نعمتی سخت بزرگ و او عادت این داشت که خود خوردی و خود
پوشیدی و بکس نرسیدی تا حُطیئه شاعر گفت او را • شعر •

دع المکارم لا ترحل لبغیتها (۸)

واقعد فانک انت الطاعم الکاسی

و چنان خواندم که چون این قصیدهٔ حُطیئه بر زبرقان خواندند ندیمانش
گفتند این هجای زشت است که حُطیئه ترا گفته است زبرقان بر
امیر المؤمنین عمر خطاب رضی الله عنه آمد و شکایت و تظلم کرد گفت
داد من بده عمر فرمود تا حُطیئه را بیاوردند گفت من درین فحشی
و هجائی ندانم ز گفتن شعر و دقائق و مضائق آن کار امیر المؤمنین
نیست حسان بن ثابت را بخواند و سوگند دهد تا آنچه درین داند
راست بگوید عمر کس فرستاد و حسان را بیاوردند و او نا بینا شده
بود بنشست و این بیت بر وی خواندند حسان عمر را گفت یا
امیر المؤمنین ما هجا و لکن لوّح (۹) علی زبرقان • عمر تبسم کرد و ایشان
را اشارت کرد تا باز گردند و این بیت بمانده است و چهارصد و اند
سال است تا این را می نویسند و می خوانند و اینک من بتازی نبشتم
که باشد کسی این را بخواند و بکار آید که نام نیکو یادگار ماند و این

---

(۸) ن ــ لبغیتها ــ لنعمتها (۹) ن ــ لمح

ـمتنبی است سخت نیکو گفته است • شعر •

فالفتى عمره الثاني و حاجته • ما فاته و فضول العيش اشغال

و اگر ازین معنی نبشتن گیرم سخت دراز شود و این موعظه بسنده است هشیاران و کاردانان را و سه بیت شعر یاد داشتم ازان ابو العتاهیة فراخورحال و روزگار این دو سالار اینجا نبشتم که اندرین عبرتها است • شعر •

اتبیت عمرک ادبارا و اقبالا • تبقي السنين و تفنی الاهل و المالا

الم تر الملک الامسا حيين ترى • هل نال خلق من الدنيا كما نالا

اذا اشد لقوم عقد ملكتهم • لاقوا زمانا لعقد الملك حلالا

و رودکی نیز نیکو گفته است • شعر •

مهتران همه جهان مردند • مرگ را سر همه فرو کردند

زیر خاک اندرون شدند آنان • که همه کوشکها بر آوردند

از هزاران هزار نعمت و ناز • نه بآخر جز از کفن بردند

بود از نعمت آنچه پوشیدند • وآنچه دادند وآنچه را خوردند

- انقضت هذه القصة و ان كان فيها بعض الطول كالبديع غير مملول -

القصه سلطان مسعود رضي الله عنه پس ازانکه دل ازین دو شغل فارغ کرد و ایشان را سوي غزنین بردند چنانکه باز نمودم نشاط شراب و صید کرد بر جانب ترمذ برعادت پدرش امیر محمود رحمة الله علیه و از بلخ برفت روز پنجشنبه نوزدهم ماه ربیع الاول (۴) سنه اثنین و عشرین و اربعمائه و بیشتر از اولیا و حشم با وی برفتند استادم ابونصر

---

(۴) ن - الاخر

برفت و باز میزنه ایستاد از چنین خدمتها احتیاط را تا بزخم چشم
وی باشد و هر کاری وی بسازدی نسازند وحق با وی بودم و بچون
بکران جیحون رسیدیم امیر فرود آمد و دست بنشاط و شراب کردند و
سه روز پیوسته بخورد روز چهارم بر نشست و بشکار شیر رفت دیگر شکوها
رفت چهار شیر را بدست خویش بکشت و در شجاعت آیتی بود
چنانکه در تاریخ چند جای بیامده است و بسیار صید دیگر بدست
آمد از هر چیزی و وی خوردنی خواست و صندوقهای شکاری پیش
آوردند و نان بخوردند و دست بشراب بردند و خوران خوران می آمد
تا خیمه و بیشتر از شب بنشست و دیگر روز بر نشست و بکرانهٔ
جیحون آمد و کشتیها برین جانب آوردند وقلعه را بیاراسته بانواع
سلاح و بسیار پیادگان آمده با سرهنگان بخدمت و بران جانب آب
بر کران جیحون ایستاده امیر در کشتی نشست و ندیمان و مطربان
و غلامان در کشتیهای دیگر نشسته بودند همچنان براندند تا پای قلعه
و کوتوال قلعه بدان وقت قتلغ بود غلام سبکتکین مردی محتشم
و سنگین بود کوتوال و جمله سرهنگان زمین بوسه دادند و نثار کردند
و پیادگان نیز بزمین افتادند و از قلعه بوقها بدمیدند و طبلها بزدند
و نعرها بر آوردند و خوانها برسم غزنین روان شد از بزرگان و نخچیر
و ماهی و آچارها و نانهای پخته و امیر را ازان سخت خوش آمد
و می خوردند و شراب روان شد و آواز مطربان از کشتیها برآمد بر
لب آب مطربان ترمذ و زنان پای کوب و طبل زن افزون از سیصد
تن دست بکار بردند و پای می کوفتند و بازی می کردند و ازین
باب چندانکه در ترمذ دیدم کم جائی دیدم و کاری رفت چنانکه

آن کشتی ندیده بود و درین میانه پنج سوار رسیده بود ازان امیر
ن ناصرالدین از قصدار که آنجا مقدم بود چنانکه گفته ام و نامه
ملطفه جاسه دار و اریارق تغمش و خبر فتح مکران آوردند و کشته
عیسی معدان(۳) و ماندن بو العسکر برادرش و صافی شدن این
ناحیه و چهارم پس ازین شرح این قصه و با امیر بگفتند و زورقی
کردند و مبشران را نزدیک کشتی امیر آوردند چون بکشتی
بر رسیدند خدمتی کردند و نامه بدادند و بونصر مشکان نامه
بستد و در کشتی ندیمان بود برپای خاست و باواز بلند نامه را
بخواند و امیر را سخت خوش آمد و روی بکوتوال و سرهنگان
کرد و گفت این شهر شما بر دولت ما مبارک بوده است همیشه
و امروز مبارک تر گرفتیم که خبری چنین خوش رسید و ولایتی
بزرگ کشاده شد همگان مرد و زن زمین بوسه دادند و همچنین
مستتبان بر بامها و بیک بار خروش برآمد سخت بزرگ پس
روی بعامل و رئیس ترمذ کرد و گفت صد هزار درم از خراج
امسال برعیت بخشیدیم ایشان را حساب باید کرد و برات داد
چنانکه قسمت بسویه کرده آید و پنجاه هزار درم بیت المال صله
پیادگان قلعه باید داد و پنجاه هزار درم بدین مطربان و پای
کوبان گفتند چنین کنیم و آواز برآمد که خداوند سلطان چنین
نظر فرمود و خاص و عام بسیار دعا کردند پس کوتوال
گفت بر اثر ما بلشکرگاه آی با جمله سرهنگان قلعه تا خلعت

---

۳) ن ـ معدن

وصلهٔ شما نیز برسم رفته داده اید که [illegible] فردا باز خواهیم گشت
سوی باغ و کشتیها براندند و نزدیک نماز پیشین بلشکرگاه باز آمدند
و امیر بشراب بنشست و کوتوال ترمذ و سرهنگان دررسیدند و حاجب
بزرگ بلکاتکین ایشان را بنیم ترک پیش خویش بنشاند و طاهر[3]
کدخدا وکیلدر خویش را پیغام داد سوی بوسهل زوزنی عارض که
شراب می خورد با سلطان تا باز نماید بوسهل بگفت امیر گفت
بنیم ترک رو و خازنان و مشرفان را بگوی تا بر نسختی که ایشان را
خلعتها دادندی همگان را خلعت دهند و پیش آرند بوسهل
زوزنی بیرون آمد و کار راست کردند و کوتوال و سرهنگان خلعت
پوشیدند و پیش آمدند امیر بفرمود تا قتلغ[5] کوتوال را با خلعت و
بو الحسن ابا نصر را که ساخت زر داشتند بنشاندند و دیگران
را بر پای داشتند و همگان را کاسهٔ شراب دادند بخوردند
و خدمت کردند امیر گفت باز گردید و بیدار و هشیار باشید
که نواخت با شما پیوسته خواهد بود گفتند فرمان برداریم
و زمین بوسه دادند و باز گشتند و در کشتیها نشستند و بقلعه
باز رفتند و امیر تا نیم شب شراب خورد و پس بامداد پگاه
برخاست و کوس بزدند و بنشستند و منزل سیاه گرد کردند و دیگر
روز الجمعة الثلث[6] بقین من شهر ربیع الآخر در بلخ آمد و بسعادت
هلال جمادی الاولی بدید و از باغ حرکت کرد و بکوشک عبد الاعلی
فرود آمد و فرمود که کارهائی که راست کردنی است راست باید

---

(۳) ن ـ ظاهر ـ طابر (۵) ـ ختلغ (۶) ن ـ لثلث من الخ

[illegible]

قزدار و نواحي آن بوم وی است و بونصر ... ابوالعسکر

بازخوانده چون بغزنین از سومنات باز آمدیم امیر محمود نامه فرستاده

تا بر سبیل خوبی بدرگاه فرستند و بفرستاد و امیر محمود وی را

بنواخت و بدرگاه نگاه داشت و خبر بدرافزود والی مکران رسید خار

در موزه افکنده بترسید و قاضی مکران را با رئیس و جماعتی

از علما و اعیان رعیت بدرگاه فرستاد با نامها و محضرها که ولی عهد

پدر وی است و اگر برادر راه مخالفت نگرفتی و بساختی و بر فرمان

پدرش کار کردی هیچ چیز از نعمت ازو دریغ نبودی اکنون اگر

خداوند بیند این ولایت بر بنده نگاه دارد و بنهد آنچه نهادنی باشد

چنانکه عادل امیر بزرگ (۲) بر پدرش نهاده بود و بفرصت بنده می

فرستد با خدمت نوروز و مهرگان و برادر را آنچه در بایست وی باشد

و خداوندم فرماید می فرستد چنانکه هیچ بینوائی نباشد و معتمد

بنده خط دهد بدانچه مواضعت برآن قرار گیرد تا بنده آن را امضا

کند بفرمان برداری و رسولی نامزد شود از درگاه عالی و منشور

ولایت اگر رای عالی ارزانی دارد و خلعتی با وی باشد که بنده بنام

خداوند خطبه کرده است تا قوی دل شود و این ناحیت که بنده

بنام خداوند خطبه کرد بتمامی قرار گیرد امیر محمود رضی الله عنه

اجابت کرد و آنچه نهادنی بود بنهادند و مکرانیان را باز گردانیدند

و حسن سپاهانی ساربان را برسولی فرستادند تا مال خراج مکران

و قصداری بیارد و خلعتی سخت گرانمایه و منشوری با وی دادند

---

(۲) - عادت

و بوالعسکر را وساطت کرد و سوی سپاهان رفت و باز آمد با حاجب مکرانی
و قصدار و رسول مکرانی با وی و مالی آورد و هدیهٔ عنبر و ایشان هر که
را از زر و مروارید و عنبر و چیزها که ازان دیار خیزد و مواضعت نهاده
هر سالی که خرجی فرستد برادرزا ده هزار دینار هریوه باشد بدون
از جامه و طرائف ریک سالی اورده بودند و بدین رضا افتاد و رسولان
مکرانی را باز گردانیدند و بو العسکر بدرگاه بماند و بخدمت مشغول
گشت و امیر محمود فرمود تا او را مشاهره کردند هر ماهی پنج هزار
درم و دو سالی در خلعت بیافتی و ندیم او را در هیچ وقت به مجلس
امیر بخوردن شراب و بچوگان و دیگر چیزها چنانکه ابو طاهر میمجوری
و طبقات ایشان را دیدم که بو العسکر مردی گرانمایه گونه و با جثهٔ
قوی بود و گاه از گاه بنادر چون مجلسی عظیم بودی او را نیز بخوان
فرود اوردندی و چون خوان برچیدندی رخصتش دادندی و باز
گشتی و بسفرها با ما بودی و دران سال که بخراسان رفتیم و سوی ری
کشیده آمده و سفر دراز آهنگ تر شد امرای اطراف هر کسی خوابکی
دید چنانکه چون بیدار شد خویشتن را بی سر یافت و بی ولایت
که امیر از ضعف پیری سخت می نالید و کارش بآخر آمده بود و
عیسی مکرانی یکی ازینها بود که خواب دید و امیر محمود بو العسکر
را امید داد که چون بغزنین باز رسد لشکر دهد و با وی سالار محتشم
همراه باشد که برادرش را براند و ولایت بدو سپارد و چون
بغزنین باز آمد روزگار نیافت و از کار فرو ماند و امیر محمود را در
مدت ولایتش ممکن نشد این وصیت را بجای اوردن که مهم بزرگ
پیش داشت هم بو العسکر را نواخت و خلعت فرمود و ازین نوید

ببلخ و ترمذ که آن اتفاق به افتاد و امیر مسعود رضی الله عنه را
چون بهراة کار یک رویه شد چنانکه در مجلد پنجم از تاریخ یاد کرده ام
حاجب جامه دار یارق تغمش نامزد کرد با فوجی قوی سپاه
درگاهی و ترکمانان قزل و بوقه[۴] و کوکتاش که در زینهار [illegible] آمده
بودند و بسیستان فرستاد تا از آنجا بمکران روند و امیر یوسف را
با فوجی لشکر قوی بقصدار فرستاد و گفت پشتیوان شما است
تا اگر بمدد حاجت افتد مردم فرستد اگر خود باید آمد بیاید
و سالار این لشکر را بنهان مثال داده بود تا یوسف را نگاه
دارد و غرض از فرستادن او بقصداران بود تا یک چند از چشم لشکر
دور باشد که نام سپاه سالاری بروی بود آخر درین سال فرو گرفتندش
ببلخ چون بغزنین می آمدیم و آن قصه پس
ازین در مجلد هفتم بیاید مکرانی چون خبر این لشکرها و برادر
بشنود کار جنگ بساخت و پیاده بیست هزار کیچی[۵] و ریکی و مکرانی
و از هر ناحیتی و از هر دستی فراز آورد و شش هزار سوار و حاجب
جامه دار بمکران رسید و سخت هشیار و بیدار سالاری بود و مبارزی
نامدار و با وی مقدمان بودند و لشکر حریص و آراسته دو هزار سوار
سلطانی و ترکمانی در خرماستانها شان کمین نشاندند و کوس [illegible]
و مکرانی بیرون آمد و بر پیل بود و لشکر را پیش آورد و سوار و پیاده
و ده پیل خیاره جنگی پیوستند چنانکه آسیا بر خون بگشت و هر دو
لشکر نیک بکوشیدند و داد بدادند و نزدیک بود که خللی افتادی جامه

---

(۴) ن – بوزه (۵) ن – کنجی

[illegible] پیش رفت و بانگ بر لشکر زدند و مبارزان را [illegible]
[illegible] و کشاورزان دیگر آنی برگشت [illegible] رسیدند و [illegible]
که می گریخت بشکندش و سرش برداشتند و بسیار مردم [illegible]
آمد و سه روز شهر و نواحی غارت کردند و بسیار مال و [illegible]
لشکر افتاد پس بو العسکر را بامیری بنشاندند و چون قرارش گرفت و
مردم آن نواحی بروی بیارامیدند جامه دار با لشکر باز گشت چنانکه
پس ازین یاد کرده آید و ولایت مکران بر بو العسکر قرار گرفت تا
اینگاه که فرمان یافت چنانکه آورده آید درین تاریخ در روزگار پادشاهان
خدای عزّ و جلّ بر ایشان رحمت کناد و سلطان بزرگ فرخ زاد را از
عمر و جوانی و تخت و ملک برخوردار گرداناد •

ذکر خروج الامیر مسعود رضی الله عنه من

بلخ الی غزنین

در آخر مجلد ششم بگفته ام که امیر غرهٔ ماه جمادی الاولی سنه
اثنی و عشرین و اربعمائه از باغ بکوشک عبد الاعلی باز آمد و فرمود
تا آنچه مانده است از کارها بباید ساخت که درین هفته سوی
غزنین خواهم رفت و همه کارها بساختند چون قصد رفتن کرد خواجه
احمد حسن را گفت ترا یک هفته ببلخ باید بود که از هر جنسی
مردم ببلخ مانده است از عمال و قضات و شحنهٔ شهرها و متظلمان
تا سخن ایشان بشنوی و همگان را باز گردانی و پس بنقلان بما پیوندی
که ما در راه اسفان و هر جائی روزی چند بصید و شراب مشغول
خواهیم شد گفت فرمان بردارم و با من دبیری باید از دیوان

وبهانه تا خداوند آنچه فرموده نوشته آید و ولایت که شغل وی را که
خدمت کرده بود روان شود امیر گفت نیک آمد سوی خازن را
بگوی تا دبیری نامزد کند و از خازنان کسی با استادان با [illegible] و دینار
وجامه تا آنچه خواجه ببیند و مثال دهد چنان سازد که درویش [illegible] از
همه شغلها فارغ شده بوقلان بما رسید استادم بونصر مرا که ابوالفضلم
نامزد کرد و خازنی نام زد شده بود بوالحسن قریش دبیر خزانه این
بوالحسن دبیری بود بس کافی و ساسانیان را خدمت کرده و در
خزانهای ایشان ببخارا بوده و خواجه ابو العباس اسفراینی وزیر او را
با خویشتن اورده و امیر محمود بروی اعتمادی تمام داشت و او را
دو شاگرد بود یکی ازان علی عبد الجلیل پسر عم بوالحسن عبد الجلیل
همگان رفته اند رحمهم الله و غرض من از اوردن نام این مردمان دو
چیز است یکی انکه با این قوم صحبت و مصاحبت بوده است
اندک مایه ازان هرکسی باز نمایم و دیگر تا مقرر شود حال هرشغلی
که بروزگار گذشته بوده است و خوانندگان این تاریخ را تجربتی و عبرتی
حاصل شود و امیر مسعود رضي الله عنه از بلخ برفت و روز یکشنبه
سیزدهم جمادي الاولی بباغ خواجه علی میکائیل فرود امد که کاری(۹)
بزرگ ساخته بود و باغ نزدیک بود بشهر و میزبانی بکرد خواجه مظفر
علی میکائیل دران جا شد چنانکه همگان ازان می گفتند و اعیان درگاه را
نزلها دادند و فراوان هدیه پیش امیر آوردند و زر و سیم امیر ازانها
برداشت بسعادت وخرمی با نشاط وشراب و شکار می راند میزبان

---

(۹) ن - که کارها هنوز ساخته نبود و باغ الخ

[illegible]
[illegible] این جایها [illegible] بود و [illegible]
[illegible] خواجهٔ بزرگ [illegible]
[illegible] العلی[3] باز دادی و تا [illegible]
[illegible] با دبیران او بودمی و آنچه [illegible] می [illegible]
می براندمی و خلعتها و ملطفهای سلطانی می نوشتمی چون کار
[illegible] بیگانگان باز گشتندی و دبیران و قوم خویش و [illegible]
[illegible] برنشستمی و نان بخوردیمی و باز گشتیمی یک هفته تمام برین
جمله بود تا همه کارها تمام گشت و من فراوان چیز[4] یافتم پس از بلخ
حرکت کرد و در راه هر چند با خواجه بهل با عماری و اشتر با مهد
بود بر تختی می نشست در صدر و در روزها در گرفته[5] و آن
را مردی پنج می کشیدند و هندوستان پنج هم برین جمله [illegible]
[illegible] آسان تر و بآرام تر بود بدقلان بنزد امیر رسیدیم و امیر آنجا نشاط
و شکار کرده بود و منتظر خواجه می بود چون در رسید باز نمود
آنچه در هر بابی کرده بود امیر را سخت خوش آمد و دیگر روز
مقام بود پس لشکر از راه درهٔ زبرقان و غوروند بکشیدند و بپروان آمدند
و سه مقام کردند با نشاط شراب و شکار بدشت خمرانه[6] و [illegible]
[illegible] ندانست که جهان مردمی را مانست و پادشاهی [illegible]
[illegible] فارغ دل می رفت تا به پروان برنشستند و همچنین با [illegible]

---

(۲) ن ـ نجلم (۳) ن ـ العلی (۴) ن ـ خبر ـ خیر
(۵) ن ـ و در صدر و دوا وزینهار در گرفته الخ (۶) ن ـ حوزانه

تاریخ بیهقی

تصنیف

ابو الفضل بیهقی رحمه الله

در احوال سلطان مسعود پسر سلطان مسعود غزنوی

اصل نسخهٔ انرا مستر دبلیو - ایچ - مورلی صاحب

متوفی تصحیح کرده بودند

باهتمام

کپتان ولیم ناسو لیس صاحب

برای

ایشیاتک سوسیتی بنگاله منطبع شد ●

کلکته

کالج پریس - سنه ۱۸۶۲ ع

وبنشاط می آمدند تا منزل بلخ و هر روزی گروهی حشم از حشم
غزنین بخدمت استقبال می رسیدند چنانکه ابو المظفر حاجب غزنین
نائب پدرش خواجه علی میکائیل(۶) پیش آمد با بسیار مردم و نیز اعیان نواب
و طائفت و دیگران بصاعد و ری تا آنجا رسیدیم بدلخم و آن کسان که هر یک
بر مقدار محل و مرتبت نواخت می یافتند و الله اعلم بالصواب.

ذکر القبض علی الامیر ابی یعقوب یوسف بن ناصر الدین ابی منصور سبکتگین الغازی رحمة الله علیهما

و فرو گرفتن این امیر بدین بلخ بود و این حدیث را قصهٔ
و تفصیلی است ناچار بباید نبشت تا کار را تمام دانسته آید. امیر
یوسف مردی بود سخت بی غائله و مردم هیچ فساد و فتنه نکردی
و در روزگار برادرش سلطان محمود رحمة الله علیه خود بخدمت
کردن روزی دو بار چنان مشغول بود که بهیچ کار نرسیدی و هر میانه
چون از خدمت فارغ شدی بلهو و نشاط و شراب خویش مشغول بودی
و در چنین احوال و جوانی و تیزی و نعمت خواسته بی ترتیب
پیدا است که چند تجربت او را حاصل شود و چون امیر محمود بگذشت
و پیلبان از سر پیل دور شد امیر محمد بغزنین آمد و بر تخت
ملک بنشست عمش امیر یوسف را سپاه سالاری داد و رفت آن کارها
چنانکه رفت و بیاورده ام پیش ازین و مدت آن پادشاهی راست

(۶) ن - بیردلی

[illegible]
[illegible] پادشاهی توانسته بود و انگاه [illegible]
[illegible] بقلعه کوهستیر [illegible]
[illegible] بزرگ کردند و تعزای بزرگ داشتند [illegible]
[illegible] فرستادند ولیکن هرچند کس اعتماد [illegible]
[illegible] چنان خواندم که وی قصد نشابور کرد تا محمد
بن طاهر بن عبد الله بن طاهر امیر خراسان را فرو گیرد و اعیان
روزگار دولت وی به یعقوب تقرب کردند و قاصدان مسرع فرستادند
با نامها که زود تر بباید شتافت که ازین خداوند ما هیچ کاری نیاید
مگر گروهی اندک از خراسان که بزرگ تر بودند بیاد نشود سه تن از پیران
کهن تر سوی یعقوب ننگریستند و بدو هیچ تقرب نکردند و
بر در سرای محمد طاهر می بودند تا انگاه که یعقوب [illegible] در
رسید و محمد طاهر را ببستند و این سه تن را بگرفتند و پیش
یعقوب آوردند یعقوب گفت چرا بمن تقرب نکردید چنانکه یاران تان
کردند گفتند تو پادشاه بزرگی و بزرگ تر ازین خواهی شد اگر جوابی
حق بدهیم و خشم نگیری بگوئیم گفت نگیرم بگوئید گفتند امیر جز
امروز ما را هرگز دیده است گفت ندیدم گفتند بهیچ وقت میان
ما و او و با ما هیچ مکاتبت و مراسلت بوده است گفت نبوده
است گفتند پس ما مردمانیم پیر و کهن و طاهریان را سالهای
بسیار خدمت کرده و در دولت ایشان نیکوئیها دیده و پایگاهها یافته
روا بودی ما را راه کفران نعمت گرفتن و با مخالفان ایشان تقرب
کردن اگرچه گردن بزنند گفتند بس احوال ما این است و ما امروز

[illegible] مردم و [illegible] بر [illegible] [illegible]
[illegible] جوانمردی و بزرگی [illegible] [illegible]
[illegible] چون [illegible] [illegible]
[illegible] که پیوسته [illegible] [illegible]
[illegible] این [illegible] آن [illegible] [illegible]
[illegible] و [illegible] پاک [illegible] و این
سخن را [illegible] و [illegible] کرده در اسباب ملک و [illegible] حکایت
را بهر آن آوردم تا خداوندان زود زود زبان [illegible] [illegible]
[illegible] و سخن بحق گویند که طبع پادشاهان و احوال و عادات ایشان
نه چون دیگران است و آنچه ایشان بینند کس نتواند دید و چنین
پیوست امیر یوسف را هوا داری امیر محمد که او [illegible]
دل سلطان محمود را بران جانب کشید تا این [illegible] بوده [illegible]
[illegible] بود امیر یوسف را یکی دختر بزرگ [illegible] رسیده و یکی خرد
و [illegible] امیر محمود آن رسیده را با امیر محمد داد و عقد نکاح
کردند و این نا رسیده را بنام امیر مسعود کرد تا [illegible] و عقد و نکاح
کردند و [illegible] امیر محمود عروسی را که [illegible]
[illegible] در سرای امیر محمد که برابر میدان [illegible]
و چون سرای بیاراستند و [illegible] امیر محمود [illegible]
و آنجا [illegible] امیر محمد را [illegible] [illegible]
و [illegible] چیزها بخشید و بازگشتند [illegible] [illegible]
و از قضا عروس را تب گرفت و [illegible] آورده [illegible]
پر [illegible] [illegible] و بسیار شمع و [illegible] تا عروس را

[illegible] بهانه [illegible] و [illegible]
[illegible] فرمان بفرستد و آنچه [illegible] همه [illegible]
[illegible] امیر مسعود [illegible]
[illegible] کرد که ابو [illegible] بندگی [illegible]
[illegible] دیگر روز [illegible] تا [illegible]
[illegible] که بنام امیر محمود بود بنام امیر محمد کردند [illegible]
[illegible] غم آمد و لیکن روی گفتار نبود [illegible] کوچک
[illegible] آوردن او بخانه بجای ماندند و روزگار گرفت و [illegible]
[illegible] و امیر محمود فرمان یافت و آخر چه بجز آن آمد که این
[illegible] امیر محمد و وعده بدان وقت که بغزنین آمد و بر تخت
ملک بنشست و چهار ده ساله گفتند که بود و آن شب که وی را
[illegible] از امرای پدر بکوشک امارت می کردند بسیار
[illegible] از حد گذشته و پس از نشاندن امیر محمد این دختر را
[illegible] فرستادند بقلعه و مدتی ببود آنجا و باز گشتند که [illegible]
[illegible] شد و [illegible] بغزنین است و امیر مسعود از این [illegible] که
[illegible] از عمش و قضای غالب بدین یار شد تا یوسف
[illegible] و نعوذ بالله من الادبار و چون سلطان مسعود را
[illegible] شد و مستقیم گشت چنانکه پیش از این [illegible] ام
[illegible] تفحص حال او را [illegible] فرستاد [illegible] تا
[illegible] کند و بو العسکر را آنجا بنشاند امیر یوسف را باده

(٥) ن — س: نشسته

مردی و ترا پیش لشکر بقصدار فرستاده آید تا آن ثغر را ...
و لشکر مکران را ... و این بهانه بود چنانکه یوسف ...
یکی چشم زنی و چشم لشکر بتو باشد و بقصدار و چون ...
باشد و آن سرهنگان بروی موکل و در نهان حاجبش و طغرل که وی
را عزیزتر از فرزندان داشتی بفریفتند بفرمان سلطان و کسیها گماشته
بروی مشرف باشد و هرچه رود باز می نماید تا ثمرات این خدمت
بیابد بپایگاهی بزرگ که یابد و این ترک ابله این چربک بخورد
و ندانست که کفران نعمت شوم می باشد و قاصدان از قصدار برگزیده
کرده و می فرستاد سوی بلخ و غزنین و همین می باز نمود حاجب طغرل
را بنهان و آن را بسلطان می رسانیدند و یوسف بچه فالاحسنه که دهان
و جگر معشوقش بروی مشرف اند بهر وقتی و بیهشتر در شراب
می زکید و سخنان نرم و تر می گفت که این چه بود که هنگام بر
خویش کردیم که همه پس یکدیگر خواهیم شد و ناچار چنین باید
که باشد که بد عهدی و بی وفائی که کردیم تا کار کجا رسید و این
همه می نبشتند و بر آن زیادتیها می کردند تا دل سلطان گران گشت
می گشت و تا بران جایگاه طغرل باز نمود که گفت می شود
یوسف که خویشتن را بترکستان افکند و با خانیان سخت گرمی
گرفته و سلطان در نهان نامها می فرمود سوی اعیان که ... بودند
بودند که نیک احتیاط باید کرد در نگاهداشت یوسف را تا سوی
غزنین آید چون ما از بلخ قصد غزنین کردیم ... او را خواندیم اگر
خواهد که بجانب دیگر رود نباید گذاشت و بهانه بست و بسته
پیش ما باید آورد و اگر راست بسوی بخت و غزنین آید البته نباید

[illegible] از انچه برسیدیم واقف گرده و آن اعیان حرمان خلعتها [illegible]
[illegible] از احتیاط واجب گرده بجای می آورند و ما ببلخ بودیم
[illegible] جمزان رسیدکه از قصدار سه و چهار روز نامهای یوسف
[illegible] و ترنج و انار و نیشکر نیکو و بلدگیها [illegible] احوال قصدار
[illegible] شرح کرده و امیر جوابهای نیکو باز می فرموده و مخاطبت
[illegible] بود. که الامیر الجلیل العم ابی یعقوب یوسف بن نصر الدین -
[illegible] که فلان روز ما از بلخ حرکت خواهیم کرد و کار مکران
[illegible] گرفت چنان باید که هم برین تقدیر از قصدار بزودی بروی تا با ما
[illegible] بغزنین رسی و حقهای وی را بواجبی شناخته آید و امیر یوسف (٦)
[illegible] از قصدار و بغزنین رسید پیش از سلطان مسعود چون شنود که
[illegible] سلطان از بروان (٧) روی بغزنین دارد با پسرش سلیمان و این
[illegible] نعمت و غلامی پنجاه بخدمت استقبال آمدند [illegible]
[illegible] و امیر [illegible] از شب مانده برداشته بود از سنگلی (٨) و روی
[illegible] دانه که سرا پرده آنجا زده بودند و در عماري ماده پیل
[illegible] مشعلها افروخته و حدیث کنان می راندند نزدیک شهر مشعل
[illegible] آمد از دور سواران صحرا از جانب غزنین امیر گفت عم یوسف
[illegible] ایم که پذیره خواست آمد و فرمود نقیبی دو را که
[illegible] و بتاختند روی بمشعل و رسیدند و پس باز تاختند
[illegible] [illegible] امیر دراز باد امیر یوسف است پس از یک
[illegible] در رسید امیر پیل بداشت و امیر یوسف فرود آمد و زمین

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] آمده است [illegible] سرا پرده [illegible]

[illegible] بزنند [illegible] نزدیک [illegible]

[illegible] و امیر در خیمه [illegible] و [illegible] آمد و امیر

یوسف را به خیمه ترک بنشاندند چنانکه [illegible]

آنها رفت و خیمه‌ای دیگر بزدند و غلامانش فروه آمدند

و خوانها آوردند و بخواندند من از دیوان خود نگاه می کردم [illegible]

دست [illegible] و در خود فرو شده بود و سخت از حد گذشتم که

[illegible] بود از مکروهی که پیش آمد چون خوانها برداشتند و

[illegible] هرگاه پراگنده گرفتند امیر خالی کرد و عبدوس را بخواند [illegible]

را بداشت پس بیرون آمد و نزدیک امیر یوسف رفت و خالی

کردند و دیری (۲) سخن گفتند و عبدوس می آمد و می شد و سخن

می رفت و جنایات او را می شمردند و آخرش آن بود که چون [illegible]

بنماز پیشین رسید سه مقدم از هندوان آنجا بایستادند با [illegible]

هندو [illegible] تمام و سه نقیب هندو و [illegible] پیاده گزیده و [illegible]

[illegible]

[illegible] و سود [illegible] بود [illegible] در آغوش گرفت [illegible]

[illegible] و [illegible] کنند [illegible]

[illegible] و بعد آن بتو و طغرل را که [illegible]

[illegible] و از فرزندان عزیز تر داشتم تا ترس چنین [illegible]

[illegible] هر یدی برحد بتو آنچه سزاوار آنی و جز اسپ بر نشست

و [illegible] کنند برندند و پس از آن فرزندیدمش تا سال دیگر

سنه [illegible] و عشرین و اربعمائة که از بلخ باز گشتیم از راه نامه رسید

که [illegible] ری بقلعه دونه گذشته شد رحمة الله علیه. و قصه است کوتاه

[illegible] حدیث این طغرل اما نادرست است ناچار بگویم و پس بسر

تاریخ باز شوم •

ذکر قصة هذا الغلام طغرل العضدي

و این طغرل غلامي بود که از میان هزار غلام چنو بیرون نیامد
بدیدار و قد و رنگ و ظرافت و لیاقت و اورا از ترکستان خاتون ارسلان
فرستاده بود بنام امیر محمود و این خاتون عادت داشت که هر
سالی امیر محمود را غلامی نادر و کنیزکی دوشیزه خیاره فرستادی
برسبیل هدیه و امیروی را دستارهای قصب و شار باریک و مروارید
و دیبای رومی فرستادي امیر این طغرل را بپسندید و در جملهٔ
شصت و هشت غلام که ساقیان او بودند پس از ایاز بداشت و سالی
در آمد یک روز چنان افتاد که امیر بباغ فیروزي شراب می خورد
ار گل و چندان گل صد برگ ریخته بودند که حد و اندازه نبود و

این غلامان دو سه روزه را همه بر یک شکل می کشند این طغرل
قبای لعل پوشیده و لختی قبای فیروزه داشتند و بعضی
مشغول گشته هر دو ماهروی طغرل شرابی رنگین جمشیدند باشند و
امیر یوسف را شراب دریافته بود و چشمش بر روی بمانده و عاشق شده
و هرچند کوشید که خویشتن را فراهم آرد چشم از وی بر نتوانست
داشت امیر محمود دزدیده می نگریست و شیفتگی و بی هوشی
برادرش می دید و تغافلی می زد تا آنگه ساعتی بگذشت پس گفت
ای برادر تو از پدر کودک ماندی و گفته بود پدر بوقت مرگ
عبد الله دبیر را که مقرر است که محمود ملک غزنین نگهدارد که
اسمعیل مرد آن نیست محمود را از پیغام من بگوی که مرا دل
بیوسف مشغول است وی را بتو سپردم باید که وی را بخوی خویش
برآری و چون فرزندان خویش عزیز داری و ما تا این غایت دانی
که برادشتی تو چند نیکوئی فرموده ایم و پنداشتیم که ادب برآمده
و نیستی چنانکه ما پنداشته ایم در مجلس شراب در غلامان ما
چرا نگاه می کنی و ترا خوش آید که هیچ کس در مجلس شراب
در غلامان تو نگرد و چشمت از دیر باز برین طغرل بمانده است.
و اگر حرمت روان پدرم نبودی ترا مالشی سخت تمام رسیدی
این یک بار عفو کردم و این غلام را بتو بخشیدم که ما را چنو بسیار
است هوشیار باش تا بار دیگر چنین سهو نیفتد که با محمود چنین
بازیها نرود یوسف متحیر گشت و بر پای خاست و زمین بوسه داد
و گفت توبه کردم و نیز چنین خطا نیفتد امیر گفت بنشین
بنشست و آن حدیث فراخبرید و نشاط و شراب بالا گرفت و بوقت

[illegible] و یارکمست [illegible] خلقی را که اورا
[illegible] گفتند و چون غلامان بدست او بودند اواز داد و کمیت
[illegible] را نزدیک برادرم فرست بفرستادندش و یوسف بسیار عاجزی
[illegible] چیزها بخشید خادمان را و بسیار صدقه داد و این غلام
را برکشید و حاجب او شد و عزیزتر از فرزندان داشت و چون
شب سیاه بروز سپیدش تاختن اورد و آفتاب را کسوف افتاد از
خاندانی با نام زن خواست و در عقد نکاح و عروسی وی تکلفهای بی
اندازه نمود چنانکه گروهی از خردمندان پسند نداشتند و جزا و مکافات
آن مهتر آن آمد که باز نمودم پس از گذشتن خداوندش چون درجه
بزرگ یافت و نواختی از سلطان مسعود اما ممقوت شد هم نزدیک
وی و هم نزدیک بیشتر از مردمان و ادبار در وی بپیچید و گذشته
شد بجوانی روزگارش در ناکامی و عاقبت کفران نعمت همین است
ایزد عز ذکره ما را و همه مسلمانان را در عصمت خویش نگاه داراد
و توفیق اصلح دهاد تا بشکر نعمتهای وی و بندگان وی که منعمان
باشند رسیده آید بمنه وسعته و پس از گذشته شدن امیر یوسف
رحمة الله علیه خدمتکاران وی پراگنده شدند بو سهل لنکشی که
کدخدایش را کشاکشها افتاد و مصادرها و او مردی سخت فاضل و بخرد
بود و خویشتن دار و آخرش آن آمد که عمل بست بدو دادند که
مرد از بست بود و دران شغل فرمان یافت و خواجه اسمعیل
دبیرش بسیار کشید و فراوان گرم و سرد چشید و حق این خاندان
نگاهداشت و کار فرزندان این امیر در برگرفت و خود را در نواب[٢]

(٢) برابواب ایشان داشت وافتاد و خاست و در روزگار امیر مودود رح الخ

ایشان دانسته و بر روزگار امیر محمود رحمة الله علیه چون عزیز تر
گشت و پس هنگام خاصه در این پادشاه شروع کرد و کفایتها و شهامتها
نمود تا از جمع یگانه گشت چنانکه امروز در روزگار همایون سلطان
المعظم ابو شجاع فرخ زاد بن ناصر دین الله شغل ولایت و ضیاع
خاص و بسیار کار بدو مفوض است و مدتی هر از این شغلها براند
چنانکه عیبی بدو باز نگشت و آهوئی(۳) چون بروی کار در دیده دم
عاقبت(۴) گرفت و پس از یوسف دست از خدمت مخلوق بکشید
و محراب و نماز و قرآن و پارسائی اختیار کرد و بدین بمانده است
و چند بار خواستند پادشاهان این خاندان رضی الله عنهم که او شغلی
کند و کرد یک چندی سالاری غازیان غزنین سلمهم الله و فرمان
بخت زیبا بود و آخر شفیعان انگیخت تا زان بجست و بچند
دفعه بخواستند تا برسولیها برود حیلت کرد تا از وی درگذشت و در
سنه تسع و اربعین و اربعمائة در پیچیدندش تا اشراف اوقاف غزنین
بستاند و ازان خواستند تا کار اوقاف رونقی تمام گیرد حیلتها کرد تا
این حدیث فرا برید و تمام مردی باشد که چنین تواند کرد و گردن
حرص و آز را تواند شکست و هر بنده که جانب ایزد عز ذکره نگاه
دارد وی بجلت عظمته آن بنده را ضائع نماند و بو القاسم حکیک که
ندیم امیر یوسف بود مردی ممتع و بکار آمده هم خدمت کسی نکرد

---

(۳) و آهوی
(۴) عاقبت

[illegible] وامروز [illegible] انه ابنها بغزنين
و [illegible] چه چاره دانستم که دوستی همگان بجا بیاوردمی که این
[illegible] تا [illegible] نیست (۲) و چون این قصه بجای اوردم اینک راندم سخن
[illegible] سلطان مسعود رضي الله عنه پس از فرو گرفتن امیر یوسف
و فرستادن سوی قلعهٔ سکاوند - و دیگر روز از بلخ برداشت و بکهید
و [illegible] سرهنگ و بوعلی کوتوال و ابو القاسم علی نوکي صاحب
برید پیش آمدند که این دو تن را بهمه روزگارها فرمان پیش آمدن
تا [illegible] بودی و امیر ایشان را بنواخت برحد هریکی و کوتوال
چندانی خوردنی پاکیزه چنانکه او دانستی اوردن بیاورد که از حد
بگذشت و امیر را سخت خوش آمد و بسیار نیکوئي گفت و سوی
شهر باز گردانید هر دو را و مثال داد کوتوال را تا نیک اندیشه دارد
و [illegible] تمام کمارد از پس خلقانی تا کوشک که خوازه بر خوازه بود
تا خللی نیفتد و دیگر روز الخمیس الثامن من جمادی الاخری
سنه اثنین و عشرین و اربعمائه امیر سوی حضرت دار الملک راند با
تعبیهٔ سخت نیکو و مردم شهر غزنین مرد و زن و کودک بر جوشیده
و بیرون آمده و بر خلقانی چندان قبها با تکلف زده بودند که پیران
می گفتند که بران جمله یاد ندارند و نثارها کردند از اندازه گذشته
و [illegible] بود چنانکه سخت رنج می رسید بران خوازها گذشتن
و بسیار مردم بجانب خشک رود و دشت شابهار رفتند و امیر نزدیک
نماز پیشین بکوشک معمور رسید و بسعادت و همایونی فرود آمد و

عمه حرهٔ ختلی رضی الله عنها بر عادت سال گذشته که امیر محمود را
در این خوردنی با تکلف ساخته بود بفرستاده را امیر را از
تخت خویش آمد و نماز دیگر آن روز بار داده و هر شب حالی کردند
و همه سرایها حرات بزرگان بدیدار او آمدند و این روز و این شب در
شهر چندان شادی و طرب و کشتی و شراب خوردن و سیخلی خوردن
و خواندن بود که کس یاد نداشت و دیگر روز بار داد و در صفهٔ
دولت نشسته بود بر تخت پدر و جد رحمة الله علیه و سرهم شهر
آمدن گرفت فوج فوج و نثارها بار آط کردند اولیا و حشم و لشکریان
و شهریان که بحقیقت بر تخت ملک این روز نشسته بود سلطان
بزرگ و شاعران شعرهای بسیار خواندند چنانکه در دواوین پیدا
است و اینجا ازان چیزی نیاوردم که دراز شدی تا نماز پیشین اینچنین
بودی پس برخاست امیر در سرای فرو رفت و نشاط شراب کرد
با ندیمان و نماز دیگر بار نداد و دیگر روز هم بار نداد و بر نشست
و بر جانب بست[2] زار بباغ فیروزی رفت و تربت پدر را رضی الله
عنه زیارت کرد و بگریست و آن قوم را که بر سر تربت بودند بیست
هزار درم فرمود و دانشمند نبیه[3] و حاکم لشکر نصر بن خلف را گفت
مردم انبوه بر کار باید کرد تا بزودی این رباط که فرموده است بر
آورده آید و از اوقاف این تربت نیک اندیشه باید داشت تا بطریق
و سبیل رود و پدرم این باغ را دوست داشت و ازان فرمود وی را
اینجا نهادن و ما حرمت بزرگ او را این بقعهٔ بر جوه حرام کردیم

---

(۲) ن ـ مثبت (۳) ن ـ نبه

[illegible] بتربت آنجا بیاتیم [illegible] که [illegible]
[illegible] را بر باید کند و هم داعلان نباید بود که [illegible]
[illegible] آید آنجا گفتند فرمان برداریم و خاطران [illegible]
باغ بیرون آمد و راه صحرا گرفت و اولیا و حشم و بزرگان حضرت
با وی هالی در آمد و بتربت امیر عادل سبکتگین رضی الله
فرود آمد و زیارت کرد و مردم تربت را ده هزار درم فرمود و
ا بکوشک درامت باز آمد و اعیان بدیوان بنشستند دیگر روز کارها
ن گرفتند روز سه شنبه بیستم جمادی الاخری بباغ محمودی
ت و نشاط شراب کرد و خوشش آمد و فرمود که بنها و دیوانها
ا باید آورد و مرتبان بجمله آنجا آمدند و غلامان و حرم و دیوانهای
ت و عرض و رسالت و وکالت و بزرگان و اعیان بنشستند و کارها
ر می رفت و مردم لشکری و رعیت و بزرگان و اعیان همه شادکام
ها برین خداوند محتشم بسته و وی نیز بر سیرت نیکو و پسندیده
ی رفت اگر برانجمله بماندی هیچ خللی راه نیافتی اما بیرون
واجه بزرگ احمد حسن وزیران نهانی بودند که صلاح نگاه نتوانستندی
شت و از بهر طمع خود را بکارها پیوستند که دل پادشاهان خاصه که
وان باشند و کهتران آن را خواهان کردند و نخست همه دلها را که
فته کرده برین پادشاه آن بود که بوسهل زوزنی و دیگران تدبیر کردند
زمان که مال بیعتی و صلتها که برادرت امیر محمد داده است
باید ستد که الصوص و غبن است کاری نا افتاده را افزون از
فتاد و هشتاد بار هزار هزار درم و بترکان و تازیکان و اصناف لشکر
گذاشتن و این حدیث را در دل پادشاه شیرین کردند و گفتند این

دیوانیان بروی نا روانی [illegible] خواسته اند این مال خواسته بر خواجه که ایشان آموخته اند و حال شکسته اند دانند که باز باید داد تا خود چه ها آید خواجه آن است که از کدام زبان تسطیر خواسته آید بهر جهانگ کرده اند و آن را دیوان عرض ترتکانه نبود و من که بو سهل لشکر را بر نهادم تعقیب کنم و براتها بنویسند تا این مال مستغرق شود و بیست کلی نباید داد تا یک سال تا سال بخزانه باز رسد از لشکر و کاریکان که چون مال است تا مال می ندهند و همگان بنوا اند و چه کار کرده اند که مالی بدین بزرگی پس ایشان یله باید کرد امیر گفت نیک آمد و با خواجه بزرگ خالی کرد و درین باب سخن گفت خواجه جواب داد که فرمان خداوند راست بهرچه فرماید اما درین کار نیکو باید اندیشید گفت اندیشیده ام و صواب [illegible] و مالی بزرگ است گفت تا بنده نیز بیندیشد تا آنگاه آنچه از او فراز آید باز نماید که بر بدیهه راست نیاید آنگاه آنچه رای عالی بیند بفرماید امیر گفت نیک آمد و باز گشت و این روز و این شب اندیشه را برین کار گماشت و سخت تاریک نمود وی را که وی نه از آن بزرگان و زیرکان و داهیان روزگار دیدگان بود که چنین چیزها بر خاطر روشن وی پوشیده ماند دیگر روز چون امیر بار داد و قوم باز گشت امیر خواجه را گفت در آن حدیث دینه چه دیدی گفت بطارم روم و پیغام فرستم گفت نیک آمد خواجه بطارم آمد و خواجه بو نصر را بخواند و خالی کرد و گفت خبر داری که چه ساخته اند گفت ندارم گفت خداوند سلطان را بر آن حریص کرده اند که آنچه برادرش داده است بصله لشکر را و احرار را و شعرا را تا بوقی و دبدبه زن و مسخره را باز باید ستد و خداوند با من

[illegible] گفته است و عجب [illegible] آمده است مرا
این حدیث و بر حال چیزی بیشتر نگفتم که امیر را [illegible]
[illegible] بیرون ستدن مال گفتم بیندیشم و دی و [illegible]
[illegible] و هرچند نظر انداختم صواب نمی بینم این حدیث کردن که
زشت نامی بزرگ حاصل آید و ازین مال بسیار بشکنند که ممکن
نگردد که باز توان ستد تو چه گوئی درین باب بونصر گفت خواجهٔ
بزرگ مهتر و استاد همه بندگان است و آنچه وی دید صواب جز آن
نباشد و من این گویم که وی گفته است که کس نکرده است و نخوانده
است و نشنوده است در هیچ روزگار که این کرده اند ازان ملوک
عجم که از ما دورتر است خبری نداریم باری در کتب اسلام خوانده
نیامده است که خلفاء و امیران خراسان و عراق مال صلات و بیعتی
باز خواستند اما امروز چندین گفتارها بهیچ حال سود نخواهد داشت
من که بونصرم باری هرچه امیر محمد مرا بخشیده است از زر و
سیم و جامهٔ نا بریده و قباها و دستارها و جز آن همه معدّ دارم که
حقا که ازین روزگار بیندیشیده ام و هم امروز بخزانه باز فرستم پیش
ازانکه تسبیب کنند و آب بشود که سخن گفتن در چندین ابواب
فائده نخواهد داشت و ازان من آسان است که برجای دارم و اگر
ندارمی تاوان توانمی داد و ازان یک سواره و خرده مردم بتر که بسیار
گفتار و درد سر باشد و ندانم تا کارکجا باز ایستد که این ملک رحیم
و حلیم و شرمگین را بدو باز نخواهند گذاشت چنانکه بروی کار دیده
آمد و این همه قاعدها بگردد و تا عاقبت چون باشد خواجهٔ بزرگ
گفت بباید رفت و ازمن درین باب پیغامی سخت گفت و جزم

لیس حیلیا بشود[۲] تا نعوذ بالله کی [illegible] [illegible]
چو و می [illegible] خویشتن کرده باشم نتوانند که [illegible]
نبود که رفتن این حال بگفتی بونصر برفت و پیغام [illegible]
[illegible] [illegible] نداشت که وزراء السوء [illegible] را امثال کرده [illegible]
و جواب [illegible] آن بود که خواجه نیکو می گوید تا اند [illegible] و آنچه
واجب [illegible] بفرمائیم بونصر بطارم باز آمد و آنچه گفته بود
شرح کرد و گفت می نخواهد فاشت خواجه بدیوان رفت و استادم
بونصر چون بخانه باز رفت معتمدی را بفرستاد نزد یک خازنان خرسنا
پوشیده و در خواست تا آنچه بروزگار ملک و ولایت امیر محمد
اوراه داده بودند از زر و سیم و جامه و قباها و اصناف نعمت نسختی
کنند و بفرستند و بکردند و بفرستادند و وی جملۀ آن را بدان و هر
حال بخزانه فرستاد و خط خازنان بازستد بران [illegible] جمله را
وقتی مهر بامیر بردند پسندیده آمد که بو سهل و دیگران گفته بودند
که اوان دیگران همچنین باشد و دران دو سه روز پوشیده بو منصور
مستوفی را و خازنان و مشرفان و دبیران خزانه را بنشاندند و نسخت
صلات و خلعتها که در نوبت پادشاهی برادرش امیر محمد داده
بودند اعیان و ارکان دولت و حشم و هرگونه مردم را بکردند مالی صفت
بی منتها و عظیم بود و امیر آن را بدید و بو سهل زوزنی داد و
گفت ما بشکار زه خواهیم رفت و روزی بیست بگرگبرد چون ما
حرکت بکنیم بگو تا براتها بنویسند این گروه را بران گروه و آن را

---

(۲) ن — بهرطانت بدان

[illegible] و آنچه فرمود باز آورد بيايد گفت
[illegible] و اين روز آدينه غرّه ماه رجب اين سال [illegible]
[illegible] باغشتي و آلتي [illegible] و خواجه بزرگ [illegible]
[illegible] ديوان رسالت بغزنين ماندند و پس از رفتن وي بولايها
[illegible] و گفت و گوي بجامهٔ خانه از حد گذشته و چندان زشت نامي
افتاد که دشوار شرح توان کرد و هر کس که نزد خواجه بزرگ رفتي
بنالیدي جواب آن بود که اين کار سلطان و عارض است مرا فرو
باب سخني نيست و هر کس از ندماء و حشم و جز ايشان که با امير
سخني گفتي جواب دادي که کار خواجه و عارض است و چنان
نمودي که البته خود نداند که اين حال چيست و علفها و تهديدها
رفت و آخر بسيار مال بشکست و بيکبار دلها سرد گشت و آن
ميلها و هوا خواهيها که ديده آمده بود همه بنشست و بو سهل در
زبان مردمان افتاد و از وي ديدند همه هرچند که ياران داشت
درين باب نام ايشان بر نيامد و وي بد نام گشت و پشيمان شد و
سود نداشت و در امثال اينست که قدّر ثم اقطع او نخست
ببرید و اندازه نگرفت پس بدوخت تاموزه و قبا تنگ آمد .

ذکر السيل

روز شنبه نهم ماه رجب ميان دو نماز بارانکي خرد خرد
مي باريد چنانکه زمين تر گونه مي کرد و گروهي از گله داران
فرمیان رود غزنين فرود آمده بودند و گاوان بدانجا بداشته هرچند
گفتند از آنجا بر خيزيد که محال بود بر گذر سيل بودن فرمان

نمی بردند تا باران قوی تر شد کاهلوار برخاستند و خویشتن را بپای آن دیوارها افکندند که بمحلت دیه آهنگران پیوسته است و نهفتی جستند و هم خطا بود و بیارامیدند و بر آن جانب رود که سوی افغان شال است بسیار استر سلطانی بجمله بودند در میان آن درختان تا آن دیوارهای آسیا و آخُرها کشیده و خرپشته‌ها کرده و ایمن نشسته و آن هم خطا بود که بر راه گذر سیل بودند و پیغمبر ما صلی الله علیه و آله و سلم گفته است نعوذ بالله من الاخرسین الاصمین و بدین هر دو گنگ و کر آب و آتش را خواسته است و این پل بامیان در آن روزگار برین جمله نبود پلی بود قوی پشتیوان‌ها(۲) قوی برداشته و پشت آن استوار پوشیده کوتاه کرده و بر پشت آن دو رسته دوکان برابر یکدیگر چنانکه اکنون است و چون از سیل تباه شد عبویه بازرگان آن مرد پارسا با خیر رحمة الله علیه چنین پلی بر آورد یک طاق بدین نیکوئی و زیبائی و اثر نیکو ماند و از مردم چنین چیزها یادگار ماند و نماز (۳) دیگر را پل آنچنان شد که بران جمله یاد نداشتند و بداشت تا از پس نماز) خفتن بدیری پاسی از شب بگذشته سیلی در رسید که اقرار دادند پیران کهن که بران جمله یاد ندارند و درخت بسیار از بیخ کنده می آورد و مفاجا در رسید گله داران بجستند و جان گرفتند و همچنان استرداران و سیل گاوان و اشتران را در ربود و بپل رسید و گذر تنگ چون ممکن شد که آن چندان زغار و درخت بسیار و چهارپای بیکبار بتوانستی گذشت

---

(۲) م - بستونهای (۳) ن - این تفریع عبارت فقط در یک نسخه بود

... زا بفرست چنانکه آب و گل ... التاوم ...
... شعر آهسته می هر رسید و آب از فراز پل ...
... بالاها و درها و بازارها افتاد چنانکه بصرافان رسید و بسیار زیان
... بزرگتر هنر آن بود که پل را با آن دوکانها از جای بکند و
آب راه یافت اما بسیار کاروان سرایی که بر رستهٔ وی بود ویران کرد
و بازارها همه ناچیز شد و آب تا[٢] زیر قلعه آمد چنانکه در
قدیم بود پیش از روزگار یعقوب لیث که این شارستان و قلعهٔ غزنین
عمرو برادر یعقوب آبادان کرد و این حالها استاد محمود وراق[٣] سخت
نیکو شرح داده است در تاریخی که کرده است در سنه خمسین
واربعمائة چندین هزار سال را تا سنه تسع واربعمائة بیاورده و قلم
را بداشته بحکم آنکه من ازین تسع آغاز کردم و این محمود ثقه و
مقبول القول است و در ستایش وی سخن دراز داشتم اما ده
پانزده تالیف نادر وی در هر بابی دیدم چون خبر بفرزندان وی
رسید مرا آواز دادند و گفتند ما که فرزندان وییم همداستان نباشیم
که تو سخن پدر ما پیش ازین که گفتی برداری و فرو نهی ناچار
بایستادم و این سیل بزرگ مردمان را چندان زیان کرد که در حساب
هیچ شمار گیر نیاید و دیگر روز از دو جانب رود مردم ایستاده بوده
نظاره نزدیک نماز پیشین مدد سیل بگسست و بچند روز پل نبود
و مردمان دشوار ازین جانب بدان و ازان جانب بدین می آمدند
تا آنگاه که بازپلها راست کردند و از چند ثقه زاولی[٤] شنودم که چون

(١) ن – ثلژی زا بنوازد الخ (٢) ن – وارق (٣) ن – زاویلی

وانگه سبیل [illegible] زر و سیم و [illegible]
که [illegible] آنجا [illegible] بود و [illegible] عز و جل [illegible]
[illegible] چه رسیده از [illegible] و امیر از [illegible] [illegible] مرو [illegible]
روز [illegible] شانزدهم ماه رجب و آنجا [illegible] [illegible] کرد با نشاط
و شراب تا او بجانور نخچیر در [illegible] و شکار کرده آمد پس از آنجا [illegible]
[illegible] آمد و از ری نامها رسیده بود پیش ازین بچهار روز
که کارها مستقیم است و پسر کاکو و اصحاب اطراف آرامیده و
بر عهد ثبات کرده که دست برد نه بران جمله دیده بودند که زاجیه
گرفتی که خوابی دیدندی اما اینجا ناچار سالاری باید و معظم
گردان که ولایت ری سخت بزرگ است چنانکه خداوند دیده
است و هرچند اکنون خللی نیست شاید که افتد امیر رضی الله
عنه خالی کرد با خواجهٔ بزرگ احمد حسن و اعیان و ارکان دولت و
خداوندان شمشیر و قلم و درین باب رای زدند امیر گفت آن ولایت
بزرگ و فراخ را دخل بسیار است و بهیچ حال نتوان گذاشت پس
آنکه گرفته آمده است بشمشیر و نیستند آن خصمان چنانکه از
ایشان بایستی که اگر بودی که بدان دیار من یکچندی بماندمی تا
بغداد گرفته آمدستی که در همه عراق توان گفت که مردی لشکری
چنانکه بکار آید نیست هستند گروهی کیای [illegible] و [illegible] پری
سالاری باید سخت هشیار و بیدار و که خدائی کدام کس شاید این
شغل را همگان خاموش می بودند تا خواجه چه گوید خواجه
روی بقوم کرد و گفت جواب خداوند بدهید گفتند نیکو آن باشد
که خواجهٔ بزرگ ابتدا کند و آنچه باید گفتن بگوید تا آنگه ما نیز

[illegible] جبال ولایتی بزرگست و با دخل فراوان [illegible]
[illegible] مستقیم بوده اند [illegible]
[illegible] و جزوی چنانکه خوانده آمده است که [illegible]
[illegible] مستغرق شد درکار ری که بوعلی چغانی و [illegible]
و آنجا می رفتند و ری و جبال را می گرفتند و باز [illegible]
ساخته می آمدند و ایشان را می تاختند تا انگاه که چغانی
[illegible] در سر این کار شدند و بر افتادند و سالاری خراسان
[illegible] سیمجوری رسید و او مردی واهی و کربز بود نه شجاع و
[illegible] در اعتقاد و میان سامانیان و آل بویه و فناخسرو مواضعتی نهاد
[illegible] مالی چهار هزار بار هزار درم از ری بنشاپور آوردندی تا
[illegible] بادی و صلحی استوار قرار گرفت و شمشیرها در نیام شد و
[illegible] سال آن مواضعت بماند تا انگاه که بوالحسن گذشته شد و هم
[illegible] سامانیان و هم کار آل بویه تباه گشت و امیر محمود خراسان
[illegible] و پس ازان امیر ماضی در خلوات با من حدیث ری بسیار
[illegible] که آنجا قصد باید کرد و من گفتمی رای رای خداوند است
[illegible] آن ولایت را خطری نیست و والی او زنی است بخندیدی و
[illegible] آن زن اگر مرد بودی ما را لشکر بسیار بایستی داشت بنشاپور
[illegible] بر نیفتاد وی قصد ری نکرد و چون کرد آسان بدست آمد
[illegible] خداوند را آنجا بنشاند و آن ولایت از ما سخت دور است و سایه
[illegible] دیگر بود و امروز دیگر باشد و بنده را خوش تر آن آید
[illegible] آن نواحی را به پسر کاکو داده آید که مرد هر چند نیم دشمنی

است از ری [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] صاحب‌بریدان درگاه عالی [illegible]

وی باشند بدان نواحی امیر گفت این اندیشیده‌ام و نیکو است

اما یک عیب بزرگ [illegible] بدان عیب آنست که وی سپاهان تنها

داشت و مجد الدوله و رازیان [illegible] برنج و درد سر بودند امروز

که ری و قم و قاشان و جملهٔ آن نواحی بدست وی افتد یک دو

سال از وی راستی آید پس ازان باد در سر کند و دعوی شاهنشاهی

کند و مردم فرا آورده باشد ناچار حاجت آید که سالاری محتشم

باید فرستاد با لشکر گران تا وی را بر کنده آید و این سپاهان وی را

بسنده باشد بطریقتی و ما سالار و کد خدائی که امروز فرستیم

برسر و دلپسند باشد و ری و جبال ما را باشد و پسر کاکو این

دندان سر بزیر می دارد خواجه گفت اندرین رای حق بدست

خداوند است در حق کرکانیان و باکالیجار چه گوید و چه بیند امیر

گفت باکالیجار بد نیست و لیکن شغل کرکان و طبرستان به نپیچید

که آن کودک پسر منوچهر نیامده است چنانکه بباید و در سرش

همت ملک نیست و اگر وی ازان ولایت دور ماند جبال و آن

ناحیت تباه شود چنانکه حاجت آید که آنجا سالاری باید فرستاد

خواجه گفت پس فریضه گشت سالاری محتشم را نامزد کردن

و همکن پیش دل و رای خداوند اند چه آنکه برکار و خدمت اند

و چه آنکه موقوف اند تا رحمت و عاطفت خداوند ایشان را دریابد

امیر گفت بهیچ حال اعتماد نتوان کرد بر بازداشتگان که هر کجی

[illegible] و [illegible] که بر
[illegible] معانی تازه چون حاجب بزرگی و [illegible]
[illegible] و جز آن از عقل خویش دور نتواند شد که خلق [illegible]
[illegible] خواجه گفت کار علی دایه چه گوید که [illegible]
[illegible] و کاری است و در غیبت خداوند چنان خدمتی کرد که
[illegible] نیست یا ایاز که سالاری نیک است و در همه کارها با امیر
[illegible] بوده امیر گفت علی سخت شایسته و بکار آمده است وی را
[illegible] بزرگ خواهیم فرمود چنانکه با خواجه گفته آید ایاز بس
[illegible] و عزیز آمده است هرچند غطسه پدر ما است از سرای دور
بوده است و گرم و سرد ناچشیده است و هیچ تجربت نیفتاده است
[illegible] را مدتی باید که پیش ما باشد بیرون از سرای تا در هر خدمتی
[illegible] زند و وی را آزموده آید آنگاه بنگریم و آنچه باید فرمود بفرمائیم
خواجه گفت بنده آنچه دانست باز نمود و شک نیست که خداوند
[illegible] اندیشیده باشد و پرداخته که رای عالی برتر است از همه امیر
گفت دلم قرار برتاش فراش گرفته است که پدری است وی با ما
بوده است و آنجا اورا حشمتی نهاده بودیم و بران بمانده است
اکنون وی برود و بعاجل الحال ماهی دو سه بنشاپور بماند که
مهمی است چنانچه بخواجه گفته آید تا آن را تمام کند و پس بسوی
[illegible] کشد تا چون ما این زمستان ببلخ رویم که کد خدای و صاحب
برید و کسان دیگر را که نامزد باید کرد نامزد کنیم تا بروند خواجه
گفت خداوند سخت نیکو اندیشیده است و اختیار کرده اما قومی
مستظهر باید که زود بمردم و آلت و عدت امیر گفت چنین باید

[illegible] باید [illegible] ازین جمله کارها [illegible]
سالار بزرگ را در این باب مردی شکوهی [illegible] امیر [illegible]
نیالتکین [illegible] گفته است هرچند که شکوهی سالاری [illegible]
خازن پدر ما بوده است و در همه سفرها خدمت کرده و احوال
و عادات امیر ماضی را بدیده و بدانسته خواجه زمانی اندیشه
و بد شده بود با این احمد بدین سبب که از وی قصدها رفت بعضی
رفت که خواجه مراتعه می داد و نیز کالای وی می خرید بگرانی
تربها و خواجه را باز داشتند و بمکافاتی نرسید تا درین روزگار که
فرمود تا شمار احمد نیالتکین بکردند و شطط جست و مناقشتها
رفت تا مالی از وی بستدند خواست که جراحت دلش را مرهمی
کند چون امیر اورا پسندید و دیگر که خواجه با قاضی شیراز ابو
الحسن علی سخت بد بود بحکم آنکه چند بار امیر محمود گفته
بود چنانکه عادت وی بود که تا کی ناز این احمد چنان است
که کسانی دیگر نداریم که وزرات ما کنند اینک یکی قاضی شیراز
است و این قاضی ده یک این محتشم بزرگ نبود (۱) اما ملوک هرچه
خواهند گویند و با ایشان حجت گرفتن روی ندارد و بهیچ حال
درین مجلس خواجه روا داشت که چون احمد نیالتکین گردنی
بزرگ را در قاضی شیراز انداخته آید تا آبش ببرد گفت زندگانی
خداوند دراز باد سخت نیک اندیشیده است وجز احمد نشاید
ولیکن با احمد احکامها باید بسوگند و بهرا باید که بگروگان اینجا

بنده گفت فرمان چنین است خواجه وی را بخواند و آنچه
رفتنی باب واجبها است وی را بگوید و بگفت خواجه بدیوان
وزارت آمد و احمد را بخواند سخت بترسید از آنچه دیگر که بدو باز خورده
و بیامد و خواجه وی را بنشاند و گفت دانسته که با تو عتاب
چندین ساله بود و مرا درین که میگفتند گران است که در کارهای
سلطانی استقصا کنم و نباید که ترا صورت باشد که از تو آزاری دارم
و با تو قصدی می کنم تا دل بد نداری نه آنجا که یک مصلحت
خداوند سلطان باشد دران بندگان دوانست را هیچ چیز باقی نماند از
نصیحت و شفقت احمد زمین بوسه داد و گفت بنده را بهیچ حال
صورتها چنین محل نبندد که به خداوند را امروز می بیند و سالها
ندیده است و صلاح بندگان دران است که خداوند سلطان می
فرماید و خداوند خواجهٔ بزرگ صواب بیند وزیر گفت سلطان امروز
خلوتی کرد و در هربابی سخن رفت و مهم تر ازان حدیث
هندوستان که گفت آنجا مردی دراعه پوش است چون قاضی
شیراز و از وی سالاری نیاید سالاری باید با نام و حشمت که آنجا
رود و غزو کند و خراجها بستاند چندانکه قاضی تیمار عملها و مالها
می کشید و آن سالار بوقت خود بغزو می رود و خراج و پیل می
ستاند و بر تارک هندوان عاصی می زند و چون پرسیدم که خداوند
همه بندگان را می شناسد کرا می فرماید گفت دلم بر احمد نیالتکین
قرار می گیرد و درباب تو سخت نیکو رای دیدم خداوند را و من
نیز آنچه دانستم از شهامت و بکارآمدگی تو باز نمودم و فرمود مرا
تا ترا بخوانم و از مجلس عالی دل ترا گرم کنم و کار تو بسازم تا

[illegible] چه گوئی [illegible]
من بنده را [illegible] این [illegible]
این درجه [illegible] و فرمان بردارم [illegible] که [illegible]
آنچه جهد است بجای آرم چنانکه مقرر گردد که [illegible]
چیزی باقی نماند خواجه وی را دل گرم کرد و نیکوئی گفت
باز گردانید و مظفر حاکم ندیم را بخواند و آنچه رفته بود با وی
بگزارد و گفت امیر را بگوی که بباید فرمود تا خلعت وی راست
کنند زیادت از آنکه اریارق را که سالار هندوستان بود سلطنتش و [illegible]
فصل مشکل منشورش بنویسند و بتوقیع آراسته گردد که چون خلعت
بپوشد آنچه واجب است از احکام بجای آورده آید تا بزودی برود و
بسر کار رسد و بوقت بغزو شتابد و مظفر برفت و پیغام بداد امیر
فرمود تا خلعت احمد راست کردند طبل و علم و کوس و آنچه با
آن رود که سالاران را دهند روز یکشنبه دویم شعبان این سال امیر
فرمود تا احمد نیالتگین را بجامه خانه بردند و خلعت پوشانیدند
خلعتی سخت فاخر و پیش آمد کمر زر هزار گانی بسته و با کلاه چهار
شاخ و سلطنتش هم هزار گانی بود و رسم خدمت بجای آورد و امیر
بنواختش و بازگشت با کرامتی نیکو بخانه رفت و حقش بجا
گزاردند و دیگر روز بدرگاه آمد و امیر با خواجۀ بزرگ و خواجه
بو نصر صاحب دیوان رسالت خالی کرد و احمد را بخواندند و مثالها
از لفظ عالی بشنود و از آنجا بطارم آمدند و این سه تن خالی
بنشستند و منشور و مواضعۀ جوابها نوشته و هردو بتوقیع موکد شده
با احمد ببردند و بصحف موکد نامه پیش آوردند و وی سوگند

[illegible]
[illegible] کار [illegible] و [illegible] وی را گفته‌اند [illegible]
[illegible] چنان نهادند که سالاران بر فرمان او باشند و [illegible]
چون [illegible] قراتکین سرهنگ داشتند چون تاش ایارق [illegible] و
[illegible] که مردی با دندان آمده بخواستند تا آنجا عامل و [illegible]
[illegible] ابو الفتح حاتمی را بفرستادند و ابو الفرج کرمانی را [illegible]
با [illegible] برنشاندند و ایارق را آنچه افتاد ازان افتاد که برای خود
عرض [illegible] تراکه سالاری باید که بحکم موضعه و جواب کار بکند
والبته خر [illegible] و احوال سخن نگوئی تا هرتو سخن کس نشنوند اما
شرط سالاری را بتمامی بجای آری چنانکه آن مردک دست بزرگ
تو ننهد و ترا زبون نگیرد و بو القاسم بو الحکم که صاحب برید و
معتمد است آنچه رود خود بوقت خویش انها می کند و مثالهای
دیوانی و سلطانی می رسد و نباید که شما دو تن مجلس عالی را
هیچ درد سر آرید آنچه نبشتنی است سوی من فراخ تر می باید
نبشت تا جوابها جزم می رسد و رای عالی چنان اقتضا می کند
که چند تن را از اعیان دیلمان چون بو نصر طیفور(۱) و جزوی باتو
فرستاده آید تا از درگاه دور تر باشند که مردمانی بیگانه اند و چند
تن را نیز که از ایشان تعصب می باشد بناحیت شاه چون بو نصر
بامیانی و برادر زعیم بلخ و پسر عم رئیس و تنی چند از گردن کشان
غلامان سرایی که از ایشان خیانتها رفته است و بر ایشان پدید کرده

(۱) نسخه طیفور [illegible]

[illegible]ازه خواهند کرد [illegible]
با خود باید برد [illegible]
یکه تن از [illegible] بی فرمان سلطان ازانجمله [illegible]
و جواز تو و [illegible] بغزنی [illegible] این قوم را با [illegible]
احتیاط باید کرد تا میان لشکر لاهور آمیختگی نشود و [illegible]
و چوگان زدن نباشد و بر ایشان جاسوسان و مشرفان داری که این
ازان مهماتست که البته تاخیر برنتابد و بو القاسم بو الحکم [illegible]
صاحب [illegible] آیتی است سوی او نبشته آمد تا دست با تو یکی کند و آنچه
واجب است درین باب تمامی آن بجای آرد و در بابهای دیگر آنچه
فرمان عالی بود و منشور و جواب مواضعه آماده است و آنچه
شنودنی پوشیده ترا فرمان خداوند است و پوشیده باید داشت
و چون بسر کار رسیدی حالهای دیگر که تازه می شود می باید
باز می نماید هر کسی را آن چنان که اعتقاد تو در باره وی باشد
تا فرمانها که رسد بران کار می کند احمد نیالتکین گفت همه بنده
را مقرر گشت و جهد کرده آید تا خللی نیفتد و بازگشت خواجه
بزرگ پیغام فرستاد بر زبان حسن حاجب بخود که فرمان عالی
چنان است که فرزند تو پسرت اینجا ماند و شک نیست که تو عیال
و فرزندان سرپوشیده را با خویشتن بری کار این پسر بسازند تا [illegible]
و رقیبی و وکیلی بسرای تو بباشد که خویشتن را آنجا فراخ تو تواند
داشت که خداوند نگاهداشت دل ترا نخواهند که آن پسر بسرای
غلامان خاص باشد و مرا شرم آمد این با تو گفتن و [illegible]
می باید و هرچند سلطان درین باب فرمانی نداده است [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بزرگ [illegible] و فرماید و حاجب را خلعتی نیکو کرده [illegible]
و کار پسر بواجبی بساخت و دیگر شغلهای سالاری از تجمل و آلت
و غلام و جز آن همه راست کرد چنانکه دیده بود و آموخته که در
چنین ابواب آیتی بود چون کارها بتمامی راست کرده و دستوری
خواسته تا برود و دستوری یافت روز شنبه پنج روز مانده از شعبان
امیر بر نشست و بدشت شابهار آمد با بسیار مردم و در مهد پیل
بود و برابر دکان بایستاد و احمد ینالتگین پیش آمد قبای لعل پوشیده
و خدمت کرد و موکبی سخت نیکو با بسیار مردم آراسته با سلاح تمام
بگذشت از سرهنگان و دیلمان و دیگر اصناف که با وی نامزد بودند
و بر اثر ایشان صد و سی غلام سلطانی بیشتر خط آورده که امیر آزاد
کرده بود و بدو سپرده بگذشتند با سه سرهنگ سرای و سه علامت
شیر و طرادها برسم غلامان سرای و بر اثر ایشان کوس و علامت
احمد دیبای سرخ و منجوق و هفتاد و پنج غلام و بسیار جنیبت و
و جمازه امیر احمد را گفت بشادی خرام و هشیار باش و قدر این
نعمت را بشناس و شخص ما را پیش چشم دار و خدمت پسندیده
نمای تا مستحق زیادت نواخت گردی جواب داد که آنچه
واجب است از بندگی بجای آرد و خدمت کرد و امیر سالار
هندوستان بخواستند و بر نشست و برفت و کان آخر العهد بلقائه که
چون او را تهلکه کردند تا از راه راست بگشت و راه کژ گرفت چنانکه

پس ازین آورده آید بجای خود و امیر بکوشک محمودی بافغان
شال باز آمد که تمام داد شعبان داده بود و نشاط بسیار کرده
بود این بیت که بحتری شاعر گوید * شعر *

(۲)
فترواني شعبان ازراء شهرا * بما فيه من الرحيق و السلسبيل

و بنها بکوشک باز آوردند و روزگار گرامی ماه رمضان را به پیوستند
روز دو شنبه غره ماه بود روزه بگرفتند و سه شب امیر بصفه بزرگ
بنشست و نان خورد با اعیان و تکلفی عظیم کرده بودند پس
امیران سعید و مودود بنشستند بنوبت حاجبان و ندیمان با ایشان
بر خوان و خیلتاشان و نقیبان بر سماطین دیگر و سلطان تنها در سرای
روزه می کشاد و امیر فرمود تا زندانهای غزنین و نواحی آن و قلاع
عرضه کنند و نسختها به بینند بنام باز داشتگان تا فرو نگرند و آنچه
باید فرمود درباب هر کسی بفرماید و مثال داد تا هزار هزار درم از
خزانه اطلاق کردند درویشان و مستحقان غزنین و نواحی آن را
بجمله مملکت نامها رفت درمعنی تخلیق مساجد و عرض مجالس
و در معنی مال زکوة که پدرش امیر محمود رضی الله عنه هر
سالی دادی چیزی نفرمود و کسی را نرسد که درین باب چیزی
گفتی که پادشاهان بزرگ آن فرمایند که ایشان را خوش تر آید
و نرسد خدمتکاران ایشان را ه اعتراض کنند و خاموشی بهتر با
ایشان هر کسی را که قضا بکار باشد و درین تابستان بوالقاسم علی
نوکی صاحب برید غزنین از خواجه بو نصر مشکان درخواست تا

(۲) ن ـ فترداني

و مظفر را بدیوان رسالت آرد و شغلی بجای نوشتنی پیش کند که هم
که از برادری بگذشته بود و بو نصر اورا اجابت کرد و بعرض مظفر
مظفر بهره بر او می بود هم در روزگار امیر محمود و هم درین روزگار
و درین روزگار با دبیری و مشاهره که داشت مشرفی غلامان سرای برسم
او بود سخت پوشیده چنانکه حوائج کشان وثاقها نزدیک وی
آمدندی و هرچه وی از غلامان رازی می دانستی با وی بگفتندی
تا وی نکت آن را روشن نبشتی و عرضه کردی از دست خویش
بی واسطه و امیر محمود را بر بو القاسم درین سر اعتمادی سخت
تمام بود و دیدم که چند بار مظفر صلتهای گران یافت و دوست
من بود از حد گذشته برنائی بکار آمده و نیکو خط و در دبیری پیاده
گونه و بجوانی روز گذشته شد رحمة الله علی الولد و الوالد استادم
حال فرزندان بو القاسم با امیر بگفت و دستوری یافت و بو
منصور و بو بکر و بو نصر را بدیوان رسالت آورده پیش امیر فرستاد
که خدمت و نثار کردند و بو منصور فاضل و ادیب و نیکو خط بود
و بفرمان امیر وی را با امیر مجدود بلاهور فرستادند چنانکه بیارم
و درین بو منصور شرارتی و زعارتی بود و بجوانی گذشته شد رحمة
الله علیه و بو بکر هم فاضل و ادیب و نیکو خط بود و مدتی بدیوان
بماند و طبعش میل بکربزی داشت تا بلائی بدو رسید و لا مرد
لقضاء الله عز ذکره چنانکه بیارم بجای خویش و از دیوان رسالت
بیفتاد و بحق تقدیم خدمت پدرش را بروی رحمت کردند پادشاهان
و شغل اشراف ناحیت گیری بدو دادند و مدتی سخت دراز است
تا آنجا است و امروز هم آنجا می باشد سنة احدی و خمسین و

[illegible]
[illegible]
که [illegible]
دیوان رسالت [illegible] و [illegible] که [illegible]
خواجه و صاحب بریدی غزنین [illegible]
دیگر [illegible] او را چون صاحب بریدی لشکر [illegible]
که [illegible] دراز گردد و آخر الامر آن آمد که در روزگار همایون
سلطان عادل ابوشجاع فرخ زاد بن ناصر دین الله به دیوان رسالت [illegible]
و چون حاجت آمد که این حضرت و شهر بزرگوار را [illegible] کار دیدی
یا خزانهٔ قدیم باشد اختیار او را کردند و خلعت پوشانیدند امروز که
این تصنیف می کنم با این شغل اشغل و بریدی بر این مضمون و از
دوستان قدیم من است و خوانندگان این تاریخ را بفضل و آزادگی
ابرام و گرانی باید کشید اگر سخن زادرازدهم که ناچار حق دوستی
را بجای باید آورد خاصه که قدیم تر باشد والله الموفق لاتمام ما ال
نیکی بفضله و سیوم ماه رمضان امیر حاجب بزرگ بلکاتکین را
گسیل کسان باید فرستاد تا حشر راست کنند بر جانب [خوارزم]
کشکار خواهیم کرد حاجب بدیوان ما آمد و پسران نیازی [ترکمان]
را که این شغل بدیشان مفوض بودی بخواند و جریده که بدیوان
ما بودی چنین چیزها را بخواستند و مثالها نبشته آمد و خیلتاشان
برفتند و پیاده و حشر راست کردند امیر روز شنبه سیزدهم این ماه
سوی خوزار (۵) بر خارمرغ (۴) رفت و شکاری سخت نیکو کرده آمد

(۴) ن – خارمرغ (۵) ن [illegible]

[illegible] باز آمد [illegible]
[illegible] بنصب و چندان نثار
[illegible] آوردند [illegible] که از حد و اندازه گذشت
و هدیه ساختند الوان بی نهایت چیزی فرستاده بود نزدیک
[illegible] و همچنان زکات بزرگان اطراف چون [illegible]
[illegible] و امیر چغانیان و امیر گرگان و [illegible] و دیگران
بسیار چیزها آورده بودند و روز با نام بگذشت و روز چهارشنبه جشن کردند
و تسبیحه فرموده بود امیر رضی الله عنه چنانکه بروزگار سلطان ماضی
پدرش رحمة الله علیه دیده بودم وقتی که اتفاق افتادی که رسولان
اعیان و بزرگان عراق و ترکستان بحضرت حاضر بودندی و چون عید
کرده بود امیر از میدان بصفهٔ بزرگ آمد خوانی نهاده بودند
سخت با تکلف آنجا نشست و اولیا و حشم و بزرگان را بنشاندند
و شعرا پیش آمدند و شعرها خواندند و بر اثر ایشان مطربان زدن
و گفتن گرفتند و شراب روان شد هم برین خوان و بر دیگر خوان که
سرهنگان و خیلتاشان و اصناف لشکر بودند مشربهای بزرگ نهاده
چنانکه از خوان مستان باز گشته بودند امیر قدحی چند خورده
بود از خوان برخاست بزرگ اصل در صفه باز آمد و مجلسی ساخته
بودند که مانندهٔ آن کس یاد نداشت و وزیر و عارض و حاجب دیوان
رسالت و ندما حاضر آمدند و مطربان سرای بیرونی دست بکار
بردند و نشاطی برپا شد که گفتی درین بقعه غم نماند که همه
[illegible] و امیر شاعرانی را که بیگانه تر بودند بیست هزار درم
فرمود و علوی زینبی را پنجاه هزار درم بر پیلی بخانهٔ او بردند

و [illegible]

[illegible]

بگفتم که در زمانی که استادان در [illegible]

و تهنیت [illegible] بامعالی [illegible]

[illegible] بجایی [illegible]

و نشستن [illegible] و آمدن امیر مسعود رضی الله عنه از سپاهان

احوال [illegible] بیافتاده است و سبب این چنان بود که اندرین

روزگار که تاریخ را اینجا رسانیده بودم ما را صحبت افتاد با استاد

ابوحنیفه اسکافی و شنوده بودم فضل و ادب و علم وی صحبت بسیار

اما چون وی را بدیدم این بیت متنبی را که گفته است

معنی نیکوتر بدانستم • شعر •

و استکبرُ الاخبار قبل لقائه • فلما التقینا صغّر الخبرَ الخُبْرُ

و درمیان مذاکرت وی را گفتم هرچند تو در روزگار سلطانان گذشته

نبودی که شعر تو دیدندی و صلة و نواخت مر ترا کم تر ازان دیگران

نبودی اکنون قصیده باید گفت و آن گذشته را بشعر تازه کرد تا

تاریخ بدان آراسته گردد وی این قصیده بگفت و نزدیک من فرستاد

چون کسی پادشاهی گذشته را چنین شعر داند گفتن اگر پادشاه

بروی اقبال کند و شعر خواهد وی سخن را بکدام درجه رساند و [illegible]

بحمد الله و منّه چنین شهر هیچ جای نشان نمی دهند بآبادانی

و مردم بسیار و ایمنی و راحت و سلطان عادل مهربان که همیشه

این پادشاه و مردم شهر باد اما بازار فضل و ادب و شعر کاسد [illegible]

می باشد و خداوندان این صناعت محروم و مرحوم و چون در اول

[illegible] بزرگوار که [illegible] باد و [illegible] علم و [illegible] که کسانی که از این شهر [illegible] باشد ذکر [illegible] خاصه [illegible] چون [illegible] که کم تر فضل وی شعر است و بی [illegible] ورزش ادب و علم [illegible] و مردان را رایگان علم آموزد و [illegible] بفضل وی اعتماد خواهم کرد تا آنچه مرا باید از اشعار که فراخور کار من باشد خواهم و اینک بر اثر این تصنیف که خواسته بودم نبشته آمد تا براین واقف شده آید

• قصیدة •

چو مرد باشد بر کار و بخت باشد یار
ز خاک تیره نماید بخلق زر عیار
فلک بچشم بزرگی کند نگاه درانکه
بهانه هیچ نیارد ز بهر خردی کار
سوار کش نبود یار اسپ راه سپر
بسر درآید و گردد اسیر بخت سوار
بقاب توسن آن را برد خدای که او
سبک شمارد در چشم خویش وحشت غار
بزرگ باش مشو تنگدل ز خردی کار
که سال سال برارد گلی زمانه ز خار
شریف تر ز نبوت مدان تو در دو جهان
بپرد زشت که مانده است در جهان آثار

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] آنچه [illegible] تر [illegible]

بکام خاستن آید نشان [illegible]

که [illegible] همی باز (۲) رسد [illegible]

شراب و [illegible] و رباب و کباب و تره و نان

هزار کاخ [illegible] کرد با زمین هموار

چو بزم خسرو و آن (۳) وی بدیده بری

نشاط و نصرتش افزون تر از شمار شمار

پیمبری که پیمبر چو خواست گشت بزرگ

صهیب و سلمان را نامد آمدن دشوار

همانکه داشت برادرت را بدان تغلیظ

همو به پست برادرت را بصد مسمار

چو روز مرد شود تیره و بگردد بخت

همو بد آمد خود بیند از به آمد یار

نکرد هرگز کس بر فریب و حیلت سود

نگر کلیله و دمنه بخواندة ده بار

چو رای عالی چنان صواب دید که باز

بهلیم و بامین سر ملک را زنند هر کار

بهتر غزنین از آمده زان نمود دو تن

از آن که یک وطن بود و دیگر غزنی از مغز

بهاده مردم غزنین هو چشم و گوش براه

ز بهر دیدن آن چهره چو گل ببهار

فزون تفکر بودند کافتاب ملوک

شعاع طلعت گرد از سپهر عهد اظهار

بدار ملک در آمده بهاق جشند و پدر

بکام خویش رسیده ز شکر کرده شعار

ازان سپاس که جهان سر بسر سر اورا شد

نه آنکه گشت بهمون بینی کسی انکار

بزاد و بود وطن کرد زانکه چون خواهد

که قطر در گردد آید او بسوی بحار

ز بهر جنبش گرد جهان برآمد شاه

نه زانکه تاش چو شاهان کنند سیم نثار

خدایگان فلک است و نگفت کش که فلک

مکان دیگر دارد کش اندرو است مدار

ایا مشوقی و بر خسروی که دیر زئی

بشکر نعمت زاید ز خدمتت بسیار

ازان قبل که ترا ایزد آفرید بخاک

ز چاکران زمینی است گنبد دوار

بدان امید که بر خاک پات بوسه دهد

بسوی چرخ برد باد سال و ماه غبار

در [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] برنقان [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] دو چشم [illegible] [illegible]
[illegible] را چو [illegible] [illegible]
درنگ را چو کلک [illegible] [illegible]
نه آدمی است [illegible] لشکر [illegible]
که بازشان نتوان داشت [illegible] [illegible]
[illegible] بالله اگر زان یکی [illegible]
ز کرص جمله بود [illegible] جعفر طیار
بدان زمان که مژه با مژه چو از [illegible] خواب
در اوفتند به نیزه [illegible] [illegible]
ز بس رکوع و سجود حسام [illegible]
هوا مگر که همی بدرد آهنین [illegible]
ز گرد [illegible] زمین گرگهان گروه [illegible]
[illegible] [illegible] از بس که تن کند ایثار
ز کفکه اسپان گشته کناغ بار همه [illegible]
ز بانگ مرغان در پاسخ آمده اسطار
یکی در آنکه جگر کرده از پی [illegible]
یکی در انکه [illegible] گرده [illegible] [illegible]
چنان بسوزد [illegible] تو [illegible] [illegible]
چنانکه رامش را طبع [illegible] [illegible] خوار

[illegible] [illegible] [illegible] ایشان بر [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] و کرد اقرار
[illegible] [illegible] خطر در جهان [illegible]
نه خوار گردد هر چیز کان شود بسیار
خدایگانا برهان حق ز دست تو بود
اگرچه باطل یک چند چیره شد ناچار
نیاید آنچ از هر کسی جهانبانی
اگرچه مرد بود چرب دست و زیرک سار
نیاید آن نفع از ماه کاید از خورشید
اگرچه منفعت ماه نیز بی مقدار
پیمبری و امیری و عزت و لشکر
خدای عز و جل گردهد مثال تبار
که ارستانی نیابی به از پدر ز ملک
پدر چه کرد همان پیشه کن بلیل و نهار
بداد گوش و بشب خسپ ایمن از همه بد
که مرد بی داد از بیم بد بود بیدار
زنیک پدر دو پسر نیک و بد عجب نبود
که از درختی پیدا شده است منبر و دار
مگوی شعر و پس ار چاره نیست از گفتن
مگو که تخم نکو کار و تخم بد بردار
بگو که لفظ این هست لولوی خوشاب
بگو که معنی این هست صورت فرخار

عزیز آنکس [illegible] که [illegible]
ز مهر آنکس [illegible]
عزیز آنکس باشد که کردگار جهانش
کند عزیزش بی بهر [illegible]
نه آن بود که تو خواهی همی و داری دوست
چنانکه آن بود که قضا کرد ایزد دادار
کلیم حق که بپیدا نگفت مادر او
ز بیم فرعون آمد به سرشت دل چون قار
نه برکشیدش فرعون از آب و از غفلت
بیک زمان نه نهادش همی فرو ز کنار
کسی کش از پی ملکی ایزد آفریده بود
ز چاه برگاه آوردش چنین یوسف وار
مثل زنند کرا سر بزرگ درد بزرگ
مثل درست خمار از می است و [illegible] خمار
گر استوار نداری حدیث آسان
مدیح شاه بخوان و نظیر شاه بیار
خدایگان جهان خسرو زمان مسعود
که شد عزیز بدو دین احمد مختار
ز مجد گوید چون عابد از عفاف سخن
ز هول جوید چون عاشق از فراق قرار
نگاه از آن نکند در ستم رسیده نخست
که تا ز حشمت او در نماند از گفتار

[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] نگشت سر چون حصار
جهان مانده که [illegible] [illegible] [illegible]
جهان مانده که ز آهن بکرد قصر و حصار
اگر پدرش سر او را وصیت ری داد
ز مهر و شفقت بود آن نبود از آزار
چو کرد خواهد مر بچه را مر شیر
ز مرغزار نه از دشمنی کندش آوار
چه بود خود گرفت از خسروان پدر آن شاه
نه سیم داد و نه زر و نه زین و زین افزار
نه مادر و نه پدر از جملهٔ همه پسران
نصیب آن پسر افزون دهد که زار و نزار
ازانکه تا بنماید بخسروان هنرش
بکرد با او چندانکه در خورش کردار
چو بچه را کند از شیر خویش مادر باز
سیاه کردن پستان نباشد از بیکار
بمالش پدران است بالش پسران
بسر بریدن شمع است سرفرازی نار
چو راست گشت جهان بر امیر دین محمود
ز مومنات همی گیرد تا در بلغار
جهان اگر چو فریدون نثار قسمت کرد
که شاه بد چو فریدون موفق اندر کار

([illegible])

چو ملک [illegible]
بصلیب [illegible]
[illegible] دیگر اندر جهان [illegible]
[illegible] آید چون ماه [illegible]
ازانکه داشت چو جد و پدر ملک [illegible]
بتیغ و [illegible] داری دران [illegible]
چنانکه کرد [illegible] اقتضا سیاست ملکی
سها بجای قمر بود چند گاه شمار
چو کار کعبهٔ ملک جهان بدان آمد
که باد غفلت بربود ازو همی دستار
خدایگان جهان میر [illegible] نافله را
بجای ماند و به [illegible] فریضه ازار
کسیل کرد رسولی سوی برادر خویش
پیام داد بلطف و لطف نمود هزار
که دار ملک ترا جز پیام ما ناید
طراز کسوت آفاق و سکهٔ [illegible]
نداشت سود ازان کاینهٔ [illegible]
گرفته بود بگفتار حاسدان زنگار
نه برگزاف سکندر (۲) نه اوستاد نبشت
که اسپ و تیغ و زن آمد سکانه از (۳) دروار
چو رایت شه منصور از سپاهان زود

(۳) ن – شه (۴) ن – دردار

بعهد حضرت منصور کرد بر منهاز
ز روی مرکب تابنده سوی خسرو عصر
چهار از عقب تازی مه در پنج و چهار
ز پیش ازانکه نشاپور شد از و معمور
پذیرفت آمد فوجی بسان موج بحار
مثال زنند که آید بجنگ تا خوانده
چو تکه رستنی تیمار دارد از بیمار
چو شاه تا هرات آمد از سپاه پدرش
چو مور مردم دیدی ز هر سوی بقطار
بسان فرقان آمد قصیده ام بنگر
که قدر دانش کند در دل و در دیده نگار
اگرچه اندر وقتی زمانه را دیدم
که باز گرد نیارد ز بیم طی طومار
ز بس که معنی دوشیزه دید با من لفظ
دل از دلالت معنی بکند و شد بیزار (۳)
ازانکه هستم از غزنین و جوانم نیز
همی نه بینم مر علم خویش را بازار
خدایگانا چون جامهٔ است شعر نکو
که تا ابد نشود پود او جدا از تار
ز کار نامهٔ تو آرم این شگفتیها
بلی ز دریا آرند لولوی شهوار

همیشه تا گذرنده است در جهان سخن
تو مگذر و بخوشی مدّه جهان چنین بگذار
همیشه تا مه و سال آورد مؤثر همی
تو بر زمانه بمان همچنین که زمان
همیشه تا همی از کوه بر همی [illegible]
همیشه تا چکه از آسمان همی [illegible]
بسان کوه بپای و بسان [illegible] ببخش
بسان چرخ بتاز و بسان ابر ببار

بپایان آمد قصیدهٔ غرّا چون دیبا درو سخنان شیرین با
دست در گردن یکدیگر زده، و اگر این فاضل از روزگار ستمکار دا
و پادشاهی طبع او را بنیکوکاری مدد دهد چنانکه
استادان عصرها چون عنصری و عسجدی و زینبی [2] و فرخی
الله علیهم اجمعین در سخن موی بدو نیم شکافد و دست
کس در خاک مالد فانّ اللّهم تفتح اللهی و مگر بیابد که
جوان است وَ مَا ذٰلِکَ عَلَی اللّهِ بِعَزِیزٍ و بپایان آمد این
در روز یکشنبه پنجم شوال امیر مسعود رضی الله عنه برنش
و در مهد پیل بود و بدشت شابهار آمد با تکلفی سخت
پیلان و جنیبتان چنانکه سی اسپ با ساختها بود مرصع ب
و پیروزه و پشم و ظرائف دیگر و غلامی سی صد در زر و
همه با قباهای سقلاطون و دیبای رومی و جنیبتی پنجاه دیگر با

(۲) ن - زینبی

[illegible] غلام سرایی بجامه با کمر و کلاه و عمودهای زر و سیم و پیاده
و بعضی برفتند و سرکشان مروی و پیاده سه هزار سکزی و غزنیچی
و هریوه و بلخی و سرخسی و لشکر بسیار و اعیان و اولیا و ارکان
ملک و من که ابو الفضلم بنظاره رفته بودم و سوار ایستاده امیر بران
دکان فرمود تا پیل و مهد را بداشتند و خواجه احمد حسن و عارض
و خواجه بونصر مشکان نزدیک پیل بودند مظالم کرد و قصها
بخواستند و سخن متظلمان بشنیدند و باز گردانیدند و ندیمان را
بخواندند و امیر شراب و مطربان خواست و این اعیان را بشراب باز
گرفت و طبقهای نواله و سنبوسه روان شد تا حاجتمندان می
خوردند و شراب دادن گرفتند و مطربان می زدند و روزی اغر محجّل
[illegible] شد و شادی و طرب در پرواز آمد وقت چاشتگاه آواز کوس و طبل
و بوق بخاست که تاش فراش این روز حرکت می کرد سوی خراسان
و عراق از راه بهشت نخست حاجب جامه دار یارق تغمش درآمد
و پاختة با کوکبهٔ تمام و مردمش بگذشت و وی خدمت کرد
بایستاد و برأثر وی سرهنگ محمودی سه زرین کمر و هفت
سیمین کمر با سازهای تمام و برأثر ایشان گوهر آئین خزینه دار
این پادشاه که مروی را بر کشیده بود و بمحلی بزرگ رسانیده درآمد
و چند حاجب و سرهنگان این پادشاه با خیلها می گذشت
مقدمان می ایستادند پس تاش سپاه سالار در رسید با کوس
و علامتی و آلتی و عدتی تمام و صد و پنجاه غلام ازان وی و صد

(۲) ن ـ سکزی

غلام سلطانی که آنجا کرده بودند و بعد بمرده تاش فراش جلد
و خدمت‌ها کرده امیر فرمود تا بر نشاندند و اسپ‌ها و ستر
عراق خواستند و شراب دادندش و همچنان مقدمان را که با
وی نامزد بودند و سه و چهار شراب بگشت امیر تاش را گفت
هشیار باش که شغلی بزرگ است که بتو مفوض کردیم و کرمان
بمثال که خدای دار که بر اثر در رسد در هرچه بمصالح پیوندد
و نامه نبشته دار تا جوابها برسد که بر حسب آن کار کند و
صاحب بریدی نامزد می شود از معتمدان ما تا او را تمکینی
تمام باشد تا حالها را بشرح تر باز می نماید و این اعیان و مقدمان
را بر مقدار محل و مراتب بباید داشت که پدریان از آن ما اند
تا ایشان چنانکه فرموده ایم ترا مطیع و فرمان بردار باشند و کارها
بر نظام رود و امیدوارم که ایزد عز ذکره همه عراق بر دست شما
گشاده کند و تاش و دیگران گفتند بندگان فرمان بردارند و پیاده
شدند و زمین بوسه دادند امیر گفت بسم الله بشادی و مبارکی
خرامید برنشستند و برفتند بر جانب بست و بباید در تاریخ پس
ازین بابی سخت مشبع آنچه رفت در سالاری تاش و که [illegible]
در عمید بو سهل حمدونی (۲) و طاهر کرجی که در [illegible] سخن است
تا دانسته آید و امیر بازگشت و بکوشک دولت باز آمد و بشراب
بنشست و دو روز بران بود و روز سیم بار داد و گفت کارها آنچه مانده
است بباید ساخت که سوی کابل خواهیم رفت تا آنجا بر جانبی

(۲) ن – حمدوی

که رای واجب نکند حرکت کرده آید و صاحب بزرگ بلکاتکین را
گفت بر جریده بودیم تا پیلان را برانند و بکابل آیند تا عرض کرده آید
که اعیان رفته رسید بلکاتکین گفت چند روز است تا سواران رفته اند
چون هفته جمله پیلان را بکابل آورده باشند گفت نیک آمد و بار
بگسست خواجهٔ بزرگ را بازگرفت با عارض و بونصر مشکان و
حاجبان بلکاتکین و بگتغدی [1] و خالی کردند امیر گفت بر کدام جانب
رای خواجه گفت خداوند را رای چیست و چه اندیشیده است
گفت بر دلم می گردد شکر این چندین نعمت را که تازه گشت
بی رنجی که رسید و با فتنهٔ که بپای شد غزوی کنیم بجانب
هندوستان دور دست تر تا سنت پدران تازه کرده باشیم و مزدی
حاصل کرده و شکری گزارده و نیز حشمتی بزرگ افتد در هندوستان
و بدانند که اگر پدر ما گذشته شد ایشان را نخواهیم گذاشت که خواب
بینند و خوش و تن آسان باشند خواجه گفت خداوند این سخت
نیکو دیده است و جزاین نشاید و صواب آن باشد که رای عالی بیند
اما این جای مشکل است و چون سخن در مشورت افگنده آید بنده
آنچه داند بگوید و خداوند بشنود و این بندگان حاضر نیز بشنوند
تا صواب هست یا نه اذا آنچه خوش تر آید می باید کرد خداوند
غازی با نام و ساخته بهندوستان فرستاده و آنجا لشکریست ساخته
و مردم ماوراء النهر نیز آمدن گرفته اند و با سعیدیان نیز جمع
شوند و غزوی نیکو برود بریشان امسال و ثواب آن خداوند را باشد

---

(۱) ن – بکتغدی

و سالاری دیگر فرستاده بر جانب خراسان و وی تا کار [illegible]
روزگار باید و استواری تقدم این سالار [illegible] بهار باشد که [illegible]
در خراسان مقام کند و علی تگین سار دم کنده است [illegible]
و وی بی خوف مانده و با قدرخان عهدی و عقد کند [illegible]
و رسولان رفته اند و در مناظره اند و کاری قرار نگرفته است چنانکه
دلمهای رسولان رسیده است و اگر رایت عالی قصد هندوستان کند
این کارها همه فرو مانده باشد که به بعید و علی تکین ببلخ نزدیک
است و مردم تمام دارد که سلجوقیان با وی یکی شده اند اگر قصد
بلخ و تخارستان نکند باشد که سوی ختلان و چغانیان و ترمذ
آید و فسادی انگیزد و آب ریختگی باشد بنده را صواب تر آن می نماید
که خداوند این زمستان ببلخ رود تا بحشمت حاضری وی رسولان را
بر مراد باز گردانند با عقد و عهد استوار و که خدائی نامزد کرده
آید که از بلخ بر اثر تاش برود که تا که خدائی نرسد کارها همه
موقوف باشد و کارهای علی تکین راست کرده آید بجنگ یا صلح
که بادی در سروی نهاده اند بدان وقت که بطلوند قصد خراسان
کرد و امیر محمد برادر بر جای بود [illegible] مرد فرستاد که ختلان
بمر داده آید و آن هوس در دل وی مانده است و نیز از بغداد
اخبار رسیده است که خلیفه القادر بالله نالان است و دل از خود
برداشته و کارها بقائم پسرش سپرده اگر خبر وفات او رسد نیکو آن
نماید که خداوند در خراسان باشد و بارکان نیز رسولان نامزد کرده آید
و با ایشان مواضعت می باید نهاد و بیرون این کارهای دیگر پیش
اند و همه فرائض است و چون این قواعد استوار گشت و کارها قرار

... اگر رای عزو ... دست نرفتند تواند مال دیگرها فراخت
... حال وصیا لله حاضرید الدوین که گفتم چه می گوید حشکان گفتند
آنچه خواجهٔ بزرگ بیند و داند ما چون توانیم دید و دانست
و نصیحت و شفقت وی معلوم است خداوند را امیر گفت رای
درست این است که خواجه گفت و جز این نشاید و وی ما را
پدر است بدین قرار داده آید بازگردید و بسازید که درین هفته
حرکت خواهد بود قوم آن خلوت بازگشتند با ثنا و دعا و کس خواجه
را گفتند چنو دیگر دوران روزگار نبود و امیر از غزنین حرکت کرد روز
پنجشنبه نیمهٔ شوال و بکابل آمد و آنجا سه روز ببود و پیلان را عرضه
کردند هزار و ششصد و هفتاد نر و ماده بپسندید سخت فربه و آبادان
بودند و مقدم پیلبانان مردی بود چون حاجب بو النصر و پسران
ترکمان[٥] و همه پیلبانان زیر فرمان وی امیر بو النصر را بسیار بنواخت
و بسیار بستودش و گفت این آزاد مرد در هوای ما بسیار بلاها دیده
است و رنجهای بزرگ کشیده از امیر ماضی چنانکه بیک دفعه
اورا هزار چوب زدند و جانب ما را دران پرمش نگاهداشت و بحق
تن و جان فدای ما کرد وقت آمد که حق او نگاهداشته آید که چنین
مرد بر جامهٔ پیلبانان دریغ باشد با کفایت مناصحت و سخن نیکو که
داند گفت و رسوم تمام که دریافته است خدمت پادشاهان را خواجه
احمد گفت بو النصر را این حق هست و چنین مرد بر پیش
خداوند بباید پیغامها را امیر فرمود تا اورا بجامه خانه بردند

---

(٥) ن - ترکمان

[illegible] روز [illegible] بود [illegible]
[illegible]
[illegible] از همه اعیان درگاه [illegible]
[illegible] تا آنگاه [illegible]
بیارم بجای خویش که کدام وقت بود امروز سنه [illegible]
و اربعمائة بحمد الله که بجای است و بجای باد سلطان معظم ابو
شجاع فرخ زاد بن ناصر دین الله که او را بنواخت و حق خدمت
قدیم وی بشناخت و لشکرها می کشید و کارها با نام بر دست
وی می بر آید چنانکه بیارم و چون بغزنین باشد در تدبیر ملک
سخن می گوید و اگر رسولی آید رسوم باز می نماید و در معاملات
محمودی و مسعودی و مودودی رضی الله عنهم رجوع با وی می
کنند و کوتوالی قلعهٔ غزنین شغلی با نام که برسم وی است و حاجبی
ازان وی بنام ختلغ تگین آن را راست می دارد و امیر پس از
عرض کردن پیلان نشاط شراب کرد و پیلبانان را [illegible] صاحب
بزرگ بلکاتگین خلعت داد و صد پیل نر جدا کردند تا [illegible]
عالی ببلخ آرند و دیگر پیلان را بجایهای خود باز بردند و از کابل
برفت امیر و بیرون آمد و انجا پنج روز ببود با شکار و نشاط شراب
تا بغها و ثقل و پیلان از بزغورگ[5] بگذشتند پس از بز بگذشت
و بچوکانی شراب خورد و ازانجا بولوالج آمد و دو روز ببود و از
ولوالج سوی بلخ کشید و در شهر آمد و روز دوشنبه سیزدهم ذی القعده

(٥) بزغوزگ

(۲۵۹)

[illegible] العلی مقام کودک
[illegible] و چنین باغ بزرگ رفت و منها جمله آنجا آورده و
دیوانها آنجا ساخته‌اند بران جمله که امیر مثال داده بود و خطها کشیده
بجمله رسیدانها و دیوانها و جز آن وثاقهای غلامان همه راست کرده
بودند و آن جوی بزرگ را که در باغ می رود فواره ساخته و چون
بغزنین بودند بو سهل زوزنی در باب خوارزمشاه التونتاش حیلتی
ساخته بود و تضریبی کرده بود و تطنیعی نموده در مجلس امیر
چنانکه التونتاش در سر آن شد و بو سهل را نیز بدین سبب محنتی
بزرگ افتاد در بلخ و مدتی دران محنت بماند و اینجا جای آن
نیست چون ببلخ رسید این پادشاه و چند شغل فریضه که پیش
داشت و پیش آمد بر گزاردند و نوشته آید آنگاه مقامه بتمامی برانم
که بسیار نوادر و عجائب است اندران دانستنی و روز سه شنبه ده
روز باقی مانده ازین ماه خبر رسید که امیر المؤمنین القادر بالله
انار الله برهانه گذشته شد و امیر المؤمنین ابو جعفر الامام القائم
بامر الله ادام الله سلطانه را امروز که سنه احدی و خمسین و اربعمائه
بجای است و بجای باد و ولی عهد بود بر تخت خلافت نشاندند
و بیعت کردند واعیان هر دو بطن ازبنی هاشم علویان و عباسیان بر طاعت
و متابعت وی بیارامیدند و کافهٔ مردم بغداد قاف تا قاف جهان
نامها نبشتند و رسولان رفتند تا از اعیان و وُلات بیعت ستانند و نقیه
ابو بکر محمد بن محمد السلیمانی الطوسی نامزد حضرت سلطان
بخراسان آمد مراین مهم را و امیر مسعود رضی الله عنه بدین
خبر سخت اندیشمند شد و با خواجه احمد و استادم بو نصر خالی

کرد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] هم بغلم قادر می کنند که رسول [illegible]
[illegible] باشد که زود [illegible] رسد و آنگاه [illegible]
[illegible] آرزیش بسزا تا نامهٔ تعزیت و تهنیت [illegible]
[illegible] و دیگر روز خداوند بنشیند و رسم تعزیت [illegible]
و پس ازان روز آدینه بمسجد آدینه رود تا [illegible] نوز [illegible]
شود بخطبه کردن بر قائم و نثارها کنند امیر گفت صواب همین
است و این خبر را پنهان داشتند و آشکارا نکردند و روز پنجشنبه [illegible]
ذی الحجه رسم عید الضحی با تکلف عظیم بجای آوردند و [illegible]
زینتها رفت از همه معانی و روز سه شنبه نیمهٔ ذی الحجه [illegible]
حال نامه رسید که سلیمانی رسول بشورقان رسید و [illegible] تا [illegible]
ولات و عمال و گماشتگان سلطان سخت نیکو تعهد کردند و رسم استقبال
نیکو بجای آوردند امیر خواجه علی میکائیل را رحمة الله علیه بخواند
و گفت رسولی می آید بساز با کوکبهٔ بزرگ از اشراف علویان
و قضات و علما و فقها باستقبال رو از پیشتر و اعیان درگاه و مرتبه
داران بر اثر تو آیند و رسول را بسزا در شهر آورده آید علی درین
باب تکلفی ساخت از اندازه گذشته که رئیس الرؤساء بود و
چنین کارها او را آمده بود و خاندان مبارکش را که باقی باد این

(۳) ن - بشورغان [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] با مرتبه داران و جنیبتان بسیار [illegible] و [illegible] تولک رسید سه حاجب و بو [illegible] و [illegible] ماکان [illegible] که سخن کاری نیکو کنند و [illegible] مرتبه با [illegible] هزار پذیره شدند و رسول را با کرامتی بزرگ در شهر آوردند [illegible] هفت روز مانده بود از ذی الحجه و بکوشک سید [illegible] فرود آوردند بسرای نیکو و آراسته و هر وقت بسیار خوردنی با تکلف بردند و الله اعلم بالصواب.

ذکر ورود الرسول من بغداد و اظهار موت الخلیفة القادر بالله رضی الله عنه و اقامة رسم الخطبة للامام القائم بامر الله اطال الله بقاءه و ادام سموه و ارتقاءه

چون رسول بیاسود سه روز سخت نیکو بداشتندش امیر خواجه را گفت رسول بیاسود پیش باید آورد و خواجه گفت رسم همه فرمان برچه جمله است. امیر گفت چنان صواب دیده ام که روزی چند بکوشک عبد الاعلی باز رویم که آن جا فراختر و ساخته تر است چنین کارها را و در سرای امارت غلامان و مرتبه داران را برسم بتوان ایستانید و نیز رسم تهنیت و تعزیت را آنجا بسزا تر اقامت توان کرد آنگاه چون ازین فارغ شویم بباغ باز آئیم خواجه

(۵) ن - مرغله (۶) ن - باغان

[illegible]

... و لفتر و مرتبه ... [illegible]

داد و بازگشتند و امیر نماز دیگر بر نشست و ... [illegible]

فرود آمد و تنها بسلة آنجا باز آوردند و ... [illegible]

و بران قرار گرفت ... روز ... [illegible]

پیش آرند و استادم خواجه بونصر مشکان ... [illegible]

دار بوعلی را بداد و نامه بیاوردند و بران واقف شده ... [illegible]

تعزیت و تهنیت نبشته بودند در آخر این [illegible]

نامه و بیعت نامه تا بران واقف شده آید که [illegible]

بجستم تا بیافتم درین روزگار که تاریخ اینجا رسانیده بودم [illegible]

استادم خواجه بونصر ادام الله سلامته و رحم والده و [illegible]

نسختهای من همه بقصد ناچیز کرده بودندی این تاریخ [illegible]

دیگر آمدی حکم الله بینی و بین من فعل ذلک و [illegible]

سرای و مرتبه داران حاجب بزرگ و سالاران بتمامی [illegible]

تاریخ سنه ثلث و عشرین و اربعمائة غرة این محرم [illegible]

پیش از روزگار همه راست کردند چون صبح بدمید چهار هزار غلام

سرائی در دو طرف سرای امارت بچند رسته بایستادند دو هزار

کلاه دوشاخ و کمرهای گران ده معالیق بودند و با هر غلامی عمودی

سیمین و دو هزار با کلاههای چهارپر بودند و کیش و کمر و شمشیر و

شغا و نیم لنگ برمیان بسته و هر غلامی کمانی و سه چوبه تیر بر دست

[illegible]
[illegible]
[illegible]
(۶)
[illegible] و [illegible]
[illegible] و همه بزرگان [illegible]
[illegible] بر [illegible] و بیرون سرای [illegible]
[illegible] با علامتها تا رسول را [illegible]
[illegible] آید و رسول دار برفت با [illegible]
رسول را بر نشانیدند و آوردند و آواز بوق و کوس و دهل و [illegible]
[illegible] گفتی روز قیامت است و رسول را بگذرانیدند برین
کوکبهای عظیم و چیزی دید که در عمر خویش ندیده بود مدهوش
و متحیر گشت و در کوشک شد و امیر رضی الله عنه بر تخت بود
رسول سلام کرد رسول خلیفه و بایستاد بود و خواجهٔ بزرگ
احمد حسن جواب داد و جز وی کسی نشسته نبود پیش امیر دیگران
همه بر پای بودند و رسول را حاجب بو نصر بازو گرفت و بنشاند
و امیر آواز داد که خداوند امیرالمؤمنین را چون ماندی رسول
گفت ایزد عز ذکره مزد دهاد سلطان معظم را بگذشته شدن امام
القادر بالله امیر المؤمنین انار الله برهانه إنا لله و إنا اليه راجعون
مصیبت سخت بزرگ است اما موهبت ببقای خداوند بزرگ تر
ایزد عز ذکره جای خلیفهٔ گذشته فردوس کناد و خداوند دین

(۵) [illegible] هزار (۶) ن - [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] خواجه [illegible]
[illegible] آمده بود [illegible] تعزیت [illegible]
[illegible] امیر گفت ترحم [illegible]
[illegible] اقرار بدادند [illegible]
[illegible] و رسول را باز گردانیدند و [illegible]
و [illegible] دیگر روز که بار داد
[illegible] و تاجکان با سپید آمدند و [illegible]
[illegible] حال بود و بازارها نیز ببستند و [illegible] اصناف [illegible]
[illegible] می آمدند و سه روز برین جمله بود و رسول را [illegible]
[illegible] که امیر برخاستی باز می گردانیدند و [illegible]
[illegible] بازارها باز آمدند و دیوانها [illegible] بنهادند و [illegible]
[illegible] امیر خواجه علی را بخواند و گفت مثال دهید [illegible]
[illegible] تا در مسجد آدینه [illegible] تکلف که ممکن گردد بجای آورده
آمد [illegible] است و ما بتن خویش بمسجد آدینه [illegible]
امیر المؤمنین را خطبه کرده آید گفت چنین کنم و [illegible]
[illegible] را بخواند و آنچه گفتنی بود بگفت [illegible]
[illegible] شنبه و [illegible] شنبه و چهار شنبه و پنجشنبه تا [illegible]
[illegible] در [illegible] الصلی [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] بود [illegible] و آقبین [illegible]

[illegible] امیر [illegible] بیاید گفت تا [illegible] آمده [illegible]

[illegible] بجایها [illegible] و انما [illegible]

[illegible] اظهار کنند [illegible] و واصل [illegible]

[illegible] آن [illegible] گفتیم اگر ایشان

[illegible] آنچه خواهند کنند که ما چون نماز [illegible] اول جانب

[illegible] بباغ [illegible] گفت فرمان بردارم [illegible] و این [illegible]

[illegible] بر آمدند و حجت تمام بر گرفتند و [illegible]

[illegible] و چهار هزار غلام [illegible] که پیش [illegible]

[illegible] آمدن رسول پیاده دو پیش رفت [illegible]

[illegible] ایشان [illegible] خاص [illegible] سلطان و [illegible]

[illegible] و حاجب بزرگ [illegible] ایشان

[illegible] خواجه بزرگ با خواجگان و اعیان درگاه و [illegible]

[illegible] قضات و فقها و علما و [illegible]

[illegible] بر [illegible] علی میکائیل [illegible]

[illegible] ترتیب [illegible] آمده [illegible] چنانکه [illegible]

[illegible]

فرود آمد و بر زبر منبر بنشست و منبر از سر تا پای در دیبای پوشیده
گرفته بودند. خواجهٔ بزرگ و اعیان درگاه بنشستند و علی میکائیل
و رسول خلیفه دورتر بنشستند و رسم خطبه و نماز را بجای
آورد و چون فارغ شدند و بیارامیدند خازنان سلطانی بیامدند و
هزار دینار در پنج کیسهٔ حریر بر پای منبر بنهادند نثار خلیفه
و بر اثر آن نثارها آوردن گرفتند و ازان خداوند زادگان امیران فرزندان
و خواجهٔ بزرگ و حاجب بزرگ پس ازان دیگران و آواز می
که نثار فلان و نثار فلان و می نهادند تا بسیار زر و سیم
جهری شد امیر برخاست و برنشست و بپای شا
با غلامان و حشم و قوم درگاه سوی باغ بزرگ و خواجهٔ بزرگ با وی
برفت و خازنان و دبیران خزینه و مستوفیان نثارها را بخزانه
بردند از راه بازار و خواجه علی میکائیل برنشست و رسول
را با خود برد و برستهٔ بازار برآمدند و مردم بلخ بسیار شادی کردند
و بسیار درم و دینار و ظرائف و هر چیزی بر افشاندند و تا نزدیک
نماز شام روزگار گرفت تا آنگاه که بدر عبد الاعلی رسیدند پس علی از
راهی دیگر باز گشت و رسول را با آن کوکبه بسرای خویش برد
و تکلفی بزرگ ساخته بودند نان بخوردند و علی دندان مزدی بسزا
داد رسول را و بخانه باز فرستاد و آن نزدیک امیر بموقعی سخت
نیکو افتاد و دیگر روز امیر مثال داد خواجه بو نصر مشکان را تا
نزدیک خواجهٔ بزرگ رود تا تدبیر عهد بستدن خلیفه و باز گردانیدن
رسول پیش گرفته آید بو نصر بدیوان وزارت رفت و خالی کردند
و آنجا رسول را بخواندند و بسیار سخن رفت تا آنچه نهادنی بود

[illegible] که امیر بر سخنی که آمده است عهد بنده بدان هرچه
که چون ببغداد باز رسد امیر المؤمنین منشوری تازه فرستد
خراسان و خوارزم و نیمروز و زابلستان و جمله هند و سند و چغانیان
و ختلان و قبادیان و ترمذ و قصدار و مکران و والشتان و کیکانان و ری
و جبال و سپاهان جمله تا عقبهٔ حلوان و گرگان و طبرستان دران باشد
و با خاقان ترکستان مکاتبت نکنند و ایشان را هیچ نعمت ارزانی
ندارند و خلعت نفرستند بی واسطهٔ این خاندان چنانکه بروزگار
گذشته بود که خلیفهٔ گذشته القادر بالله رضي الله عنه نهاده بود با
سلطان ماضی تغمده الله برحمته و وی که سلیماني است باز آید
بدین کار و با وي خلعتي باشد از حسن رای امیر المؤمنین که مانند
آن بهیچ روزگار کس را نبوده است و دستوری دهد تا از جانب سیستان
قصد کرمان کرده آید و از جانب مکران قصد عمان و قرامطه را
بر انداخته شود و لشکري بی اندازه جمع شده است و بزیادت
ولایت حاجت است و لشکر را ناچار کار باید کرد اگر حرمت درگاه
خلافت را نبودي ناچار قصد بغداد کرده آمدي تا راه حج گشاده
شدي که ما را پدر برین کار راماند و چون وي گذشته شد اگر ما را
حاجتمند نگردندي سوي خراسان باز گشتن بضرورت امروز بمصر با
شام بودمی و ما را فرزندان کاری در رمیدند و دیگر می رسند و
ایشان را گرمی باید فرمود و با آل بویه دوستی است و آزار ایشان
جسته نباید اما باید که ایشان بیدار تر باشند و جاه حضرت خلافت

را بجای آلتونتاش باز برفتند و راه هم را کشاده کنند که مردم و
را فرموده آمده است تا کارهم راست کنند چنانکه با صالحی
ما برونه و تا اینک حیثیت کرده درین باب جهدی کرده
فرمائیم که ایزد عز ذکره ما را ازین بپسندد که هم مصلحت است
جانب ما را و هم عدّت و آلت تمام و بکلوبی اندازه رسول گفت
این سخن همه حق است تلکوباید ببست تا ما را حجت
گفتند نیک آید و وی را باز گردانیدند و هرچه رفته بود بو نصر
امیر بگفت و سخت خوشش آمد و روز پنجشنبه نیمهٔ محرم تشاست
و اعیان بلخ و سادات را بخواندند و چون بار بگسست ایشان را پیش
آوردند و علی میکائیل نیز بیامد و رسول دار رسول را بیاورد و خواجهٔ
بزرگ و عارض و بو نصر مشکان و حاجب بزرگ بلکاتکین و
بکتغدی حاضر بودند نسخت بیعت و سوگند نامه را استاد
بپارسی کرده بود ترجمهٔ راست چون دیبا دو روی و همه شرائط
نگاه داشته برسول عرضه کرده و تازی بدو داد تا می نگریست
و بآوازی بلند بخواند چنانکه حاضران بشنودند رسول گفت
الله علی الشیخ برابر است با تازی و هیچ فرو گذاشته نیامده است
و همچنین با امیر المؤمنین اطال الله بقاءه بگویم بو نصر نسخهٔ
تازی بتمامی بخواند امیر گفت شنودم و جملهٔ آن مرا مقرر گشت
نسخهٔ پارسی مرا ده بو نصر بدو باز داد و امیر مسعود خواندن گرفت
و از پادشاهان این خاندان رضی الله عنهم ندیدم که کسی
پارسی چنان خواندی و نبشتی که وی نسخهٔ عهد را تا آخر بر
زبان راند چنانکه هیچ تطع نکرد و پس دوات خاصه پیش آوردند

ویرا بخط خویش تازی و پارسی هم نیز آنچه از بغداد آورده بودند
و هم نیز آنچه استادم ترجمه کرده بود نبشت و دیگر دوات آورده
بودند از دیوان رسالت بنهادند و خواجهٔ بزرگ و حاضران خطهای
خویش در معنی شهادت به نبشتند و سالار بکتغدی را خط نبود
بونصر از جهت وی نبشت و رسول و قوم بلخیان را باز گردانیدند و
حاجبان نیز باز گشتند و امیر ماند و این سه تن خواجه را گفت
امیر که رسول را باز باید گردانید گفت ناچار بو نصر نامه نویسد و
تذکره و پیغامها برای عالی عرضه کند و خلعت و صلهٔ رسول
بدهد و آنچه رسم است حضرت خلافت را بدو سپارد تا برود امیر
گفت خلیفه را چه باید فرستاد احمد گفت بیست هزار من نیل
رسم رفته است خاصه را و پنج هزار من حاشیهٔ درگاه را و نثار
بتمامی که روز خطبه کردند و بخزانهٔ معموره است و خداوند زیادت
دیگر چه فرماید از جامه و جواهر و عطر و رسول را معلوم است که
چه دهند و در اخبار عمرو لیث خوانده ام که چون برادرش یعقوب
باهواز گذشته شد خلیفهٔ معتمد از وی آزرده بود که بجنگ رفته
بود و بزدندش احمد بن ابی الاصبع برسولی نزدیک عمرو آمد برادر
یعقوب و عمرو را وعده کردند که باز گردد و بنشاپور بباشد تا منشور
و عهد و لوا آنجا بدو رسد عمرو رسول را صد هزار درم داد و در حال
باز گردانید اما رسول چون بنشاپور آمد با دو خادم و با خلعت
و کرامات و لوا و عهد آوردند هفصد هزار درم در کار ایشان بشد
و این سلیمانی برسولی و شغل بزرگ آمده است خلعتی بسزا باید
لوا و صد هزار درم صله آنگاه چون باز آید و آنچه خواسته ایم بیاورد

[illegible]

کرده بپارسی وتازی بمجلس سلطان هردو را بخواندند و نسخت
پسند آمد و روز شنبه بیستم محرم رسول را بداوردند و خلعتی دادند
سخت فاخر چنانکه فقها را دهند ساخت زر پانصد مثقال
و استری و دو اسپ و باز گردانیدند و بر اثر او آنچه بنام خلیفه بود
بنزد او بردند و صد هزار درم صله مر رسول را و بیست جامهٔ قیمتی
و خواجهٔ بزرگ از جهت خود رسول را استری فرستاد بجل و برقع
و پانصد دینار و ده پارهٔ جامه و استادم خواجه بونصر جواب نامه
نزدیک وی فرستاد بر دست رسول دار و رسول از بلخ رفت روز
پنجشنبه بیست و دوم محرم و پنج قاصد با وی فرستادند چنانکه
یکان یکان را باز می گرداند با اخباری که تازه می گردد و دو تن را
از بغداد باز می گرداند بذکر آنچه رود و کرده آید و در جمله رحالان
و قودکشان مردم منهی را پوشیده فرستادند که بر دست این قاصدان
قلیل و کثیر هرچه رود باز نماید و امیر مسعود رحمة الله علیه
درین باب آیتی بود بدارم چند جای آنچه او فرمود در چنین کارها
و دامها رفت که پاسکذار بجمله ولایت که براه رسول بود تا وی را
استقبال بسزا کنند و سخت نیکو بدارند چنانکه بخشنودی رود •
چون ازین قصه فارغ شدم آنچه وعده کرده بودم از نبشتن نامهٔ
خلیفه و نسخت عهد وفا باید کرد •

نسخة الكتاب

بسم الله الرحمن الرحيم

من عبد الله بن عبد الله ابي جعفر الامام القائم بامر الله امير المؤمنين الى ناصر دين الله الحافظ اعباد الله المنتقم من اعداء الله ظهير خليفة الله ابي سعد مولى امير المؤمنين بن نظام الدين و كهف الاسلام و المسلمين يمين الدولة و امين الملة ابي القاسم ولي المؤمنين التوقيع العالي اعتضادي بالله سلام عليك فان امير المؤمنين يحمد الله الذي لا اله الا هو و يسأله ان يصلي على محمد رسوله و صلى الله عليه و آله و سلم اما بعد ـ احسن الله حفظك وحياطتك و امتع امير المؤمنين بك و بالنعمة الجسيمة ـ و المنحة الجليلة ـ و الموهبة النفيسة ـ فيك و عندك ـ و لا اخلاه منك ـ و الحمد لله القاهر بعظمته ـ القادر بعزته ـ الدائم القديم ـ العزيز الرحيم ـ الملك المتجبر ـ المهيمن المتكبر ـ ذي الآلاء و الجبروت ـ و البهاء و الملكوت ـ الحي الذي لا يموت ـ فالق الاصباح ـ و قابض الارواح ـ لا يعجزه معتاص و لا يوجد من قضائه مناص ـ لا تدركه الابصار ـ و لا يتعاقب عليه الليل و النهار ـ الجاعل لكل اجل كتابا ـ و لكل عمل بابا ـ و لكل مورد مصدرا ـ و لكل حي امدا مقدرا ـ اَللّٰهُ يَتَوَفَّى الْاَنْفُسَ حِيْنَ مَوْتِهَا وَالَّتِي لَمْ تَمُتْ فِيْ مَنَامِهَا فَيُمْسِكُ الَّتِي قَضٰى عَلَيْهَا الْمَوْتَ وَيُرْسِلُ الْاُخْرٰى اِلٰى اَجَلٍ مُسَمًّى اِنَّ فِيْ ذٰلِكَ لَاٰيٰتٍ لِقَوْمٍ يَتَفَكَّرُوْنَ ـ المتفرد بالربوبية ـ الحاكم لكل من خلقه من البقاء بمدة معلومة ـ حتما منه على البرية ـ و عدلا في القضية ـ لا يخرج عنه ملك مقرب و لا نبي مرسل ـ و لا صفي اصطفاه

و التهليل لمناجاته ـ قال الله عزّ و جلّ وَلِكُلِّ أُمَّةٍ أَجَلٌ فَإِذَا جَاءَ
أَجَلُهُمْ لَا يَسْتَأْخِرُونَ سَاعَةً وَلَا يَسْتَقْدِمُونَ ـ و قال عزّ اسمه إِنَّا نَحْنُ
نَرِثُ الْأَرْضَ وَمَنْ عَلَيْهَا وَإِلَيْنَا يُرْجَعُونَ و الحمد لله الذي اختار
محمدا صلى الله عليه و آله و سلم من خير امته (٨) ـ و اجتباه من اكرم
ارومته ـ و اصطفاه من افضل قريش حسبا ـ و اكرمها مركبا ـ و اشرفها
اصلا ـ و ازكاها فرعا ـ و بعثه سراجا منيرا ـ و مبشرا و نذيرا ـ و هاديا
و مهديا ـ و رسولا مرضيا ـ داعيا اليه ـ و دالا عليه ـ و حجة بين يديه ـ
لِيُنْذِرَ الَّذِينَ ظَلَمُوا وَبُشْرَى لِلْمُحْسِنِينَ ـ فبلغ الرسالة و ادى الامانة ـ و نصح
الامة ـ و جاهد في سبيل الله ربه ـ و عبده حتى اتاه اليقين صلى الله عليه
و على آله و سلم ـ و شرف و كرم و عظم ـ و الحمد لله الذي انتخب امير
المؤمنين من اهل تلك الملة التي علت غراتها ـ و رست اساسها ـ
استحكمت ارومتها ـ و رسخت جرثومتها ـ و تزين اصلها ـ و تصون
فرعها ـ و اجتباه من بين الامة التي يذكو زنادها ـ و اصطفاه من لباب
الخلافة التي يتنير شهابها ـ و اوحده بالسجايا الجميلة ـ و افرده بالاخلاق
الزكية ـ و اخصه بالطرائق الرضية ـ التي من اوجبها و اولاها ـ و احقها و
احراها ـ التسليم لامر الله تعالى و قضائه ـ و الرضاء بابدائه و ضرائه ـ فاوفى
كل ما من ذلك القبيل و اتبعه و قصده على منهاج سلفه الصالح ـ
سلك طريقهم المشيب الواضح ـ و هوفي المحنة على ما يرطب
لسانه من الشكر ـ و يقابل موام الرزية بما اسبغ الله تعالى عليه من
صبر ـ و يتلقى النازلة برضائه بقضائها على ما سخراه الذي جل مذراه ـ

---

(٨) ن ـ امرة ـ صر

و يقضى حق الشكر فى الحالين لخالقه و مولاه - و يرتبط النعمة بما يقرّرها و يهنّيها - و النازلة بالاحتساب الذي يعفيها - و يرى اثر الموهبة لديه فيهما سابغه - و الحجة عليه باعتقاد المصلحة بهما معا بالغة - فلا تغادره النعمة بربه سبحانه معترفا في العرافة باحسانه - راضيا في النائبة بابتلائه وامتحانه - ليكون للمزيد من فضل الله حائزا - و من الثواب بالقدح المعلى فائزا - و لا يفيده الفائدة من جميع الجهات - و لا يغنيه العائدة كيف انصرفت الحالات - علما منه بان الله سبحانه يبتدى النعم بفضله - و يقضى فيها بعدله - و يقدّر الاشياء بحكمته - و يدبّر اختلافها بارادته - و يمضيها بمشيته - و ينفرد في ملكه و خلقه - و يصرف احوالهم على حكمه - و يوجب على كل منهم ان يكون لاوامره مسلما - و باحكامه راضيا مذعنا - فسبحان من لا يحمد سواه على السراء و الضراء و تبارك من لا يتهم قضاياه فى الشدة و الرخاء - و هو جل اسمه يقول وَ نَبْلُوكُم بِالشَّرِ و الْخَيْرِ فِتْنَةً وَّ اِلَيْنَا تُرْجَعُوْنَ - و لما استبد الله تعالى بمشيته من نقل الامام التقى - الطاهر الزكي - القادر بالله صلى الله عليه حيا وميتا - وقدس روحه باقيا وفانيا - الى محل اجلاله - ودار كرامته - عند اشفائه على نهاية الامد المعلوم - و بلوغه غاية الاجل المحتوم - و الحقه بآبائه الخلفاء الراشدين - صلوات الله عليهم اجمعين - اسوة ما حتمه الله تعالى على كل حيّ سوّاه - و مخلوق فطره و اداه - و احسن امير المؤمنين انتقاله الى دار القرار - لعلمه بتعويض الله اياه مرافقته بانبيائه الابرار - و اعطائه ما اعدّ الله الكريم له من الراحة و الكرامة - والحلول في دار المقامة - لكن لذع الحرقة - و مؤلم الفرقة - اورثه استكانة و رحوما - و كسبه تأسفا و هموما - فوقف بين الامر و النهى مسترجعا

سلّم من لا الخالق و الامر معطفا و مرتجعا ـ لا يغالب في احكامه ـ
يعارض في نقضه و ابرامه ـ يسأله من في السموات و الارض كل
هو في شان ـ فلجا اميرالمؤمنين عقب هذه القاصمة التي اهمّت ـ
الامة التي ثالت ـ الى ما يريد الله منه ـ واوجبه عليه ـ و امتثاله
مسترجع ـ بعد ان ارتاع و تفجع ـ و قال انا لله و انا اليه راجعون ـ
المحتسب و صبر ـ ورضي و شكر ـ بدى معالجةكل معلق من الغمرات ـ
معاناة كل مؤلم من الملمات ـ اذ كان راى الامام القادر بالله رضى
عنه و قدس روحه نجما ثاقبا ـ و حلمه جبلا راسيا ـ شديد الشكيمة
في الدين ـ وثيق العزيمة في اطاعة الله رب العالمين ـ صلى الله
عليه صلوات اسكنه بها في جنات النعيم ـ و يهديه الى صراط مستقيم ـ
و قدس سره من جميل افعاله ـ و كريم اخلاقه ـ ما يعلى درجته
الائمة الصالحين ـ و تفلج حجته في العالمين ـ انه لا يضيع أجر
المحسنين ـ و رأى اميرالمؤمنين بفطرته الثاقبة ـ و فكرته الصافية ـ
صرف الخاطر عن الجزع على هذه المصايب ـ الى ابتغاء الاجر عنه و
الثواب ـ ووصل الرغبة الى الله تعالى في ان امانته على مولاه ـ و انهاضه
لما استكفاه ـ يسأله ان يحظى الامام الطاهر القادر بالله عليه صلواة
الله و رضوانه بغفرانه بما قدمه من افعال الخير المقربة اليه ـ ويزلفه
لما سبق منها لديه ـ حتى تتلقاه الملائكة مبشرة بالغفران ـ و موصلة
اليه كرائم التحف و الرضوان ـ قال الله تبارك و تعالى فَبَشِّرُهُمْ رَبُّهُم
بِرَحْمَةٍ مِنْهُ وَ رِضْوَانٍ وَ جَنّٰتٍ لَهُمْ فِيهَا نَعِيمٌ مُقِيمٌ خٰلِدِينَ فِيهَا أَبَدًا
إِنَّ اللّٰهَ عِنْدَهُ أَجْرٌ عَظِيمٌ و انتدب امير المؤمنين للقيام بما وكله الله
به و وجب عليه بالنص من الامام الطاهر القادر بالله كرّم الله

مضجعة - و نور مصرعه - علية - ليراب الصدع ويقيم [illegible] - و [illegible] ما
تشذت من الامرويجبر الوهن - ويتلافى ما حدث [illegible]
و يقوم بحق الله في رعيته - و يحفظ ما استحفظه [illegible]
فجلس مجلسا عاما - بحضرة اولياء الدعوة و زعائمها - و [illegible]
وجماهرها - و اعيان القضاة و الفقهاء - والشهود و العلماء - و الاماثل و
الصلحاء - و يرغبوا الى امير المؤمنين في القيام بحق الله [illegible]
ما اوجبه الله من الطاعة عليهم - و اعطوا للصفق ايمانهم بالد[illegible]
رضى و انقياد - و تبرك و استسعاد - و قد انار الله بصائرهم - و [illegible]
ضمائرهم - و ارشدهم الى الهدى - و دلهم على التمسك بالعروة [illegible]
و كان الخطب مما يجل - و كان النقض مما ينحل - و اصبح [illegible]
كل نازلة زائلة - و كل عضلة جالية - و كل متفرق موتلفا - و كل [illegible]
باديا منكشفا - و اصدر امير المؤمنين كتابه هذا و قد استقامت [illegible]
الامور - و جرى على اذلاله التدبير - و انتصب منصب ابائه الراشدين -
و قعد مقعد سلفه من الائمة المهديين - فصلواة الله عليهم اجمعين -
مستشعرا من قهر الله تعالى فيما يسر و يعلن - و يظهر و يبطن - موثرا
رضاه فيما يحل و يعقد - و يأتي و يقصد - أخذا بامر الله فيما يقضي
و يمضي - متقربا اليه بما يزلف و يرضي - طالبا ما عنده من الثواب -
خائفا من سوء الحساب - لا يوثر تقريبا بقرابته - و لا يوخر التعبد
عن استحقاقه - و لا يعمل فكرا و لا روية - الا في حياطة الحوزة و الرعية -
الى ان يقوم الحقوق - و يرتق الفتوق - و يؤمن السرب - و يعذب الشرب
و يطفى الفتن و يخمد نارها - و يهدم منارها - و يعفي آثارها - و يمزق
اتباعها - و يفرق اشياعها - و يسأل الله معونته على ما ولاه - و ارشاد[illegible]

فيما استرعاه - وان يمده في جميع اموره و انحائه - و يوفقه للصواب
في عزائمه و آرائه - فامدد متعني الله بك على بركة الله و حسن
توفيقه الى بيعة امير المؤمنين يدك - ومد اليها كل من في صحبتك -
و سائر من تحويه مصرك - فانك شهاب دولته الذي لا يخمد - و زندها
الذي لا يكبو - و حسامها الذي لا يركد - و اجر على احمد طرائقك -
و ارشد خلائقك - و اجمل سجاياك - و اكرم مزاياك - في رعاية ما
سوّغناك وحياطته - وحفظه وكلايته - و كن للرعية ابا رؤفا - و امّا عطوفا -
فان امير المؤمنين قد استرعاك لسياستهم - واستدعاك لتالفهم - و خذ
على نفسك اليمين المنفذة اليك - من أخذ هذا الكتاب واستوفها على
جميع من لديك - بمشهد امين امير المؤمنين محمد بن محمد السليماني
لتكون حجة الله وحجة امير المؤمنين عليك وعليهم قائمة - وفريضة الوفاء بها
واجبة لازمة - و اعلم ان محلك عند امير المؤمنين - محل ثقة الامين -
لا المتهم الظنين - اذ كان فوض الامر اليك - و استظهر بك و لم يستظهر
عليك - علما منه بانك تسلك فيها مسالك المخلصين - و تكون من
المفلحين - فان السعادة بذلك مقترنة - و البركة فيه مجتمعة -
و الخير كل الخير عليك به متوفر - و لك فيه تام مستمر - وقرر عند
الخاصة و العامة ان امير المؤمنين لا يهمل مصلحتها - و لا يخل
برعايتها - اخذا في ذلك باذن الله رب العالمين - حيث يقول و هو
اصدق القائلين - اَلَّذِيْنَ اِنْ مَّكَّنّٰهُمْ فِي الْاَرْضِ اَقَامُوا الصَّلٰوةَ وَاٰتَوُا الزَّكٰوةَ
وَ اَمَرُوْا بِالْمَعْرُوْفِ وَ نَهَوْا عَنِ الْمُنْكَرِ وَلِلّٰهِ عَاقِبَةُ الْاُمُوْرِ وهذه مناجاة
امير المؤمنين اياك احسن الله بك امتاع - و ادام عنك الرفاع - فتلقها
بالاذعان لها والاعظام لقدرها - وقرر ما تضمنته على الكافة لينتشر ذكرها

ـجمهور و يتكامل به الجذل و السرور - لتسكنوا الى ما اباحه الله لهم
عطوفة امير المؤمنين عليهم - و نظرة بعين الرافة اليهم - و اقم الدعوة
المؤمنين على منابر ملكك مسمعا بها و مفيدا - و مبديا فيها و
ا - وبادر الى امير المؤمنين بالجواب - الى هذا الكتاب - باختيارك
ه فيه - فانه يتشوقه و يستدعيه - واطلعه بصواب الرأي فيما نلته و
ما تريده و تمضيه و استقامتك على احمد الشواكل في طاعته
ل الطرائق في متابعته - فانه يتوكف ذلك و يتطلبه - و يترقبه و
ه - ان شاء الله و السلام عليك و رحمة الله و بركاته و بركة عبده
المؤمنين بك و بالنعمة الجليلة - و المنحة الجسيمة - والموهبة
ة - فيك و عندك - و لا اخلاه منك - و صلى الله على محمد
جمعين و حسبنا الله وحده •

نسخة العهد

بسم الله الرحمن الرحيم

ـعت سيدنا و مولانا عبد الله بن عبد الله - ابا جعفر الامام القائم
ه - امير المؤمنين بيعة طوع و اتباع - و رضى و اختيار -
ه و اضمار و اسرار - بصدق من نيتي - و اخلاص من طويتي - و
ن عقيدتي - و ثبات من عزيمتي - طائعا غير مكره - و مختارا
ر - بل مقرا بفضله - مذعنا بحقه - معترفا ببركته - معتمدا بحسن
عالما بما عنده من العلم بمصالح من في توكيد عهده من الخاصة
- و لم الشعث - وامن العواقب - وسكون الدهماء - و عز الاولياء - وقمع
ن - و رغم انف المعاندين - على ان سيدنا و مولانا الامام
ر الله - امير المؤمنين عبد الله - و خليفته المفترضة علي طاعته -

ومناصحته الواجبة على الامة وامامته و ولايته ـ الزم لهم القيام بحقه ـ
و الوفاء بعهده ـ لا اشك في ذلك و لا ارتاب به ـ ولا اداهن في امره ـ ولا
اميل الى غيره ـ و على ان ولي اوليائه ـ وعدو اعدائه ـ من خاص وعام
و قريب و بعيد و حاضر و غائب متمسك في بيعته بوفاء العهد ـ و
ابراء ذمة العقد ـ سري في ذلك مثل علانيتي ـ و ضميري فيه مثل
ظاهري ـ وعلى ان اطاعتي هذه البيعة الذي وقعت في نفسي ـ و
توكيدي اياه الذي في عنقي ـ لسيدنا ومولانا القائم بامر الله امير
المؤمنين بسلامة من نيتي ـ و استقامة من عزيمتي ـ و استمرار من
هوائي و رائي ـ و على ان لا اسعى في نقض شيء منها ـ و لا أزول
عليه فيها ـ و لا اقصد مضرته في الرخاء و الشدة ـ و لا ادع النصح له في
كل حال دانية و قاصية ـ و لا اخلي من موالاته في كل الامور النية ـ
و لا اغير شيئا مما عقد علي في هذه البيعة ـ و لا ارجع عنه ـ و لا اتوب منه ـ
و لا اشوب نيتي و طويتي بضده ـ ولا اخالفه في وقت من الاوقات و لا
على كل حال من الاحوال بما يفسده ـ و علي ايضا لكتابه و خدمه
و حجابه ـ و جميع حواشيه و اربابه ـ مثل هذه البيعة في التزام شروطها ـ
و الوفاء بعهودها ـ و اقسمت مع ذلك راضيا غير كاره ـ و آمنا غير خائف ـ
يمينا يؤاخذني الله بها يوم اعرض عليه ـ و يطالبني بدرك حقها يوم
اقف بين يديه ـ فقلت و الله الذي لا اله الا هو عالم الغيب و الشهادة ـ
الرحمن الرحيم ـ الكبير المتعال ـ الغالب المدرك ـ القاهر المهلك ـ
الذي نفذ علمه في الارضين و السموات ـ و علمه بما مضى كعلمه بما
هو آت ـ وحق اسماء الله الحسنى ـ و آياته العليى ـ و كلماته التامات كلها ـ
و حق كل عهد و ميثاق اخذه الله على جميع خلقه ـ و حق القرآن

العظيم ومن انزل ونزل به - وحق التورة والانجيل والزبور والفرقان
وبحق محمد النبي المصطفى صلى الله عليه وآله وسلم وحق
اهل بيته الطاهرين - واصحابه المنتجبين - وازواجه الطاهرات امهات
المؤمنين - عليهم السلام اجمعين - وحق الملائكة المقربين - والانبياء
المرسلين - ان بيعتي هذه التي عقدت بها لساني و يدي بيعة
طوع يطاع الله جل جلاله مني على تقلدها - وعلى الوفاء برمته بما
فيها - وعلى الاخلاص في نصرتها وموالاة اهلها - واعرض ذلك بطيبة
البال - ولا ادهان ولا احتيال - ولا عيب ولا مكر - حتى القى الله
موفيا بعهدي فيها - ومؤديا للامانة فيما لزمني منها - غير مستريب
ولا ناكث - ولا متأول ولا حانث - اذ كان الذين يبايعون ولاة الامر يد
الله فوق ايديهم فمن نكث فانما ينكث على نفسه ومن اوفى بما
عاهد عليه الله فسيؤتيه اجرا عظيما - وعلى ان هذه البيعة التي
طوقتها عنقي - وبسطت بها يدي واعطيت بها صفقتي - وما اشترط
علي فيها من وفاء وموالاة - ونصح ومشايعة - وطاعة وموافقة -
واجتهاد ومبالغة - عهد الله ان عهده كان مسئولا - وما اخذ على انبيائه
ورسله عليهم السلام - وعلى كل احد من عباده - من مؤكد مواثيقه - وعلى
ان اتشبث بما اخذ علي منها ولا ابدل - واطيع ولا اعصي - واخلص
ولا ارتاب - واستقيم ولا اميل - واتمسك بما عاهدت الله عليه تمسك
اهل الطاعة بطاعتهم - وذوي الحق والوفاء بحقهم ووفائهم - فان نكثت
هذه البيعة او شيئا منها - او بدلت شرطا من شروطها - او نقضت رسما
من رسومها - او غيرت امرا من امورها - مسرا او معلنا او محتالا او
متأولا او مستعميا عليها او مكفرا عنها او ادهنت او اخليت فيما اعطيت

من نفسي - و فيما اخذت به عهود الله و مواثيقه - على ان لا ارغب
عن السبيل التي يعتصم بها من لا يحتقر الامانة - و لا يستحل الغدر
و الخيانة - و لا يبطل شيء من العقود المعقودة - فكفرت بالقرآن العظيم -
و من انزله و ما نزل به - و من انزل عليه - و برئت من الله و رسوله -
و الله و رسوله مني بريان و ما امنت بملائكة الله و كتبه و رسله
و اليوم الآخر - و كل ما اتملكه في وقت تلفظي بهذه اليمين او اتملكه
بقية عمري من مال عين او رزق او جوهر او آنية او ثياب او فرش
او عرض او عقار او ضياع او سائمة او زرع او ضرع او غير ذلك من
صنوف الاملاك المعتادة مما يجل قدره او يقل خطره - صدقة على
المساكين - في وجوه سبيل الله رب العالمين - محرم علي ان يرجع
ذلك او شيء منه الى مالي و ملكي بحيلة من الحيل او وجه من
الوجوه او سبب من الاسباب او تعريض من معاريض الايمان - و كل
مملوك اتملك من ذكر او انثى في وقت تلفظي بهذه اليمين او
اتملكه بقية عمري احرار لوجه الله لا يرجع شيء من ولائهم - و كل
كراع املكه من دابة او بغل او حمار او جمل او اتملكه بقية عمري
حبائس في سبيل الله - و كل زوج زوجتها او اتزوجها بقية عمري
طالق طالق طالق طلاقا بائنا لا رجعة فيها و لا تعمية و لا تأويل بمذهب
من المذاهب التي يستعمل فيه الرخص في مثل هذه الحال -
و متى نقضت شرطا من شروط بيعتي هذه - او خالفت قاعدة من
قواعدها - او استعميت عليها - او كفرت او تأولت فيها - او ذكرت بساني
خلاف ما عقيدتي - او لم يوافق ظاهر قولي باطن عملي - فعلي الحج الى
بيت الله الحرام العتيق ببطن مكة ثلثين حجا راجلا لا فارسا فيها - و ان

لم اوف بهذه اليمين فلا تقبّل الله مني صرفا و عدلا الا بعد
التزامي بشرائطها - و خزلني الله يوم احتاج الى نصرته و معونته
و احالني الله الى حول نفسي و قوتي - و ملعني حوله و قوته -
و حرمني العائدة في الدنيا و العفو في الاخرة - وهذه اليمين يمينى
و البيعة المسطورة فيها بيعتي - حلفت بها من اولها الى آخرها حلفا
معتقدا لوفائها - و هي لازمة في مطوقة عنقي معقودة بعضها الى
بعض - و النية في جميعها نية سيدنا مولانا عبد الله بن عبد الله - ابي جعفر
الامام القائم بامر الله - امير المؤمنين اطال الله بقاءه طولا وافيا
للدنيا و الدين - و عمرا كافيا للمصالح اجمعين - و نصر راياته و اكرم
خطابه - و اعلى كلمته و كبت اعداءه و اعز احبابه و اشهد الله تعالى
نفسي بذلك و كفى به شهيدا •

ترجمهٔ کتاب خلیفه و عهد نامهٔ سلطان

این نوشتهٔ است از جانب بندهٔ خدا زادهٔ بندهٔ خدا ابو جعفر
امام قائم بامر الله امیر المؤمنین بسوی یاری دهندهٔ دین خدا و
نگهبان بندهای او و انتقام کشنده از دشمنان او و پشتیبان خلیفهٔ
او ابو سعد دوستدار امیر المؤمنین فرزند نظام الدین و ملجای اسلام
و مسلمین بازوی دولت و امین ملت ابو القاسم یاری دهندهٔ
امیر المؤمنین و توقع عالی این بود که اعتضاد من نیست الا بخدا
بعد ازان بسلطان مسعود خطاب کرده و گفته که سلام علیک بدرستی
امیر المؤمنین سپاس گزار است آن خدائی را که سزاوار پرستش
خدائی جز او نیست و درخواست می کند ازو آمرزش و

رحمت همه که فرستادهٔ او است و حال آنکه آمرزیده است اورا
و آل و اصحاب او را اما بعد نیکو نگهبانی و حراست کند خداوند
تعالی ترا و برخوردار گرداند امیر المؤمنین را از تو و ازان نعمت
بزرگ و عطیهٔ وافر و موهبت نفیس که ترا داده هرگز محروم نگرداند
ترا ازان و حمد و سپاس مر خدای را که قاهر است ببزرگی خود
و قادر است بعزیزی خود و دائم و قدیم و عزیز و رحیم و حاکم و جبار
و شاهد و متکبر صاحب نعمتها و بزرگی و عظمت و حسن و پادشاهی
است زندهٔ که هرگز نمیرد شکافندهٔ صبحها باز گیرنده روحها که عاجز
نمی کند او را هیچ دشواری و مفر و گریزگاه نیست هیچ احدی
را از قضای او و در نمی‌یابد او را هیچ چشمی و پی در پی در نمی‌آید
برو شب و روز آنکه گردانیده است هر مدتی را نوشتهٔ و هر کاری
را قدری و هر در آمدی را سبب در آمدی و هر زندهٔ را زمانی
تقدیر کردهٔ او است و حساب گیرنده از نفسهای مردم خواه آنکه مردنی
است و خواه آنکه نمرده در خوابگاه پس آنکه مردنی است می میراند و آن
دیگر را می گذارد تا وقت موعود در رسد و درین علامتها و نشانیها است
از برای جمع که اهل فکر و اندیشه اند آن یگانه خدای بخدائی
خود و آن فرمان دهنده بر همه خلق بهره معلومه از برای آنکه آنچه
لائق است ازو در باب خلق بظهور آید و عدالت در قصه پیدا گردد
و ازین حکم بیرون نیست هیچ کس نه ملک مقرب و نه نبی مرسل
و نه برگزیده بواسطهٔ برگزیدگی و نه دوستی بجهت دوستی چه خدا
عز و جل فرموده که جمیع امت را مدتی است معلومه همین که
آن می رسد پیش و پس نمی باشد و نیز فرموده که ما وارث زمینیم

و آنچه برزمین زمین هست و بازگشت اهل زمین و منی شما است و سپاس مر خدای را که برگزیده محمد را که صلوة باو باد و بر آلش سلام از افضل ترین نبی و برچید اورا از کرم ترین اصلی و گردانید بهائی اورا فاضل تر قریش از روی حسب و کریم تر قریش از روی اصالت منصب و شریف تر قریش از روی اصل و پاک تر قریش از روی فرع و برانگیخت او را در حالتی که بود چراغ نور دهنده و بشارت دهندهٔ ترسانده و هدایت کننده و هدایت یابنده و فرستادهٔ که خداوند ازو خشنود بود و داعی مردم بود بسوی او و می خواند مردم را بارو حجت خدا بود پیش او تا بترساند ستمکاران را و بشارت دهد نیکو کاران را پس بجای آورد رسالت را و ادا کرد امانت را و نصیحت نمود امت را و جهاد در راه خدا که پروردگارش بود و عبادت کرد تا زمانی که اجل موعودش رسید آمرزش دهاد خدا اورا و آلش را و سلام فرستادش و کرامت دهد و بزرگ گرداند و سپاس مر خدای را که بر گزید امیر المؤمنین را از اهل این ملت که بلند شد نهالش و قرار گرفت اساسش و محکم شد بیخش و رسوخ پیدا کرد بنیادش و آراسته شد اصلش و محفوظ ماند فرعش و برچید اورا از میان امتی که شرارهٔ زیر است آتشش و برگزید اورا از خلاصهٔ خلائقی که نورانی است شهابش و یگانه گردانید اورا باخلاق نیکو جدا گردانید اورا بطورهای پاک و مخصوص ساخت اورا برسمهای برگزیده که از جمله واجب تر و بهتر و حق تر و سزاوار تر آنها است تسلیم شدن مر فرمانهای خدای را و گردن نهادن قضای اورا و رضای دادن بسختیها و بلاهای او پس بجای آورد امیر المؤمنین

همه آنچه ازین قبیل بود و پیروی کرد آنها را و بجای آورد بزوش خلف صالح خود و پیروی راه روشن ایشان را و امیر المؤمنین در نعمت وراحت تر زبان است بشکر آلهی و برابری می کند با بلیهٔ الم رسان با صبر بسیاری که خدا باو داده است و رو برو می شود با واقعه بآن طریق که رضا بقضا می دهد بر نهجی که این خلق را خدای بلند رتبه باو ارزانی داشته است و در هردو حال تصابی حق شکر خالقش می نماید و صاحبش و می بندد نعمت را بچیزی که آن نعمت را ثابت سازد و خوش گوار گرداند یعنی شکر و بلیه را بحسبت یعنی اینکه خدا مرا بس است آنچنان حسبتی که آثار بلیه را نا بود گرداند و زعم امیرالمؤمنین آن است که عنایت خدای در هردو صورت نعمت و نقمت برو بسیار است و دلیل برین که در هردو صورت مصلحت است قول است بس مضرب او را صاحب بپروردگار خود نمی سازد و حال آنکه معترف است در صورت نعمت باحسان او راضی است در صورت بلیه بآزمون ازو ثمرهٔ این اعتراف و رضا آن است که احاطه کند زیادتی فضل خدا را و دریابد مرتبهٔ بلند ثواب را و هیچ رو فائده رسان نمی داند ونفع را از هیچ ممر متعلق خواهش نمی سازد چه می داند که الله سبحانه بی استحقاق کسی بفضل خود نعمت می رساند و برطبق عدالت قضا رانده و می راند و اندازه می گیرد اشیاء را بدانائی و تدبیر اختلاف آن می کند بخواست خود و می راند آن را بمشیت خود و تنها است در ملک و آفریدگاری و جاری می سازد احوال خلق را بمقتضای فرمان خود و واجب کرده بر هریک که گردن

نهند فرمانهای اورا وراضی شوند بکردهای او پاکا منزها پروردگاری که
ستایش کرده نمی شود در سختی و شدت بغیر ازو و مبارکا خدائی
که در سختی و نرمی احکام او تهمت پذیر نیست ز هو عزو جل
فرموده که ما شما را در شر و خیر می آزمائیم و رجوع شما بما است
و چون به تنهائی خود نقل فرمود امام پرهیزگار پاک قادر بالله رحمة
رحمت ایزدی برو باد در مردگی و زندگی و پاک باد روحش در
بقا و فنا از دار فانی بمکانی که درآنجا خلق را بزرگ می سازد
و معزز می دارد در حینی که مشرف شده بود بر مدت مقرر خود
و رسیده بود باجل ضرورت خویشتن و ملحق گردانید اورا به پدران
او که خلفاء راشدین بودند که رحمتهای خدای بر ایشان باد بروحی
که لازم ساخته برهرزنده که اورا ساخته و پرداخته و هر مخلوقی که
بدست قدرت اورا مختمر گردانیده و خوش آمد امیر المؤمنین را
انتقال آن امام بدار قرار چرا که می داند که خدا عوض می دهد
باو هم صحبتی پیغمبران نیکو کار را و می بخشد باو آنچه آماده کرده
است جهت او از قسم راحت و کرامت و بودن در مقام ابدی بی
زوال لیکن گزندگی سوزش فراق و الم هجران بار آورده است جهت
امیر المؤمنین حزن و ترحم و تاسف و هم پس ایستاده در کشاکش
امر و نهی استرجاع کنان یعنی گویان که اِنّا لِلّٰهِ وَ اِنّا اِلَیهِ راجِعُونَ
و تسلیم کرده مرآن کس را که امروز خلق ازو است باز گردنده و او
کسی است که برو در حکم غلبه نمی توان کرد و در شکست و بست
با او گفت و گوو برابری نمی توان نمود و ازو خواهش می کند هرکه
در آسمانها و زمینها است و هر روز اورا شانی است غیر شان سابق

و بحق بحق پناه برد امیر المؤمنین دنبال این حادثهٔ الم رسان
و واقعهٔ که سایه انداخت به آنچه خدا آن را ازو خواسته و آن را برو
واجب گردانیده و فروتنی نمود و استرجاع کرد بعد ازان که غصهها و
نوحه برو مستولی شده بود و گفت که اِنّا لِلّٰهِ وَاِنّا اِلَیْهِ راجِعُونَ و خدا را
جهت خود بس دانست و صبر کرد و راضی شد و شکر نمود بعد ازان
که علاج کرد سختیهای سربسته را و دفع کرد واقعهای الم رساننده
چارا چه رای امام مرحوم قادر بالله که خدا ازو راضی باد و پاک
گرداناد روحش را ستارهٔ بود درخشنده و حلمش کوهی بود سر
برافراشته سخت پیمان بود در دین محکم عزیمت بود در پیروی
خدای رب العالمین رحمت کناد خدا برو آن طور رحمتی که بسبب
آن رحمت ساکن گرداند او را در جنتهای نعیم و راهنمائی کند او را
بسوی راه راست و آن پاک روح را بود از عملهای نیکو و خلقهای
پسندیده آنچه بلند سازد درجهٔ او را در میان امامان صالح و رستگار
سازد حجت او را همه عالمها بدرستی که او ضائع نمی گرداند اجر
نیکوکاران را ـ چنان دید امیر المؤمنین بفطرت تیز و فکرت صافی خود
که بگرداند خاطر خود را از جزع برین مصیبتها بسوی باز یافت
اجر و ثواب از رب الارباب و به پیوندد رغبت خود را بخداوند تعالی
چه رد امانت یعنی امامت به بندهٔ خود کرده و او را برانگیخته
پی کاری که او برای آن کافی است و درخواست می کند امیر
المؤمنین از خداوند تعالی که صاحب منزلت سازد امام پاک قادر
بالله را که آمرزش و رحمتش برو باد بسبب آنچه پیش از خود
فرستاده از کردهای خوب نزدیک گرداننده بخدا و صاحب مرتبه

را دراز کند به بیعت هرکه درصحبت تست وهرکه درشهر تست
چرا که تو آن مشعلهٔ دولتی از برای امیر المؤمنین که فرو نمی
نشیند و آن رائد دولتی که تنگی نمی بیند (و رائد کسی را گویند
که بجهت دیدن آب و علف پیشتر می فرستند) و آن شمشیر دولتی که
کندی و ایستادگی نمی داند وسلوک کن برطبق ستوده تر اخلاق خود و
راه نماینده تر اطوار خود و نیکوتر رسمهای خود و کریم تر طرزهای
خود در رعایت آنچه ما آن را در نظر تو زینت داده ایم و در حفظ
و نگهبانی آن و باش از برای رعیت پدر مشفق و مادر مهربان
چرا که امیر المؤمنین ترا نگهبان ایشان کرده و سیاست ایشان را
بتو حواله کرده و ترا جهت حاکمی ایشان خواسته و بگیر از نفس
خود پیمان بآن قسمی که فرستاده شده است بسوی تو همراهی
آورندهٔ این نوشته وآن را بر همه مردم خود عرض کن در حضور امین
امیر المؤمنین محمد بن محمد سلیمانی تا آنکه حجت خدا و
حجت امیر المؤمنین بر تو و بر قوم تو ثابت باشد و وفا نمودن
بآن واجب و لازم و بدان که منزلت تو نزد امیر المؤمنین منزلت
راست گوی امین است نه گمان زدهٔ تهمت ناک چراکه امر حکومت
را بتو سپرده و پشت گرم شد بتو نه برتو چه می داند که تو خواهی
بآن راه رفت که صاحبان اخلاص می روند و تو خواهی بود از رستگاران
چه بدرستی که سعادت با این یار است و برکت درین پر است و
همه نیکوئی ترا بسبب این بسیار است و ازبرای تو درین تمام است
و بی بیم و ثابت ساز نزد عام و خاص که امیر المؤمنین فرو گذاشت
نمی کند مصلحت خلافت را و وا نمی گذارد رعایت آن را و درین

معنی حکم خدای رب العالمین بجای آورده چه فرموده که او راست
گفتارترین گویندهااست که آن جماعتی که ما در روی زمین صاحب
تمکین ساختیم ایشان را نماز برپا داشتند و زکوة را دادند و بمعروف
حکم کردند و از منکرباز گذاشتند و خدا راست عاقبت همه چیز
این است نوشتهٔ امیر المؤمنین و گفت وگوی او با تو که نیکو گرداند
خدا بر خورداری مارا بتو و پیوسته گرداند نوشتهٔ ترا در همه احوال بما
پس ملاقات کن نوشته را با آن طریق که تعظیم کنی آن را و بزرگ
داری قدر آن را و بر همه خلق مضمون آن را ظاهر ساز تا فاش شود
و همه جا گفته شود و کمال یابد خوش حالی و راحت درمیان
مردم و دلهای ایشان قرار گیرد بر آنچه خدا بدیشان عنایت کرده از
مهربانی امیر المؤمنین نسبت با ایشان و نگاه کردنش با ایشان از
روی مرحمت و برپای دار دعوت مردم را بسوی امیر المؤمنین در
منبرهای مملکت خود در حالتی که بشنوانی بایشان دعوت را
و اماده کنی و اب[illegible] و اعاده نمائی و شتاب کن در ارسال جواب
این نوشته بسوی امیر المؤمنین تا آنکه اختیار کنی آنچه ازو در
آن است چراکه مشتاق است و خواهان و واقف گردان او را بدرستی
اختیار کردنت در آنچه خواسته آن را و صواب بودن بانچه اراده
کرده و آن را بجای آورده و مستقیم بودن خود را بر ستوده ترروشها
درطاعت او نیکوترطورها درپیروی او چه بدرستی که امیر المؤمنین
جویای این است و خواهان است و امیدوار است و متوقع است
انشاء الله و سلام بر تو باد و رحمت و برکتهای ایزدی و برکت بنده
اش امیر المؤمنین بتو باد و بان نعمت بزرگ و عطیهٔ کلان و بخشش

نفیس که تو داري و نزد تو همست و محروم نگرداند ترا ازان نعمت
و درود خدا بر محمد و همه آلش باد و بس است ما را خداي انتهی •

ترجمهٔ عهدنامه

بیعت کردم بسید خود و مولاي خود عبد الله زادهٔ عبد الله ابوجعفر
امام قائم بامر الله امیر المؤمنین بیعت فرمان برداري و پیرو
بودن و راضی بودن و اختیار داشتن ازروی اعتقاد و از ته دل
براستی نیت و اخلاص درونی و موافقت اعتقاد و ثبات خواهش
در حالتی که بحال خود بودم و کسی مرا برین کار وا نداشته بود و
صاحب اختیار بودم و کسي بزور برین کارم نداشته بود بلکه اقرار داشتم
بفضل او و جزم داشتم با آنکه امامت حق او است و اعتراف
داشتم ببرکت او و اعتماد داشتم بخوبي ومهربانی و منفعت او و علم
داشتم با آنکه او دانا است بمصلحتهای کسي که در بیعت او است
از خاص و عام و همچنین دانا است بمصالح جمع ساختن پراگندگي
و عاقبت کار و ساکن ساختن و فرو نشاندن بلیهٔ دشوار و عزیز داشتن
دوستان و بر انداختن بی دینان و بر خاک مالیدن بیني معاندان
بر آنکه سید ما و صاحب ما امام قائم بامر الله امیر المؤمنین
بندهٔ خدا است و خلیفهٔ او است که واجب است بر من فرمان
بري او و نصیحت کردن او و همچنین واجب است بر همه امت
محمد امامت او و ولایت او و بر همه کس لازم است ایستادن بحق
او و وفا نمودن بعهد او و درین هیچ شک ندارم و ریب ندارم و فرو
گذاشت نمی کنم در باب او و بغیر او مائل نمي شوم و بر آنکه من

دوست باشم دوستداران او را و دشمن باشم دشمنان او را از خاص و عام و نزدیک و دور و حاضر و غائب و چنگ در زده‌ام در بیعت او بوفای عهد و بری ساختن ذمه از عقد درون من درون یکی است با بیرونم و باطنم یکی است با ظاهر و بر آنکه بفرمان بری آورده مرا این بیعت که جا کرده در درون من و این ارادتی که لازم شده در گردن من نسبت بسید ما و صاحب ما امام قائم بامر الله امیر المؤمنین از روی سلامت نیت و استقامت عزیمت و استمرار هوا و رای درین باب و بر آنکه سعی نکنم در شکست هیچ چیز از آنچه بیعت بآن تعلق گرفته و تاویل نکنم و قصد من بمضرت او تعلق نگیرد در نرمی و سختی و نصایحت باز نگیرم ازو در هیچ جای خواه نزدیک باشم و خواه دور و هرگز نیت من خالی نگردد از دوستی او و تغیر راه ندهم بهیچ چیز ازانها که وقت بیعت مذکور شده و بر نگردم ازان هرگز و پشیمان نشوم هیچ وقت و نیت و درون خود را آلوده بضد این گفته نگردانم و خلاف او روا ندارم در هیچ حال و هیچ وقت و کاری نکنم که این را بفساد آورد و همچنین بر من است مر کتاب و خادمان و حاجبان و جمیع توابع و لواحق او را مثل این بیعت در التزام شروط و وفا بعهود و با این همه قسم می خورم در حالت رضا نه در وقت اکراه و در حین امن نه در زمان خوف قسمی که خدا بگیرد مرا بآن قسم روزی که عرض کرده خواهم شد برو و باز خواست کند بدریافت حق این روزی که برابرش خواهم ایستاد پس می‌گویم بحق آن خدائی که نیست جز او خدائی و او است دانای اشکارا و نهان و مهربان است و بخشاینده بزرگ است

و غالب دو پاینده است و قاهر میراننده آنچنان خدائی که دانا است بر آنچه در آسمان است و زمینها و دانستن او آینده را همچو دانستن اواست گذشته را و بحق اسمای حسنی او و علامتهای بزرگ او و کلمات تامات او و بحق هر عهدی که خدا گرفته است از همه خلقش و بحق قرآن عظیم و آنکه آن را فرو فرستاده و آنچه بآن فرستاده شده و بحق توریت و انجیل و زبور و فرقان و بحق محمد که نبی برگزیده است و بحق اهل بیت او که پاکانند و اصحاب او که برگزیدگانند و ازواج او که پاکیزها اند و مادران اهل ایمان و بحق فرشتهای نزدیک بخدا و بحق پیغمبران که فرستاده شده اند بسوي خلق که این بیعتی که دست و دل من آن را بسته اند بیعت فرمان بری است و خدا چنانکه دانا است برآنکه من آن را بگردن گرفته ام دانا است برآنکه من وفا خواهم کرد بهمه آنچه بیعت بآن تعلق گرفته است و برآنکه من صاحب اخلاص و دوست دارم اهل آن را و معروض می دارم این سخن را بخوشی دل و مداهنت و حیله نیست و عیب و مکر ندارد تا وقتی که برسم به پروردگار خود در حالتی که وفا کرده باشم بعهد خود در بیعت و ادا کرده باشم امانت را بی شک و بی شکستن عهد و بي تاویل و بی شکستن قسم چرا که مقرر است که آنهائی که بیعت می کنند بوالیان امر دست خدا بالای دست ایشان است پس هر که بیعت را می شکند برنفس خود شکست آورده و هر که وفا بعهد نموده از خدا مزد بسیار خواهد یافت و بر آنکه این بیعت که طوق گردن من است و دست برای آن کشاده ام و بجهت عقد دست بر دست زده ام و آنچه شرط شده بر من ازین بیعت از وفا و دوستی

بنصیحت و پیروی و فرمان برداری و همراهی و جهد و جد عهد خدا
است و بدوستی که عهد خدا پرسیده خواهد شد و عهدی است که بر
پیغمبران و فرستادهای او بر ایشان باد درود گرفته شده و پیمانی است
که بر هر یک از بندهای خدا بسته شده از سخت ترین پیمانها
و بر آنکه چنگ در زنم بآنچه گرفته شده است برمن از بیعت و آنرا
نگردانم و پیروی کنم و سر نزنم و اخلاص ورزم و شک نیارم و بر یک حال
باشم و نگردم و بدست گیرم آنچه را با خدا پیمان بسته ام بر آن
بدست گرفتن اهل طاعت طاعت خود را و اهل حق و وفای حق
خود را پس اگر بشکنم این بیعت را یا چیزی را از آن یا بگردانم
شرطی را از شرطهای آن یا بشکنم رسمی را از رسمهای آن
یا بگردانم کاری را از کارهای آن نهان یا آشکارا حیله کننده یا
تاویل آورنده یا معما گوینده یا کفاره دهنده یا فرو گذاشت کنم یا
وا گذارم چیزی را از آنها که بر نفس خود پیمان گرفته ام از عهد
و میثاق الهی بآن طریق که باز گردم از راهی که بآن راه می رود
کسی که زبون نمی گیرد امانت را و حلال نمی داند غدر و خیانت را
و باز نمی دارد اورا هیچ چیز از پیمانهای بسته ایمان نیاورده ام بقرآن
بزرگ و بآنکه او را فرو فرستاده و بآنچه باو فرستاده و بر آنکه برو فرستاده
و یکسو شدم از خدا و رسولش و خدا و رسول از من یکسو شدند و ایمان
نیاورده ام بفرشتهای خدا و کتابهای او و فرستادهٔ او و روز آخر و هر
چیزی که ملک من است در وقت گویائی من باین سوگند یا ملک
من شود در باز ماندهٔ عمرم از زر یا رزق یا جوهر یا ظرف یا پوشیدنی
یا فرش یا متاع یا زمین و جای یا باغ یا چرنده یا کشت یا بستان

یا غیر این از اقسام ملک که عادت بداشتن آن جاری باشد خواه
بزرگ خواه حقیر از ملک من بیرون است و تصدق است بر
مسکینان در راه خدا و حرام است بر من آنکه بر گردد همه آن یا
بعضی ازان بملکیت من بحیلهٔ از حیله‌ها یا روئی از رویها یا بمعنی
از باعثها یا توریهٔ از توریها و هر بندهٔ که در بندگی من است خواه
نر خواه ماده در وقت گویائی من باین قسم یا مالک آن خواهم شد
بعد ازین همه آزاد اند در راه خدا هیچ کدام به بندگی بر نمی گیرد
و هر جانوری که دارم از اسپ نعلی و استر و خر و شتر یا آنچه خواهم
داشت رها کرده شده است بسر خود در راه خدا و هر زنی که
در عقد من است یا بعد ازین در عقد خواهد آمد مطلقه است بسه
طلاق طلاق بائن که رجعت درآن نگنجد و درین که گفتیم معما و تاویل
نیست و هیچ مذهب از مذاهبی که استعمال رخصت می کند در
مثل چنین حالی و نیز هرگاه بشکنم شرطی از شرائط این بیعت را
یا بجا آرم خلاف یکی از قاعدهای آن را یا معمائی درآنجا بکار
برم یا کفاره دهم یا تاویل کنم یا بزبان گویم خلاف آنچه در دل
است یا برابر نباشد ظاهر گفته ام با باطن کردارم پس لازم باد
بر من زیارت خانهٔ خدا که درمیان مکه است سی بار پیاده نه
سواره و اگر باین قسم که خوردم وفا نکنم پس قبول نکند هرگز خدا
از من توبه و فدیه و خوار گرداند مرا روزی که چشم یاری ازو
خواهم داشت و محتاج خواهم بود بمدد او و مرا باز گذارد به قدرت
و قوت خودم و دور گرداند از من حول و قوت خود را و محروم گرداند
مرا از عافیت در دنیا و از عفو در آخرت و این قسم قسم من است و این

بیعت نوشته بیعت من است قسم خورده ام بآن از اول تا آخر یعنی که اعتقاد دارم بآنکه بجا آرم آن را و آن لازم است بر گردن من و پیوسته است بعضی ببعضی و نیست در همه نیت سید ما امیر عبد الله بن عبد الله ابو جعفر امام قائم بامر الله امیر المؤمنین دراز گرداند خدای تعالی زندگی او را و ببخشداد را حیاتی که روا کند بکار دنیا و دین و عمری که کفایت کند مصلحت را و فیروزی بخشد رایت او را و گرامی دارد خطاب او را و بلند سازد سخن او را و بروی اندازد دشمنان او را و عزیز دارد دوستان او را و گواه می گیرم خداوند تعالی را بر نفس خود بآنچه نوشتم و گفتم و بس است او از برای گواهی •

ذکر سبب بازداشتن بوسهل محمد بن حسن زوزنی عارض و فرو گرفتن او

پیش ازین درین مجلد بیاورده ام که چون امیر مسعود رضی الله عنه از غزنین قصد بلخ کرد بو سهل زوزنی پیش تا از غزنین حرکت کردیم وی فسادی کرده بود در باب خوارزمشاه التونتاش و تضریبی قوی رانده و تطمیعی نموده و بدین سبب او را محنتی بزرگ پیش آمد نخست قصهٔ این تضریب بشرح بگویم و باز نمایم که سبب فرو گرفتن او چه بود از خواجه بونصر شنیدم که بو سهل در سر سلطان نهاده بود که خوارزمشاه التونتاش راست نیست و او را بشورقان فرو می بایست گرفت چون برفت متربد رفت و گردنان چون علی قریب و اریارق و غازی همه برافتادند خوارزمشاه

التونتاش مانده است که حشمت وآلت و لشکری دارد اگر او را برانداخته آید و معتمدی از جهت خداوند آنجا نشانده آید پادشاهی بزرگ و خزانه و اقطاع بسیار برافزاید امیر گفت تدبیر چیست که آنجا لشکری و سالاری محتشم باید تا این کار بکند بوسهل گفت سخت آسان است اگر این کار پنهان ماند و خداوند بخط خویش سوی قائد ملنجوق (٢) که مهتر لشکر آنجا است و بخوارزم می باشد و بخون خوارزمشاه تشنه است ملطفهٔ نویسد تا او تدبیر کشتن و فرو گرفتن او کند و آنجا قریب سه هزار حشم است و پیدا است که خوارزمشاه و حشم او چند باشند آسان اورا بر توان انداخت و چون ملطفه بخط خداوند باشد اعتماد کنند و هیچ کس از دبیران و جز آن بران واقف نگردد امیر گفت سخت صواب است عارض توثی نام هریک نسخت کن و همچنان کرد و سلطان بخط خویش ملطفه نبشت و نام هریک از حشم داران ببرد بر محل و بو سهل نیز اندیشه نکرد که این پوشیده نماند و خوارزمشاه از دست بشود و در بیداری و هشیاری چنو نیست بدین آسانی اورا بر نتوان انداخت و علمی بشود پس از قضای ایزد عز و جل بباید دانست که خراسان در سر و کار خوارزمشاه شد و خواجه احمد عبد الصمد کدخدای خوارزمشاه در کاردانی و کفایت یار نداشت این همه بجای خود آورده شود (٣) خواجه بو نصر استادم گفت چون این ملطفه بخط سلطانی گسیل کردند امیر با عبدوس آن سر بگفت

---

(٢) ن ـ بلنجوق (٣) ن ـ شد

عبدوس در مجلس شراب بابو الفتح حاتمی که صاحب حرس
بود بگفت و میان عبدوس و بوسهل زوزنی دشمنایگی جانی بود
وگفتند که بوسهل این دولت بزرگ را بباد خواهد داد ابو الفتح
حاتمی دیگر روز بابو محمد مسعدی وکیل خوارزمشاه بگفت بحکم
دوستی و چیزی نیکو بستد مسعدی در وقت بمعمائی که نهاده
بود با خواجه احمد عبد الصمد این حال بشرح باز نمود و بوسهل
راه خوارزم فرو گرفته بود و نامها می گرفتند و احتیاطی بجای می
آوردند تمامی معمای مسعدی باز آوردند و سلطان خواجهٔ بزرگ را پیغام
داد که وکیل در خوارزمشاه را معما چرا باید نهاد و نوشت باید که
احتیاط کنی و بپرسی مسعدی را بخواندند بدیوان و من آنجا حاضر
بودم که بونصرم و از حال معما پرسیدند او گفت من وکیلدر
محتشمی‌ام و اجری و مشاهره و صلهٔ گران دارم و برآن سوگند مغلظه
داده‌اند که آنچه از مصلحت ایشان باشد زود باز نمایم و خداوند داند
که از من فسادی نیاید و خواجه بونصر را حال من معلوم است
و چون مهمی بود این معما نبشتم گفتند این مهم چیست جواب
داد که این ممکن نگردد که بگویم گفتند ناچار بباید گفت که برای
حشمت خواجهٔ تو این پرسش برین جمله است و الا بنوعی
دیگر پرسیدندی گفت چون چاره نیست لابد امانی باید از جهت
خداوند سلطان باز نمودند و امان ستدند از سلطان آن حال باز گفت
که از ابو الفتح حاتمی شنوده بودم و او از عبدوس خواجه چون برآن
حال واقف گشت فرا شد و روی بمن کرد و گفت می بینی چه
می کنند پس مسعدی را گفت پیش ازین چیزی نوشتهٔ گفت

نوشته ام و این استظهار آن فرستادم خواجه گفت ناچار چون وکیلدر
محتشمی است و اجر و مشاهره و صله دارد و سوگندان مغلظه
خورده اورا چاره نبوده است اما بوالفتح حاتمی را مالشی باید داد
که دروغی گفته است و پوشیده مرا گفت سلطان را بگوی این
راز بر عبدوس و بوسهل زوزني پیدا نباید کرد تا چه شود و مسعدي
را گفته آمد تا هم اکنون معما نامه نویسد با قاصدی ازان خویش
و یکی باسکدار (؟) که آنچه پیش ازین نوشته شده بود باطل بوده است
که صلاح امروز جز این نیست تا فردا نگویم که آن نامه آنجا رسد
چه روند و چه کنند و چه بینیم و سلطان ازین حدیث باز ایستد
و حاتمی را فدای این کار کند هرچند این حال پوشیده نماند و
سخت بزرگ خللی افتد من رفتم و پیغام خواجه باز گفتم
چون بشنید متحیر فرو ماند چنانکه سخن نتوانست گفت من
نشستم پس روی بمن کرد و گفت هرچه درین باب صلاح است
بباید گفت که ابو الفتح حاتمی این دروغ گفته است و میان عبدوس
و بوسهل بد است و این سگ چنین تضریبی کرده است و ازین
گونه تلبیس ساخته بازآمدم و آنچه رفته بود باز راندم با خواجه
و خواجه مسعدي را دل گرم کرد و چنانکه من نسخت کردم درین
باب دو نامهٔ معما نبشت یکی بدست قاصد و یکی بر دست سوار
سلطانی که آنچه نبشته بوده است آن تضریبی بوده است که ابو الفتح
میان دو مهتر ساخت با یکدیگر بودند و بدین سبب حاتمی مالش
یافت بدانچه کرد و مسعدی را باز گردانیدند و ابو الفتح را پانصد
چوب بزدند و اشراف بلخ که بدو داده بودند باز ستدند چون مسعدي

(ذ) [illegible] (٨)

[illegible]

(٨)

[illegible]

([illegible])

زده دیوان بان دانسته بود که هرامکداري که چنان رسد سخت مهم
باشد آن را بیاورد و بستدم و بگشادم نامهٔ صاحب برید بود برادر
ابو الفتح حاتمي باميردادم بستد و بخواند و نیک از جاي بشد
دانستم که مهمی افتاده است چیزی نگفتم و خدمت کردم گفت
مرو بنشستم و اشارت کرد تا ندما وحجاب باز گشتند و بار بگسست
و آنجا کس نماند نامه بمن انداخت و گفت بخوان نوشته بود که
امروز آدینه خوارزمشاه بار داد و اولیا و حشم بیامدند و قائد
ملنجوق (۸) سالار کنجاتان (۹) سرمست بود نه جاي خود نشست بلکه فراتر
آمد خوارزمشاه بخندید و اورا گفت سالار دوش بار بیشتر در جائی
کرده است و دیرتر خفته است قائد بخشم جواب داد که نعمت
تو برمن سخت بسیار است تا بلهو وشراب می پردازم ازین بیراهی
هلاک می شوم نخست نان آنگاه شراب آن کس که نعمت دارد
خود شراب مي خورد خوارزمشاه بخندید و گفت سخن مستان برمن
نگوئید گفت آری سیر خورده گرسنه را دیوانه و مست می
پندارد گناه مارا است که برین صبر می کنیم تاش ماه روی سپاه
سالار خوارزمشاه بانگ بدو برزد و گفت می دانی که چه میگوئي
مهتری بزرگ با تو بمزاح و خنده سخن می گوید و توحد خویش
نگاه نمی داري اگر حرمت این مجلس نیستي جواب این
بشمشیر باشدی قائد بانگ برو زد و دست بقرا چوای کرد حاجبان
وغلامان در وی آویختند و کشاکش کردند و وی سقط می گفت

---

(۸) ن ـ ملجذوق ـ ملجذون (۹) ن ـ کنجاثان

و با ایشان می برآویخت و خوارزمشاه آواز می داد که یله کنید
دران اضطراب از ایشان لختی چند بخایه و سینهٔ وی رسید و اورا
بخانه باز بردند نماز پیشین فرمان یافت و جان با مجلس عالی
داد خداوند عالم باقی باد خوارزمشاه بنده را بخواند و گفت تو که
صاحب بریدی شاهد حال بودهٔ چنانکه رفت انها کن تا صورتی
دیگر گونه بمجلس عالی نرسانند بنده بشرح باز نمود تا رای عالی
زاده الله علوا برآن واقف گردد انشاء الله تعالی و رقعتی درج نامه
بود که چون قائد را این حال بیفتاد در باب خانه و اسباب او احتیاط
فرمود تا خللی نیفتد و دبیرش را با پسر قائد بدیوان آوردند و موقوف
کردند تا مقرر کرده باذن الله چون از خواندن نامه فارغ شدم
امیر مرا گفت چه گوئی چه تواند بود گفتم زندگانی خداوند عالم دراز
باد غیب نتوانم دانست اما این مقدار می دانم که خوارزمشاه
مردی بس بخرد و محتشم و خویشتن دار است و کس را
زهره نباشد که پیش او غوغائی بتواند کرد که تا بدانجایگاه که سالاری
چون قائد باید که بخطا کشته شود و بهمه حالها در زیر این چیزی
باشد و صاحب برید جز بمراد و املاء ایشان چیزی نتواند نبشت
بظاهر واورا سوگند داده آمده است که آنچه رود پوشیده انها
کند و چدانکش دست دهد تا نامهٔ پوشیدهٔ او نرسد برین حال
واقف نتوان شد امیر گفت از تو که بونصری چند پوشیده کنم بو
سهل ما را بر چندین و چندین داشته است و ملطفهٔ بخط ما است
چنین و چنین و چون نامهٔ وکیل در رسیده باشد قائد را بکشته
باشند و چنین بهانه ساخته و دل مشغولی نه از کشتن قائد است

ما را بلکه از آنست که نباید که آن ملطفه بخط ما بدست ایشان
افتد و این دراز گردد که باز داشتن پسر قائد و دبیرش ضروری تمام
دارد و آن ملطفه بدست آن دبیرک باشد تدبیر این چیست
گفتم خواجهٔ بزرگ تواند دانست بجای این بی حاضری وی
راست نیاید گفت امشب این حدیث را پوشیده باید داشت تا
فردا که خواجه بیاید من بازگشتم سخت غمناک و متحیر
دانستم که خوارزمشاه بتمامی از دست بشد و همه شب با اندیشه
بودم دیگر روز چون بار بگسست خالی کرد با خواجه و آن نامها
بخواست پیش بردم و بخواجه داد و چون فارغ شد گفت قائد
بیچاره را بد آمد و این را در توان یافت امیر گفت اینجا حالی
دیگر است که خواجه نشنوده است و دوش با بونصر بگفته ام بوسهل
ما را بر چنین و چندین داشته است تا بقائد ملطفه بخط ما رفته
است و اندیشه اکنون از آنست که نباید که ملطفه بدست آلتونتاش
افتد خواجه گفت افتاده باشد که آن ملطفه بدست آن دبیر باشد
و خط بر خوارزمشاه باید کشید و کاشکی فسادی دیگر تولد نکندی
اما چندان دانم که نکند که ترک پیر و خردمند است و باشد که
خداوند را برین داشته باشند و میان بنده و آلتونتاش نیک نبوده
است بهیچ روزگار و بهمه حال آنچه رفت از من داند و بوسهل نیکو
نکرد و حق نعمت خداوند را نشناخت بدین تدبیر خطا کرد و بنده
نداند تا نهان داشتن آنچه کرده آمد از بنده چرا بوده است که خطا و
صواب این کار باز نموده ی امیر گفت بودنی بود اکنون تدبیر چیست
گفت بعاجل الحال جواب نامهٔ صاحب برید باز باید نبشت و این کار

تاله را مطمعی نباید نهاد والبته سوی التونتاش چیزی نباید نبشت تا نگریم که پس ازین چه رود اما این مقدار یاد باید کرد که قائد ابلهی کرد و حق خویشتن نگاه نداشت و قضای ایزدی با آن یار شد تا فرمان یافت و حق وی را رعایت باید کرد در فرزندانش و خیلش را به پسر دادن تا دهند یا نه و بهمه حالها درین روزها نامهٔ صاحب برید رسد پوشیده اگر تواند فرستاد و راهها فرو گرفته نباشند و حالها را بشرح باز نموده باشد آنگاه بر حسب آنچه خوانیم تدبیر دیگر می سازیم وبرادر این ابو الفتح حاتمی است آنجا نائب برید ابو الفتح این تقریب از بهر برادر کرده باشد امیر گفت همچنین است که ابو الفتح بدان وقت که بدیوان بو نصر بود هرچه درکار بدریافتی بما می نبشتی از بهر پدرش را که بدیوان خلیفهٔ هرات بود من که بو نصرم گفتم دریغا که من امروز این سخن می شنوم امیر گفت اگر بدان وقت می شنودی چه می کردی گفتم بگفتمی تا نقاشه بمبریدندی و از دیوان بیرون کردندی که دبیر خائن بکار نیاید و برخاستیم و باز گشتیم و امیر بو سهل عارض را بخوانده بود وبزبان مالیده و سرد کرده و گفته که تا کی ازین تدبیرها خطای تو اگر پس ازین نیز پیش من جز در حدیث عرض سخن گوئی گردنت بزنند و عبدوس را نیز خوانده و بسیار جفا گفته که سر مارا که با تو گفتیم آشکارا کردی و شما هیچ کس داشتن را نشائید وبرسد بشما خائنان آنچه مستوجب اید و امیر پس ازین سخت مشغول می بود وآنچه گفتنی بود درهر بابی با خواجهٔ بزرگ و با من می گفت و باد این قوم بنشست که مقرر گشت که هرچه می گویند

[illegible]

و درین میزبانی بوده گفت آری گفت مگر گوشت نیافته بودی و نقل
که مرا وکه خداوندم را بخوردهٔ قائد مر او را جوابی چند زشت‌تر باز
داد خوارزمشاه بخندید و در احمد نگریست چون قائد باز گشت
احمد را گفت خوارزمشاه که باد حضرت دیدی در سر قائد احمد
گفت از آنجا دور کرده آید و باز گشت بخانه و رسم بود که روز آدینه
احمد پگاه‌تر باز گردد و همگنان بسلام وی روند بدین آنجا حاضر بود
قائد آمد و با احمد سخن عتاب آمیز گفتن گرفت و درین میانه
گفت آن چه بود که امروز خوارزمشاه با من می گفت احمد گفت
خداوند من حلیم و کریم است و اگر نه سخن بچوب و شمشیر گفتی
ترا و مانند ترا چه محل آن باشد که چون دراری آشامیدی جز
سخن خویش نگوید قائد جوابی چند درشت داد چنانکه دست در
روی احمد انداخت احمد گفت این باد از حضرت آمده است
بازی یک چند پوشیده بایست داشت تا آنگاه که خوارزمشاهی بتو
رسیدی قائد گفت بتو خوارزمشاهی نیاید و بر خاست تا برود احمد
گفت بگیرید این سگ را قائد گفت همانا که مرا نتوانی گرفت احمد
دست بر دست زد و گفت دهید مردی دویست چنانکه ساخته
بودند پیدا آمدند و قائد بمیان سرای رسیده بود و شمشیر و ناچخ
تبر اندر نهادند و وی را تباه کردند و رسنی در پای او بستند
گرد شهر بگردانیدند و سرایش فرو گرفتند و پسرش را با دبیرش باز
داشتند و مرا تکلفی کردند تا نامه نوشتم بر نسختی که کردند چنانکه
خوانده آمده است و دیگر روز از دبیرش ملطفه خواستند که گفتند از
حضرت آمده است منکر شد که قائد چیزی بدو نداده است خانهٔ

کاغذهای قائد نگاه‌کردند تا هیچ ملطفه نیافتند دبیر را مطالبت سخت
کردند مقر آمد و ملطفه بدو پنهان داد بستدند و نمودند و گفتند
پنهان کردند چنانکه کسی بر آن واقف نگشت و خوارزمشاه سه روز
بار نداد و با احمد خالی داشت و روز چهارم آدینه بار داد چنان
جمله که هر روز بودی بلکه با حشمتی و [illegible] و رفت
نماز خطبه بر رسم رفته کردند و هیچ چیز اظهار [illegible]
ماند اما مرا بر هیچ حال واقف نمی دارند مگر کار [illegible]
وستوران زیادت افزون از عادت خریدن گرفتند و هرچه من پس
ازین نویسم بمراد و املاء ایشان باشد بران هیچ اعتمادی نباید کرد که
کار من با سیاحان و قاصدان پوشیده افتاد و بیم جان است والله [illegible]
الکفایة من این پیغام را نسخه کردم و بدرگاه بردم و امیر بخواند
و نیک از جای بشد و گفت این را مهر باید کرد تا فردا که خواجهٔ
بیاید همچنان کردم دیگر روز چون بار بگسست خالی کرد با خواجهٔ
بزرگ و با من چون خواجه نامهٔ برید و نسخهٔ پیغام بخواند گفت
زندگانی خداوند دراز باد کارنا اندیشیده را عاقبت چنان باشد دل
از التونتاش بر باید داشت که ما را ازوی چیزی نیاید و کمکی
فسادی نکندی بدانکه با علی تکین یکی شود که بیکدیگر نزدیک اند و
شری بزرگ بپای کند من گفتم نه همانا که او این کند و حق خداوند
ماضی را نگاه دارد و بداند که این خداوند را بد آموزی بر راه کژ نهاده
امیر گفت خط خویش چکنم که بحجت بدست گرفتند و اگر حجت
کنند ازان چون باز توانیم ایستاد خواجه گفت اکنون این حال بیفتاد
و یک چیز مانده است که اگر آن کرده آید مگر بعاجل این کار را لختی

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

ذکر نامه که از زبان اعیان ملک بامیر مسعود نبشتند

زندگانی خداوند عالم سلطان اعظم ولی النعم دراز باد در بزرگی و
ملک و پادشاهی و نصرت رسیدن بامانی و نهمت در دنیا و اخرت.
نبشتند بندگان از تکیناباد روز سه‌شنبه سوم شوال از احوال لشکر
منصور که امروز اینجا مقیم اند بیان جمله که پس ازین چون فرمان
عالی در رسد فوج فوج قصد خدمت درگاه خداوند عالم سلطان بزرگ
ولی النعم اطال الله بقاءه و نصر لواءه کنند که عوائق و موانع بر
افتاد و زائل گشت و کارها یک رویه شده و مستقیم است و دلها
بر طاعت آسوده و نیتها درست و الحمد لله رب العالمین و الصلوة
علی رسوله محمد و آله اجمعین و قضای ایزد عز و جل چنان رود
که وی خواهد و گوید و فرماید نه چنانکه مراد آدمی دران باشد
که بفرمان وی است سبحانه و تعالی گردش اقدار و حکم او راست
در راندن محنت و محنت و نمودن انواع کامگاری و قدرت و برهرچه
کند عدل است و ملک روی زمین از فضل وی رسد ازین بدان
و ازان بدین الی ان یرث الله الارض و من علیها و هو خیر الوارثین

که رمه دور برهید اما هم نیک است تا بیش چیزی نرود و دیگر روز
چون بار بگسست خواجه بدیوان خویش رفت بو سهل بدیوان عرض
و من بدیوان رسالت خالی بنشستم و نامها بتعجیل برفت تا مردم و
اسباب بو سهل را بمرو و زوزن و نشاپور و غور و هرات و بادغیس و غزنین
فرو گیرند چون این نامها برفت فرمان امیر رسید بطلحه بر زبان ابو
الحسن کوبانی (۷) ندیم که نامها دران باب که وی با خواجه گفته آمده بود
بمشافهه باطراف گسیل کردند و سواران مسرع رفتند و خواجه کار آن
مرد را تمام کند خواجهٔ بزرگ بو سهل را بخواند با نائبان دیوان
عرض و شمارها بخواست ازان لشکر و خالی کرد و بدان مشغول
شدند و پوشیده مثال داد تا حاجب نوبتی بر نشست و بخانهٔ بو
سهل رفت با مشرفان و ثقات خواجه و سرای بو سهل فرو گرفتند
و ازان قوم و در پیوستگان او جمله که بدلخ بودند موقوف کردند و
خواجه را باز نمودند آنچه کردند خواجه از دیوان باز گشت و
فرمود که بو سهل را بقهندز (۸) باید برد حاجب نوبتی او را بر استری
نشاند و با سوار و پیادهٔ انبوه بقهندز برد در راه دو خادم و شصت
غلام او را می آوردند پیش وی آمدند و ایشان را بسرای آوردند
و بوسهل را بقهندز بردند و بند کردند و ان فعل بد او در سر او
پیچید و امیر را آنچه رفته بود باز نمودند دیگر روز چون بار بگسست
امیر خالی کرد با خواجه و مرا بخواندند و گفت حدیث بو سهل
تمام شد و خیریت بود که مرد نمی گذاشت که صلاحی پیدا آید

---

(۷) ن ـ کودیانی (۸) ن ـ بقهندر

گفت اکنون چه باید کرد گفت صواب باشد که مسعدی را فرموده
آید تا نامه نویسد هم اکنون بخوارزمشاه چنانکه رسم است که وکیلدر
نویسد و باز نماید که چون مقرر گشت مجلس عالی را که بوسهل
...انتی کرده است و می‌کند در ملک تا بدان جایگاه که در باب
وی محتشم چون خوارزمشاه چنان تخلیطها کرد باول که بدرگاه
آمد تا اورا متربد گونه بازبایست گشت و پس ازان فرو نیستاد وهم
درباب وی و دیگران اغرا می کرد رای عالی چنان دید که دست
اورا از شغل عرض کوتاه کرد و اورا بنشانده آمد تا تضریب وفساد
وی از ملک و خدمتکاران دور شود و آنگاه بنده پوشیده اورا بگوید تا
بمعما نویسد که خداوند سلطان این همه از بهر آن کرد که بوسهل حرمت
نگاه داشته است و نسختی کرده و وثیقتی جسته که خداوند را شراب
دریافته بود وبران نسخه بخط عالی ملطفه شده و در وقت بخوارزم فرستاده
و دیگر روز چون خداوند اندران اندیشه کرد و آن ملطفه باز خواست
وی گفته زنجان و سر خداوند سوگند خورده که هم وی اندران بیندیشید
ودانست که خطا است آن را پاره کرد وچون مقرر گشته که دروغ گفته
است سرای او بفرمود تا امروز این نامه برود و پس ازین بیک هفته
بونصر نامه نویسد واین حال را شرح کند و دل وی را دریافته آید
وبنده نیز بنویسد ومعتمدی را از درگاه عالی فرستاده آید مردی سدید
جلد سخندان و سخن گوی تا بخوارزم شود و نامها را برساند و پیغامها
بگزارد و احوالها مقرر خویش گرداند و باز گردد و هرچند این حال
نیرنگ است وبرآن داهیان(۱) و سوختگان بنه شود و دانند که افروشه

---

(۱) ن ـ داهیان

فان امسال باري مجاملتی در میانه بماند که ترکی آرام نگیرد و این پسر اورا راستي هم فردا ببايد نواخت و خاصه داد و دیناری پنج هزار صله فرمود تا دل آن پیر قرار گیرد امیر گفت این همه صواب است تمام باید کرد و خواجه را بباید دانست که پس ازین هرچه کرده آید در ملك و مال و تدبیرها همه باشارت او رود و مشاورت با وي خواهد بود خواجه زمین بوسه داد و بگریست و گفت خداوند را بباید دانست پس ازین که این پیری سه چهار که اینجا مانده اند از هزار جوان بهتر اند خداي عزّ و جلّ ایشان را از بهر تائید دولت خداوند را مانده است ایشان را زود بباد نباید داد امیر او را بخویشتن خواند و در آغوش گرفت و بسیار نیکوئی گفت و مرا همچنان بنواخت و باز گشتیم و مسعدی را بخواند و خالي کرد و من نسخت کردم آنچه نبشتني بود بظاهر و معما نبشت و کمیل کرده آمد و پس ازان بیک هفته ابو القاسم دامغانی را خواجه نامزد کرد تا بخوارزم رود و این ابو القاسم مردی پیر و بخرد و امین و سخن گوي بود و از خویشتن نامه نبشت سخت نیکو سوی خوارزمشاه و من از مجلس عالی نامه نبشتم برین نسخت .

ذکر مثالی که از حضرت سلطان شهاب الدوله ابو سعید مسعود رضی الله عنه نبشتند بالتونتاش خوارزمشاه حاجب فاضل

بسم الله الرحمن الرحیم

خوارزمشاه ادام الله تائیده مارا امروز بجاي پدر است

دولت را بزرگتر رکنی وی است و در همه حالها راستی و یکدلی و خدای ترسی خویش اظهار کرده است و بی ریا دل و اعتقاد خویش را بنموده که آنچه بوقت وفات پدر ما امیر ماضی رحمة الله علیه کرد و نمود از شفقت و نصیحتها که واجب داشت نوخاستگان را بعزیزین آنست که واجب نکند که هرگز فراموش شود و پس ازان آمدنی بدرگاه از دل بی ریا و نفاق و نصیحت کردنی در اسباب ملک و تائید آن بران جمله که تاریخی بران توان ساخت و آن کس که اعتقاد وی برین جمله باشد و دولتی را گوشت و پوست و استخوان خویش را ازآن داند چنین وفا دارد و حق نعمت خداوند گذشته و خداوند حال را بواجبی بگذارد و جهد کند تا نعمتهای دیگر خداوندان رسد توان دانست که در دنیا و عقبی نصیب خود از سعادت تمام یافته باشد و حاصل کرده چنانکه گفته اند عاش سعیدا و مات حمیدا وجودش همیشه باد و فقد وی هیچ گوش مشنواد و چون ازجانب وی همه راستی و یکدلی و اعتقاد درست و هوا خواهی بوده است و از جهت ما در مقابلهٔ آن نواختی بسزا حاصل نیامده است بلکه از متسوفان و مضربان و عاقبت نا نگران و جوانان کار نادیدگان نیز کارها رفته است نا رفتنی و ما خجل می باشیم و اعتقاد نیکوی خویش را که همیشه در مصالح وی داشته ایم ملامت می کنیم اما بر شهامت و تمامی حصانت وی اعتماد هست که باصل[۷] نگرد و بفرع دل مشغول ندارد وهمان التونتاش یگانهٔ

---

(۷) ن ـ باصل نگردد و بفراغ دل الخ

راست یکدل می‌باشد و اگر [illegible] چیزي نخوانند یا نشنوانیده اند
بمعاینه چیزي بدو نمایند که [illegible] دل وی را مشغول گردانند شغل
امیر ماضی انار الله برهانه پیش دل و چشم نهد و در نعمتها و
نواختها و جاه‌ها و جاه‌های وی نگرد [illegible] اندر آنچه حاسدان و متهوّران پیش
او نهند که وي را آن خرد و تمیز و بصیرت و رویّت هست که
زود زود سنگ وی [illegible] ضعیف در [illegible] توانند گردانید و ما از خدای
عزّ و جلّ توفیق خواهیم که [illegible] رسیده آید و اگر چیزي رفته
است که ازان وهنی بجاه وي یا [illegible] بدل وي پیوسته است آن
را بواجبی در یافته شود و هو سبحانه [illegible] و المتفضّل و الموفّق
بمنّه وسعة رحمته و ما چون از ري حرکت [illegible] تا تخت ملک پدر را
ضبط کرده آید و بدامغان رسیدیم بوسهل زوزنی بما پیوست و وي بروزگار
مارا خدمت کرده بود و در هواي ما محنتی بزرگ کشیده و بقلعهٔ
غزنین مانده بما چنان نمود که وي امروز ناصح تر و مشفق‌تر بندگان
است و پیش ما کس نبود از پیران دولت که کاري را بر گزاردمي
یا تدبیری راست کردي و روي بکاري بزرگ داشتمی ناچار چون وی
مقدم تر بود آن روز در هر بابی سخنی می‌گفت و ما آن را باستصواب
آراسته می پنداشتیم و مرد منظور تر می گشت و مردمان امیدها
را در وی بستند چنانکه رسم است و تنی چند دیگر بودند چون
طاهر و عبدوس و جز ایشان او را منقاد گشتند و حال وی بران
منزلت بماند تا ما بهرات رسیدیم و برادر ما را جائی باز نشاندند و

و حشم و جمله اعیان لشکر بدرگاه ما پیوستند و کارها این مرد
نمی گزارد که پدریان منعزل بودند و منصرف تا کار وی بدان
رسید که از وزارت ترفع می نمود ، ما چون کارها را نیکوتر باز
جستیم و بدیدیم و پس آنرا بنگریستیم و این مرد را دانسته بودیم و
صواب آن نمود که خواجهٔ فاضل ابوالقاسم احمد بن الحسن
ادام الله تائیده از هندوستان فرمودیم تا بیاوردند و دست آن
محتشم دراز را ازوی کوتاه کردیم و وزارت را بکفایت وی آراسته
کردیم و این بوسهل را نیز بشغل عرض مشغول کردیم تا بر یک کار
بایستد و مجلس ما از تسحب و تبسط وی برآساید راه رشد خویش
بنه دید و آن باد که در سروی شده بود از آنجا دور نشد و از تسحب
و تبسط باز نه ایستاد تا بدان جایگاه که همه اعیان درگاه ما بسبب
وی درشت و دلریش گشتند و از شغلهائی که بدیشان معوض بود
که جز بدیشان راست نیامدی و کس دیگر نبود که استقلال آن
داشتی استعفا خواستند و دلها از ما و کارهای ما برداشتند و خلل
بی بملک پیوست و با این همه زبان درخداوندان شمشیر دراز می
کرد و در باب ایشان تلبیسها می ساخت چنانکه اینک در باب
حاجب ساخته است و دل وی را مشغول گردانیده و تائد ملنجوق
را تعبیه کرده و ازوی بازاری ساخته و مارا بران داشته که رای
نیکو را درباب حاجب که مرما را بجای پدر وعم است بباید گردانید
و چون کار این مرد از حد بگذشت و خیانتهای بزرگ وی ما را
ظاهر گشت فرمودیم تا دست وی از عرض کوتاه کردند و وی را
بجائی نشاندند و نعمتی که داشت پاک بستدند تا دیگر متهوران

بدان مالیده گردند و عبرت گیرند و شک نیست که معتمدان حاجب
این حال را تقریر کرده باشند و وجوه آن را باز نموده و اکنون بعاجل
الحال فرزند حاجب راستی ولدی و معتمدی نواختی تمام ارزانی
داشتیم و حاجبی یافت و پیش ما عزیز باشد چون فرزندی که کدام
کس باشد این کار را سزاوار تر از وی بحکم پسر پدری و نجابت
و شایستگی و این در جنب حقهای حاجب سخت اندک است
و اگر تا این غایت نواختی بواجبی از مجلس ما بحاجب نرسیده
است اکنون پیوسته بخواهد بود تا همه نفرتها و بد گمانیها که این
مخلط افگنده است زائل گردد و خواجهٔ فاضل بفرمان ما معتمدی
را فرستاده و درین معنی گشاده تر نبشت و پیغامها داد چنانکه
از لفظ ما شنوده است باید که بران اعتماد کند و دل را صافی تر
ازان دارد که پیش ازان داشت و آن معتمد را بزودی باز گرداند
آید بغتة و آنچه در خواسته است بفراغ دل وی باز گرده و بتمامی
در خواهد چه بدان اجابت باشد باذن الله این نامه نبشته آمد
و معتمد دیوان وزارت رفت و باز آمد و سکونی ظاهر پیدا آمد
فسادی بزرگ در وقت تولد نکرد و آخر کار خوارزمشاه التونتاش
پیچان می بود تا آنگاه که از حضرت لشکری بزرگ نامزد کردند
و وی را مثال دادند تا با لشکر خوارزم بآموی آمد و لشکرها بد
پیوست و بجنگ علی تگین رفت و بدبوسی جنگ کردند و علی
تگین مالیده شد و از لشکر وی بسیار کشته آمد و خوارزمشاه را تیری
رسید و ناتوان شد و دیگر شب فرمان یافت و خواجه احمد عبد
الصمد رحمه الله آن مرد کافی دانا بکار آمده پیش تا مرگ التونتاش

بخوارزمشاه آشکارا شد با علی تکین در شب ملطفی بکرد و علی
تکین آن ملطف را بسپاس می خواست دیگر روز آن لشکر و خزائن و
بنهای سرای را برداشت و اطائف الحیل را بکار آورد تا بسلامت
بخوارزم باز برد رحمة الله علیهم اجمعین چنانکه بیارم چگونگی آن
بجای خویش و من که ابو الفضلم کشتی قائد ملنجوق تحقیق
تر از خواجه احمد عبد الصمد شنودم درآن سال که امیر مودود بدینور
رسید و کینهٔ امیر شهید باز خواست و بغزنین رفت و بتخت ملک
بنشست و خواجه احمد را وزارت داد و پس از وزارت خواجه احمد
عبدالصمد اندک مایهٔ روزگار بزیست و گذشته شد رحمة الله علیه یک
روز نزدیک این خواجه نشسته بودم و به پیغامی رفته بودم و بوسهل
زوزنی هنوز از بست در نرسیده بود مرا گفت خواجه بو سهل کی رسد
گفتم خبری نرسیده است از بست و لیکن چنان باید که تا روزی ده
برسد گفت امیر دیوان رسالت بدو خواهد سپرد گفتم کیست از و
شایسته تر بروزگار امیر شهید رضي الله عنه وی داشت تا حدیث
بحدیث خوارزم و قائد ملنجوق رسید و از حالها باز می گفتم بحکم
آنکه درمیان آن بودم گفت همچنین است که گفتي و همچنین
رفت اما یک نکته معلوم تو نیست و آن دانستنی است گفتم
اگر خداوند بیند بازنماید که بنده را آن بکار آید و من می خواستم
که این تاریخ بکنم هرکجا نکتهٔ بودي درآن آویختمی چگونگي حال
قائد ملنجوق از وی باز پرسیدم گفت روز نخست که خوارزمشاه مرا
کدخدائی داد رسم چنان نهاد که هر روز من تنها پیش او شدمی
و بنشستمی و یک دو ساعت ببودمی اگر آواز دادی که بار دهید

...ران در آمیختی و اگر مهمی بودی یا نبودی بر من خالی
...ی گفتی دوش چه کردی و چه خوردی و چون خفتی که
... چنین کردم با خود گفتم این چه هوس است که هر روزی
...ی کند تا یک روز بهرات بودیم ... هر شب در افتاد
... امیر ماضی نامهٔ رسید دران خلوت آن کار برگزارده آمد کسی
...ن نیاورد مرا گفت من هر روز خالی از بهر چنین روز کنم با
... گفتم در بزرگ غلط من بودم حق بدست خوارزمشاه است
... خوارزم همچنین بود چون معمای مسعدی برمید دیگر روز
...ی خالی داشت این خلوت دیری دکشید و بسیار نومیدی
... بگریست و گفت لعنت برین بد آموزان باد چون علی قریبی (۲)
...بدوئی نبود بر انداختند و چون غازی و آریارق و من نیز نزدیک
...شورقان خدای تبارک و تعالی نگاه داشت اکنون دست در
... حیلها بزدند و این مقدار پوشیده گشت بر ایشان که چون
... فرو نتواند گرفت و گرفتم که من بر افتادم ولایتی
...ی که سلطان دارد چون نگاه توان داشت از خصمان و اگر
...ن بکنند من نام نیکوئی خود زشت نخواهم کرد که پیر شده ام
... ساعت مرگ دررسد گفتم خود همچنین است اما دندانی
...رد تا هم اینجا حشمتی افتد و هم بحضرت نیز بدانند که
...اه خفته نیست و زود زود دست بوی دراز نتوان کرد گفت
... بادی پیدا کند او را باز باید داشت گفتم به ازین باید که
...(۱) پادشاهی چون مسعود باد خوارزمشاهی بران نهاد بباید

... قریبی

برهگین اگرچه زبانی سخت بزرگ دارد گفت این بهر زعفت زانی
حشمت باشد گفتم این یکی بمن باز گذارد خداوند گفت گذاشتم و این
خلوت روز پنجشنبه بود و ملطفه بخط سلطان بقائد رسیده بود و بادی
عظیم در سر کرده و آن دعوت بزرگ هم درین پنجشنبه بساخت
و کاری شگرف پیش گرفت و روز آدینه قائد بسلام بنزد خوارزمشاه
آمد و مست بود و نامزا ها گفت و تهدیدها کرد خوارزمشاه
احتمال کرد هرچند تاش ماه روي سپاه سالار خوارزمشاه وی را
دشنام داد من بخانهٔ خویش رفتم و کار او بساختم چون بنزدیک
من آمد بر حکم عادت که همگان هر آدینه بر من بیامدندي
بادی دیدم در سر او که ازان تیزتر نباشد من آغازیدم عربده کردن
و او را مالیدن تا چرا حد ادب نگاه نداشت پیش خوارزمشاه
و سقطها گفت وي در خشم شد و مردکی پر منش و ژاژخاي
و باد گرفته بود سخنهای بلند گفتن گرفت من دست بدست زدم
که نشان آن بود و مردمان کجات انبوه در آمدند و پاره پاره کردند
نورا آنگاه خوارزمشاه خبر یافت که بانگ و غوغا از شهر برآمد که در
پاي وي رسن کرده بودند و می کشیدند و نائب برید را بخواندم
و سیم و جامه دادم تا بدان نسخه که خواندهٔ انها کرد خوارزمشاه
مرا بخواند و گفت این چیست اي احمد که رفت گفتم این
صواب بود گفت بحضرت چه گوئید گفتم تدبیر آن کردم و بگفتم که
چه نبشته آمد گفت دلیر مردي تو گفتم خوارزمشاهی نتوان کرد
جز چنین و سخت بزرگ حشمتی بیفتاد چون حدیث این محبوس
بوسهل زوزنی آخر آمد فریضه داشتم قصهٔ محبوسی کردن •

حکایت

چنان خواندم که چون بزرجمهر حکیم از دین گبرکان دست بداشت
که دین باخلل بوده است دین عیسی پیغمبر صلوات الله علیه گرفت
و برادران را وصیت کرد که در کتب خوانده ام که آخر الزمان پیغمبری
خواهد آمد و نام او محمد صلی الله علیه و آله و سلم اگر روزگار یابم
نخست کسی من باشم که بدو بگروم و اگر نیابم امیدوارم که حشر
مارا با امت او کنند شما فرزندان خود را همچنین وصیت کنید تا
بهشت یابید این خبر بکسری نوشیروان بردند کسری بعامل وی نامه
نبشت که در ساعت چون این نامه بخوانی بزرجمهررا با بند گران و
ذل بدرگاه فرست عامل بفرمان او را بفرستاد و خبر در پارس افتاد که
از داشته را فردا بخواهند برد حکما و علما نزدیک وی می آمدند
می گفتند مارا از علم خویش بهره دادی و هیچ چیز دریغ نداشتی
... دیم ستارهٔ روشن ما بودی که مارا راه راست نمودی و آب
وش ما بودی که سیراب از تو شدیم و مرغزار پر میوهٔ ما بودی که گونه
ه از تو یافتیم بادشاه بر تو خشم گرفت و ترا می برند و تو نیز
ی حکیمان نیستی که از راه راست بازگردی مارا یادگاری از علم
یش بگو گفت وصیت کنم شما را که خدای را عز و جل بهیگانگی
سید وی را طاعت دارید و بدانید که کردار زشت و نیکوی
می بیند و آنچه در دل دارید می داند و زندگانی شما بفرمان
ت و چون کرانه شوید بازگشت شما باز باواست و حشر و قیامت
بود سوال و جواب و ثواب و عقاب و نیکوئی گوئید و نیکو کاری

کنید که خدای عزّوجلّ که شمارا آفرید برای نیکی آفرید و زینهار تا بدی نکنید و از بدان دور باشید که بد کننده را زندگانی کوتاه باشد و پارسا باشید و چشم و گوش و دست و فرج از حرام و مال مردمان دور دارید و بدانید که مرگ خانه زندگانی است اگرچه بسیار بزید آنجا می باید رفت و لباس شرم پوشید که لباس ابرار است و راست گفتن پیشه گیرید که روی را روشن دارد مردمان راست گویان را دوست دارند و راست گوی هلاک نشود و از دروغ گفتن دور باشید که دروغ زن را اگرچه گواهی راست دهد نه پذیرند و حسد کاهش تن است و حاسد را هرگز آسایش نباشد که با تقدیر خدای عز اسمه دائم در جنگ باشد و اجل نا آمده مردم را حسد بکشد و حریص را راحت نیست زیراکه او چیزی می طلبد که شاید وی را ننهاده آید و دور باشید از زنان که نعمت پاک بستانند و خانها ویران کنند و هرکه خواهد که زنش پارسا بماند گرد زنان دیگران نباید گشت و مردمان را عیب نکنید که هیچ کس بی عیب نیست هرکه از عیب خود نابینا باشد نادان تر مردمان باشد و خوی نیکو بزرگ تر عطاهای خدای است عزّوجلّ و از خوی بد دور باشید که آن بند گران است بر دل و بر پای همیشه بدخو در رنج بزرگ باشد و مردمان ازوی برنج و نیکو خوی را هم این جهان بود وهم آن جهان و در هردو جهان ستوده است و هرکه از شما بزاد بزرگ تر باشد او را بزرگ تر دارید و حرمت او نگاه دارید و از او گردن نکشید و همه بر امید اعتماد نکنید چندانکه دست از کارکردن بکشید و کسانی که شهرها و دیهها و بناها و کاریزها ساختند و غم این جهان بخوردند آن

همه بگذاشتند و برفتند و آن چیزها محروس شد این که گفتم بمشاهده
باشد و چنین دانم که دیدار ما بقیامت افتاد چون بزرجمهر را
بمیدان کسری رسانیدند فرمود که همچنان با بند و غل پیش ما
آرید چون پیش آوردند کسری گفت ای بزرجمهر چه ماند از
کرامات و مراتب که آن نه [illegible] ما بیافتی و بدرجه
وزارت رسیدی و تدبیر ملک ما بر تو بود از دین پدران
خویش چرا دست باز داشتی و حکیم روزگاری بمردمان چرا نمودی
که این پادشاه و لشکر و رعیت بر راه راست نیست غرض تو آن
بود تا ملک بر من بشورانی و خاص و عام را بر من بیرون آری
ترا بکشتنی بکشم که هیچ گناهکار را نکشته اند که ترا گناهی است بزرگ
و الا توبه کنی و بدین اجداد و آبای خویش باز آیی تا عفو یابی
که دریغ باشد چون تو حکیمی کشتن و دیگری چون تو نیست
گفت زندگانی ملک دراز باد مرا مردمان حکیم و دانا و خردمند
روزگار می‌گویند پس چون من از تاریکی بروشنائی آمدم بتاریکی
باز نروم که نادان بی خرد باشم کسری گفت بفرمائیم تا گردنت
بزنند بزرجمهر گفت داوری که پیش او خواهم رفت عادل است و
گواه نخواهد و مکافات کند و رحمت خویش از تو دور کند کسری چنان
در خشم شد که بهیچ وقت نشده بود گفت اورا باز دارید تا بفرمائیم
که چه باید کرد اورا باز داشتند و چون خشم کسری بنشست گفت
دریغ باشد تباه کردن این فرمود تا وی را در خانهٔ کردند سخت
تاریک چون گوری و بآهن گران اورا ببستند و صوفی سخت درشت
در وی پوشیدند و هر روز دو قرص جو و یک کف نمک و سبوی

آب او را وظیفه کردند و مشرفان گماشتند که انفاس وی می
شمردند و بدو می رسانیدند و دو سال برین جمله بماند روزی
سخن وی نشنودند پیش کسری بگفتند کسری تنگ دل شد و
بفرمود زندان بزرجمهر را بگشادند و خواص و قوم وی را نزدیک وی
آوردند تا با وی سخن گویند مگر او جواب دهد و وی را بروشنائی
آوردند یافتندش بتنی قوی و گونه بر جای گفتند ای حکیم ترا
پشمینهٔ سطبر و بند گران وجای تنگ و تاریک می بینیم چگونه
است که گونه بر حال است و تن قوی تر است سبب چیست
بزرجمهر گفت که برای خود گوارشی ساخته ام از شش چیز هر روز
ازان لختی بخورم تا بدین بمانده ام گفتند ای حکیم اگر بینی
آن معجون ما را بیاموز تا اگر کسی از ما را یا از یاران ما را کاری
افتد و چنین حال پیش آید آن را پیش داشته آید گفت ـ نخست
ثقه درست کردم که هرچه ایزد عز ذکره تقدیر کرده است باشد
ـ دیگر بقضای او رضا دادم ـ سیوم پیراهن صبر پوشیده ام که محنت
را هیچ چیز چون صبر نیست ـ چهارم اگر صبر نکنم باری سودای
ناشکیبائی را بخود راه ندهم ـ پنجم آنکه اندیشم که مخلوقی را چون من
کار بتر ازین است شکر کنم ـ ششم آنکه از خداوند سبحانه و تعالی
نومید نیستم که ساعت تا ساعت فرج دهد آنچه رفت و گفت با
کسری رسانیدند با خویشتن گفت چنین حکیمی را چون توان
کشت و آخرش بفرمود تا وی را بکشتند و مثله کردند و او به
بهشت رفت و کسری بدوزخ هر که بخواند داند که عیب نکند
بآوردن این حکایت که بی فایده نیست و تاریخ بچندین حکایت

آراسته گردد اکنون بسر تاریخ بازشوم بمشیة الله وعونه و بالله التوفیق •

رفتن خوارزمشاه ازراه بخارا بجنگ علی تگین بماوراءالنهر و وفات خوارزمشاه

چون از نشاندن بو سهل زوزنی فراغت افتاد امیر مسعود رضی الله عنه با خواجه احمد حسن وزیر خلوت کرد بحدیث دیوان عرض که کدام کس را فرموده آید تا این شغل را اندیشه دارد خواجه گفت ازین قوم بوسهل حمدونی (۳) شایسته تر است امیر گفت وی را اشراف مملکت فرموده ایم و آن مهم تر است و چنو دیگری نداري کسی دیگر باید خواجه گفت این دیگران را خداوند می داند کرا فرماید امیر گفت بو الفتح رازي را مي پسندم چندین سال پیش خواجه کارکرده است خواجه گفت مرد دیداری ونیکو و کافي است اما یک عیب دارد که بسته کار است و این کار را کشاده کاري باید امیر گفت شاگردان بد دل و بسته کار باشند چون استاد شدند و وجیه گشتند کار دیگرگون کنند و بباید خواندن و بدین شغل امیدوارکردن وزیر گفت چندین کنم چون باز گشت بو الفتح رازی را بخواند و خالی کرد و گفت درباب تو امروز سخن رفته است و در شغل عرض اختیار سلطان بر تو افتاده است و روزگاری دراز است تا ترا آزموده ام این شغل تو درخواسته باشی بی فرمان و اشارت من و توفیري نموده و بر من که احمدم چندین چیزها پوشیده نشود درهمه احوال من ترا این تربیت

(۳) – ن حمدري

خواستمی نیکوتر بودی که با من بگفتی اکنون روا است و در گذاشتم
دل قوی باید داشت و کار بر وجه راند و بهیچ حال توفیر
مرا نسقانم که لشکر کم کنی که در ملک رخنه افتد و فساد در عاقبت
آن بزرگ است اما اگر این دزدیها و خیانتها که بو القاسم کثیر(۶)
و شاگردان وی کرده اند در یابی و به بیت المال باز آری پسندیده
خدمتی کرده باشی گفت از بیست سال باز من بنده مستوفی
خداوند بوده ام و مرا آزموده است و راست یافته و می دیدم که
خیانتها می رود و می خواستم که در روزگار وزارت خداوند اثری
بماند و این توفیر بنمودم و بمجلس عالی مقرر کردم اگر رای عالی
بیند از بنده درگذارد که بر رای خداوند باز ننموده ام پیش
چنین سهو نیفتد گفت در گذاشتم باز گرد این شغل بر تو قرار
گرفته است و روز دیگر شنبه بو الفتح را بجامه خانه بردند
و خلعت عارضی پوشیده دران خلعت کمر هفتصدگانی بست و پیش
آمد و خدمت کرد و بخانه باز گشت و اعیان حضرت و لشکر حق
گزاردند نیکو و دیگر روز بدرگاه آمد و کار ضبط کرد و مردی شهم
و کافی بود و تا خواجه احمد حسن زنده بود کامی فراخ نیارست
نهاد و چون او گذشته شد میدان فراخ یافت و دست بتوفیر لشکر
کرد و دران بسیار خللها افتاد و بجای خود بیارم هر یک و درین
وقت ملطفها رسید از منهیان بخارا که علی تکین البته نمی آرامد و زار
می خاید و لشکرها می سازد و از دو چیز بردل وی رنجی بزرگ تر
یکی آنکه امیر ماضی با قدر خان دیدار کرد تا بدان حشمت خانی

---

(۶) ن – کمیر – کشیر

ترکستان لو خانان ... دیگر او را اسپهلار کرده بود خداوند
که ملک ... چون او لشکر فرستد با پسری که
یاری دهد اینجا ولایتی ... بن عبدالملک و اضطراب کار بکرد
شد و بی منازع تخت ملک بخداوند رسید دانست که فرصتی
یابد و شري بپای کند هرچند با خداوند بلغ است باید اندیشید
چون امیر بدین ... بزرگ احمد حسن و
بو نصر مشکان را ... و خالی کرد ... باب رای خواست
هرگونه سخن گفتند ... رفت امیر گفت علی تگین دشمنی
بزرگ است و طمع وی که افتاده است محال است صواب آن باشد
که وی را از ماوراء النهر ... آید اگر ...(۸) سمرقندرخان که با ما
وصلت دارد بیاید خلیفه ... باشد و خواهر ... ما بنام وی
است فرستاده آید تا ما را ... خلیفه باشد ... این فرصت
جوی دور شود و اگر او نیاید خوارزمشاه ... فرمائیم تا او
پشت بماوراء النهر کند با لشکری قوی که کار خوارزم ...
یک پسر و ... لشکر آنجا نشسته باشند خواجه گفت ماوراء
النهر ولایتی بزرگ است سامانیان که امرای خراسان بودند حضرت
خود آنجا ساختند اگر بدست آید سخت بزرگ کاری باشد اما علی
تکین گربز و محتال است سی سال شد تا وی آنجا می باشد و اگر
التونتاش را اندیشیده است صواب آن باشد که رسولی با نام نزدیک
خوارزمشاه فرستاده آید و درین باب پیغام داد و اگر بهانه آرد و حدیث
مالنجوق(۹) در دل وی مانده است این حدیث طي باید کرد که بی

۸) ن – بغاتگین (۹) ن – منجوق

حصه وی علی تکین را بر تتوان انداخت تا آنگاه که از کوتی دیگر اندیشیده آید و اگر نشاط رفتن کند مقرر گردد که آن ولایت نمانده است امیر گفت صوبه این است کدام کس رود خواجه بونصر گفت امیرک بیهقی را صاحب برید بلخ بفرستیم و اگر خواهیم که خوارزمشاه برود کدخدایی لشکر عبدوس را باید فرستاد امیر گفت جز وی نشاید در ساعت عبدوس را بخواندند و استادم نامها نسخه کرد سخت غریب و نادر و خلعتی با نام که درآن پیل فرو داده بود پنج سر خوارزمشاه را و خلعتهای دیگر خواجه عبد الصمد و خاصگان خوارزمشاه را و اولیا و حشم سلطانی را و عبدوس اولیاخ سوی خوارزمشاه رفت خوارزمشاه قصد علی تکین کرد و کشته شد و درین مدت چند کار امیر مسعود بر گزارد همه با نام آن را بباید نبشت که شرط و رسم تاریخ این است - امیر روز آدینه دویم ربیع الاول سوی منجوقیان رفت بشکار و آنجا بسیار تکلف رفت و جهانی [illegible] و زرد و سرخ بود با این فرمود تا طرادهای غلامان سرای از دور بزدند و بران شراب خورد و نشاط کرد و در باغ باز آمد - در باقی ربیع الاول و غرة ربیع الآخر چند قاصد آمدند از نزدیک عبدوس که کارها بر مراد است و آلتونتاش خلعت پوشیده و بسیج رفتن کرد و طاهر دبیر را نامزد کرده بود امیر تا سوی ری رود بند خدائی لشکر که بر سپاه سالار تاش فراش است و صاحب بریدی و خازن نامزد شد و خلعت او راست کردند و بوالحسن کرجی[۶]

---

(۶) ن - کرخی

ندیم را خازنی داد و بوالحسن حبشی را صاحب بریدی و گوهرآئین
خزینه دار را سالاری و حاجب جامه دار مسعودی را و بارق
تغمش را و چند تن دیگر را از حاجبه و سرهنگان قم و کاشان(۷) و جبال
و آن نواحی نامزد کرد و سه شنبه ششم ربیع الآخر خلعتها راست
کردند و در پوشیدند و پیش آمدند و امیر ایشان را بنواخت روز پنجشنبه
هفتم(۸) این ماه روان کردند. و هم درین روز خبری رسید که نوشیروان
پسر منوچهر بگرگان گذشته شد و گفتند باکالنجار خالش با حاجب
بزرگ منوچهر ساخته بود اورا زهر دادند و این کودک نا رسیده
بود تا پادشاهی بباکالنجار بگیرد و نامها رسیده بود بغزنین که از تبار
مردآویز و شمگیر کس نمانده است نرینه که ملک بدو توان داد اگر
خداوند سلطان دراین ولایت باکالنجار را بدارد که بروزگار منوچهر کار
همه او می راند ترتیبی بجایگاه باشد جواب رفت که صواب آمد
رایت عالی مهرگان قصد بلخ دارد رسولان باید فرستاد تا آنچه نهادنی
است با ایشان نهاده آید و چون ببلخ رسید بوالمحاسن رئیس
گرگان و طبرستان آنجا رسید و قاضی گرگان بو محمد بسطامی
و شریف بوالبرکات و دیلمی محتشم و شیرج ایلی و ایشان را پیش
آوردند و پس ازان خواجهٔ بزرگ بنشست و کارها راست کردند
امیری باکالنجار و دخترش را از گرگان بفرستند و استادم منشور
باکالنجار تحریر کرد و خلعتی سخت فاخر راست کردند و برسولان
سپردند و ایشان را خلعت دادند و طاهر را مثال داد تا مال ضمان

(۷) ن – قاشان (۸) ن – هشتم

گذشته و آنچه اکنون ضمان کرده بودند بطلبد و بنشاپور فرستد نزدیک سوری صاحب دیوان تا با حمل نشاپور بحضرت آرند. هژدهم این ماه نامه رسید بگذشته شدن والدهٔ بونصر مشکان او زنی عاقله بود و از استادم شنودم که چون سلطان محمود حسنک را وزارت داده بود و دشمن گرفته با چنان دوستی که اورا داشت والده ام گفت ای پسر چون سلطان کسی را وزارت داد اگرچه دوست دارد آنکس را در هفتهٔ اول دشمن گیرد ازان جهت که همباز او شود در ملک و پادشاهی بابازی نتوان کرد و بونصر بماتم بنشست و نیکو حق گزاردند و خواجهٔ بزرگ درین تعزیت بیامد و چشم سوی این باغچه کشید که ببهشت مانست از بسیاری یاسمین چندین شگفته و دیگر ریاحین و مورد و نرگس و سرو ازاد بونصر را گفت نبایستی که ما بمصیبت آمده بودیمی تا حق این باغچه گزارده آمدی چنانکه در روزگار سلطان محمود حق باغچهٔ غزنین گزاردیم و امیش بکرانهٔ رواق که بماتم آنجا نشسته بودند آوردند و برنشست و بونصر در رکابش بوسه داد و گفت خداوند باقی باد آن فخر که بر سر من نهاد بدین رنجه شدن که هرگز مندرس نشود و عجب نباشد که این باغ آن سعادت که باغ غزنین یافت بیابد و هرچند امیر برزبان بوالحسن عقیلی پیغام فرستاده بود در معنی تعزیت روز چهارشنبهٔ بخدمت رفت امیر بلفظ عالی خود تعزیت کرد •

قصهٔ باغ غزنین وآمدن خواجه بگویم

یکی انکه بنمایم حشمت اوستادم که وزیر با بزرگی چون احمد حسن جهت تعزیت و دعوت نزدیک وی آمد از استادم شنودم که امیر

ماهی بغزنین ورای نشاط شراب کرده و بسیار گل آورده بودند و آنچه از
باغ من از گل صد برگ بشکفید شبگیر آن را بخدمت امیر فرستادم
و بر اثر بخدمت رفتم خواجهٔ بزرگ و اولیا و حشم برسیدند امیر بر
شراب بود خواجه را و مرا باز گرفت و بسیار نشاط رفت و در چاشتگاه
خواجه گفت زندگانی خداوند دراز باد شرط آن است که وقت گل ساتگینی
خورند که مهمانی است چهل روزه خاصه چنین گل که ازین رنگین‌تر و
خوشبوی تر نتواند بود امیر گفت بونصر فرستاده است از باغ
خویش خواجه گفت بایستی که این باغ را دیده شدی امیر گفت
میزبانی می جوئی گفت ناچار امیر روی بمن کرد گفت چه گوئی
گفتم زندگانی خداوند دراز باد روباهان را زهره نباشد از شیر خشم آلوده
که صید بیوزان نمایند که این در سخت بسته است امیر گفت اگر
شیر دستوری دهد گفتم بلی بتوان نمود گفت دستوری دادم بباید
نمود هر دو خواجه خدمت کردند و ساتگینی آوردند و نشاط تمام رفت
و آن شراب خوردن بپایان آمد پس از یک هفته سلطان را استادم بگفت
و دستوری یافت و خواجه احمد بباغ آمد و کاری شگرف و بزرگ
پرداخته آمد نماز دیگر بو الحسن عقیلی را آنجا فرستاد به پیغام و
گفت بو الحسن راه باید داشت و دستوری دادیم فردا صبوح باید
کرد که بامداد باغ خوش تر باشد و هر دو مهتر بدین نواخت شادمانه
شدند و دیگر روز بسیار نشاط رفت و نماز دیگر بپراگندند. روز سه شنبه
بیستم این ماه نامهٔ عبدوس رسید با سواران مسرع که خوارزمشاه
حرکت کرد از خوارزم بر جانب آموی و مرا سوی درگاه باز گردانید
بر سراه امیر دیگر روز بر نشست و بصحرا آمد و سالار و لشکر را که

نامزد کرده بودند تا با آلتونتاش خوارزمشاه پیوندند و دیدنی گرفت و
تا نماز دیگر سواران می گذشتند با ساز و سلاح تمام و پیادهٔ انبوه
گفتند عدد ایشان پانزده هزار است چون لشکر بتعبیه بگذشت امیر
آواز داد این دو سالار بگتگین چوگانی بدری دبیری آخر سالار
مسعودی را و سرهنگان را که هشیار و بیدار باشید و لشکر را از
رعیت چه در ولایت خود و چه در ولایت بیگانه و دشمن دست
کوتاه دارید تا بر کسی ستم نکنند و چون بسپاه سالار آلتونتاش رسید
نیکو خدمت کنید و بر فرمان او کار کنید و بهیچ چیز مخالفت مکنید
همه بگفتند فرمان بر داریم و پیاده شدند و زمین بوسه دادند و برفتند
و امیرک بیهقی صاحب برید را با آن لشکر بصاحب بریدی نامزد
کردند و او را پیش خواند و با وزیر و بو نصر مشکان خالی کرد و در همه
معانی مثال داد و او هم خدمت کرد و روان شد. روز دوشنبه غرهٔ ماه
جمادی الاولی این سال علی دایه را بجامه خانه بردند و خلعت
سپاه سالاری پوشانیدند که خواجهٔ بزرگ گفته بود که از وی وجیه
تر مردی و پیری نیست و آلت و عدت و مردم و غلام دارد و
چنان خلعتی که رسم قدیم بود سپاه سالاران را پوشانیدند و باز
گشت و او را نیکو حق گزاردند دیگر روز سوی خراسان رفت با
چهار هزار سوار سلطانی چنانکه جمله گوش بمثالهای تاش
فراش سپاه سالار دارند و ازان طاهر دبیر و بطوس مقام کنند و پشتیوان
آن قوم باشند و همگنان را دل میدهد و احتیاط کند تا در خراسان
خلل نیفتد و معمائی رسیده بود ازان امیرک که خوارزمشاه
چون لشکر سلطانی بدید اول بشکوهید که علی تکین تعبیه است و

خود را فراهم گرفته و کشتی از میان جیحون باز گردانیده بود تا کدخدایش احمد عبد الصمد او را قوت دل داد و هرچند چنین است خوارزمشاه خون دل شده می باشد و بنده چند دفعه نزدیک وی رفت تا آرام گونهٔ یافت مگر عاقبت کار خوب شود که اکنون باری بابتدا تاریک می نماید وزیر چون گفت خوارزمشاه باز گشت و برفت این کار بر خواهد آمد و خللی نزاید و بر راه بلخ اسکدار نشانده بودند و دل درین اخبار بسته و هر روز اسکدار می رسید تا چاشتگاه اسکداری رسید حلقه افکنده و بر در زده که چون خوارزمشاه از جیحون بگذشت علي تکین را معلوم شد شهر بخارا بغازیان ما وراء النهر سپرد و خزانه و آنچه مخف داشت با خویشتن برد بدبوسی تا آنجا جنگ کند و غلامی صد و پنجاه را که خیاره آمدند مثال داد تا بقهندز روند و آن قلعه را نگاه دارند خوارزمشاه چون بشنید ده سرهنگ باخیل سوي بخارا تاختنی بردند و خود با تعبیه رفت و راهها از چپ و راست بگرفت تا از کمین [illegible] چون ببخارا رسید شحنهٔ علي تکین سوی دبوسی گریخت و غازیان ماوراء النهر و مردم شهر بطاعت پیش آمدند و دولت عالي را بندگی نمودند و گفتند که دیر است تا در آرزوی آنند که رعیت سلطان المعظم ملک الاسلام شهاب الدولة ادام الله سلطانه باشند خوارزمشاه ایشان را بنواخت و مثال داد تا بقهندز در پیچیدند و بقهر و بشمشیر بستدند و غلامی هفتاد ترک خیاره بدست آمدند و جدا کردند تا بدرگاه عالي فرستند و قهندز و حصار غارت کردند بسیار غنیمت وستور بدست لشکر افتاد و خوارزمشاه دیگر روز قصد دبوسی کرد و جاسوسان

رسیدند که علی تگین لشکر انبوه آورده است چه آنچه داشت
و چه ترکمانان و سلجوقیان و حشری و جنگ بدبوسی خواهد کرد که
بجانب سامانیان پیوسته است و جایگاه کمین است و آب روان و
درختان بسیار و بدولت عالی ظفر و نصرت روی خواهد نمود و امیر صفهٔ
فرموده بود بر دیگر جانب باغ برابر خضرا صفهٔ سخت بلند و پهنا
در خورد بالا مشرف بر باغ و در پیش حوضی بزرگ و صحنی فراخ
چنانکه لشکر دو رویه بایستادی و مدتی بود تا بر آورده بودند و این
وقت تمام شده بود فرمودند خواجه عبد الله الحسن بن علی المیکائیل
را تا کاری سخت نیکو بساختند که امیر سه شنبه هژدهم ماه جمادی
الاولی درین صفهٔ نو خواهد نشست و این روز آنجا بار داد چندان
نثار کردند که حد و اندازه نبود و پس از بار بر نشست بمیدانی که
نزدیک این بنا بود چوگان باختند و تیر انداختند و درین صفه
خوان بزرگ نهادند و امیر بگرمابه رفت از میدان و از گرمابه بخوان
رفت و اعیان و ارکان را بخوان بردند و نان خوردن گرفتند و شراب
گردان شد و از خوان مستان باز گشتند و امیر نشاط خواب کرد و
گل بسیار آوردند و مثال دادند که بار نکردند که نشاط شراب خواهد
بود و از گلشن استادم بدیوان آمد اسکدار بیهقی رسید حلقه بر افگنده
و بر در زده استادم بگشاد رنگ از رویش بگشت رسم آن بود که نامها
رسیدی رقعه نبشتی و بو نصر دیوانیان را دادی تا بخادم رساند
و اگر مهم بودی بمن دادی این ملطفه خود برداشت و بنزدیک
آغاجی خادم برد خاصه و آغاجی خبر کرد پیش خواندند در رفت
و مطربان را باز گردانیدند و خواجهٔ بزرگ را بخواندند و امیر از

سرای برآمد و بر ایشان حالی گذشت تا نماز دیگر وزیر باز گشت
و استادم بدیوان بنشست و مرا بخواندند و نامه نسخه کردن گرفت
نامهای امیرک بیهقی بود بران جمله که آلتونتاش چون بدبوسی
رسید طلایهٔ علی تکین پیدا آمد فرمود تا کوس فرو کوفتند و بوقها
بدمیدند با تعبیهٔ تمام براند ولشکر کاهی کردند برابر خصم و آبی
بزرگ ودست آویزی بپای شد توی وهردو لشکر را که طلیعه بودند
مدد رسیدند تا میان دو نماز لشکر فرود آمد و طلائع باز گشتند
خوارزمشاه بر بالائی بایستاد و جمله سالاران و اعیان را بخواندند و
گفت فردا جنگ باشد بهمه حال بجای خود باز روید و امشب
نیکو پاس دارید و اگر آوازی افتد دل از خویشتن مبرید و نزدیک
دیگر مروید که من احتیاط در کید کردن و طایعه داشتن و جنگ
بجائی آورده ام تا چون خصم پیدا آید حکم حال مشاهدت را باشد
و امیرک بیهقی را با خود برد و نان داد و که خدا و خاصگانش
را حاضر نمودند چون از نان فارغ شد با احمد و کلی مهاه سالار و
چند سرهنگ محمودی خالي کرد و گفت این علی تکین دشمنی
بزرگ است از بیم سلطان ماضي آرمیده بود اورا امیدی کردند چون
کار یک رویه شد اگر بران برفتند این مرد فسادي نه پیوست و
مخالفتی اظهار نکرد چون منهیان نوشتند که او نا راست است خداوند
سلطان عبدوس را خوانده نزدیک من فرستاد و درین معاني فرمان
داد چه چاره بود از فرمان برداری که مضرّبان صورت من زشت کرده
اند اکنون کار بشمشیر رسید فردا جنگ صعب خواهد بود من نه

) ن – و پریشان حالی الخ

[illegible]

خالی نیفتاده بود خوارزمشاه ایشان را بسیار نیکوئی گفت و هرچند
مجروح بود کس ندانست و مقدمان را بخواند و فرود آمد و چند
تن را ملامت کرد و هریک عذر خواستند عذر بپذیرفت و گفت باز
گردید و ساخته پگاه بیائید تا فردا کار خصم فیصل کرده آید که دشمن
مقهور شده است و اگر شب نیامدی فتح برآمدی گفتند چنین
کنیم احمد را و مرا بازگرفت و گفت این لشکر امروز بباد شده بود
اگر من پای نیفشردمی و جان بذل نکردمی اما تیری رسیده بر
جایگاهی که وقتی همان جای سنگی رسیده بود هرچند چنین
است فردا بجنگ روم احمد گفت روی ندارد مجروح بجنگ رفتن
مگر مصلحتی باشد که درمیان بادي جهد تا بنگریم که خصم چه کند که من
جاسوسان فرستاده ام و شبگیر در رسند و طلیعها نامزد کرد مردم آسوده
ومن باز گشتم وقت سحر کس آمد بتعجیل ومرا بخواند نزدیک وی رفتم
گفت دوش همه شب نخفتم ازین جراحت وساعتی شد تا جاسوسان
بیامدند و گفتند علي تگین سخت شکسته و متحیر شده است که
مردمش کم آمده است و بران است که رسولان فرستد و بصلح
سخن گوید هرچند چنین است چاره نیست بحیله بر نشینیم و پیش
رویم احمد گفت تا خواجه چه گوید گفتم اعیان و سپاه را بباید
خواند و نمود که بجنگ خواهد رفت تا لشکر بر نشیند آنگاه کس
بتازیم که از راه مخالفان درآید از طلیعه گاه تا گوید که خصمان
بجنگ پیش نخواهند آمد که رسول می آید تا امروز آسایشي باشد
خوارزمشاه را آنگاه بنگریم خوارزمشاه گفت صواب است اعیان
و مقدمان را بخواند و خوارزمشاه را بدیدند و باز گشتند سواران

بایستادند و کوس جنگ بزدند خوارزمشاه اسپ خواست و بجهد برنشست اسپ تندی کرد از قضا آمده بیفتاد هم بر جانب افگار و دستش بشکست پوشیده او را در سرای پرده بردند بخرگاه و بر تخت بخوابانیدند و هوش از وی بشد احمد و امیرک را بخواند و گفت مرا چنین حال پیش آمد و بخود مشغول شدم آنچه صواب است بکنید تا دشمن کامی نباشد و این لشکر بباد نشود احمد بگریست و گفت به ازین باشد که خداوند می اندیشد تدبیر آن کرده شود امیرک را بنزدیک لشکر برد و ایشان را گفت امروز جنگ نخواهد بود می گویند علی تگین کوفته شده است و رسول خواهد فرستاد طلیعهٔ لشکر دمادم کنید تا لشکرگاه مخالفان اگر جنگ پیش آرد برنشینیم و کار پیش گیریم اگر رسولی فرستد حکم مشاهدت را باشد گفتند سخت صوابست و روان کردند و کوس می زدند و حزم نگاه می داشتند این گرگ پیر جنگ روز پیشین دیده بود و حال ضعف خداوندش در شب کس فرستاده بود نزدیک کدخدای علی تگین محمود بک و پیغام داده و نشانها داده و نموده و گفته که اصل تهور و تعدی از شما بود تا سلطان خوارزمشاه را اینجا فرستاد و چون ما از آب گذاره کردیم واجب چنان کردی و بخرد نزدیک بودی که مهترت رسولی فرستادی و عذر خواستی ازان فراخ شخصیتها و تبسطها که سلطان ازو بیازارد تا خوارزمشاه در میان آمدی و بشفاعت سخن گفتی و کار راست کردی و چندین خون ریخته نشدی قضا کار کرد این از عجز نمی گویم که چاشتی دیده آمد و خداوند سلطان ببلخ است و لشکر دمادم ما کدخدایان پیش

کار محتشمان باشیم بر ما فریضه است صلاح نگاه داشتن و هر چند
که خوارزمشاه ازینچه گفتم خبر ندارد و اگر بداند بمن بلائی رسد
اما نخواهم که بیش خونی ریخته شود حق مسلمانی و حق مجاورت
ولایت از گردن خویش بیرون کردم آنچه صلاح خویش درآن بینند
بکنند که خدای علی تکین و علی تکین این حدیث را غنیمت شمردند
و هم در شب رسول را نامزد کردند مردی علوی وجیه از محتشمان
سمرقند و پیغامها دادند چاشتگاه این روز لشکر بتعبیه بر نشسته
بود رسول بیامد و احمد بگفت خوارزمشاه را که چه کردم هر چند
بتن خویش مشغول بود و آن شب درازه خواست کرد گفت
احمد من رفتم نباید که فرزندانم را ازین بد آید که سلطان گوید من با
علی تکین مطابقت کردم احمد گفت کار ازین درجه گذشته است
صواب آنست که من پیوسته‌ام تا صلح پیدا آید و ازینجا بسلامت
حرکت کرده شود جانب آموی ازان جانب جیحون رفته آید آنگاه
این حال باز نمایم معتمدی چون امیرک اینجا است این حالها چون
آفتاب روشن شد اگر چنین کرده نیامدی بسیار خلل افتادی
خوارزمشاه را رنج باید کشید یک ساعت بباید نشست تا رسول
پیش آرند خوارزمشاه موزه و کلاه بپوشید و بخیمهٔ بزرگ آمد و غلامان
بایستادند و کوکبهٔ بزرگ و لشکر و اعیان و رسول پیش آمد و زمین
بوسه داد و بنشاندند چنانکه بخوارزمشاه نزدیک تر بود در صلح
سخن رفت رسول گفت که علی تکین می گوید مرا خداوند سلطان
ماضی فرزند خواند و این سلطان چون قصد برادر کرد و غزنین من
لشکر و فرزند پیش داشتم مکافات من این بود اکنون خوارزمشاه پیر

دولت است آنچه رنجه در باید گذاشت برضاي سلطان بآموی رود
و آنجا با لشکر مقام کند و واسطه شود تا خداوند سلطان عذر من بپذیرد
وحال لطیف شود چنانکه در نوبت خداوند سلطان ماضی بود تا خونی
ریخته نشود خوارزمشاه گفت سخت نیکو صواب است گفت این کار تمام
کنم و این صلاح بجای آرم و جنگ برخاست و ما سوی آموی رویم و
آنجا مقام کنیم علوي دعا گفت و باز گردانیدندش و بخیمه بنشاندند
و خوارزمشاه بگتگین دبیری [۳] آخرسالار را و دیگر مقدمان را گفت
چه گوئید و چه بینید گفتند فرمان خداوند سلطان آنست که ما متابع
خوارزمشاه باشیم و بر فرمان او کار کنیم و یک سوارگان ما نیک بدرد
آمده و بدان زشتی هزیمت شده و اگر خوارزمشاه آن ثبات نکردي و
دست از جان نه شستي خللی افتادی که دریافت نبودی و خوارزمشاه
مجروح شده است و بسیار مردم کشته شده اند گفت اکنون گفتگوئی
نکنید و سواره و پیاده بر تعبیه می باشید و حزم تمام بجای آرید و
بر چهار جانب طلیعه گمارید که از مکر دشمن ایمن نشاید بود گفتند
چنین کنیم و خوارزمشاه برخاست و ضعفش قوی تر شد چنانکه
اسهال افتاد سه بار خوارزمشاه احمد را بخواند گفت کار من شد
کار رسول زود تر بگذار احمد بگریست و بیرون آمد از سرای پرده
و در خیمهٔ بزرگ نشست و خلعتی فاخر و صلهٔ بسزا بداد و رسول
را باز گردانید و مردی جلد سخن گوي از معتمدان خود برو فرستاد
و سخن برآن جمله قرار دادند که چون علوي نزدیک علی تکین

---

(۳) ن – و پیری

رسد باید که رسول مارا باز گرداند و علی تکین بر منزل باز پس
نشیند چنانکه پیش رسول ما حرکت کند ما نیز یک منزل امشب
سوی آموی بخواهیم رفت و لشکر را فرود آوردند و طلیعه از چهار
جانب بگماشتند و اسهال و ضعف خوارزمشاه زیادت تر شد شاکر
خادم مهتر سرای را بخواند گفت احمد را بخوان چون احمد را
بدید گفت من رفتم روز جزع نیست و نباید گریست آخر کار آدمی
مرگ است شمایان مردمان پشت به پشت آرید چنان کنید که مرگ
من امشب و فردا پنهان ماند چون یک منزل رفته باشید اگر
آشکارا شود حکم مشاهدت شمارا است که اگر عیاذاً بالله خبر مرگ
بعلی تکین برسد شما جیحون گذاره نکرده باشید شما و این لشکر
آن بینید که در عمر خود ندیده باشید و امیرک حال من چون با
لشکر بدرگاه نزدیک سلطان رود باز نماید که هیچ چیز عزیز تر از جان
نباشد در رضای خداوند بذل کردم و امیدوارم که حق خدمت من
در فرزندانم رعایت کند پیش طاقت سخن ندارم بجان دادن و
شهادت مشغولم احمد و شاکر بگریستند و بیرون آمدند و بضبط کارها
مشغول شدند و نماز دیگر چنان شد خوارزمشاه که پیش امید نماند
احمد بخیمهٔ بزرگ خود آمد و نقیبان را بخواند و لشکر پیغام داد که کار
صلح قرار گرفت و علی تکین منزل کرد بر جانب سمرقند و رسول
تا نماز خفتن بطلیعهٔ ما رسید و طلیعه را باز گردانید که خوارزمشاه
حرکت خواهد کرد منتظر آواز کوس باشید و باید که میمنه
و میسره و طلیعه و ساقه تعبیه ساخته روید که هرچند صلح شد
بزمین دشمنیم و از خصم ایمن نتوان بود و مقدمان خواهان این

بودند و این است عاقبت آدمی چنانکه شاعر گوید • شعر •

و ان امرأ قد سار سبعين حجةً • الى منهل من وِرده لم يتروى

خردمند آنست که دست در قناعت زند که برهنه آمده است و برهنه خواهد گذشت و در خبر آمده است مَن اصبح آمنًا في سِربه و معافا في بدنه و عنده قوت يومه فكأنما حيزت الدنيا بحذافيرها ایزد تعالی توفیق خیرات دهاد و سعادت این جهان و آن جهان روزی کناد چون خوارزمشاه سرمان یافت ممکن نشد تابوت و جزآن ساختن که خبر فاش شدی مهد پیل راست کردند و شکر او را در مهد بخوابانیدند و خادمی را بنشاندند تا او را نگاه می داشت و گفتند زان جراحت نمی تواند نشست و در مهد برای آسانی و آسودگی می رود و خبر مرگ افتاده بود درمیان غلامانش شکر خادم فرمود تا کوس فرو کوفتند و جمله لشکر را سلاح و تعبیه و مشعلهای بسیار افروخته روان گردید تا وقت نماز بامداد هفت فرسنگ برانده بودند و خیمه و خرگاه و سراپردهٔ بزرگ زده او را از پیل فرو گرفتند و خبر مرگ گوشا گوش افتاد و احمد و شکر خادم تنی چند از خواص و طبیب و حاکم لشکر را بخواندند وگفتند شما بشستن و تابوت ساختن مشغول شوید احمد نقیبان فرستاد و اعیان لشکر را بخواند که پیغامی است از خوارزمشاه هرکس فوجی لشکر با خود آرید همگنان ساخته بیامدند و لشکر بایستاد احمد ایشان را فرود آورد و خالی کرد و آنچه پیش از مرگ خوارزمشاه ساخته بود از نبشته و رسول و صلح تا این منزل که آمد باز گفت غمی بسیار خوردند بر مرگ خوارزمشاه و احمد را بسیار بستودند گفت اکنون زودتر خود را بآموی افکنیم خواجه

گفت علی تکین زده و کوفته امروز از ما بیست فرسنگ دور است
و تا خبر مرگ خوارزمشاه بدو رسد ما بآموی رسیده باشیم و غلامان
کردن آور تر خوارزمشاه از مرگ شمهٔ یافته بودند شمار ایشان رنجه کردم
تا ایشان را ضبط کرده آید و نماز دیگر برنشینیم و همه شب
برانیم چنانکه تا روز برود رسیده باشیم و جهد کنیم تا زود تر از جیحون
بگذریم جواب دادند که نیکو اندیشیده است و ما چهاه متابع فرمان
ویئیم بهر چه مثال دهد شکر خادم را بخواند و گفت سرهنگان
خوارزمشاه را بخوان چون حاضر شدند سرهنگان را بنشاندند وحشمت
می داشتند پیش احمد نمی نشستند جهد بسیار کرد تا بنشستند
گفت شما می دانید که خوارزمشاه چند کوشید تا شما را بدین
درجه رسانید و وی را دوش وفات بود که آدمي را از مرگ چاره
نیست و خداوند سلطان را زندگاني دراز باد بجای است و او فرزندان
شایسته دارد و خدمتها بسیار کرده است و این سالاران و امیرک
که معتمدان سلطانند هراینه چون بدرگاه رسند و حال باز نمایند
فرزند شایستهٔ خوارزمشاه را جاي پدر دهد و بخوارزم فرستد و من
بدین با علي تکین صلح کرده ام و او از ما دور است و تا نماز دیگر
بر خواهیم داشت تا آموي رسیم زود تر این مهتران سوي بلخ
کشند و ما سوی خوارزم و گر با من عهد کنید و بر غلامان سرای
حجت کنید تا بخرد باشند که چون بآموی رسیم از خزانهٔ خوارزمشاه
صله داده آید بد نام نشوید و همگان نیکو نام مانید و اگر عیاذا
بالله شغبی و تشویشی کنید پیدا است که عدد شما چند است
این شش هزار سوار و پیاده و حاشیه یک ساعت دمار از

روزگار شما بر آرد و تنی چند نیز اگر بعلتی تکین پیوندید شما را
پیش او هیچ قدری نماند و ترازی بجائی این پوست باز کرده
بودن گفتم تا خوابی دیده نیاید این مهتران که نشسته اند با من
درین یک سخن اند و روی بقوم کرد که شما همین می گوئید گفتند ما
بندگان فرمان برداریم احمد ایشان را بسوگندان گران ببست و برفتند
بر غلامان گفتند جمله در شوریدند و بانگ برآوردند موی اسپ
و سلاح شدند این مقدمان بر نشستند و فرمود تا اشتر بر نشست
بجمله چون غلامان دیدند یک زمان حدیث کردند با مقدمان
خود و مقدمان آمدند که قرار گرفت از خواجهٔ عمید عهدی می
خواهند و سوگندی که ایشان را نیازارد و همچنان دارد شان که بروزگار
خوارزمشاه خواجه احمد گفت روا باشد بهتر ازان داشته آید که در
روزگار خوارزمشاه رفتند و باز آمدند و احمد سوگند بخورد اما گفت
یک امشب اسپان از شما جدا کنند و بر اشتران نشینید فردا اسپان
بشما داده آید این یک منزل روی چنین دارد و درین باب لختی
تأمل کردند و تا آخر برین جمله گفتند که فرمان برداریم بدانچه
خواجه فرماید از هر وثاقی ده غلامی یک غلام سوار باشد و با
سرهنگان رود تا دل ما قرار گیرد گفت سخت صوابست برین
جمله باز گشتند و چیزی بخوردند و کار راست کردند و همه
شب براندند و بامداد فرود آمدند و اسپان بغلامان باز ندادند و
همچنین می آمدند که از جیحون گذاره کردند و بآموی آمدند و
امیرک بیهقی آنجا بود احمد گفت چون این لشکر بزرگ بسلامت
باز رسید من خواستم که بدرگاه عالی آیم ببلخ اما این خبر بخوارزم

رسد دشوار خلل زائل توان کرد آنچه معلوم شد احمد تا سلطان باز
گوئید و پادشاه از حق شناسی در حق این خاندان تقدیم ترتیب
فرماید همه خواجه احمد را ثناها گفتند و وی را بدرود کردند ،
خواجه احمد فرمود تا اسبان بغلامان باز دادند و بنده ملطفه
پرداخته بود مختصر این که مشرح پرداختم تا رای عالی بر آن واقف
گردد انشاء الله تعالی اگرچه این اقاصیص از تاریخ دور است چه
در تواریخ چنان می خوانند که فلان پادشاه فلان سالار را بفلان جنگ
فرستاد و فلان روز جنگ یا صلح کردند و این آن را یا او این را بزد
و برین بگذشتند اما من آنچه واجب است بجا آرم و خواجهٔ بزرگ
و استادم با سلطان در خلوت بودند و هر دو بوالحسن عبد الله ،
عبد الجلیل را بخواندند و من نیز حاضر بودم و نامها نسخه کردند
سوی امیرک بیهقی که پیش از لشکر بیاید آمد و بکتگین دبیری
را مثال دادند تا بکاف و زم بباشند و لشکرها از رعیت دست کوتاه
دارند و محمد اعرابی می‌آید تا بآموی بایستد با لشکر کرد و عرب
نامه رفت بامیر چغانیان باشرح این احوال تا هشیار باشد که علی
تکین رسولی خواهد فرستاد و تقرب او قبول خواهد بود تا فسادی
تولد نگردد و بخواجه احمد عبد الصمد نامه رفت مخاطبهٔ شیخنا بود
شیخی و معتمدی کردند با بسیار نواخت باحمد و گفت آنچه
خوارزمشاه بدین خدمت جان عزیز بذل کرد و بداد لاجرم حق‌های
آن پیر مشفق نگاه داریم در فرزندان وی که پیش ما اند و مهذب

گشته در خدمت و یکی را که رای واجب کند بر اثر فرستاده می
شود تا آن کارها بواجبی قرار گیرد و نامه نبشته آمد سوی حشم خوارزمشاه
بانچه این خدمت که کردند این نامها بتوقیع و خط خویش مقید
کرد و یک روز بار داد و هارون پسر خوارزمشاه را که از راتعیان بود از
جانب مادر امارت خراسان پیش از یعقوب لیث رافع بن سیار
داشت و نشست او پوشنگ (۵) بود خوارزمشاه مادرش را آن وقت
بزنی کرده بود که بهرات بود در روزگار یمین الدوله پیش از خوارزم
شاهی هارون یک ساعت در بارگاه ماند مقرر گشت مردمان را که
بجای پدر او بخواهد بود و میان دو نماز پیشین و دیگر تعابیها باز
شدند و منشور هارون بولایت خوارزمشاه بخلیفتی خداوند زاده امیر
سعید بن مسعود نبشت کردند و در منشور این پادشاه زاده را
خوارزمشاه نبشتند و لقب نهادند و هارون را خلیفة الدار خوارزمشاه
خواندند منشور توقیع شد و نامها نبشته آمد باحمد عبد الصمد و حشم
تا اعتماد کدخدایی باشد و مخاطبه هارون ولدی و معتمدی کرده آمد
و خلعت هارون پنجشنبه هشتم جمادی الاولی سنه ثلث وعشرین
واربعمائه بر نیمه آنجا خلعت پدرش بوده بود راست کردند و
درپوشانیدند و آنجا رفت و نیکو حق گزاردند و راستی تمییز پسر دیگرش
مرد تر از هارون بود و دیداری تر و چشم داشته بود که وی را فرمکه
غمناک و نومید شد امیر او را بنواخت و گفت تو خدمتهای با
نام تو ازین را بکاری و روی زمین بوسه داد و گفت صلاح بندگان

---

(۵) ن - بهوشنگ - بهوسنگ

آن باشد که خداوند بیند و بنده یک روز خدمت و دیدار خداوند را
بهمه نعمت و ولایت دنیا برابر ننهد و روز آدینه هارون بطارم آمد و
بو نصر سوگند نامه نوشته بود عرض کرد هارون بر زبان راند و اعیان
وبزرگان گواه شدند و پس ازان پیش امیر آمد و دستوری خواست
رفتن را امیر گفت هشیار باش و شخص ما را پیش چشم دار تا
پایگاهت زیاده شود و احمد ترا بجای پدر است مثالهای او را کار بند
باش و خدمتکاران پدر را نیکو دار و خدمت هریک بشناس و حق
اصطناع بزرگ ما را فراموش مکن عاقبت او آن حق را فراموش
کرد پس بچند سال که در خراسان تشویش افتاد از جهت ترکمانان
دیو راه یافت بدین جوان کار نا دیده تا سر بباد داده و بجای خود بیارم
که از گونه گون چه کار رفت تا خواجه احمد عبد الصمد را بخواندند
و وزارت دادند و پسرش را بدل وی نزدیک هارون فرستادند و کار بدو
جوان رسید ودر سر یکدیگر شدند و آن ولایت و نواحی مضطرب گردید
وچنین است حال آنکه از فرمان خداوند تخت امیر مسعود بیرون
شود آنگاه این باب پیش گیرم و باز پس شوم و کارها سخت شگفت
برانم انشاء الله تعالی وامیرک بیهقی برسید و حالها بشرح باز نمود و
دل امیر با وی گران کرده بودند که خواجهٔ بزرگ با وی بد بود از
جهت بو عبد الله پارسی چاکرش که امیرک رفته بود از جهت فرو
گرفتن بو عبد الله ببلخ و صاحب بریدی بروزگار محنت خواجه و
خواجه همه روز فرصت می جست ازین سفر که ببخارا رفته بود از
وی صورتها نگاشت و استادیها کرد تا صاحب بریدی بلخ از وی
باز ستدند و بوالقاسم حاتمک را دادند و امیرک را سلطان قوی دل

کرد که شغل بزرگ تر فرمائیم ترا و از تو مارا خیانتی ظاهر نشده است چه از سلطان کریم‌تر و شرمگین تر آدمی نتواند بود و بیارم احوال وی پس ازین چون این قاعدهٔ کارها برین جمله بود و هوای بلخ گرم ایستاده و امیر از بلخ حرکت کرد هشت روز باقی مانده بود از جمادی الاولی سنه ثلث و عشرین و اربعمائه براه درهٔ گز با نشاط و شراب و شکار یازدهم جمادی الاخری در کوشک محمودی که سرای امارت است بغزنین مقام کرد و نیمهٔ این ماه بباغ محمودی رفت و اسپان بمرغزار فرستادند و اشتران سلطانی بدیو لاخ رباط کرمان بر رسم رفته تسبیل کردند والله اعلم بالصواب ٭

ذکر اخبار و احوال رسولانیکه از حضرت غزنین بدار الخلافة رفتند و باز آمدن ایشان که چگونه بود

چون این سال ملطفی که رسول القائم بامرالله امیر المؤمنین را از بلخ گسیل کرده آمد و از جهت حج و بستگی راه امیر غم نموده بود که جهد کرده آید تا آن راه گشاده شود جوابی رسید که خلیفهٔ آل بویه را فرمان از دار خلافت داد تا راه حاج آبادان کردند و حوضها راست کردند و مانعی نمانده است تا از حضرت مسعودی سالاری محتشم نامزد شود و حاج خراسان و ماوراء النهر بیایند مثالها رفت بخراسان بتعجیل ساخته شدن و مردمان آرزومند خانهٔ خدای عزّ و جلّ بودند خواجه علی میکائیل را نامزد کرد بر سالاری حاج و او از خداوند(۳) ازه بیرون تکلف بر دست گرفت که هم نعمت و هم عدت و هم مروت داشت و دانشمند حسن برمکی را نامزد رسولی کرد که رسولیها کرده

---

(۳) ن ـ خداوندان

بود بدو سه دفعة و ببغداد رفته و بخليفة و وزير خليفة نامها
پرداخت و بتاش فراش سالار عراق و بطاهر دبير و ديگران نامها استادم
نبشته شد يكشنبه هشت روز مانده بود ازين ماه خواجه علي ميكائيل
خلعتي فاخر پوشيد چنانكه درين خلعت مهد بود و ساخت زر
و غاشيه و مخاطبه و خواجه سخت بزرگ بودي در روزگار اكنون
خود خواجه طرح شده است و اين تربيت گذشته است و يكي
حكايت كه بنشابور گذشته است از جهت غاشيه بيارم •

حكايت

خواجهٔ كه او را بو المظفر برغشي (۱) گفتندی و وزير سامانيان بود
چون او در آخر كار ديد كه آن دولت بآخر آمده است حيلت آن
ساخت كه چون گريزد طبيبي از سامانيان را صلهٔ نيكو داد و پنج
هزار دينار و سر او را دست گرفت و عهد كرد كه روزي يخ بند عظيم بوده
است اسپ بر يخ برانده وخود را از اسپ جدا كرده و آه كرد وخود را
هوش ببرد و بمحفه او را بخانه بردند وصدقات وقرباني روان شد بي اند
آن وقت پيغام آوردند و بپرسش امير آمد و او را باشارت خدمت كرد
و طبيبك چوب بند و طناب آورد و گفت اين پاي بشكست و هر
روز طبيب را مي پرسيد امير و او مي گفت عارضهٔ قوي افتاده و هر
روز نوع ديگر مي گفت و امير نوميد مي شد و كارها فرو مي
ماند تا جواني را كه معتمد بود پيش كار امير كرد بخلافت خود و
جوان باد وزارت در سر كرده امير را بر وي طمع آمد و هر روز طبيب

(۱) – برغشي برغشي

امیر را از وی نومید می کرد و چون امیر دل از وی بر داشت و او
آنچه که مخفف بود بکوزکانان بوقت فرصت می فرستاد و ضیعتی
نیکو خرید آنجا بعد از آن آنچه از صامت و ناطق و ستور و برده داشت
نسختی پرداخت و فقها و معتبران را بخواند و سوگندان بر زبان
راند که جز ضیعتی که بکوزکانان دارد و این چه نسخت کرده است
هیچ چیز ندارد از صامت و ناطق در ملک خود و امانت بدست
کسی نیست و نزدیک امیر فرستاد و در خواست که مرا دستوری
دهد تا بر سر این ضیعت روم که این هوا مرا نمی سازد تا آنجا
دعای دولت تو گویم و امیر را استوار آمد و موافق و دستوری داد و
او را عفو کرد و ضیاع کوزکانان بوی ارزانی داشت و مثال نوشت
بامیر کوزکانان تا او را عزیز دارد و دستوری داد و چند اشتر داشت
و کسانی که او را تعهد کردندی آنجا قرار گرفت تا خاندان سامانیان
بر افتادند وی ضیاع کوزکانان بفروخت و با تنی درست و دلی شاد
و پای درست بنشابور رفت و آنجا قرار گرفت منکه ابو الفضلم این
مظفر را بنشابور دیدم در سنه اربعمائه پیری سخت بشکوه دراز بالا
و روی سرخ و موی سفید چون کافور دراعه سپید پوشیدی با بسیار
طاقهای ملحم مرغزی و اسپی بلند بر نشستی بناگوشی و زیر بند
و پاردم و ساخت آهن سیم کوفت و سخت پاکیزه و جناغی ادیم
سپید و غاشیه رکابدارش در بغل گرفتی و بسلام کس نرفتی و
کس را نزدیک خود نگذاشتی و با کس نیامیختی سه پیر بودند
ندیمان وی همزاد او با او نشستندی و کس بجای نیاوردی و باغی
داشت محمد آباد کرانهٔ شهر آنجا بودی بیشتر و اگر محتشمی گذشته

شدی او بماتم امدیی و دیدم او را که بماتم اسمعیل دیوانی آمده بود
و من پانزده ساله بودم خواجه امام سهل صعلوکی و قاضی امام بو
الهیثم و قاضی صاعد و صاحب دیوان نشابور و رئیس پوشنگ و شحنه
بکتکین حاجب امیر سپاه سالار حاضر بودند صدر بوی دادند وی را
حرمتی بزرگ داشتند چون بازگشت اسپ خواجهٔ بزرگ خواستند
و هم برین خویشتن داری و عز گذشته شد امیر محمود وی را خواجه
خواندی و خطاب او هم برین جمله نبشتی و چند بار قصد کرد که
او را وزارت دهد تن در نداد و مردی بود بنشاپور که وی را ابو القاسم
رازی گفتندی و این ابو القاسم کنیزک پروردی و نزدیک امیر نصر
آوردی و با صله باز گشتی و چند کنیزک آورده بود وقتی امیر
نصر ابو القاسم را دستاری داد و در باب وی عنایت نامه نوشت
نشابوریان او را تهنیت کردند و نامه بیاورد و بمظالم بر خواندند از
پدر شنودم که قاضی بو الهیثم پوشیده گفت و وی مردی فراخ‌مزاج
بود ای ابو القاسم یاد دار قوادگی به از قاضی کری و بو المظفر برغشی
آن ساعت از باغ محمد آباد می امد ابو القاسم رازی را دید اسپی
قیمتی بر نشسته و ساختی گران افگنده زر اندود و دو غاشیه فراخ
نقش و نگار چون بو المظفر برغشی را بدید پیاده شد و زمین را
بوسه داد بو المظفر گفت مبارک باد خلعت سپاه سالاری دیگر
خدمت کرد بو المظفر براند چون دور تر شد گفت رکاب دار را که
غاشیه زیر آن دیوار بیفگن بیفگند و زهره نداشت که پرسیدی هفته
نشست بو المظفر خواست که برنشیند رکاب دار ندیمی را گفت در
غاشیه چه می فرماید ندیم بیامد و بگفت گفت دستاری

دامغانی در بغل باید نهاد چون من از اسپ فرود آمدیم بر صفهٔ زمین
پوشید همچنین کردند تا آخر عمرش و ندمای قدیم در میان مجلس
این حدیث باز افگندند بو المظفر گفت چون ابو القاسم رازی غاشیه
دار شد محال باشد پیش ما غاشیه برداشتن این حدیث بنشاپور
فاش شد و خبر بامیر محمود رسید تیره شد و برادر را ملامت کرد و
از درگاه امیران محمد و مسعود را در باب غاشیه و جناغ فرمان رسید
و تشدیدها رفت اکنون هرکه پنجاه درم دارد و غاشیه تواند خرید
پیش او غاشیه می کشند پادشاهان را این آگاهی نباشد اما منهیان
و جاسوسان برای این کارها باشند تا چنین دقائقها نپوشانند اما
هرچه برکاغذ نبشته آید بهتر از کاغذ باشد اگرچه همچنین بود - آمدیم
بسر تاریخ امیر مسعود پس از خلعت ململی میکائیل بباغ صد هزاره
رفت و بصحرا آمد و علی میکائیل بروی گذشت با ابهتی هرچه‌تمام
تر پیاده شد و خدمت کرد و استادم منهی مستور را وی نامزد کرد چنانکه
دمادم قاصدان انها می رسیدند و مزد ایشان می دادند تا کار فرو نماند
و چیزی پوشیده نشود چه جریده داشتی که دران مهمات نوشته بودی
امیر مسعود درین باب آیتی آمد و اورا درین باب بسیار دقائق
است خواجهٔ علی و حاجبان سوی بلخ برفتند تا بحضرت خلافت روند
به بغداد و سلطان تا بباغ صد هزاره ببود و مثال داد یک هفته کوشک
کهن محمودی زاولی را بیاراستند تا از امیران فرزندان چند تن
تطهیر کنند و بیاراستند و بچند گونه جامها بزر و بسیار جواهر و
مجلس خانها زرین آوردند و جواهر و عنبرینها و کافورینها و مشک
و عود بسیار درانجا نهاد و آن تکلف کرده که کس بیاد ندارد و غره

ماه رجب مهماني بود همه اوليا و حشم را و پنجشنبه سلطان
بر نشست و بكوشك سپيد رفت با هفت تن از خداوندزادگان و
مقدمان و حجاب و اقربا و يک هفته آنجا مقام كردند كه تا اين
شغل بپرداختند پس باز گشت و بسراى امارت باز آمد پانزدهم
اين ماه قاصدان آمدند از تركمنان از نزديک خواجه ابو القاسم
حصيري و بو طاهر تباني و ياد كرده بودند كه مدتى دراز ما را
بكاشغر مقام افتاد و آنجا بداشتند فرمود قاصدان را فرود آوردند و
صلتها دادند تا بياسودند و خود نيت هرات كرد تا بران جانب
رود و سرا پرده بر جانب هرات بزدند غرهٔ ماه ذي الحجه برباط شير و
بزشكار كرد و چند شير بكشت بدست خود و شراب خورد و
نيمهٔ ماه بهرات آمد سخت با شكوه و آلت و حشمتى تمام و
اين شهر را سخت دوست داشتى كه آنجا روزگار بخوشى گذاشته
بود سال اربع و عشرين و اربعمائه در آمد غرهٔ ماه و سال روز
پنجشنبه بود درراه نامه صاحب بريد رى رسيد كه اينجا تاش
فراش حشمتى بزرگ نهاده است و پسر كاكو و همگان كه
باطراف بودند سر دركشيدند وطاهر دبير شغل كدخدائى نيكو
مى راند وهيچ خللى نيست و پسر گوهر آگين شهره پوش
بادي درسر كرده بود و قزوين كه ازان پدرش بود فرو گرفته تاش
يا رفتعمش جامدار را با سالاري چند قوي گوهر آئين خازن و خمارتاش و
خيلي از تركمانان فرستادند و شغل اين مخذول كفايت كرد و
تاش بدان عزمست كه حالى طوفى كند تا حشمتى افتد وهزاهزي
در عراق افتاده است جوابها رفت باحماد كه ما از بست قصد

هرات کرده ایم چون آنجا رسیم معتمدی نامزد کنیم و بر دست
وی خلعتهای تاش و طاهر دبیر و طائفه که بجنگ گوهرآگین
شهره رفته بودند و مثالها رفتن سوی جبال و ری وهمدان بفرستیم و
چون بهرات رسید مسعود محمد لیث که با همت و خردمند و
داهی بوده است و امیر را بهرات خدمت کرده و از فحول الرجال
شده و بجوانی روز گذشته شد، بر دست وی این خلعتها راست
کردند و بفرستادند و گفتند که رایت عالی بر اثر قصد نشابور خواهد
کرد چنانکه این زمستان و فصل بهار آنجا باشد . مسعود با خلعتها
برفت و دهم ماه محرم خواجه احمد حسن نالان شد نالانی سخت
قوی که قضای مرگ آمده بود و بدیوان وزارت نمی توانست آمد
و بسرای خود می نشست و قومی را می گرفت و مردمان اورا
می خائیدند و ابو القاسم کثیر را که صاحب دیوانی خراسان داده
بودند درپیچید و فرا شمار کشید وقصدهای بزرگ کرد چنانکه بفرمود
تا عقابین و تازیانه وجلاد آوردند و خواسته بود تا بزنند او دست
باستادم زد و فریاد خواست استادم با میر گفت رقعة نبشت و بر
زبان عبدوس پیغام داد که بنده نگوید که حساب صاحب دیوان مملکت
نباید گرفت و مالی که برو باز کرده از دیده و دندان اورا نباید داد
و اما چاکران و بندگان خداوند و برکشیدگان سلطان پدر نباید که بقصد
نا چیز کردند و این وزیر سخت نالان است و دل از خویشتن بر
داشته می خواهد که پیش از گذشته شدن انتقامی کشد ابو القاسم
کثیر خدمت قدیم دارد و وجیه کشته است اگر رای عالی بیند
وی را دریافته شود امیر چون برین واقف شد فرمود که تو که

بو نصری ببهانهٔ عیادت نزدیک خواجهٔ بزرگ رو تا عبدوس
بر اثر تو بیاید و عیادت برساند و از ما آنچه باید کرد درین باب
بکند بو نصر برفت چون بصرای وزیر رسید ابو القاسم کثیر را دید
در صفه باری مناظرهٔ مال می رفت و مستخرج و عقابین و تازیانه
و شکنجها آورده و جلاد آمده و پیغام درشت می آوردند از خواجه
بزرگ بو نصر مستخرج را و دیگر قوم را گفت یک ساعت این
حدیث در توقف دارید چندانکه من خواجه را بینم نزدیک خواجه
رفت او را دید در صدری خلوت کونه پشت باز نهاده و سخت
اندیشمند و نالان بو نصر گفت خداوند چگونه می باشد
خواجه گفت امروز بهترم و لیکن هر ساعت مرا تنگدل کند این
نبصهٔ کثیر این مردک مالی بدزدیده است و در دل کرده که ببرد
و نداند که من پیش تا بمیرم از دیده ودندان وی بر خواهم
کشید و می فرمایم تا برعقابینش کشند و می زنند تا آنچه برده
است باز دهد بو نصر گفت خداوند در تاب چرا می شود ابوالقاسم
بهیچ حال زهره ندارد که مال بیت المال ببرد و اگر فرمائی نزدیک
وی روم و پنبه از گوش او بیرون کنم گفت کرا نکند خود سزای خود
بیند درین بودند که عبدوس در رسید رخدمت کرد و گفت خداوند
سلطان می پرسد ومی گوید که امروز خواجه را چگونه است بالش بوسه
داد وگفت اکنون بدولت خداوند بهتر است یکی درین دو سه روز چنان
شوم که بخدمت توانم آمد و عبدوس گفت خداوند می گوید می
شنوم خواجهٔ بزرگ رنجی بزرگ بیرون طاقت بر خویش می نهد
و دل تنگ می شود و باعمال ابوالقاسم کثیر در پیچیده است از

جهت مال و کس زهره ندارد که مال بیت المال را بتواند برد و این رنج بر خویشتن ننهد و آنچه از ابوالقاسم می باید ستد مبلغ آن بنویسد و بعبدوس دهد تا اورا بدرگاه آرد و آفتاب سایه نگذارند تا آنگاه که مال بدهد گفت مستوفیان را ذکری نوشتند و بعبدوس دادند و گفت ابوالقاسم را با وی بدرگاه باید فرستاد بو نصر و عبدوس گفتند اگر رای خداوند بیند از پیش خداوند برود گفت لا و لاکرامة گفتند پیر است و حق خدمت دارد ازین نوع بسیار گفتند تا دستوری داد پس ابو القاسم را پیش آوردند سخت نیکو خدمت کرد و بنشاندش خواجه احمد گفت چرا مال سلطان ندهی گفت زندگانی خداوند دراز باد هرچه بحق فرود آید و خداوند با من سرگران ندارد بدهم گفت آنچه بدزدیده باز دهی و باد وزارت ازسر بنهی کس را بتو کاری نیست گفت فرمان بردارم هرچه بحق باشد بدهم و در سر باد وزارت نیست و نبوده است اگر بودستی خواجهٔ بزرگ بدین جای نیستی بدان قصدهای بزرگ که کردند درباب وی گفت از تو بود یا از کسی دیگر ابو القاسم دست بساق موزه فرو کرد و نامه بر آورد و بغلامی داد تا پیش خواجه آن را برد برداشت و بخواند و فرو می پیچید بدست خویش چون بپایان رسید باز بنوشت و عنوان پوشیده کرده پیش خود بنهاد زمانی نیک اندیشید چون خجل گونهٔ شد پس عبدوس را گفت باز گرد تا من امشب مثال دهم تا حاصل و باقی پیدا آرند و فردا با وی بدرگاه آرند تا آنچه رای خداوند بیند بفرماید عبدوس خدمت کرد و باز گشت و بیرون سرای بایستاد تا بو نصر باز گشت چون بیکدیگر رسیدند

بونصر را گفت عبدوس که عجب کاری دیدم در مردی ابیهید
ر عقابین حاضر آورده و کار بجان رسیده و پیغام سلطان برآن جمله
رسیده کاغذی بدست وي داد بخواند این نقش بنصحت بونصر
بخندید گفت ای خواجه توجوانی هم اکنون اورا رهاکنند و ابو القاسم
کثیر می‌آید بخانهٔ من تو نیز درخانهٔ من آی نماز شام ابوالقاسم بخانهٔ
بونصر آمد و وی را و عبدوس را شکر کرد و برآن تیمار که داشتند وسلطان
را بسیار دعا گفت بدان نظر بزرگ که ارزانی داشت و درخواست که
بوجهی نیکوتر امیررا گویند و باز نمایند که ازبیت المال برری چیزی
بازنگشت اما مشتي زوائد فراهم نهاده‌اند و مستوفیان از بیم خواجه
احمد نانی که او وکسان او خورده بودند در مدت صاحب دیوانی و
مشاهرهٔ که استده بودند آنرا جمع کرده اند و عظمي نهادند وآنچه دارد
برای فرمان خداوند دارد چون گذاشته نیامد به بنده تصدی کردند
بونصر گفت این همه گفته شود وزیادت ازین اما بازگوي حدیث نامه
که چه بود که مرد نرم شد چون بخواند تا فردا عبدوس با امیر بگوید
گفت فرمان امیر محمود بود بتوقیع وي تا خواجه احمد را ناچیز
کرده آید چه قصاص خونهای که بفرمان او ریخته آمده است
واجب شده است من پادشاهي چون محمود را مخالفت کردم و
جواب دادم که کار من نیست تا مردهٔ زنده بماند اگر ورا مراد بودي
درساعت وي را تباه کردندي چون نامه بخواند شرمنده شد
از باز گشتن شما عذر بسیار خواست و عبدوس رفت و آنچه رفته
بود باز گفت امیر گفت خواجه برچه جمله است گفت نا توانست
و از طبیب پرسیدم گفت زار برآمده است و درسه علت متضاد

دشوار است علاج آن اگر ازین حادثه بجهد نادر باشد امیر گفت ابو
القاسم کثیر را بباید گفت تا خویشتن را بدو دهد و اجوجی و سخت سري
نکند که حیفی برو گذاشته نیاید و ما درین هفته سوي نشاپور بخواهیم
رفت و ابو القاسم را با خواجه اینجا بباید بود تا حال فالنی چون شود
و بدین امید ابو القاسم زنده شد هژدهم محرم سلطان از هرات بر
جانب نشاپور رفت و خواجه بهرات بماند باجمله عمال و امیر غزا صفر
بشادیاخ فرود آمد و آن روز سرما سخت بود و برفی قوی و مذلها
داده بود تا وثاق غلامان و سرایچها ساخته بودند بنشاپور نزدیک بدو
و دورتر قوم را فرود آوردند شنبه اسکدار هرات رسید که خواجه احمد
بن حسن پس از حرکت رایت عالي بیک هفته گذشته شد پس
از انکه بسیار عمال را بیازرد و استادم چون نامه بخواند پیش امیر
شد و نامه عرضه کرد و گفت خداوند عالم را بقا باد خواجهٔ بزرگ احمد
جان بمجلس عالي داد امیر گفت دریغ احمد یگانهٔ روزگار و چنو
کم یافته شود و بسیار تاسف و توجع نمود و گفت اگر باز فروختندی مارا
هیچ ذخیره از وي دریغ نبودي بونصر گفت این بنده را این سعادت
بسنده است که در خشنودي خداوند گذشته شد و بدیوان آمد و یک
دو ساعت اندیشمند بود و در مرثیهٔ او قطعهٔ گفت در میان دیگر
نسخها مرا این یک بیت بیاد بود • شعر •
یا ناعیا بکسوف الشمس و القمر • بشرت بالنقص و التسوید و الکمد
و بمرگ این محتشم شهامت و دیانت و کفایت و بزرگي بمرد و
این جهان گذرنده دار خلود نیست و بر کاروان گاهیم و پس یکدیگر
می رویم هیچ کس را اینجا مقام نخواهد بود چنان باید زیست

که پس از مرگ دعای نیک کنند و خواجه بو نصر مشکان که این
محتشم را بنشابور مرثیه گفت هم بهرات بمرد بجای خود بیارم و
پسر رومی درین معنی گفته است

شعر

وتسلبنی الایام کل ودیعة * ولا خیر فی شیء یسّر و یذهب
و کنت کسانی قالبا و مفرقا * فان الذی اکساک عنک ینرب

و بعجب مانده ام از حرص و مناقشت یکدیگر و چندین زر و مال
و حساب وتبعه که درویش گرسنه در محنت وزحیر و توانگر با همه
نعمت چون مرگ فراز آمد از یکدیگر باز نتوان شناخت مرد آنست
که پس از مرگ نامش زنده ماند و رودکی گفت

شعر

زندگانی چه کوته و چه دراز * نه بآخر بمرد باید باز
هم بچنبر گذشته باید بود * این رسن را اگرچه هست دراز
خواهی اندر عنا و شدت زی * خواهی اندر امان بنعمت و ناز
خواهی اندک تر از جهان بپذیر * خواهی از ری بگیر تا بطراز
این همه باد دیو بر جانست * خواب را حکم نی مگر که مجاز
این همه روز مرگ یکسانند * نشناسی ز یکدگر شان باز

امیر مسعود چون بار بگسست و خلوت کرد با اعیان و ارکان و سپاه
سالاران علی دایه و حاجب بزرگ بلکاتکین و ابو الفتح رازی عارض
حاجب و بوسهل جردمی (۴) وبونصر مشکان پس گفت خواجه احمد گذشته
شد پیر پردل با حشمت قدیم بود و مارا بی درد سر می داشت و ناچار
وزیری باید که بی واسطه کار راست نیاید کدام کس را بشناسید که

(۴) - جروهی

بدین شغل بزرگ قیام کند گفتند خداوند بندگان را میداند توان خود
وآنان که برکشیدهٔ خداوند ماضی‌اند هرکرا اختیار کند همگنان اورا مطیع
ومنقاد باشند وحشمت شغل اورا نگاه دارند وکس را زهره [illegible] که بر رای
عالی خداوند اعتراض کند گفت روید آنجا وخالی بنشینید که جایگاه
دبیران است و بطارم که میان باغ بود بنشستند که جایگاه دبیران
رسالت بود بونصررا باز خواند و گفت پدرم این وقت که احمد را
بنشاند چند تن را نام برده بود که بر حسنک قرار گرفت آن کسان
را بگوی بونصر گفت بوالحسن سیاری سلطان محمود گفت مردکافی
است اما بالا و عمامهٔ اورا دوست ندارم کار او صاحب دیوانی است
که هم کفایت دارد و هم امانت و طاهر مستوفی را گفت او ازهمه
شایسته تراست اما بسته کار است و منش شتاب زده در خشم شوم
است و پای او از کار بشود و بوالحسن عقیلی نام و جاه و کفایت
دارد اما روستائی طبع است و پیغامها که دهم جزم نگزارد و من برآنکه
بی محابا بگوید چو کرده ام و جواب ستده باز آرد و بوسهل
حمدونی (۴) برکشیدهٔ ما است وشاگردی احمد حسن بسیار کرده است
هنوز جوان است و مدتی دیگر شاگردی کند تا مهذب تر گردد آنگاه
کاری با نام را شاید و نیز شغل غزنین و حدود آن سخت بزرگ است
و کسی باید که مارا بی درد سری دارد و حسنک حشمت گرفته است
شمار و دبیری نداند هرچند نائبان او شغل نشاپور راست می دارند و
این بقوت او می توانند کرد احمد عبدالصمد شایسته تر ازهمگان است

---

(۴) ن - حمدوی

آلتونتاش چون وی دیگر ندارد و خوارزم ثغری بزرگ است و احوال این قوم زندگانی خداوند دراز باد برین جمله رفت سلطان آخر بجستک داد و پشیمان شد اکنون همه بر جایند مگر حسنک و خداوند همه بندگان و همه چاکران شایسته دارد امیر گفت نام این قوم بباید نوشت و براعیان عرضه کرد بو نصر نبشت و نزدیک آن قوم رفت گفتند هریک از دیگری شایسته تراند و خداوند داند که اعتماد بر کدام بنده باید کرد امیر بو نصر را گفت بو الحسن عیاري صاحب دیوانی ری و جبال دارد و آن کار بدو نظامي گرفته است بو سهل حمدوني[۲] بري خواهد بود و از طاهر دبیر جز شراب خوردن و رعونت دیگر کار نیاید و طاهر مستوفی دیوان استیفا را بکار است و بو الحسن عقیلی مجلس ما را و چنانکه سلطان بآخر دیده بود دلم بر احمد عبدالصمد قرار می گیرد که لشکر بدان بزرگي و خوارزمشاه مرده را بآموي آورد و دبیري و شمار معاملات نیکو داند و مردی هشیار است بو نصر گفت سخت نیکو اندیشیده است در ایام خلفای عباس و روزگار سامانیان و که خدایان امراء و حجاب را وزارت فرموده اند و کثیر که خدای بو الحسن سیمجور بود که بو القاسم نبیره او است چند بار او را سامانیان از بو الحسن بخواستند تا وزارت دهند بو الحسن شفیعان انگیخت که جز وی کس ندارد و کار خوارزم اکنون منتظم است و عبد الجبار پسر خواجه احمد عبد الصمد چون پدرش درجهٔ وزارت یافت و پسر تواند بود امیر فرمود تا

---

(۲) ن – حمدوي

دوات آوردند و بخط خویش ملطفه نوشت سوی احمد برین جمله
که با خواجه مارا کاري است مهم بر شغل مملکت و این خیلتاش را
بتعجیل تر فرستاده آمد چنان باید که در وقت که برین نوشته که
بخط ما است واقف گردی از راه نسا سوی درگاه آئی و بخوارزم
درنگ نکنی و ملطفه ببو نصر داد و گفت بخط خویش چیزی
بنویس خطاب شیخی و معتمدي که دارد و یاد کند که اگر
بغیبت وی خللی افتد بخوارزم معتمد بجای خود نصب کند و
عبد الجبار پسر خود را با خود دارد که چون حرمت بارگاه بیابد با
خلعت و نواخت و قاعده و تربیت بخوارزم باز گردد و از خویشتن
نیز نامه نویس و مصرح باز نمای که از برای وزارت تا وی را داده
آید خوانده شده است و در سر سلطان با من گفته است تا مرد قوی
دل شود و بو نصر نامهٔ سلطان نبشت چنانکه او دانستی نوشت که
استاد زمانه بود درین باب و از جهت خود ملطفه نوشت برین
جمله - زندگانی خواجه سید دراز باد در عز و دولت سالهای بسیار
بزیاد - بداند که در ضمیر دل زمانه تقدیر ها بوده است و برآن
سر خدای عز و جل واقف است که تقدیر کرده است دیگر خداوند
سلطان بزرگ ولی النعم که اختیار کرده است رای بونصر مشکان
را و جایگاه آن سر داشته است و نامهٔ سلطان من نبشتم و بفرمان
عالی زاده الله علوا بخط خویش و بتوقیع موکد گشت و بخط عالی
ملطفه درج آن است و این نامه از خویشتن هم بمثال عالي نبشتم
چند دراز باید کرد که سخت زود آید که صدر وزارت مشتاق است
تا آن کس که سزاوار آن گشته است و آن خواجه سید است بزودي

انجا رسد و چشم کهتران بلقاي او روشن گردد والله تعالی یمده
ببقائه عزیزا مدیدا و یبلغه غایة همه و یبلغني فیه ما تمنیت له بمنه
و این نامه را توقیع کرد و از خیلتاشان و دیو سواران یکی را نامزد کردند
و با وی نهادند که ده روز را بخوارزم رود و بنشابور باز آید و در وقت
رفت و هفتم ماه صفر نامه رسید از بست باسکدار که فقیه بوبکر
حصیری که آنجا نالان مانده بود گذشته شد و چون عجیب است احوال
روزگارکه میان خواجه احمد حسن و آن فقیه همیشه بد بود مرگ هر دو
نزدیک افتاد ودرین میانها خبر رسید که رسول امیرالمؤمنین القادر بالله
الله بری رسید بو بکر سلیمانی و با وی خادمی است ازخویشتن خدم
خلیفه کرامات بدست وی است و دیگر مهمات بدست رسول فرمود
تا ایشان را استقبال نیکو کردند و یک هفته مقام کردند و سخت نیکو
داشت وبرجانب نشابور آمدند با بدرقهٔ تمام و کسانی که وظائف
ایشان راست دارد امیر فرمود تا بتعجیل کسان رفتند و بروستای بیهق
علوفات راست کردند هشتم ربیع الآخر فقها و قضاة و اعیان نشابور
باستقبال رفتند چهارشنبه مرتبه داران و رسول داران از دروازهٔ راه
ری تا در مسجد آدینه بیاراسته بودند و همچنان ببازار ها بسیار
درم و دینار و شکر و ظرائف نثار کردند و انداختند و بباغ ابو القاسم
خزانی فرود آوردند و تا نماز پیشین روزگار گرفت و نزل بسیار با
تکلف از خوردنیها بردند و ده هزار درم سیم کرمایه و هر روز لطفی
دیگر چون یک هفته برآمد بیاسودند و کوکبهٔ ساختند از درباغ شادیاخ
تا درسراي رسول تمامی لشکر و اعیان و سرهنگان برنشستند و علامتها
بداشتند و پیادگان باسلاح سخت بسیار درپیش سوار بایستادند

و مرتبه داران دو رسته و در صفه امیر رضی الله عنه بر تخت
نشست و سالاران و حجابان با کلاههای دوشاخ و روزي سخت با
شکوه بود و حاجب و چند سیاه دار و پرده دار و سپرکشان و جنیبتیان
و استري بیست و خلعت را رسول دار پگاه بصحرای رسول رفته بود
و بیرون رسول و خادم را برنشاندند و خلعتهای خلیفه را بر استران
در صندوقها بار کردند و شاگردان خزینه بر سر بار و اسپان هشت
سر که بقود بردند با زین و ساخت زر و نعل زر بسته و لوا بدست
سواري و منشور و نامه در دیباي سیاه پیچیده بدست سواري
دیگر در پیش رسول بترتیب داشته و حاجبان و مرتبه داران پیش
ایشان آواز بوق و دهل بخاست و نعره بر آمد گفتی قیامت است آن
دست بر لشکر و پیلان چند بداشته و رسول و خادم را در دهلیز فرود
آوردند و پیش امیر بردند و رسول دست بوسه داد و خادم زمین
بوسید و بایستادند امیر گفت خداوند ولی نعمت امیر المؤمنین بر
چه جمله است رسول گفت با تندرستي و شادکامی همه کارها بر مراد
و از سلطان معظم که بقاش باد و اورا بزرگ تر رکنی است خشنود و
حاجب بونصر بازوی رسول گرفت وی را از میان صفه نزدیک
تخت آورد و بنشاند و درین صفه سپاه سالار علي دایه بود نشسته
و عارض و وزیر خود نبود چنانکه باز نموده ام رسول گفت زندگانی
خداوند دراز باد چون بحضرت خلافت رسید و مقرر مجلس عالی
گردانید حال طاعت داري و انقیاد و متابعت سلطان و آنچه
واجب داشت از بجای آوردن تعزیت القادر بالله و پس ازان
تهنیت بزرگي امیر المؤمنین که تخت خلافت را بیاراست بر

چه جمله کرد و رسم خطبه را بر چه صفت اقامت نمود و پس ازان
شرائط بیعت چه گونه بجای آورد و بنده را بسزا باز گردانید امیر
المؤمنین چنانکه از همت بلند او سزید بر تخت خلافت بنشست
و بار عام داد دران هفته چنانکه هرکه پیش تخت او رسید وی را
بدید سلطان را بستود وبسیار نیکوئی واجب دید تا بدانجایگاه
که فرمود که بزرگ تر رکنی مارا و قوی تر امروز ناصر دین الله
و حافظ بلاد الله المنتقم من اعداء الله ابو سعید مسعود است
و هم دران مجلس فرموده بود بنام سلطان منشور نبشتن و ملکهای
موروث و مکتسب و آنچه بتازگی کرد برملا بخواند و دوات آوردند
و بخط عالی توقیع بیاراست و بر لفظ عالی مبارک باد رفت و آنگاه
بفرمود مهر کردند و پس بخادم دعاء بسپردند با نامه و لوا
خواست بیاوردند و بدست خویش ببست و طوق کمر و یاره وتاج
پیش آوردند دریکان یکان بسپرد ودعا گفت خدای عز و جل مبارک
گرداند و جامهاي دوخته پیش آوردند در هر بابی سخن گفت
که دران فخر است وهمچنان در باب مرکبان خاصه که بداشته بودند
در عقب این نذاک آن بود که عمامه پیش آوردند و شمشیر وبر لفظ
عالی رفت که این عمامه که دست بستهٔ ما است باید بدین بستگی
بدست ناصر دین آید و وی برسر نهد پس از تاج شمشیر
بر کشید و گفت زنادقه و قرامطه را بر باید انداخت و سنت پدر
یمین الدوله و الدین درین باب نگاه داشت وبقوت این تیغ مملکتهای
دیگر که بدست مخالفان است بگرفت و این همه دران مجلس
بمن تسلیم کردند و امروز پیش آوردند تا آنچه راي سلطان اقتضا

کند دربی باید بفرماید امیر رضی الله عنه اشارت کرد سوی بونصر
مشکان که منشور و نامه بباید ستد بو نصر از صف بیرون آمد و بتازی
رسول را گفت تا بر پای خاست و آن منشور در دیبای سیاه پیچیده
پیش امیر برد و بر تخت بنهاد و بو نصر بستد وزان سوتر شد و بایستاد
ورسول ایستاده سلطان را گفت اگر بیند بزیر تخت آید تا بمبارکی خلعت
امیر المؤمنین بپوشد گفت مصلی بیفگنید سلاح دار با خویشتن
داشت بیفگند امیر روی بقبله کرد و بوقهای زرین که درمیان باغ
بداشته بودند بدمیدند و آواز بآواز دیگر بوقهای پیوست و بدمیدند
و غریو بخاست و بر درگاه کوس فرو کوفتند و بوقها و آئینه
پیلان بجنبانیدند گفتی رستخیز است چنانکه بلکاتکین و دیگر حجاب
در دویدند بازوی امیر گرفتند تا از تخت فرود آمد و بر مصلی
بنشست و رسول صندوقهای خلعت بخواست پیش آوردند هفت
فرجی بر آوردند یکی ازان دیبای سیاه و دیگر از هرجنس و جامهای
بغدادی مرتفع امیر بوسه بران داد و دو رکعت نماز بکرد و بتخت آمد •
و تاج مرصع بجواهر و طوق و یارهٔ مرصع همه پیش بردند و ببوسیدند
و بر دست راستش بر تخت بنهادند و عمامهٔ بسته خادم پیش
برد و امیر ببوسید و کلاه برداشت و بر سر نهاد و لوا برداشت بر
دست راستش و شمشیر حمائل بست و بوسه داد و بر کنار بنهاد
و بو نصر مشکان نامه بخواند و بپارسی ترجمه کرد و منشور بخواند
و نثار کردن گرفتند چنانکه میان صفه زرین شد از نثار و میان باغ
سیمین از کیسها و رسول را باز گردانیدند و ظرائف انداختند که حد
نبود و بنماز دیگر رسول بخانه رسید با چندین آرایش و چندین زر

پیوسته همواره نشاط و رامش بود شب و روز بشادی و نشاط مشغول
می بودند و بهیچ روزگار کس آن یاد نداشت و درین میانها خبر
رسیده بود که پسر یغمر ترکمان و پسران دیگر مقدمان ترکمانان
که تاش فراش سپاه سالار عراق را مثال داد تا ایشان را بکشتند
بدان وقت که سوی ری می رفت از بلخان کوه در آمدند با بسیار
ترکمانان دیگر قصد اطراف مملکت می دارند که کین پدر را از
مسلمانان بکشند امیر رضی الله عنه سپاه سالار علی دایه را مثال داد
تا بطوس رود و حاجب بزرگ بلکاتکین سوی سرخس وطلیعه فرستند
و احوال ترکمان مطالعه کنند و حاجب بزرگ بلکاتکین از نشابور برفت
با غلامان و خیل خود سپاه سالار علی دیگر روز چهار شنبه نامها
رفت بداکانجار با سجزیان تا هشیار و بیدار باشند و لشکری قوی
بدهستان فرستد تا برباط مقام کنند و راه ها نگاه دارند و همچنین
نامها رفت بنسا و باورد (۴) تا شحنه و مردم آن نواحی گوش بسپاه سالار
علی و حاجب بلکاتکین دارند و خیلتاش مسرع که بخوارزم رفته
بود نزدیک خواجه احمد عبد الصمد جواب نامه باز آورد و گفت
مرا دو روز نگاه داشت و اسپی قیمتی و بیست تا جامه و بیست
هزار درم بخشید گفت بر اثر بسه روز حرکت کنم و جواب نامه برین
جمله بودکه فرمان عالی رسید بخط خواجه بونصر مشکان آراسته بتوقیع و
درج آن ملطفه بخط عالی و بنده آن را بر سر و چشم نهاد و بونصر
مشکان نیز ملطفه نبشته بود بفرمان عالی و سخنی در گوش بنده افگنده

(۴) ن - باورد

که ازان سخت بشکوهید بدان سبب که چیزی نشود که نه بابت
او است و هرگز بخاطر نگذشته است و خویشتن را محل آن نداند
خیلتاش را باز گردانید و این شغل را که بنده می راند ببونصر
برغشی مفوض خواهد کرد که مردی کافی و پسندیده است و هارون
سخت خردمند و خویشتن دار است انشاء الله تعالی که درغیبت
بنده همچنین بماند و عبد الجبار را با خویشتن می آرد و بنده بر
حکم فرمان عالی تا بخته باز گردد و سعادت خدمت درگاه عالی
یافته بنده بر اثر خیلتاش بسه روز ازینجا برود تا برودی بدرگاه عالی
برسد و جواب امتدادم نوشته بود هم بمخاطبهٔ معدان الشیخ الجلیل السید
ابی نصر بن مشکان احمد بن عبد الصمد صغیره و وضیعه و باوی سخن
بسیار با تواضع رانده چنانکه بونصر ازان شگفت داشت و گفت تمام
مردی است این مهتروی را شناخته بودم اما ندانستم که تا این جایگاه است
و نامها بنزدیک امیر برد چون خبر آمد که خواجه نزدیک نشاپور رسید
امیر فرمود تا همگان باستقبال روند همه پهیچ رفتن کردند تا خبر
یافتند وی بدرگاه آمده بود با پسر روز چهار شنبه غرهٔ ماه جمادی
الاولی مردم که می رسیدند وی را سلام می گفتند و امیر بار داد و
آگاه کردند که خواجه احمد رسیده است فرمود که بدش باید آمد دو
سه جای زمین بوسه داد و برکن صفه بایستاد امیر سوی بلکاتکین
اشارتی کرد بلکاتکین حاجبی را اشارت کرد و مثال داد تا وی را
بصفه آورد و سخت دور از تخت بنشاند و هزار دینار ازجهت خواجه
احمد نثار بنهادند و وی عقدی گوهر گفتند هزار دینار قیمت آن
بود از آستین بیرون گرفت حاجب بلکاتگین از وی بستد و حاجب

بو نصر را داد تا پیش امیر بنهاد امیر احمد را گفت کار خوارزم
و هارون و لشکر چون ماندی گفت بفر دولت عالی بر مراد و هیچ
خلل نیست امیر گفت رنج دیدی بباید آسود خدمت کرد و باز
گشت و اسپ بقیمت خواستند بتعجیل مرتب کردند بازگشت
بسرای ابو الفضل میکائیل که از بهر وی پرداخته بودند و راست
کرده فرود آمد و پسرش بسرای دیگر نزدیک خانهٔ پدر و کیل
را مثال بود تا خوردنی و نزل فرستادند سخت تمام و هر روز بدرگاه
می آمد و خدمت می کرد و باز می گشت چون سه روز
بگذشت امیر فرمود تا او را بطارم نزدیک صفه بنشاندند و امیر نیز
مجلس خویش خالی کرد و بو نصر مشکان و بو الحسن عقیلی
و عبدوس نیز میان پیغام بودند و آن خالی بداشت تا نماز پیشین
و بسیار سخن رفت و در معنی وزارت تن در نمی داد گفت بنده
غریب است میان این قوم و رسم این خدمت نمی شناسد وی را
همین شاگردی و پایکاری صواب تر و آن قصه اگر تمام رانده آید
دراز گردد آخر قرار گرفت و وزارت قبول کرد و پیش امیر آوردند
و دل گرمی و نواخت از مجلس عالی و لفظ مبارک یافت و باز
گشت بدانکه مواضعه نویسد برسم و در و شرائط شغل در خواهد و
اسپش هم بقیمت خواستند و مردمان را چون مقرر شد وزارت او
تقرب نمودند و خدمت کردند و مواضعه نوشت و نزدیک استادم
فرستاد و امیر بخط خویش جواب نوشت و هرچه خواسته بود
والتماس نموده این شرائط اجابت فرمود و خلعتی سخت فاخر
راست کردند و دو شنبه ششم جمادی الاولی خلعت پوشانیدند کمر

هزار کانی بود دران و حاجب بلکاتکین بازوی گرفت و نزدیک
تخت بنشاند امیر گفت مبارک باد خلعت بر ما و بر خواجه و بر
لشکر و بر رعیت خواجه بر پای خاست و خدمت کرد و عقدی
گوهر بقیمت پنج هزار دینار پیش امیر بنهاد امیر یک انگشتری
فیروزه نام امیرنوشته برانجا بدست خواجه داد و گفت این انگشتری
مملکت است بخواجه دادیم و او خلیفهٔ ما است بدلی قوی و نشاط
تمام کار پیش باید گرفت که پس از فرمان ما فرمان وی است
و هر کاری که بصلاح دولت و مملکت باز گردد خواجه گفت بنده
فرمان بردار است و آنچه جهد باید کرد و بندگی است بکند تا حق
نعمت خداوند شناخته باشد و زمین بوسه داد و باز گشت و غلامی
ازان وی را خلعت دادند برسم حاجبی و با وی برفت و چون بخانه
فرود آمد همه ارکان و حشم و اعیان حضرت بتهنیت رفتند و بسیار نثار
کردند زر و سیم و آنچه آورده بودند نسخت کرد و پیش امیر فرستاد
سخت بسیار و جداگانه آنچه از خوارزم آورده بود نیز بفرستاد
با پسر تاش ماه روی که چون پدر و پسر در جمال نبودند و تاش
در جنگ علی تکین پیش خوارزمشاه کشته شد و امیر آن همه
بپسندید و این پسر تاش را از خاصگان خود کرد که چون او سه
چهار تن نبودند در سه چهار هزار غلام و او را حاسدان و عاشقان
خاستند هم از غلامان سرای تا چنان افتاد که شبی هم وثاقی
ازان وی بآهنگ وی که بر وی عاشق بودی نزد وی آمد وی
کارد بزد آن غلام کشته شد نعوذ بالله من قضاء السوء امیر فرمود
که قصاص باید کرد مهتر سرای گفت زندگانی خداوند دراز باد

دریغ باشد این چنین روی زیر خاک کردن امیر گفت: وی را هزار چوب بباید زد و خصی کرد اگر بمیرد قصاص کرده باشد اگر بزید نگریم تا چه کار را شاید بزیست و بآب خود باز آمده در خادمی هزار بار نیکوتر ازان شد و زیبا تر دوات دار امیر شد و عاقبت کارش آن بود که در روزگار امارت عبد الرشید تهمت نهادند که با امیر مردانشاه رضی الله عنه که بقلعه باز داشته بود موافقتی کرده است و بیعتی بسته است او و گروهی با این بیچاره کشته شدند و بر دندان پیل نهادند با چند تن از اعیان و حجاب و سرهنگان و از میدان بیرون آوردند و بینداختند رحمة الله علیهم اجمعین و خواجه احمد بدیوان بنشست و شغل وزارت سخت نیکو پیش گرفت و ترتیبی و نظامی نهاد که سخت کافي و شایسته و آهسته و ادیب و فاضل و معاملت دان بود و با چندین خصال ستوده مردی تمام و کارهاي نیکو بسیار کرد که مقرر گشت که این محتشم چه تمام مردي بود گوئی این دو بیت درو گفته اند • شعر •

اتته الوزارة منقادة • الیه تجرّ باذیالها

فلم تک تصلح الا له • ولم یک یصلح الا لها

و با این کفایت دبیر و شجاع و با زهره که در روزگار مبارک این پادشاه لشکرها کشید و کارهاي با نام کرد و در همه روزگار وزارت یک دو چیز گرفتند بروي و آدمی معصوم نتواند بود - یکي آنکه در ابتدای وزارت یك روز بر ملا خواجگان علي و عبد الرزاق و پسران خواجه احمد حسن را سخنی چند سرد گفت و اندران پدر ایشان را چنان محتشم سبک برزبان آورد مردمان شریف و

وضع را نا پسند شدند . و دیگر در آخر وزارت امیر مودود درباب
ارتکین که خود او را برداشت سخنی چند گفت تا این ترک از وی
بوزره و بد گمان شد و این خواجه در سرآن شد و بیارم این قصه
بجای خود و این سخت نادر است و این الرجال المهذبون - آدینه
دهم جمادی الاولی امیر فرمود تا پسر وزیر عبد الجبار را خلعت
پوشانیدند و درحال فرمود که مال عمان از باکالیجار والی گرگان
بباید خواست و دختر او را که عقد نکاح کرده بوده است باید آورد
پیش از آنکه از نشاپور حرکت باشد و قرار گرفت که عبد الجبار
پسر وزیر را آنجا برسولی فرستاده آید با دانشمندی و خدمت کارانی
که رسم است وگفت امیر که این نخستین خدمت است که فرزند
ترا فرموده شد و استادم بونصر نامها و مشافهات نسخت کرده و
نوشته آمد و دانشمند بوالحسن قطان از فحول شاگردان قاضی
امام صاعد با عبد الجبار نامزد شد و کافور محمودی خادمی معتمد
محمودی و مهد راست کردند و خدمت کاران و هدایا چنانکه عادت
و رسم است دوازدهم جمادی الاولی عبد الجبار سوی گرگان از
نشاپور با این قوم روانه شد •

فصل در معنی دنیا

فصلی خوانم از دنیای فریبنده بیک دست شکر پاشنده
و بدیگر دست زهر کشنده گروهی را بمحنت آزموده کرده و
گروهی را پیراهن نعمت پوشانیده تا خردمندان را مقرر گردد که
دل نهادن بر نعمت دنیا محال است و متنبی گوید • شعر •

و من صحبه الدنیا طویلا تقلبت • علی عینه حتی یری صدقها کذبه

این مجلد اینجا رسانیدم از تاریخ - پادشاه فرخ‌زاد جان شیرین و گرامی بستانند! جانها داد و میرد و آب بروی ریختند و بهشتند و بر مرکب چوبین بنشست و او ازان چندان باغهای خرم و بناها و کاخهای جد و پدر و برادر بچهار پنج گز زمین بسنده کرد و خاک بروی انبار کردند و دقیقی می گوید درین معنی • شعر •

دریغا میر بو نصرا دریغا • که بس شادی ندیدی از جوانی
ولیکن زاد مردان جهاندار • چنین باشند کوته زندگانی

• شعر •

این کسری کسری الملوک • این ساسان و القباد (و) الشابور
و این الاصغر و این الاکرام • ملوک الروم لم یبق منهم مذکور
و خرب القصر و البنیان اودیة • و حماه یحمی علیه الحابور
قد قام من ریب المنون مناد • فالملک عن ملاکه مهجور
ثم اصبحوا فکانهم فرق • و تفرقت بهم الصبا و الدبور

لابی طیب المصعبی • شعر •

جهانا همانا فسوسی و بازی • که برکس نپائی و باکس نسازی
چو ماه از نمودن چو خور از شنودن • بگاه ربودن چو شاهین و بازی
چو زهر از چشیدن چو چنگ از شنیدن • چو باد از وزیدن چو الماس گازی
چو عود قماری و چون مشک تبت • چو عنبر سرشته یمان و حجازی
بظاهر یکی بیت بر نقش آذر • بباطن چو خوک پلید گرازی
یکی را نعیمی یکی را جحیمی • یکی را نشیبی یکی را فرازی
جهان بوستانی پراگنده نعمت • بدین سخت بسته بران مهره بازی

همه آزمایش همه پرنمایش • همه پردرایش چو کوک طرازی
هم از تست شده مات شطرنج بازان • ترا مهره زاده بشطرنج بازی
چرا زیرکانند بس تنگ روزی • چرا ابلهانند بس بی نیازی
چرا عمر طاوس و دراج کوته • چرا مار و کرگس زید در درازی
صد و اند ساله یکی مرد غرچه • چرا شصت و سه زیست این مرد تازی
اگر نه همه کار تو باژگونه • چرا آنکه ناکس تر او را نوازی
جهانا همانا ازین بی نیازی • گنهکار ماییم تو جای آزی

امیر فرخ زاد را رحمة الله علیه مقدّر الاعمار و خالق اللیل و النهار العزیز الجبار مالک الملوک جلّ جلاله و تقدست اسماؤه روزگار و عمر و مدت پادشاهی این مقدار نهاده بود و دردی بزرگ رسید بدل خاص و عام از گذشته شدن او بجوانی و چندان آثار ستوده و سیرتهای پسندیده و عدلی ظاهر که باقطار عالم رسیده است •

• شعر •

انما الناس حدیث حسن • کن حدیثا حسنا من احسان

چون وی گذشته شد خدای عزّ و جلّ یادگار خسروان و گزیده تر پادشاهان سلطان معظم ولیّ النعم ابو المظفر ابراهیم بن ناصر دین الله را در سعادت و فرخی و همایونی بدار الملک رسانید و تخت اسلاف را بنشستن بر آنجا بیاراست پیران قدیم آثار مدروس شده محمودی و مسعودی بدیدند همیشه این پادشاه کام روا باد و از ملک و جوانی برخوردار باد روز دوشنبه نوزدهم صفر سنه احدی و خمسین و اربعمائه که من تاریخ اینجا رسانیده بودم سلطان معظم ابو المظفر ابراهیم بن ناصر دین الله مملکت این اقلیم بزرگ را

بیاراست زبانه بزبان هرچه فصیح تر بگفت •

• قطعه •

پادشاهی برفت پاک نژاد • پادشاهی نشست حور نژاد
از برفته همه جهان غمگین • وز نشسته همه جهان دلشاد
گر چراغی ز پیش ما برداشت • باز شمعی بجای آن بنهاد
یافت چون شهریار ابراهیم • هرکه گم کرد شاه فرخ زاد

بزرگی این پادشاه یکی آن بود که از ظلمت قلعتی آفتابی بدین روشنی که بنوزده درجه رسید جهان را روشن گردانید دیگر چون بسرای امارت رسید اولیا و حشم و کافهٔ مردم را بر ترتیب و تقریب و نواخت بر اندازه بداشت چنانکه حال سیاست و درجهٔ ملک آن اقتضا کرد و در اشارت و سخن گفتن بجهانیان معنی جهانداری نمود و ظاهر گردانید اول اقامت تعزیت برادر فرمود و بحقیقت بدانید که این رمه را شبانی آمد که ضرر گرگان و ددگان پیش نه بینند و لشکری که دلهای ایشان جمع نشده بود ببخشش پادشاهانه همه را زنده و یک دل و یک دست کرد و سخن متظلمان و ممتحنان شنید و داد بداد نوشیروانی دیگر است اگر کسی گوید بزرگا و بارفعتا که کار امارت است اگر بدست پادشاه کامگار و کاردان محتشم افتد بوجهی بسر برد و از عهدهٔ آن چنان بیرون آید که دین و دنیا او را بدست آید و اگر بدست عاجزی افتد او بر خود در ماند و خلق بروی معاذ الله که خریدهٔ نعمتهای شان باشد کسی و در پادشاهی ملوک این خاندان سخن نا هموار گوید اما پیران جهان دیده و گرم و سرد روزگار چشیده از سر شفقت و سوز گویند فلان کاری شایسته

کرده و فلان را خطائی بر آن داشت و ازآدم الی یومنا هذا [illegible] بوده است - و در خبر است ان رجلا جاء الی النبي صلی الله علیه و آله و سلم فقال له بئس الشیء الامارة فقال علیه السلام نعم الشیء الامارة ان اخذها بحقها و حلها و این حقها و حلها سلطان معظم احق و حل گرفت و آن نمود که پادشاهان محتشم نمایند - و دیگر چون حدیث کسری پرویز گذشته شد خبر به پیغمبر علیه السلام رسید گفت من استخلفوا قالوا ابنته بوران قال علیه السلام لن یصلح قوم اسندوا امرهم الی امرأة این دلیل بزرگ تر است که مردی شهم و [illegible] محتشم باید ملک را که چون برین جمله نباشد مرد و زن یکیست و کعب احبار گفته است مثل سلطان و مردمان چون خیمهٔ محکم بیک ستون است بر داشته و طنابهای آن باز کشیده و بمیخهای محکم نگاه داشته خیمهٔ مسلمانی ملک است و ستون پادشاه و طناب و میخها رعیت پس چون نگاه کرده آید اصل ستون است و خیمه بدان بپای است هرگه وی سست شد و بیفتاد نه خیمه و نه طناب و نه میخ - و نوشیروان گفته است در شهری مقام مکنید که پادشاهی قادر و قاهر و حاکمی عادل و بارانی دائم و طبیبی عالم و آبی روان نباشد و اگر همه باشد و پادشاه قاهر نباشد این چیزها همه ناچیز گشت پس یدور هذه الامور بالامیر کدوران الکرة علی القطب و القطب هو الملك پادشاهی عادل و مهربان پیدا گشت که همیشه پیدا و پاینده باد و اگر از نژاد محمود و مسعود پادشاه محتشم و قاهر نشست هیچ عجب نیست که یعقوب لیث پسر روی گری بود و بوشجاع عضد الدولة و الدین پسر ابو الحسن بویه بود که سر کشیده

پیش سامانیان آمد از میان دیلمان و از سر کهی بنفس و همت و تقدیر ایزدی جلّت عظمته ملک یافت آنکه بسر عقده بهمنی و نفس قوی تر آمد از پدر و خویشاوندان و آن کرد و آن نمود که در کتاب تاجی ابو اسحق صابی براندهٔ است و اخبار بومسلم صاحب دعوت عباسیان و طاهر ذوالیمینین و نصر احمد از سامانیان بسیار خوانند و ایزد جلّ جلاله گفته است وهواصدق القائلین درهای طالوت وَ زَادَهُ بَسْطَةً فِي الْعِلْمِ وَ الْجِسْمِ و هر کجا عنایت آفریدگار جلّ جلاله آمد و همه هنرها و بزرگیها ظاهر کرد از خاکستر آتشی فروزان گردد و من در مطالعهٔ این کتاب تاریخ از فقیه بوحنیفهٔ اسکافی درخواستم تا قصیدهٔ گفت بجهت گذشته شدن سلطان محمود و آمدن امیر محمد بر تخت و مملکت گرفتن مسعود و بغایت نیکو گفت و فالی زده بودم که چون بی صله و مهاهره این چندین قصیدهٔ گوید اگر پادشاهی بوی اقبال کند بوحنیفه سخن بچه جایگاه رساند الفال حق آنچه بر دل گذشته بود بران قلم رفته بود چون تخت ملک بسلطان معظم ابراهیم رسید بخط فقیه بوحنیفه چند کتاب دیده بود و خط و لفظ او را بپسندیده و فال خلاص گرفته چون بتخت ملک رسید از بوحنیفه پرسید و شعر خواست وی قصیدهٔ گفت و صله یافت و بر اثر آن قصیدهٔ دیگر درخواست و شاعران دیگر پس ازانکه هفت سال بی تربیت و بازجست و صله مانده بودند صله یافتند بوحنیفه منظور گشت و قصیدها غرّا گفت یکی ازان این است

القصیدة

صد هزار آفرین رب علیـــم • باد بر ابر رحمت ابراهیـــم

نه فلان جرم کرد و نه بهتان • نه بکس بود امید و بر کس بیم
هرچه برما رسد ز نیک و زبد • باشد از حکم یک خدای کریم
مرد باید که مار گرزه بود • نه شکار آورد چو ماهی شیم
مار و ماهی نبایدش بودن • که نه این و نه آن بود خوش خیم
دون تراز مرد دون کسی بمدار • گرچه دارند هر کسش تعظیم
عادت و رسم این گروه ظلوم • نیک ماند چو بنگری بظلیم
نه کسش یار او نه ایــزد یار • هر(۵) کرا نفس خورد نار جحیم
قصه کوته به امت از تطویل • کان نیــاورد در و دریا سیم
سرکش و تند همچو دیوان باش • زین هنر بر فلک شده است رجیم
تا بود قد نیکوان چو الف • تا بود زلف نیکوان چون جیم
سرو تو سبز باد روی تو سرخ • آنکه بد خواست در عذاب الیم
باد میدان تو ز محتشمان • چون بهنگام حج رکن حطیم
همچو جد جد و چو جد و پدر • باش بر خاص و عام خویش رحیم

ایضا له

آفرین باد بر آن عارض پاکیــزه چو سیم
و آن دو زلفین سیاه تو بدان مشک دو جیم
از سراپای توام هیــچ نیاید در چشــم
اگر از خوبی آن گویم یک هفــته مقــیم
بینی آن قامت چون سرو وشان اندر خواب
که کند خــرمن گادسته(۲) طبیعت بر سیم

(۵) ن - هر کرا نفس زد بنار جحیم (۲) ن - گل دست

از خوشی در لب تو ازان نشانه (؟)
ز خویش باغ بسان نبرد باد نسیم (؟)
دوستدارم و ندارم بکف از وصل تو هیچ
مرد با همت را فقر عذابی است الیم
ماه و ماهی زامانی تو زروی اندام
ماه دیده است کسی نوم تر از ماهی شیم
به یتیمی و در روئیت همی طعنه زنند
نه کل است آنکه در روی ونه دراست آنکه یتیم
گر نیارامد زلف تو عجب نبود زانکه
برجهاندش همه آن دُر بناگوش چو سیم
مبر از من خرد آن بس نبود کز پی تو
بسته و کشتهٔ زلف تو بود مرد حکیم
نژم و ترمان که بودی آن چشمک تو
که نگردیش بدان زلفک چون زنگی بیم
زلف تو کیست که از بیم کند چشم ترا
یا کهٔ تو که کنی بیم کسی را تعلیم
این دلیری و جسارت نکنی بار دگر تا باشی
گر شنیدستی نام ملک هفت اقلیم
خسرو ایران مدر عرب و شاه عجم
قصه موجز شه ز سلطان جهان ابراهیم
آنکه چون جد و پدر در همه احوال مدام
ذاکر و شاکر یابیش تو از رب علیم

پادشا در دل خلق و پارسا در دل خویش
پادشا کایدون باشد نشود ملک سقیم
ننمساید بجهان هیچ هنر تا نکند
در دل خویش بران مردان تقدیم
طالب و صابر و بر سرّ دل خویش امین
غالب و قادر و بر منهزم خویش رحیم
همت اوست چو چرخ و درم او چو شهاب
طمع پیر و جوان باز چو شیطان رجیم
بی ازان کامد ازو هلیچ خطا در کم و بیش
سیزده سال کشید او ستم دهر ذمیم
آنچه خواهی بینی نا کرده گناه
نیکوان چهرهٔ آزاد برند دیهیم
سیزده سال اگر ماند در خلد کسی
بر سبیل حبس آن خلد نماید چو جحیم
سیزده سال شهنشاه بماند اندر حبس
کز همه نعمت گیتیش یکی صبر ندیم
هم خدا داشت سر او را ز بد خلق نگاه
گرچه بسیار چنان دید ز هر گونه ز بیم
چو دهد ملک خدا باز همو بستاند
پس چرا گویند اندر مثل الملک عقیم
خسروا شاها میرا ملکا داد گرا
پس ازین طبل چرا باید زد زیر گلیم

بشنو از هر که بود پند بدان باز مشو
که چو من بنده بود ابله با قلب سلیم
خرد ازبی خردان آموز ای شاه خرد
که بتعریف قلم گشت خط مرد قویم
رسم محمودی کن تازه بشمشیر قوی
که ز پیغام زمانه نشود مرد خصیم
تیغ بردوش نه و ازدی و از دوش مپرس
گر تو خواهی که رسد نام تو تا رکن حطیم
قدرتی بنمای ازاول و پس حلم گزین
حلم کز قدرت نبود نبود مرد حلیم
کیست از تازک و از ترک فریدن صدر بزرگ
که نه اندر دل او دوست تری از زر و سیم
با چندین پدران لا بل که جوانان چندین
زود باشد که شود عقد خراسان تنظیم
آنچه از سیرت نیکو تو همی نشر کنی
نه فلان خسرو کرد و نه امیر و نه زعیم
چه زیان است اگر گفت ندانست کلام
کز عصا مار توانست همی کرد کلیم
بتمامی ز عدو بای نباید شد ازانکه
وقت باشد که نکو ماند بنقطه بدو نیم
حامد امروز چندین متواری گشته است خموش
دی همه باز ندانستمی از دابشلیم

مرد کورا نه گهـــر باشد نه نیز هنر
حیلت او است خموشی چو تهی‌دست غنیم
شکر کن شکر خداوند جهان را که بداشت
بقو ارزانی بی سعی کس این ملک قدیم
نه فلان کرد و نه بهمان و نه پیر و نه جوان
نه ز تحویل سر سال بُد و نه از تقویم
بلکه از حکم خداوند جهان بود همـــه
از خداوند جهان حکم و ز بنده تسلـــیم
تا بگویند که سلطان شهـــید از همت
بود از هرچه ملک بود به نیکوئی خیم
شاد و خرم بزی و می خور از دست بتی
که بود جایگه بوسهٔ او تنگ چو میـــم
دشمنت خسته و بشکسته و پا بسته به بند
یا کشتهٔ دل‌خسته وزان‌خسته روان‌گشته مقیم
تو کن از داد و دل شاد ولایت آباد
هرگز آباد مباد آنکه نخواهدت از ملک عظیم

این دو قصیده با چندین تنبیه و پند نوشته آمد و پادشاهان محتشم و بزرگ ماجد را چنین سخن باز باید گفت درست و درشت و پند نوشته آمد و پادشاهان محتشم را حث باید کرد بر افراشتن بنای معالی را که هرچند آن در طبع ایشان سرشته است و بسخن و بعث گردن آن را بجنبانند و امیران گردن کژ با همت بلند همه ازان بوده اند که سخن را خزینه داری کرده اند و بما نزدیک تر سیف الدولة

ابو الحسن علي است نگاه باید کرد که چون مردی شهم و کافی بوده
و همه جد محض متنبي در مدح وی بر چه جمله سخن گفته
است که تا در جهان سخن تازي است آن مدروس نگردد و هر روز
تازه تر است و نام سیف الدوله بدان زنده مانده است چنانکه
گفته شاعر متنبی * القصیدة *

خلیلیّ انی لا اری غیر شاعر * فلِم منهم الدعوی ومنی القصائدُ
فلا تعجبا ان السیوف کثیرة * ولکن سیف الدولة الیوم واحدٌ
له من کریم الطبع فی الحرب منتضٍ * و من عادة الاحسان والصفح غامدُ
و لما رایت الناس دون محله * تیقنت ان الدهر للناس ناقدُ
احقهم بالسیف من ضرب الطلی * و بالامر من هانت علیه الشدائدُ
و اشقی بلاد الله ما الروم اهلها * بهذا و ما فیها لمجدک جاحدُ
شننت بها الغارات حتی ترکتها * وجفن الذي خلف الفرنجة ساهدُ
و تضحی الحصون المشمخرات فی الذری * و خیلک في اعناقهن قلائدُ
اخو غزوات ما تغب سیوفه * رقابهم الا و سیحان جامدُ
فلم یبق الا من حماها من الظبا * لمی شفتیها و الثدي النواهدُ
تبکي علیهن البطاریق في الدجی * وهن لدینا ملقیات کواسدُ
بذا قضت الایام ما بین اهلها * مصایب قوم عند قوم فوائدُ
و من شرف الاقدام انک فیهم * علی القتل موموق کانک شاکدُ
نهبت من الاعمار ما لو حویته * لهنئت الدنیا بانک خالدُ
فانت حسام الملک و الله ضارب * و انت لواء الدین و الله عاقدُ
احبک یا شمس الزمان و بدره * و ان لامنی فیک السهی والفراقدُ
و ذاک بانّ الفضل عندک باهر * و لیس لان العیش عندک باردُ

[illegible]

کرا بخت و شمشیر و دینار باشد * ببالا تن نیزه پشت کیانی
خرد باید آنجا و جود و شجاعت * فلک مملکت کی دهد رایگانی

این قصیده نوشته شد چنانکه پیدا آمد درین نزدیک از احوال این پادشاه محتشم و ما پیران اگر عمر یابیم بسیار آثار ستوده خواهیم دید که چون شکوفهٔ نهال را سخت تمام و روشن و آبدار بیفند توان دانست که میوه برچه جمله آید و من که ابو الفضلم درین دنیای فریبندهٔ مردم خوار چندانی بمانم که کارنامهٔ این خاندان بزرگ برانم و روزگار همایون این پادشاه که سالهای بسیار بزیاد چون آنجا رسم بهره از نبشتن بردارم و این دیبای خسروانی که پیش گرفته ام بنامش زربفت گردانم و الله عزّ ذکره ولیّ التوفیق في النیة و الاعتقاد بمنه و فضله *

بقیهٔ سال اربع وعشرین و اربعمائة

تاریخ این سال پیش ازین رانده بودم در مجلد هفتم تا آنجا که امیرشهید مسعود رضی الله عنه عبد الجبار پسر خواجه احمد عبد الصمد را برسالت گرگان فرستاد تا خادم و مهد تا ودیعت باکالیجار را ازان پرده بپردهٔ این پادشاه آرد و آن روز که من نبشتم این قصه و کارها نو گشت درین حضرت بزرگوار چندین که براندم و ازان فراغت افتاد اینک بقرار تاریخ باز رفتم و نامها پیوسته گشت از ری که طاهر دبیر کدخدای ری و آن نواحی بلهو و نشاط و آداب آن مشغول می باشد و بدانجای تهتک است که یک روز که وقت گل طاهر گل افشانی کرد که هیچ ملک بران گونه نکند چنانکه

میان برگ گل دینار و درم بود که بر انداختند و تاش و همه آن قدما
نزدیک وی بودند و همگان را دندان مزد داد چون باز گشتند معتمان
وی با غلامان و خاصگان خویش خلع عذار کرد و تا بدانجایگاه سخف
رفت که فرمود تا مشربهای زرین و سیمین آوردند و آن را در عاقهٔ
ابریشمین کشیدند و بر میان بست چون کمری و تاجی از ورد بافته
و با گل منثور بیاراسته برسر نهاد و پای کوفت و ندیمان و غلامانش
پای کوفتند با کرزنها برسر پس دیگر روز این حدیث فاش شد
و همه مردم شهر غرایب و شهری ازین گفتند اگر این اخبار
بمخالفان رسد که کدخدای اعمال و اموال و تدبیر برین جمله
است و سپاه سالار تاش نیز و دیگران در لهو و طرب بدو اقتدا می کنند
چه حشمت ماند و جز درد و شغل دل نیفزاید و ناچار انها
بایست کرد این بی تیماری که زبان داشتی پوشانیدن رای
عالی برتر آنچه فرماید امیر سخت تنگ دل شد و درحال چیزی
نگفت دیگر روز چون بار بگسست وزیر را باز گرفت و استادم
بو نصر را گفت که نامهائی که مهر کرده بودند بیارید بیاوردند و با
این دو تن خالی کردند و حالها باز گفتند امیر گفت من طاهر را
شناخته بودم در رعونت و نابکاری و محال بود وی را آنجا فرستادن
خواجه گفت هنوز چیزی نشده است نامهای باید نوشت بانکار
و ملامت تا نیز چنین نکند و سوگند دهند تا یک سال شراب
نخورد امیر گفت این خود نباشد و بو نصر نپسندید تدبیر کدخدای
دیگر باید ساخت کدام کس را فرستیم گفتند اگر رای عالی بیند
بیک خطا کزوی رفت تبدیلی نباشد امیر گفت شما حال آن دیار

[illegible]

نمود که اختیار ما بر تو می افتد باز گرد و کار بساز تا بروی که
آنچه باید فرمود بفرمائیم بو سهل زمین بوسه داد و گفت اختیار
بنده آن بود که بر درگاه عالی خدمتی می کند اما بندگان را
اختیار نرسد فرمان خداوند را باشد اگر رای خداوند بیند تا بنده
با خواجه و بو نصر بنشینند و آنچه داند درین باب بگوید و
مواضعهٔ بنویسد و آنچه درخواستنی است هر خواهد که چنانکه
بنده شنود آن شغل خالی گونه شده است تا بر قاعدهٔ درست
رود امیر گفت صواب چنین باشد هرسه تن خالی بنشستند و
همچنان کردند و سخت دیر سخن رفت و آنچه گفتنی و نهادنی بود
بنهادند و بگفتند و بپراگندند و بو سهل حمدوی مواضعه نبشت درهر
بابی با شرائط تمام چنانکه او دانستی نبشت که مردی محتشم کافی و
دریافته بود و بو نصر مشکان آن را عرضه کرد و امیر بخط خویش
جواب نوشت یکی آنکه تا بو سهل را اندران جمالی بزرگ باشد
و دیگر که دراز و پایدار و بصارت تمام بود و همه نکت نوشت و آن
را توقیع کرد و نزدیک وی بردند با چهل و اند پارهٔ نامه توقیعی
که من نوشتم که ابو الفضلم آن همه و نسخت آن استادم کرد و
امیر فرمود تا وی را خلعتی راست کردند چنانکه وزیران را کنند
که اندران خلعت کمر و مهد بود و ده غلام ترک سوار و صد هزار
درم و صد پارهٔ جامه و مخاطبهٔ وی بشیخ العمید فرمود و خواجهٔ
بزرگ احمد عبد الصمد را آزار آمد ازین مخاطبه و مرا که ابو الفضلم
بخواند و عتاب کرد با استادم و نومیدی نمود و پیغام دراز داد
و بیامدم و بگزاردم و بو نصر مردی محتشم بود و حدود را نگاه

داشتی و با مردم بر سبیل تواضع نمودن و خدمت کردن سخت نیکو رفتی وگفتی پس گفت که مکاشفت در چنین ابواب احمقان کنند که اگر سلطان رکاب داری را برکشد و وزارت دهد حشمت و جانب و فرمان عالی سلطان نگاه باید داشت نه ازان کس که ایستانیده باشد اورا اگر خامل ذکر باشد و اگر نباشد و با آنکه چنین حدود نگاه داشتی لجوجی بود از اندازه گذشته که البته رضا ندادی که رهنی بجای وی و دیوان وی باز گشتی مرا گفت خواجهٔ بزرگ را بگوی که من خداوند خواجهٔ بزرگ را سخت دیر است تا شناخته ام و دانسته که صدری شهم و فاضل و دبیر و با کمال خرد است و اگر بدین صفت نبودی آن درجهٔ بزرگ نیافتی که از چندان مرد فحول که نام نوشته بودند و او داند که بزرگانند و بجاه و خدمت سلاطین تقدیم داشتند اختیار امیر بروی افتاد و رسوم خدمت پادشاهان باشد که بر رای وی پوشیده مانده است که بخدمت پادشاه مشغول نبوده است و عادت و اخلاق ایشان پیش چشم نمی دارد و سروکار نبوده است او را با ایشان بلکه با اتباع ایشان بوده است و نکوئی که در کتب می نخوانده است در چنین ابواب حال کتب دیگر است و حال مشاهدت دیگر و این سلطان ما امروز نادرهٔ روزگار است خاصه در نبشتن و نامه فرمودن و مخاطبه نهادن و مخاطبهٔ این بو سهل بلفظ عالی خویش گفته است که عمید باید نوشت که ما ازآل بویه پیش آمدیم و چاکر ما از صاحب عباد پیش است و خواجهٔ بزرگ داند که خداوند درین گفتار بر حق است ولیکن اگر انصاف خواهد داد بو سهل حمدوی بجوانی

روز از پادشاهی چون محمود ساخت زر یافته است و صاحب دیوان
حضرت غزنین و اطراف مملکت و هندوستان که بغزنین نزدیک است
بوده و مدتی دراز شاگردی وزیری چون خواجه احمد حسن کرده
بروزگار امیر محمد که قدم بر تخت بگذاشت وزارت یافته و خلعت
وزارت پوشیده و خوارزمشاه التونتاش بدو نامه نوشته و خواجه داند که
از خویشتن چون نوشته باشد و من برآن واقف نیستم پس انصاف
باید داد اگر من که صاحب دیوان رسالتم و مخاطبات باستصواب
من می رود و اورا این نوشتم کس بر من عیب نکردی که
باستحقاق نوشته بودمی پس چون خداوند پادشاه فرموده است
و با من درین عتاب رود انصاف نباشد و خواجه هرگز درین کارها
نو است مگر روزگار بر آید مرا نیکو تر بشناسد و هرچند چنین است
فرمان خواجهٔ بزرگ را درین باب بهیچ حال سبک ندارم و اگر
درین باب رقعه نویسد بمجلس عالی برسانم و اگر پیغامی دهد
نیز من بگویم من این پیغام نزدیک خواجه احمد بردم زمانی
اندیشید پس گفت حق بدست خواجهٔ بو نصر است درین باب
روا نیست بمجلس عالی این حال باز نمودن که محال است و نیز
باید که این حدیث ببوسهل نرسد که ازمن نیازارد و چشم دارم
از خواجهٔ بونصر که چنین نصیحتها ازمن باز نگیرد که هرچه گوید
مقبول القول و موجب الشکر باشد و من باز گشتم و آن فصول
با استادم بگفتم و سخت خوش شد و دیگر روز بمشافهه درین معنی
سخن بگفتند و این حدیث فرا برید. روز سه شنبه شش روز از جمادی
الاخری گذشته پس از بار بو سهل حمدوی خلعت پوشید و پیش

آمد و زمین بوسه داد و عقدی گوهر پیش امیر نهاد و بنشاندندش امیر گفت مبارک باد و انگشتری که نام سلطان بر وی نوشته بود ببو سهل داد و گفت این انگشتری مملکت عراق است بدست تو دادیم و خلیفه مائی درآن دیار پس از فرمانها بر مثال تو کار باید کرد لشکری و رعیت را در آنچه بمصالح مملکت پیوندد آن کارها بدل قوی پیش باید برد بو سهل گفت فرمان بردار است بنده و جهد کند و از ایزد عزّ ذکره توفیق خواهد تا حق این اصطناع را گزارده آید و زمین بوسه داد و باز گشت سوی خانه و همه بزرگان نزدیک او رفتند و سخت نیکو حق گزاردند و دیگر روز امیر رضی الله عنه بار داد و پس از بار خالي کرد با وزیر و بو سهل حمدوی و بو نصر مشکان امیر بو سهل را گفت دوش در حدیث ری و جبال عراق اندیشه کردیم صواب چنان نمود مارا که فرزند سعید را با تو بفرستیم ساخته با تجملی بسزا تا وی نشانه بود و تو بکدخدائي قیام کنی چنانکه حل و عقد و خفض و رفع و امر و نهی بتو باشد و فرزند گوش باشارت تو دارد و حشمتی بزرگ باشد بو سهل گفت رای عالی برتر رایها است و خداوند را احوال که آنجا است مقررتر است و فرمان خداوند را است اگر دستوري باشد بنده بمقدار دانش خویش وآنچه دیدار افتاده است وي را وداند باز گوید و پس ازان برفرمان عالی کار می کند امیر گفت بشرح باز باید نمود که مناصحت تو مقرر است گفت زندگانی خداوند دراز باد حال ری و جبال امروز بخلاف آنست که خداوند بگذاشته بود و آنجا فترتها افتاده است و بدین ترم

که آنجا رفتند بس قوتی ظاهر نگشت چنانکه خداوند را مقرر است
که اگر گشته بودی بنده را بتازگی فرستاده نیامدی و ری و جبال
دیار مخالفان است و خراسانیان را مردم آن دیار دوست ندارند خزائن
آل سامان همه درسر ری شد تا آنگاه که بوالحسن سیمجور با ایشان صلحی
نهاد میان خداوندان خویش و آل بویه و مدتی مخالفت برخاست
و شمشیرها در نیام شد و پسر کاکو که امروز ولایت سپاهان و همدان
و بعضی از جبال وی دارد مخالفی داهی است و گربز و هم مال
دارد و هم لشکر و هم زرق و حیله و مکر تا دندانی بدو نموده نیاید
چنانکه سزای خویش ببیند و بر نعمت و ولایت نماند و یا سر بر
خط آرد و یا پسر را بدرگاه عالی فرستد و بنده و طاعت دار باشد و مالی
قوی که با وی نهاده آید سال بسال می دهد و اصحاب اطراف
بدو نگرند و دم درکشند جز چنین هرگز کار ری و جبال نظام نگیرد
و طاهر و تاش و آن قوم که آنجا اند بشراب و نشاط مشغول اند و غافل
نشسته کار چون پیش رود و من بنده که بری رسیدم آنجا یک ماه
نباشم و قصد سپاهان و پسر کاکو کنم و تا از شغل وی فارغ دل نگردم
دل بری ننهم و اگر خداوند زاده با من باشد بهیچ حال روا ندارم
که وی را بری مانم که بر رازیان اعتماد نتوانم کرد و ناچار وی را
با خویشتن برم و چشم از وی بر نتوانم داشت و چون روی بخصمی
نهادم ندانم که صلح باشد یا جنگ و اگر صلح باشد خود نیک و اگر
جنگ باشد چون من بنده بسیار بندگان در خدمت و رضای خداوند
زوان شوند در طاعت خویش باشد ندانم تا حال خداوند زاده
چون شود وازان مسافت دور تا بنشاپور صد هزار دشمن پیش است

[illegible]

یافت و دو سرهنگ سرای محتشم نیز بخواست با بو بصر غلام
سرای گردن کش مبارز تن بریش نزدیک اجابت یافت گفت
زندگانی خداوند دراز باد پنج پیل نر خیاره و پنج ماده دیوار افگن و
دروازه شکن بباید باشد که بکار آید شهری را که حصار گیرند نیز اجابت
یافت و از عمال بو الحسن سیاری و بو سعد غسان و عبد الرزاق
مستوفي را خواست اجابت یافت امیر گفت وزیر را بدیوان رو
و شغل لشکر و عمال همه راست کن تا ما بفرمائیم کار غلامان و پیلان
راست کردن چنانکه غرهٔ رجب را سوی ری رود که ما همه حالها سوم
یا چهارم رجب بر جانب هرات حرکت خواهیم کرد تا دل از جانب
ری فارغ کرده باشیم باز گشتند از پیش امیر و وزیر آن روز تا نماز
شام بدیوان بماند تا این مقدمان را بخواندند و بیستگانی بدادند نقد
و گفت ساخته باشید که با بو سهل سوی ری روید و ایشان بازگشتند
و کارها ساختن گرفتند و امیر مهتر سرای و دبیر غلامان را بخواند و
دویست غلام بیشتر خط آورده همه خیاره و مبارز و اهل سلاح بگزیدند
و نامه نبشتند و پیش آوردند با دو سرهنگ گردن کش و همگان را
آزاد کرد و ماه و بیستگانی بدادند و اسپان نیک دادند شان و سرهنگان
را خلعت و علامت دادند و فرمود تا نزدیک بو سهل رفتند و پیلان
نیز بگزیدند و نزدیک وی بردند و بو سهل بگرم ساختن بگرفت و
تجمل و آلت بسیار فراز می آورد و کار می ساخت و غلامی بیست
داشت و پنجاه و شصت دیگر کرد تا با وی برفت و عبد الجبار پسر
خواجهٔ بزرگ دررسید با ودیعت و مالی ضمان و همه مراد ها حاصل
کرده مواضعتی درست باکالنجار بنهاد و نزدیک امیر بموقعی سخت

تمام افتاد و فرمود تا رسولان گرگان را بروز در آوردند بخوبی و بس مهدها که راست کرده بودند با زنان محتشمان نشاپور ازان رئیس و قضاة و فقها و اکابر و عمال پیش مهد دختر باکالیجار بردند و بر نیم فرسنگ از شهر بود و خدم و قوم گرگانیان را بعزیزیها درشهر در اوردند و سرای و کوشکهای حسنکی چون درجات فردوس الاعلی بیاراسته بودند بفرمان امیر مهد را آنجا فرود آوردند با بسیار زنان چون دایگان و دادگان و خدمتگاران و زنان خادمان و کنیزکان و محتشمان نشاپور باز گشتند و آن شب نشاپور چون روز شده بود از شمعها و مشعلها و خادمان حرم سلطانی بدر حرم بنشستند و نوبتی بسیار از پیادگان بدرگاه سرای نامزد شدند و حاجبی با بسیار مردم و چندان چیز ساخته بودند بفرمان عالی که اندازه نبود و فرود فرستادند و نیم شب همه قوم سرای حرم سلطانی از شادیاخ آنجا آمدند و دیگر روز امیر فرمود تا بسیار زر و جواهر و طرف آنجا بردند و تکلفی سخت عظیم ساختند اندر مهمانیها و زنان محتشمان نشاپور را بجمله جا آوردند و نثارها بکردند و نان بخوردند و باز گشتند و ودیعت را که ساکن مهد بود کس ندید و نماز خفتن امیر از شادیاخ بر نشست با بسیار مردم از حاشیه و غلامی سیصد خاصه همه سوار و غلامی سیصد پیاده درپیش و پنج حاجب سرای و بدین کوشک حسنکی آمد و فرود سرای حرم برفت با خادمی ده از خواص که روا بودی که حرم را دیدندی و این خدم و غلامان بوثاقها که گرد برگرد درگاه بودند فرود آمدند که وزیر حسنک آن همه بساخته بود از جهت پانصد و ششصد غلام خویش را و آفتاب

دیدار سلطان بر ماه افتاد و گرگانیان را از روشنائی آن آفتاب بهره و
شرف افزود و آن کار پیش رفت بخوبی چنانکه ایزد عزّ ذکره
تقدیر کرده بود و بیرونیان را با چنین حدیث شغلی نباشد نه دران
روزگار نه امروز و هم نرسد که قلم من ادا کند از خاطر من و دیگر روز
امیر هم دران خلوت و نشاط بود و روز سیوم وقت شبگیر بهادیاخ
رفت و چون روشن شد و بارداد اولیا و حشم بخدمت آمدند وخواجه
بوسهل حمدوي و قوم که با وی نامزد بودند جامهٔ راه پوشیده پیش
آمدند و خدمت وداع کردند امیر ایشان را نیکوئی گفت و تازه
بنواخت و سوی ری برفتند پس از نماز روز آدینه غرهٔ رجب این
سال اربع و عشرین و اربعمائه کارها رفت سخت بسیار درین مدت که این
مهتر بزرگ بری بود بر دست وی از هرلونی پسندیده و نا پسندیده
و آنچه مثال وی نگاه داشتند و برطریق استبداد رفتند تا آنگاه که
بنشابور باز آمدند نزدیک این پادشاه که پس ازان حادثه اتفاق
افتاد و یاد کنم جداگانه درین تصنیف این حالها بحکم آنکه از ما دور
بودند و برجای نزدیک رفته چنانکه ازان باب آن همه حالها مقرر
گردد چنانکه باب خوارزم خواهد بود و ازین دو باب نخست باب
خوارزم پیش گیرم و برانم که هارون پسر خوارزمشاه التونتاش
عصیان خویش آشکارا کرد و عبد الجبار پسر خواجهٔ بزرگ احمد
عبد الصمد متواری شد که درین دو باب غرائب ونوادر بسیار است.
اکنون تاریخ که دران بودیم بر سیاقت خویش برانیم و آنچه شرط است
بجای آریم و روز دویم رجب رسولان و خدم باکالیجار را بدانسان
که با مهد از گرگان آمده بودند خلعتی فراخور بدادند و خامتی

سخت فاخر چنانکه ولاة را دهند بنام باکالیجار بدیشان سپردند و دیگر روز الاحد الثالث من رجب سوی گرگان رفتند و با دختر باکالیجار چندان چیز آورده بودند از جهیز معین که آن را حد و اندازه نبود و تفصیل آن دشوار توان داد و من که ابو الفضلم از ستی زرین مطربه شنودم و این زن سخت نزدیک بود بسلطان مسعود چنانکه چون حاجت شد فرود سرای و پیغامها دادی سلطان او را بسرائیان درهر بابی می‌گفت که ده خار تختهای داشت گفتی بوستانی بود در جمله جهیز این دختر آورده بودند زمین آن تختهای سیمین در هم بافته و ساخته و بران می درخت زرین مرکب کرده و برگهای درختان پیروزه بود یا زمرد و بار آن انواع یواقیت بود چنانکه امیر اندران بدید و آن را سخت پسندید و گرد برگرد آن درختان بیست نرگس‌دان نهاده و همه سپرغمهای آن از زر و سیم ساخته و بسیار انواع جواهر گرد برگرد این نرگس دانهای سیم طبق زرین نهاده همه پر عنبر و شمامهای کافور این صفت یک چیز بود و دیگر چیزها برین قیاس باید کرد و خواجه بوالحسن عقیلی را در آخر این جمادی الاخری عارضه افتاد بر پشت وی نعوذ بالله من ذلک چیزی پیدا شد امیر اطبا را نزدیک وی فرستاد و طبیب چه تواند کرد با قضا آمده روز دوشنبه چهارم رجب فرمان یافت رحمة الله علیه *

ذکر آنچه در نشاپور تازه گشت در تابستان این سال از نوادر و عجائب

امیر مسعود رضي الله عنه یک روز بار داد و پس از نماز

بامداد نامهٔ صاحب برید ری رسیده بود که ترکمانان بهیچ
حال آرام نمی گیرند و تا خبر پسر ینغمر بشنوده اند که از
بلخان کوه بپایان در آمد با لشکری تا کین پدر و کشتگان باز خواهد
از اونی دیگر شده اند و از ایشان زمان زمان فسادی خواهد
رفت و سپاه سالار تاش و طاهر بدین سبب دل مشغول می باشند
و گفتند باز باید نمود بنده انها کرد تا مقرر گردد و من که ابو الفضلم
ایستاده بودم که نوبت مرا بود و استادم بو نصر نیامده بود امیر
مرا آواز داد که کس فرست تا بو نصر بیاید من وکیلدر را بتاختم
در ساعت بو نصر بیامد و بیگاه گونهٔ شده بود امیر بلوحی خالی کرده
تا نزدیک شام پس پوشیده مرا گفت که اگر امیر پرسد که بونصر
بازگشت بگوی که کاغذ برد تا آنچه نبشتنی است نبشته آید و نماز
شام باز گشت و گفت بدان یا ابو الفضل که تدبیری پیش گرفته آمده
است که ازان بسیار فساد تولد خواهد کرد و امیر پس از رفتن او
مرا بخواند و گفت بو نصر کی رفت گفتم نماز شام و با وی کاغذ
بردند گفت رقعهٔ از خویشتن بنویس بوی و بگوی که امشب
آن نامها را که فرموده ایم نسخت باید کرد و بیاض نباید کرد
تا فردا در نسخت تامل کنیم و با خواجه نیز دران باب رائی بزنیم
آنگاه آنچه فرمودنی است فرموده آید من باز گشتم و رقعه نبشتم .
و بفرستادم دیگر روز چون بار بگسست خالی کرد با وزیر و بو نصر
تا چاشتگاه فراخ پس برخاستند و بر کران چمن باغ درکانی بود
دو بدو آنجا بنشستند و بسیار سخن گفتند و احمد بدیوان خویش
رفت و بو نصر را بران دوکان میان درختان محفوری افگندند

و مرا بخواند نزدیک وی رفتم نسختی کرده سوی طاهر دبیر مر
ده او و گفت ملطفهٔ خرد باید نبشت مثال بود طاهر را که عزیمت
ما بران جمله قرار گرفت که خواجه عمید بوسهل حمدوی را با
فوجی لشکر قوی و مقدمی با نام فرستاده آید و سخت زود
خواهد آمد بر اثر این ملطفه و ما بپنجم رجب حرکت خواهیم
کرد سوی هرات و چون در ضمان سلامت آنجا رسیم گروهی را از
ترکمانان فرو گرفته می آید آنجا و بنهای ایشان را سوی غزنین
برده شود چنان باید که تو نیز که طاهری تدبیر این کار پوشیده
بسازی و ببهانهٔ آنکه عرض خواهی کرد ایشان را فرو گرفته آید
و بوسهل حمدوی نیز آنجا رسیده باشد اشارت وی درین باب
نگاه داشته آید این مهم را که نه خرد حدیثی است و این ملطفهٔ
خرد بتوقیع ما موکد گشت و رکاب دار را پوشیده فرموده آمده است
تا آن را در اسپ نمد یا میان استر موزه چنانکه صواب بیند پنهان
کند و نامهٔ است توقیعی با وی فراخ نوشته در معنی شغلهای
آن جانب بر کاغذ بزرگ تا چنان نموده آید که بدان کارها آمده
است و نامهٔ دیگر بود در خبر شغل فریضه بجانب ری و جبال
و من که ابوالفضلم این ملطفهٔ خرد و نامهٔ بزرگ تحریر کردم
و استادم پیش برد و هر دو توقیع کرد و باز آورد و رکاب داری از
معتمدان بیاوردند و وی را اسپ نیک بدادند و دو هزار درم صله
و این ملطفه و نامه بدو داده آمد و استادم وی را مثالها داد که
ملطفهٔ خرد را چه کند و نامهٔ بزرگ را بر چه جمله رساند و کشاد
نامه نوشتم و رکاب دار برفت و بو نصر نزدیک امیر شد و آنچه کرده

بوده باز گفت و امیر برخاست و فرود سرای رفت ونشاط شراب
کرد خالی و بو نصر هم برآنجای باز آمد و خالی بنشست و مرا
گفت نامه نویس از من بوکیل کوزکانان و کروان (۱) تا ده هزار گوسپند
ازان من که بدست وی است میش و بره در ساعت که این نامه
بخواند دربها انگند و برخ روز بفروشد وزر و سیم نقد کند و بغزنین
فرستد من نامه نبشتم و وی آن را بخط خویش استوار کرد وخریطه
کردند و دراسکدار کوزکانان نهادند وحلقه بر افکندند و بردر زدند
و کسیل کردند و استادم باندیشه دراز فرو شد و من با خویشتن
می گفتم که اگر امیر فرمود تا ترکمانان را بری فرو گیرند این
گوسپندان را برباط کروان (۲) برخ روز فروختن معنی چیست مرا
گفت همانا همی اندیشی حدیث ترکمانان و فرو گرفتن ایشان و
نامه نبشتن من تا گوسپندان را فروخته آید گفتم و الله بجان و سر
خداوند که همین می اندیشیدم گفت بدانکه این فرو گرفتن ترکمانان
بری رائی است نا درست و تدبیری خطا که بهیچ حال ممکن نشود
سه چهار هزار سوار را فرو گرفتن و ازانجا سلطان را نامه نا رسیده
که ترکمانان را بچه جمله فرو گرفتند شتابی کند و تنی چند را
فرماید تا بهرات فرو گیرند و بنهای ایشان را برانند و این قوم را که
با بنه اند بجنبانند و خبری بری رسد و ایشان را در شورانند و
پسر یغمر از بلخان کوه در آید با فوجی سوار دیگر سخت قوی و
همکنان بهم پیوندند و بخراسان در آیند و هرچه دریابند از چهار پای

(۱) ن ـ کزروان ـ کرزوان

دررباینه و بسیار فساد کنند من پیشتر بدیدم و مثال دادم تا
گوسپندان من بفروشند تا اگرچه بارزان بها تر بفروشند باری چیزی
بمن رسد و خیر خیر غارت نشود که این تدبیر خطا پیش گرفته اند و
خواجهٔ بزرگ و من درین باب بسیار بگفتیم و عاقبت کار باز نمودیم
سود نداشت که این خداوند بهمت وجگر بخلاف پدر امست و پدرش
مردی بود حرون و دور اندیش اگر گفتی چیزی ناصواب را که
من چنین خواهم کرد از سرجباری و پادشاهي خویش بگفتی و
واگرکسی صواب و خطای آن باز نمودی درخشم شدی و مشغله کردی
ودشنام دادی بار چون اندیشه را برآن گماشتی بسر راه راست باز
آمدي و طبع این خداوند دیگر است که استبدادي می کند تا
اندیشد ندانم که عاقبت این کارها چون باشد این بگفت و باز
گشت بخانه و من با خویشتن بگفتم که سخت دور دیده است
این مرد و باشد که چنین نباشد و حقا ثم حقا که همچنان آمد که
وي اندیشیده بود که تدبیر فرو گرفتن ترکمانان بری راست نیامد
و در رمیدند چنانکه آن قصه بیارم و از ری سوی خراسان آمدند و
از ایشان آن فساد رفت که رفت و چهار پاي کوزکانان پیشتر
براندند وپس یک سال بغزنین با استادم نان مي خوردم برهٔ سخت
فربه نهاده بودند مرا بونصر طیفور که سپاه سالار شاهنشاه بوده بود
گفت بره چون است گفتم بغایت فربه گفت از کوزکانان اورده اند
ما دریکدیگر نگریستیم بخندید و گفت این بره از بهاي آن گوسپندان
خریده اند ازانکه برباط کروان فروخته اند و این قصه که نبشتم باز
گفت. - و هم درین تابستان حالی دیگر رفت از حدیث احمد

نیالتگین سالار هندوستان و به متهم مردي را عاصی کردند که سبب
فتنهٔ خراسان و قوت گرفتن ترکمانان و سلجوقیان بعد قضاء الله عز
ذکره آن بود هر کاری را سببی است خواجهٔ بزرگ احمد حسن
بد بود با این احمد بدان سبب که پیش ازین باب باز نموده ام
که وي قصدها کرد در معنی کالهٔ وی بدان وقت که آن مرافعه
افتاد با وی و با قاضی شیراز هم بد بود ازانچه باری چند امیر
محمود گفته بود که قاضی وزارت را شاید احمد حسن بوقت کسیل
کردن احمد نیالتگین سالار هندوستان در وی دمیده بود که از قاضی
شیراز بباید اندیشید که تو سالار هندوستانی بفرمان سلطانی و وی
را بر تو فرمانی نیست تا چنان نباشد که افسونی بر تو خواند و
ترا بر فرمان خویش آرد و احمد نیالتگین بر اغرا و زهره رفت و
دو جبه از قاضی نیندیشید در معنی سالاري که این احمد مردی
شهم بود و [illegible]عطمهٔ امیر محمود گفتندی و بد و نیک بدانستمی
و در حدیث مادر و ولادت وی و امیر محمود سخنان گفتندی
بوده بود میان آن پادشاه و مادرش حالی بدوستی و حقیقت خدای
عز و جل داند و این مرد احوال و عادت امیر محمود نیک دریافته
بود در نشستن و سخن گفتن چون بهندوستان رسید غلامي چند
گردن‌کش مردانه داشت و سازی و تجملی نیکو میان وی و قاضی
شیراز لجاج رفت در معني سالاری قاضي گفت سالاری عبد الله
قراتکین را باید داد و در فرمان او بود احمد گفت بهیچ حال
نباشم سلطان این شغل مرا فرموده است و از عبد الله بهمه روزگار
وجیه تر و محتشم تر بوده ام و وی را و دیگران را زیر علامت

می باید رفت و آن حدیث دراز کشید و حشم لهور و غازیان
احمد را بخواستند و او بر مذایظهٔ قاضی برفت با غازیان و قصد
جایی دور دست کرد و قاضی بشکایت از وی قاصدان فرستاد و
قاصدان وی ببهت رسیدند و ما بسوی هرات و نشابور خواستیم رفت
امیر مسعود خواجهٔ بزرگ احمد حسن را گفت صواب چیست
درین باب گفت احمد نیالتکین سالاری را از همگان به شاید
جواب قاضی باید نوشت که تو کدخدای مالی ترا با سالاری و لشکر
چه کار است احمد خود آنچه باید کرد کند و مالهای تکران بستاند
از حواج و مواضعه و پس بغزا رود و مالی بزرگ بخزانه رسد و مابین
الباب و الدار نزاع بنه شود امیر را این خوش آمد و جواب برین جمله
نوشتند و احمد نیالتکین سخت قوی‌دل شد که خواجه بدو نامه فرموده
قاضی شیراز چنین و چنین نبشت و جواب چنین و چنین رفت
و با غازیان و لشکر لاهور رفت و خراجها از تکران بتمامی بستد و در
کشید و از آب گنگ گزاره شد و برچپ رفت ناگاه بر شهری زدکه
آن را بنارس گویند از ولایت گنگ بود و لشکر اسلام بهیچ روزگار آنجا
نرسیده بود شهری دو فرسنگ در دو فرسنگ و آبهای بسیار و لشکر
از بامداد تا نماز دیگر بیش مقام نتوانست کرد که خطر بود و بازار
بزازان و عطاران و گوهر فروشان ازین سه بازار ممکن نشد بیش غارت
کردن لشکر توانگر شد چنانکه همه زر و سیم و عطر و جواهر یافتند
و بمراد باز گشتند و قاضی از بر آمدن این غزای بزرگ خواست که
دیوانه شود قاصدان مسرع فرستاد بنشابور بما رسیدند و باز نمودند که
احمد نیالتکین مالی عظیم که از مواضعه بود از تکران و خراج

[illegible]

وآن برنا را دفن کردند و امیر سخت غمناک شد چه بسی شایسته و فهم
زباقه و منظر و هنر بود و عیبش همه شراب دوستی تا جان دران
سر کرد و بدتر آن آمد که مضربان و فسادجویان پوشیده نامه
نبشتند سوی هارون برادرش که خوارزمشاه بود و باز نمودند که امیر
عادل فرا کرد تا برادرت را از بام بینداخت و بکشت و بجای
یکیک همین خواهند کرد از فرزندان خوارزمشاه هارون خود لختی
بد گمان شده بود از خواجهٔ بزرگ احمد عبد الصمد و از نسختها و
تبسطهای عبد الجبار پسرش سرزده گشته چون این نامه بدو رسید
خود لختی شیطان درو رسیده بود و بادی در سر کرده و بد گمان
شد و آغازید آب عبد الجبار خیره ریختن و بچشم سبکی درو
نگریستن و برصواب دیدهای وی اعتراض کردن و آخر کار بدان
درجه رسید که عاصی شد و عبد الجبار را متواری شدن بایست شد از
بیم جان و هردو در سر یکدیگر شدند و این احوال را شرحی تمام
داده آید در بابی که اخبار خوارزم خواهد بود درین تاریخ چنانکه
ازان باب بتمامی همه دانسته آید انشاء الله تعالی - روز آدینه
چهارم جمادی الاخری پیش از نماز خواجهٔ بزرگ را خلعت رضا
داد که سوی تخارستان و بلخ خواست رفت بدان سبب که نواحی
ختلان شوریده گشته بود از آمدن کمنجیان (۵) بناحیت و همچنین تا
بوالوالج و فتح آب رود و شحنه نواحی بدو پیوندد و روی بدان
مهم آرند و آن خوارج را بر مانند امیر وی را بزبان بنواخت

---

(۵) ن - کمیجیان

و نیکوئی گفت و وی بخانه باز رفت و اعیان حضرت حق وی بتمامی بگزاردند و پس از نماز برفت و چهار حاجب و ده سرهنگ و هزار سوار ساخته با وی رفتند و فقیه بوبکر مبشر را صاحب دیوان رسالت نامزد کرد تا بصاحب بریدی لشکر با وی برفت بفرمان امیر و نامها نبشته آمد بهمه اعیان حشم تا گوش بمثالهای وزیر دارند و بوبکر را نیز مثال داد تا آنچه خواجه صواب بیند و بمصالح ملک باز گردد هر روز بسلطان می نویسد و وزیر بر راه برغوزک[۶] برفت و بیارم پس ازین بجای خویش آنچه بر دست این مهتر امد از کارهاي بانام چنانکه رسم تاریخ است و دیگر روز امیر بباغ صد هزاره رفت بران جمله که آنجا یک هفته بباشد و بنهها بجمله آنجا بردند و درین میانها نامها پیوسته می رسید که احمد نیالتکین بلاهور باز آمد با ترکمانان و بسیار مفسدان لاهور و از هر جنسی مردم بروی گرد آمد و اگر شغل اورا بزودی گرفته نیاید کار دراز گردد که هر روزي شوکت و عزت او زیادت است امیر درین وقت که بباغ صد هزاره بود خلوتی کرد با سپاه سالار و اعیان و حشم و راي خواست تاچه باید کرد و در نشاندن آتش فتنه این خارجی و عارضی چنانکه دل بتمامي از کار وی فارغ گردد سپاه سالار گفت احمد را چون از پیش وي بگریخت نمانده بود پس شوکتی و هر سالار که نامزد کرده آید تا پذیرهٔ او رود و بآساني شغل او کفایت نشود که بلاهور لشکر بسیار است و اگر خداوند بنده

---

(۶) ن - بزغوزک

را فرماید رفتن برود در هفته هرچند هوا سخت گرم است امیر
گفت بدین مقدار شغل زشت و محال باشد ترا رفتن که بخراسان
فتنه است از چند گونه و بختلان و تخارستان هم فتنه افتاده است
و هرچند وزیر رفته است و وی آن را کفایت کند ما را چون مهرگان
بگذشت فریضه است به بست یا ببلخ رفتن و ترا با رایت ما باید
رفت سالاری فرستیم بسنده باشد سپاه سالار گفت فرمان خداوند
را است و سالاران و گروهی اینجا حاضراند در مجلس عالی و دیگر
بر درگاه اند ندانم بنده را فرماید رفتن تلک هندو گفت زندگانی
خداوند دراز باد من بروم و این خدمت بکنم تا شکر نواخت و
نعمت گزارده باشم و دیگر که من از هندوستانم وقت گرم است و دران
زمین من راه بهتر بروم اگر رای عالی بیند این خدمت از بنده دریغ
ندارد امیر او را بستود بدین مسابقت که نمود و حاضران را گفت
چه [illegible] گفتند مرد نام گرفته است و شاید هر خدمت را که تیغ
و آلت و مردم دارد و چون بفرمان عالی زیادت نواخت یافت این
کار بسر تواند برد امیر گفت باز گردید تا درین بیندیشم قوم باز
گشتند و امیر با خاصگان خویش فرود سرای گفته بود که هیچ
کس ازین اعیان دل پیش این کار نداشت و بحقیقت رغبت
صادق ننمود تا تلک را مگر شرم آمد و پای پیش نهاد و عراقی
دبیر را پوشیده نزد تلک فرستاد و وی را به پیغام بسیار بنواخت
و گفت بر ما پوشیده نیست ازین چه تو امروز گفتی و خواهی کرد
و هیچ خوش نیامد سخن تو آن قوم را که پیش ما بودند بحشمت
اکنون تو ایشان را بازمالیدی ناچار ما ترا راست گوی گردانیم و

را سبب این مرد بود چنانکه بیارم بجای خویش اما نخست شرط تاریخ بجای آرم حال و کار این تلک که از ابتدا چون بود تا آنگاه که بدین درجه رسید باز نمایم که فائدها حاصل شود از نبشتن چنین چیزها •

ذکر حال تلک الهند

این تلک پسر حجامی بود و لیکن لقائی و مشاهدتی و زبانی فصیح داشت و خطی نیکو بهندوی و فارسی و مدتی دراز بکشمیر رفته بود و شاگردی کرده و اندکی زرق و عشوه و جادوئی آموخته و ازانجا نزدیک قاضی شیراز ابوالحسن آمد و بدو بگروید که هر مهتر که اورا بدید ناچار شیفتهٔ او شد و از دست وی عملی کرد و مالی ببرد و پیش نهاد و قاضی فرمود تا او را از هر جانبی باز داشتند و تلک حیله ساخت تا حال او با خواجهٔ بزرگ احمد حسن رضی الله عنه رسانیدند و گفتند شرارت قاضی تواند کرد و میان خواجه و قاضی بد بود خواجه توقیع سلطانی فرستاد با سه خیلتاش تا علی رغم قاضی تلک را بدرگاه آوردند و خواجه احمد حسن سخن او بشنود و راه پلیه برد و در ایستاد تا وقیعت او را بحیله بامیر محمود رضی الله عنه رسانیدند چنانکه بجای نیاورد که خواجه ساخته است و امیر خواجه را مثال داد تا سخن تلک بشنود و قاضی در بزرگ بلائی افتاد چون این دانسته بگذشت تلک از خواص معتمدان خواجه شد و او را دبیری و مترجمی کردی با هندوان همچنان بیرون بدیوان ما و کارش بالا رفت و بدیوان خواجه من که ابوالفضلم وی را بر پای ایستاده دیدمی که بیرون دبیری و مترجمی پیغامها بردی و

عبوهشان مرتد بدرگاه عالی برد و امیر قرار بران گرفت که بقلعه موقوف
باشد باکرم شوهش و نفیحان واتباع ایشان از خدمتکاران تا فرمان عالی
در چه جمله رسد بباب وی و بنده بکتکین حاجب با خیل خویش
و نصف سواران پیاده در پای قلعه است در غارستان بتبیل[۱] فرود امده
نگهداشت قلعه را تا چون بندگان غائب شوند ازانجا روی بدرگاه
عالی ارند خللی نیفتد و ان دو بنده را اختیار کردند که از جملهٔ
اعیان اند تا احوالها را چون از ایشان پرسند شرح کنند سزاوار نظر عاطفت
خداوند عالم سلطان بزرگ ادام الله سلطانه که انچه باول رفت از
بندگان تجاوز فرمایند که اگر دران وقت سکون را کاری پیوستند و
اختیار کردند و بدان فرمان را ازان خداوند ماضی رضی الله
عنه نگاه داشتند اکنون که خداوندی حق تر پیدا امد و فرمان وی
رسید و انچه از شرائط بندگی و فرمان برداری واجب کرد بتمامی
بجا اوردند و منتظر جواب این خدمت اند که بزودی باز رسد که
درباب امیر ابو احمد و دیگر ابواب چه باید کرد تا بر حسب ان
کار کنند و مبشران مسرع از خیلتاشان سوی غزنین فرستادند و ازین
حالها که برفت و امدن رایت عالی نصرها الله بهرات بطالع سعد
شاهی دادند تا ملکهٔ سیدهٔ والده و دیگر بندگان شادمانه شوند و
سکونی تمام گیرند و این بشارت را بسند و هند رسانند تا در اطراف ان
ایشمخللی نیفتد باذن الله عز ذکره بو بکر حصیری و منکیتراک
ازین جمله برفتند و سه خیلتاش مسرع را نیز هم ازین طراز بغزنین

(۱) رتبیل - رتهل - بیل .

آوردی و کارها سخت نیکو برگزاردی چون خواجه را آن محنت
افتاد که بیاورده ام و امیر محمود چاکران و دبیرانش را بخواست
تا شایستگان را خدمت درگاه فرمایند تلک را بپسندید و با بهرام
ترجمان یار شد و مرد جوان تر و سخن گوی تر بود و امیر محمود
چنین کسی را خواستی کارش سره شد سلطان مسعود را رحمة الله
علیه درنهان خدمتهای پسندیده کرد که همه هندوان کتور و بعضی
را از بیرونیان در عهد وی آورد و وي را با چون محمود پادشاهي
خطری برین بزرگی کرد چون شاه مسعود از هراة ببلخ رسید و کار
ملک یک رویه شده بود و سوندر سپاه سالار هندوان بجای نبود
تلک را بنواخت و خلعت زر داد و طوق زرین مرصع بجواهر در
گردن وي افگند و وی را خیل داد و مرد نام گرفت و سرا پردهٔ خود
و چتر ساخت و با وی طبلک می زدند طبلي که مقدمان هندوان
را رسم است و علامت منجوق با آن یار شد و هلمّ جرًّا تا کارش بدین
پایه رسید که در میان اعیان می نشست در خلوت و تدبیرها تا
بچنین شغلی که باز نمودم ازن احمد نیالتگین دست پیش کرد که
تمام کند و [illegible] و دولتش آن کار براند و برآمد و لکل امر سبب
و الرجال یلاحقون و خرد مندان چنین اتفاقها را غریب ندارند که
کس از مادر وجیه نزاید و مردمان می رسند اما شرط آنست که
نام نیکو یادگار مانند و این تلک مردی جلد آمد و اخلاق ستوده
نمود و آن مدت که عمر یافت زیانیش نداشت که پسر حجامی بود
و اگر با آن نفس و خرد و همت اصل بودی نیکوتر نمودی که
عظامی و عصامی بهم نیکو باشد و لیکن عظامی بیک پشیز نیرزد

چون فضل و ادب و نفس و ادب درس ندارد و همه سخنش
آن باشد که پدرم چنین بود و شاعري سره گفته است • شعر •
ما بالهم نسبا لو قلت في الحسب • لقد صدقت و لكن بئس ما ولدوا
و درین عصامی و عظامی از جریر و متنبی چند شعر یاد داشتم نبشتم •

• شعر •

نفس عصام سوّدت عصاما • و علّمت الكرّ و الاقداما
و صیّرته ملكا هماما •

و قول الخارجی العظامی الاحمق • شعر •

اذا ما المرء عاش بعظم میت • فذاک العظم حیّ و هو میت
یقول بنا ابي و مضت جدوده • فهدمت البناء فما بنیت
و من یک بغیة بیته رفیعا • و یهدمه فلیس لذاک بیت

و چنان خواندم که مردی خامل ذکر نزدیک یحیی بن خالد البرمکی آمد و مجلس عام از هرگونه مردم کانی و خامل حاضر، مرد زبان بر کشاد و جواهر پاشیدن گرفت و صدف بر کشادن تنی چند را از حاضران عظامیان حسد و خشم ربود گفتند زندگانی وزیر دراز باد دریغا چنین مرد کاشکی او را اصلی بودی یحیی بخندید و گفت هو بنفسه اصل قوي و این مرد را بر کشید و از فحول مردمان روزگار شد و هستند درین روزگار ما گروهی عظامیان با اسپ و استام و جامهای گرانمایه رعنا شده و جناغ که چون بسخن گفتن و هنر رسند چون خر بریخ بمانند و حالت سخن شان آن باشد که گویند با ما چنین بود و چنین کرد و طرفه آنکه افاضل و مردمان هنرمند از سعایت و بغی ایشان در رنج اند و الله ولي

الکفایة • و چون شغل نامها و مثالهای تلک راست شد امیر مسعود
رضی الله عنه فرمود تا وی‌را خلعتی سخت فاخر راست کردند چنانکه
دران خلعت کوس و علم بود و او خلعت بپوشید و امیر وی را
بزبان بنواخت و لطف بسیار فرمود و دیگر روز تعبیه کرد و بباغ
فیروزی آمد و امیر بر نشست تا لشکر هندو بر وی بگذشت بسیار
سوار و پیاده آراسته بسلاح تمام و آن سواران درگاهی که با وی نامزد
شده بودند فوجی با ابهتی نیکو که قاضی شیراز نوشته بود که آنجا
مردم بتمام هست سالاری باید از درگاه که وی را نامی باشد و
تلک پیاده شد و زمین بوسه داد و بر نشست و اسپ سالار هندوان
خواستند و برفت روز سه شنبه نیمهٔ جمادی الاخری و امیر نماز
دیگراین روز بکوشک دولت باز آمد بشهر و دیگر روز بکوشک سپید رفت
و آنجا نشاط کرد و چوگان باخت و شراب خورد سه روز و پس بباغ محمودی
آمد و بنهها و دیوانها آنجا آوردند و تا نیمهٔ رجب آنجا ببود و از آنجا قصد
قلعهٔ غزنین کرد و سرهنگ بوعلی کوتوال میزبان بود آنجا آمد روز
پنجشنبه بیست و سیوم رجب و چهار روز آنجا مقام کرد یک روز
مهمان سرهنگ کوتوال و دیگر روز حشم مهمان امیر بودند و روز
خلوت کرد گفتند مثالها داد پوشیده درباب خزائن که در حرکت
نزدیک بود و شراب خوردند ندیمان و مطربان و غرهٔ شعبان را
بکوشک کهن محمودی باز آمد بشهر و روز سه شنبه پنجم شعبان امیر
از پگاه نشاط شراب کرد پس از بار در صفه با ندیمان و غلامان و غلامی
که او را نوشتگین نوبتی گفتندی ازان غلامان که امیر محمود آورده
بود بدان وقت که با قدرخان دیدار کرد غلامی چون صد هزار نگار.

که زیباتر و مقبول صورت تر از وی آدمی ندیده بودند و امیر
محمود فرموده بود تا وی را در جملهٔ غلامان خاصه بداشته بودند
که کودک بود و در دل کرده که اورا بر روی ایاز برکشد که زیادت
از دیدار چالاکی آرامش داشت که بوشنگ گذشته شد و چون
محمود فرمان یافت فرزندش محمد این نوشتگین را برکشید بدان
وقت که بغزنین آمد و بر تخت ملک برنشست و وی را چاشنی
گرفتن و ساقی گری کردن فرمود و بی اندازه مال داد چون روزگار
ملک اورا بسر آمد برادرش سلطان مسعود این نوشتگین را برکشید
تا بدانجایگاه که ولایت کوزکانان بدو داد و با غلامی که خاص شدی
یک خادم بودی با وی دو خادم نامزد شد که بنوبت شب و روز
با وی بودندی و از جمله کارهای او اقبال خادم زرین دست اندیشه
داشتی که مهتر سرای بود چنان افتاد از قضا که بو نعیم ندیم مگر
حدیث این ترک دل بباد داده بود و در مجلس شراب سوی
او دزدیده بسیار نگریستی و این پادشاه آن دیده بود و دل دران بسته
این روز چنان افتاد که نعیم شراب شبانه در سر داشت و امیر
همچنان دستهٔ شب بوی و سوسن آزاد نوشتگین را داد و گفت بونعیم
را ده نوشتگین آن را ببو نعیم داد بو نعیم انگشت را بر دست
نوشتگین فشرد نوشتگین گفت این چه بی ادبی است انگشت تا
حفاظی بر دست غلامان سلطان فشردن امیر ازان سخت در تاب
شد و ایزد عز ذکره توانست دانست چگونگی آن حال که خواطر
ملوک و خیال ایشان را کس بجای نتواند آورد و بو نعیم را گفت
بغلام بارگی پیش ما آمدی جواب زشت بازداد و سخت گستاخ

[illegible]

طفل و لم یعرف الماین * وجناته و ترقی عوده

ویکاد نه من شبه العذاری * فیسه ان تبدو نهوده

باطوا بمغفره و حضیره * سیفا و منطقه تؤده

جعلوه قائد عسکر * ضاع الرحیل و من یقوده

او پس بر سر بو نعیم و نوشتکین نوبتی کارها گذشت تا آنگاه که گشاده شدند چنانکه گرم و سرد بر سر آدمی و آورده آید بجای خویش و اینجا این مقدار کفایت است روز دوشنبه شانزدهم شعبان امیر رضی الله عنه بشکار زه رفت و پیش بیک هفته کسان رفته بودند مرز آوردن حشر را از بهر نخچیر راندن و رانده بودند و بسیار نخچیر آمده و شکاری سخت نیکو برفت و امیر بباغ محمودی باز آمد دو روز مانده از شعبان و صاحب دیوان ابو الفضل سوری معز از نشابور در رسید و پیش آمد بخدمت و هزار دینار نشابوری نثار کرد و عقدی گوهر سخت گرانمایه پیش امیر بنهاد و امیر از باغ محمودی بکوشک کهن پدر باز آمد بشهر روز شنبه نخست روز ماه رمضان روزه گرفتند و سیم ماه رمضان هدیها که صاحب دیوان خراسان ساخته بود پیش آوردند پانصد حمل هدیه که حسنک را دیده بودم که بران جمله آورد امیر محمود را آن سال که از حج باز آمد و از نشابور ببلخ رسید و چندان جامه و ظرائف و زرینه و پشمینه و غلام و کنیزک و مشک و کافور و عناب و مروارید و محفوری و قالی و کیمس (؟) و اصناف نعمت بود درین هدیهٔ سوری که امیر و همه حاضران بتعجب ماندند که از همه شهرهای خراسان و بغداد و ری و جبال و گرگان و طبرستان نادرتر چیزها بدست آورده بود و خوردنیها

و شرابها در خور این و آنچه زر نقد بود در کیسهای حریر سرخ
و سبز و سیم در کیسها از دیداری و از بو منصور مستوفی شنودم و
او آن ثقه و امین بود که موئی درکار او ندوانستی خرید و نفسی
بزرگ و رای روشن داشت گفت امیر فرمود تا در نهان هدیها را
قیمت کردند چهار بار هزار هزار درم آمد امیر مرا که بونصرم گفت نیک
چاکری است این سوری اگر مارا دو سه چنین چاکر دیگر بودی بسیار
فائده حاصل شدی گفتم همچنان است و زهره نداشتم که گفتمی از
رعایای خراسان می باید پرسید که بدیشان چند رنج رسانیده باشد
بشریف و وضیع تا چنین هدیه ساخته آمده است و فردا روز پیدا
آید که عاقبت این کار چگونه شود و راست همچنان بود که بو
منصور گفت که سوری مردی مقهور و ظالم بود چون دست او را
کشاده کردند بر خراسان اعیان و رؤسا را برکند و مالهای
بی اندازه ستد و آسیب ستم او بضعفا رسید و ازنچه ستد از
ده درم پنج سلطان را بداد و آن اعیان مستاصل شدند و نامها
نوشتند بماوراء النهر و رسولان فرستادند و باعیان ترکان بنالیدند تا
ایشان را اغرا کردند ترکمانان را و ضعفا نیز بایزد عز ذکره حال
خویش برداشتند و منهیان را زهره نبود که حال سوری را براستی
انها کردندی و امیر رضی الله عنه سخن کسی بروی نمی شنود
و بدان هدیها بافراط وی می نگریست تا خراسان بحقیقت بر
سر ظلم و دراز دستی وی شد و چون بدنداوان آن شکست روی
داد سوری با ما بغزنین آمد و بروزگار ملک مودودی حضرت
غزنین را پیش گرفت و خواست که همان دارات خراسانی برود

و بفروخت و دست وی کوتاه کردند و آخر کار این مرد آن آمد
که بر قلعهٔ غزنین گذشته شد چنانکه آورده آید بجاي خویش
خداي عزّ وجلّ بر وي رحمت کناد که کارش با حاکمی عدل و رحیم
افتاده است مگر سربسر بجهد که با هنرگاري مردی نیکو صدقه و
نماز بود و آثار هاي خوش وي را بطوس هست ازان جمله آنکه
مشهد علي بن موسی الرضا را علیه الصلوة و السلام که بوبکر شهمرد
کدخداي فائق الخادم خاصه آبادان کرده بود سوری دران زیادتها
بسیار فرموده بود و مناره کرد و دیهی خرید فاخر بران وقف کرد
و بنشابور مصلی را چنان کرد که بهیچ روزگار کس نکرده بود
از امیرک آن اثر برجای است و درمیان محلت باقاباد و حیوة
رودی است خرد و بوقت بهار آنجا سیل بسیار آمدي و مسلمانان را
ازان رنج بسیار بودی مثال داد تا سنگ و خشت پخته ریخته کردند
و آن رنج دور شد و برین دو چیز وقفها کرد تا مندرس نشود و
برباط ماوه و نسا نیز چیزهای با نام فرمود و برجای است و این همه
هست اما اعتقاد من همه آنست که بسیار ازین برابر ستمی که بر
ضعیفی کنند نیستند و سخت نیکو گفته است شاعر * شعر *
کساریة الرّمّان من کرم جارها * یعود بها المرضی و یطمع فی الفضل
نان همسایگان دزدیدن و بهمسایگان دادن در شرع نیست و پس
موزون نباشد و ندانم تا این نو خاستگان درین دنیا چه بینند که فرا
دیزند و مشتي حطام حرام گرد کنند و از بهر آن خون ریزند و
و منازعت کنند و آنگاه آن را آسان فرو گذارند و با حسرت بروند ایزد
عزّ ذکره بیداري کرامت کناد بمنّه و فضله و کرمه و ابوالفضل جهمی

باخر روزگار سوری بنشاپور رفت بصاحب بریدي بفرمان امیر مسعود رضی الله عنه و حال این فاضل درین تاریخ چند جای بیامده است و خواجه بزرگ احمد عبد الصمد اورا سخت نیکو وگرامی داشتی و مثال داد اورا پوشیده تا انها کند بی محابا آنچه از سوری رود و می کردی و سوري درخون او شد و نوشتهای او آخر اثر کرد بر دل امیر و فراخ تر سوی این وزیر تبشتي وقتی بیتی چند فرستاده بود سوی وزیر آن را دیدم و این دو سه بیت که ازان یاد داشتم نبشتم و خواجه حیلت کرد تا امیر این بشنو سوی امیر نوشته بود و سخن کارگر آمده است

* شعر *

امیرا بسوی خراسان نگر * که سوری همی بندو ساز آورد
اگر دست شومش بماند دراز * به پیش تو کار دراز آورد
هر آن کارکان را بسوری دهی * چو چوپان بد دوغ باز آورد

و آخر آن آمد که مخالفان بیامدند و خراسان بگرفتند چنانکه بر اثر شرح کرده آید و ازین حدیث مرا حکایتی سخت نادر و با فائده یاد آمده است واجب داشتم نبشتن آن که در جهان مانند این که سوري کرد بسیار بوده است تا خوانندگان را فائده حاصل شود هرچند سخن دراز گردد *

حکایت

در اخبار خلفا خوانده ام که چون کار آل برمک بالا گرفت و امیر المؤمنین هارون الرشید یحیی بن خالد البرمکی را که وزیر بود پدر خوانده و دو پسر او را فضل و جعفر بر کشید و بدرجهای بزرگ

رسانید چنانکه معروف است و در کتب مثبت مردی علوی بود خروج
کرد و گرگان و طبرستان بگرفت و جمله کوه گیلان و کارش سخت
قوی شد هارون بی قرار و آرام گشت که در کتب خوانده بود که
نخست خلل که آید در کار خلافت عباسیان آنست که از زمین طبرستان
ناجم پیدا آید از علویان پس یحیی بن خالد البرمکی را بخواند و
خالی کرد و گفت چنین حالی پیدا آمد و این شغل نه ازان است
که بسالاری راست شود یا مارا باید رفت یا ترا یا پسری ازان
فضل یا جعفر. یحیی گفت روا نیست که بهیچ حال امیر
المؤمنین بهر ناجمی که پیدا آید حرکت کند و من پیش خداوند
بیایم تا تدبیر مرد و مال می کنم و بنده زادگان فضل و جعفر پیش
فرمان عالی اند چه فرماید گفت فضل را بباید رفت و ولایت
خراسان و ری و جبال و خوارزم و سیستان و ماوراء النهر وی را دادم
تا بری بنشیند و نائبان فرستد بشهرها و شغل این ناجم پیش گیرد
و کفایت کند بجنگ یا صلح باز آورد و شغل وی و لشکر راست باید کرد
چنانکه فردا خلعت بپوشد و پس فردا برود و بنهروان مقام کند تا
لشکرها و مدد و آلت بتمامی بدو رسد یحیی گفت فرمان بردارم
و باز گشت و هرچه بایست بساخت و پوشیده فضل را گفت ای
پسر بزرگ کاری است که خلیفه ترا فرمود و درجهٔ تمام که ارزانی
داشت این جهانی و لیکن آن جهانی با عقوبت قوی که فرزندی
را ازان پیغمبر علیه السلام بر می باید انداخت و جز فرمان برداری
روی نیست که دشمنان بسیار داریم و متهم بعلویان تا از چشم
این خداوند نیفتیم فضل گفت دل مشغول مدار که من در

ایستم و اگر جانم بشود تا این کار بصلح راست شود دیگر روز یحیی
و فضل پیش آمدند و هارون الرشید نیزه و رایت خراسان بدست
بنام فضل و با منشور بدر دادند و خلعت بپوشید و باز گشت با
کوکبهٔ سخت بزرگ و بخانه باز آمد همه بزرگان درگاه نزدیک وی
رفتند و وی را خدمت کردند و دیگر روز برفت و بنهروان آمد و سه
روز آنجا مقام کرد تا پنجاه هزار سوار و سالاران و مقدمان نزدیک
وی رفتند و پس در کشید و بری آمد و آنجا فرود آمد و مقدمه را
با بیست هزار سوار بر راه دنباوند بطبرستان فرستاد و لشکر با دیگر
پیش روان بخراسان در پراگند، و پس رسولان فرستاد به یحیی علوي و
تلطفها کرد تا بصلح اجابت کرد بدان شرط که هارون اورا عهد نامه
فرستد بخط خویش برآن نسخت که کند و فضل حال باز نمود و
هارون الرشید اجابت کرد و سخت شاد شد تا یحیی نسختی فرستاد
با رسولی از ثقاة خویش و هارون آن را بخط خویش نوشت و قضاة
و عدول را گواه گرفت پس ازانکه سوگندان را بر زبان برانده بود
یحیی بدان آرام گرفت نزدیک فضل آمد و بسیار کرامت دید و
ببغداد رفت و هارون وی را بنواخت و بسیار مال بخشید و فضل
بخراسان رفت و دو سال ببود و مالی سخت بزائران و شاعران
بخشید؛ پس استعفا خواست و بیافت و ببغداد باز آمد و هارون
براستای وی آن نیکوئی فرمود که از حد بگذشت حال آن علوي
باز نمودن که چون شد دراز است غرض من چیزی دیگر است نه حال
آن علوي بیان کردن. فضل رشید را هدیه آورد برسم پس ازان اختیار
چنان کرد که بخراسان امیري فرستد و اختیارش بر علي بن عیسی

مردی جبار و ستمکار است و فرمان خداوند را است و خلل بحال آل
برمک راه یافته بود رشید بر مغایظهٔ یحیی علي عیسی را بخراسان
فرستاد و علي دست برکشاد و مال بافراط بر ستدن گرفت و کس را
زهره نبود که باز نمودی و منهیان سوی یحیی می نبشتند او فرصتی
نگاه داشتی و حیلتی ساختی تا چیزی ازان بگوش رشید
رسانیدی و مظلومی پیش کردی تا ناگاه در راه پیش خلیفه آمدی
البته سود نمی داشت تا کار بدان منزلت رسید که رشید سوگند
خورد که هرکس که از علي تظلم کند آن کس را نزدیک وی فرستد
و یحیی و همه مردمان خاموش شدند علي خراسان و ماوراء النهر
و ری و جبال و گرگان و طبرستان و کرمان و سپاهان و خوارزم و نیمروز
و سیستان بکند و بسوخت و آن ستد که از حد و شمار بگذشت پس
ازان مال هدیهٔ ساخت بهر رشید که پیش از وی کس نساخته
بود و نه پس از وی بساختند و آن هدیه نزدیک بغداد رسید و نسخت
آن بر رشید عرضه کردند سخت شاد شد و بتعجب بماند و فضل
ربیع که حاجب بزرگ بود میان بسته بود تعصب آل برمک را
و پای مردی علي عیسی می کرد رشید فضل را گفت چه باید
کرد در باب هدیه که از خراسان رسیده است گفت خداوند را بر
منظر باید نشست و یحیی و پسرانش و دیگر بندگان را بنشاند
و بیستانند تا هدیه پیش آرند و دلهای آل برمک بطرقد و مقرر
گردد خاص و عام را که ایشان چه خیانت کرده اند که فضل بن
یحیی هدیه آن مقدار آورد از خراسان که عاملی از یک شهر بیش

ازان آرد و علي چندین فرستد این اشارت سخت خوش آمد که دل
گزان کرده بود برآل برمك و دولت ایشان بپایان آمده دیگر روز
برخضراء میدان آمد و بنشست و یحیی و دو پسرانش را بنشاند
و فضل ربیع و قوم دیگر و گروهی بایستادند و آن هدیها را بمیدان
آوردند هزار غلام ترک بود بدست هریکی دو جامهٔ ماوِن ازششتري
و سپاهاني و مقلاطون و مُلحم دیباجي و دیبای ترکي و دیداري
و دیگر اجناس غلامان بایستادند با این جامها و بر اثر ایشان
هزار کنیزک ترک آمد بدست هریکی جامی زرین یا سیمین
پر از مشک و کافور و عنبر و اصناف عطر و ظرائف شهرها و صد غلام
هندو و صد کنیزک هندو بغایت نیکو رو و هریک شارهای قیمتی
پوشیده غلامان تیغهای هندیي داشتند هرچه خیاره تر وکنیزکان شارهاي
باریك درسفطهای نیکو تر از قصب و بر اثر ایشان پنج پیل نر آوردند
و ده ماده و نران بابرگستوانها از دیباها و آئینهای زرین و سیمین و
مادگان با مهدهای زرین وساختهای مرصع بجواهر و بدست اسپ آوردند
بر اثر پیلان با زینهای زرین همه نعل زر برزده وساختهای مرصع بجواهر
بدخشی و پیروزه اسپان گیلی و دویست اسپ خراسانی با جلهای
دیبا و بیست عقاب و بیست شاهین و هزار اشتر آوردند دویست
با پالان و افسارهای ابریشمین دیباها در کشیده درپالان و جوال
سخت آراسته و سه صد اشتر ازان با محمل ومهد وبیست با مهدهای
بزر و پانصد هزار و سه صد پاره بلور از هر دستی و صد جفت کارد
وبیست عقد گوهر سخت قیمتی و سه صد هزار مروارید و دویست
عدد چینی فغفوری از صحن و کاسه و نیم کاسه وغیره که هریک

لنگری و کاسهای دیگر کلان و خرد و انواع دیگر و سه صد شادروان
و دویست خانهٔ قالی و دویست خانهٔ محفوری چون این اصناف
نعمت بمجلس خلافت و میدان رسید تکبیری از لشکر بر آمد و
دهل و بوق آن چنان زدند که کسی مانند آن یاد نداشت و نخوانده
بود و نشنوده و هارون الرشید روی سوی یحیی برمکی کرد و گفت
این چیزها کجا بود در روزگار پسرت فضل یحیی گفت زندگانی
امیر المؤمنین دراز باد این چیزها در روزگار امارت پسرم در خانهای
خداوندان این چیزها بود بشهرهای عراق و خراسان هارون الرشید
ازین جواب سخت طیره شد چنانکه آن هدیه بر وی منغص شد و روی
ترش کرد و برخاست ازان خضراء و برفت و آن چیزها از مجلس و
میدان ببردند بخزانها و سرایها و ستورگاه ساربان رسانیدند و خلیفه
سخت دژم بنشست ازان سخن یحیی که هارون الرشید عاقل بود
و غور آن دانست که چه بود یحیی چون بخانه باز آمد فضل و
جعفر پسرانش گفتند که ما بندگانیم و نرسد مارا که بر سخن و رای
پدر اعتراض کنیم ما سخت بترسیدیم ازان سخن بی محابا که خلیفه
را گفتی بایستی که اندران گفتار نرمی و اندیشه بودی یحیی
گفت ای فرزندان ما از شدگانیم و کارها بآخر آمده است و سبب
محنت بعد قضاء الله شمائید تا بر جایم سخن حق ناچار بگویم و
بتملق و زرق مشغول نشوم که بافتعال و شعبده قضای آمده باز نگردد
که گفته اند اذا انتهت المدة کان الحتف فی الحیلة آنچه من گفتم
امشب در سر این مرد جبار بگردد و ناچار فردا درین باب سخن

گوید و رائی خواهد روشن بشما رسانم آنچه گفته آید باز گردید و
دل مشغول مدارید ایشان باز گشتند سخت غمناک که جوانان کار
نا دیده بودند و این پیر مجرب جهاندیده بود طعامی خوش بخورد
با ندیمان پس فرود سرای رفت و خلوت کرد و کنیزک و رود و
شراب خواست و دست بشراب خوردن کرد و کتابی بود که آن را
لطائف حیل الکفات نام بود بخواست و خوشک خوشک می می‌خورد
و نرمک نرمک سماعی و زلهٔ و گفتاری می شنید و کتاب می
خواند تا باقی روز و نیمه از شب بگذشت پس با خویشتن گفت
بدست آوردم و بخفت و پگاه برخاست و بخدمت رفت چون
بار بگسست هارون الرشید با یحیی خالی کرد و گفت ای پدر
چنان سخنی درشت دی در روی من بگفتی چه جای چنان
حدیث بود یحیی گفت زندگانی خداوند دراز باد سخن راست و
حق درشت باشد و بود در روزگار پیشین ازین که ستوده می آمد
اکنون دیگر شده است و چنین است کارهای این دنیای فریبنده
که حالها بر یکسان نگذارد و هرچند حاسدان راي خداوند درباب
من بگردانیده اند و آثار تنکر و تغیر می بینم ناچار تا درمیان کارم
البته نصیحت باز نگیرم و کفران نعمت نورزم هارون گفت اي پدر
سخن برین جمله نگوئی و دل بد مکن که حال تو و فرزندان تو
نزدیک ما همان است که بود و نصیحت باز مگیر که درست و نادرست
همه مارا خوش است و پسندیده و آن حدیث که دی گفتی عظیم
بر دل ما اثر کرده است باید که شرحی تمام دهی تا مقرر شود
یحیی برپای خاست و زمین بوسه داد و بنشست و گفت زندگانی

خداوند دراز باد تفصیل سخن دیده بعضی امروز توانم نمود و بیشتر
فردا نموده شود بشرح تر گفت نیک آمد یحیی گفت خداوند
دست علی کشاده کرده است تا هرچه خواهد می کند و منهیان
را زهره نیست که آنچه رود باز نمایند که دو تن را که من بنده
پوشیده گماشته بودم بکشت و رعایای خراسان را نا چیز کرد و اقویا
و محتشمان را بر کند و ضیاع و املاک بستد و لشکر خداوند را درویش
کرد و خراسان ثغری بزرگ است و دشمنی چون ترک نزدیک بدین
هدیه که فرستاد نباید نگریست که از ده درم که بستده است
دو یا سه فرستاده است و بدان باید نگریست که ساعت تا ساعت
خللی افتد که آن را در نتوان یافت که مردمان خراسان چون از
خداوند نومید شوند دست بایزد عز ذکره زنند و فتنهٔ بزرگ بپای
کنند و از ترکان مدد خواهند و می ترسم که کاربدان منزلت رسد
که خداوند را بتن خویش باید رفت تا آن را در تواند یافت و بهر
درمی که علی عیسی فرستاد پنجاه درم نفقات باید کرد و یا
زیادت تا آن فتنه بنشیند بنده آنچه دانست بگفت واز گردن خویش
بیرون کرد و فرمان خداوند را باشد و نمودارى و دلیلی روشن تر
فردا بنمایم هارون الرشید گفت همچنین است که تو گفتی
ای پدر جزاک الله خیرا آنچه حاجت است درین کرده آید باز
گرد و آنچه گفتی باز نمای قوی دل باز گشت و آنچه رفته بود
با فرزندان فضل و جعفر بگفت ایشان شاد شدند و یحیی کس
فرستاد و ده تن از گوهر فروشان بغداد را بخواند که توانگر تر بودند و
گفت خلیفه را بسی بار هزار هزار درم جواهر می باید هرچه نادر

تر و قیمتی تر گفتند سخت نیک آمد بدولت خداوند و عدل وي
اگر کسي بسی بار هزار هزار دینار خواهد جواهر در بغداد هست
و ما ده تن آنچه می خواهد داریم و نیز بزیادتی بسیار یحیی گفت
بارك الله نیکم باز گردید و فردا با جواهر بدرگاه آئید تا شما را
پیش خلیفه آرند تا آنچه راي عالی واجب کند کرده آید گوهر
فروشان باز گشتند و دیگر روز با سفطهاي جواهر بدرگاه آمدند و
یحیی خلوت خواست با هارون الرشید کرده آمد و ایشان را پیش
آوردند با جواهر و عرضه کردند و خلیفه بپسندید و یحیی ایشان را
خطی داد به بیست و هفت بار هزار هزار درم و هارون الرشید آن
را توقیع کرد و گفت باز گردید تا راي چه واجب کند درین و فردا
نزدیک یحیی آئید تا آنچه فرموده باشیم تمام کند گوهر فروشان
باز گشتند سفطها را قفل و مهر کرده بخزانه ماند هارون الرشید گفت
این چیست که کردي اي پدر گفت زندگانی خداوند دراز باد
جواهر نگاه دار تا فردا خط بستانم و پاره کنم و خداوندان گوهر
زهره ندارند که سخن گویند و اگر بتظلم پیش خداوند آیند حواله
بمن باید کرد تا جواب دهم هارون الرشید جواب گفت ما این
توانیم کرد اما پیش ایزد تعالی در عرصات قیامت چه حجت
آریم و رعایا و غربا ازین شهر بگریزند و زشت نام شویم در همه جهان
یحیی گفت بمن حال علي عیسی برین جمله است در خراسان
که بنمودم چون خداوند روا نمی دارد که ده تن از وي تظلم کنند
و بدرد باشند چرا روا دارد که صد بار هزار مسلمانان از یک والی
وی غمناک باشند ودعای بد کنند هارون الرشید گفت احسنت

ای پدر نیکو پیدا کردی بخانه برو و بخداوندان باز ده و من دانم
که در باب این ظالم علی عیسی چه باید کرد و یحیی باز گشت
و دیگر روز گوهر فروشان بیامدند و سفطها فرمود تا بدیشان باز
دادند بقفل و مهر و بیع اقالت کردند و خط باز ستدند و گفت اکنون
این مال گشاده نیست چون از مصر و شام حمل در رسد آنگاه این
جواهر خریده آید ایشان دعا کردند و باز گشتند و این حدیث در
دل رشید بماند و باز می اندیشید تا علی را چون بر اندازد و دولت
آل برمک بپایان آمده بود ایشان را فرو برد چنانکه سخت معروف
است و رافع لیث نصر سیار که از دست علی عیسی امیر بود
بماوراء النهر عاصی شد و بسیار مردمان از مرو سوی وی رفتند و
با وی نیز لشکر بسیار بود و از ماوراء النهر نیز با وی بسیار گرد آمد و
سوی وی رفتند و همه خراسان پر فتنه گشت و چند لشکر را ازان
علی عیسی که بفرستاد بشکست تا کار بدان منزلت رسید که از
هارون الرشید مدد خواست هارون الرشید هرثمة بن اعین را با لشکری
بزرگ بمدد علی عیسی فرستاد و با وی پوشیده بنهان و بخط خود
منشوری دادش بولایت تا علی را بگیرد ناگاه و بند کند و انصاف
رعایای خراسان از وی باز ستاند و آنگاه وی را ببغداد فرستد و کار
رافع را پیش گیرد تا بجنگ یا بصلح کفایت کرده آید و هرثمه
برفت و علی را بمفاجاه بمرو فرو گرفت و هرچه داشت بستد
پس بسته با خادمی ازان رشید ببغداد فرستاد و خراسان را ضبط
گونهٔ کرد و هر روز کار رافع قوی تر می بود و هرثمه عاجز شد از کار
وی تا حاجت آمد رشید را که مایهٔ عمر باخر رسیده و آن تن درمانده

بلخ خویش حرکت باید کرد با لشکر بسیار و مامون پسرش بر مقدمهٔ وی درین راه بچند کرت گفت دریغ آل برمک سخن یحیی مرا امروز یاد می آید امّا وزیرُ الخلفاء مذلُ یحیی و آخر کارش آن آمد که مامون تا مرو برفت و آنجا مقام کرد و لشکر را با هرثمه بسمرقند فرستاد و هارون الرشید چون بطوس رسید آنجا گذشته شد این حکایت بپایان آمد و چنین حکایات ازان آرم هرچند درتصنیف سخن دراز می شود که ازین حکایات فائدها بحاصل شود تا دانسته آید و السلام - و روز یکشنبه دهم ماه رمضان سنة خمس و عشرین و اربعمائه سیاحی رسید از خوارزم و ملطفهٔ خرد آورد در میان رکوه دوخته ازان صاحب برید آنجا مقدار پنج سطر حوالت بسیاح کرده که از وی باز باید پرسید احوال سیاح گفت صاحب برید می گوید که کار من که باز نمودن احوال است جان‌بازی شده است و عبد الجبار پسر وزیر روی پنهان کرد که بیم جان بود می جویند و او را نمی یابند که جای استوار دارد و هارون جباری‌شده است و لشکر می سازد و غلام و اسپ بسیار زیادت بخرید و قصد مرو دارد و کسان خواجهٔ بزرگ را همه گرفتند و مصادره کردند اما هنوز خطبه بر حال خویش است که عصیان آشکارا نکرده است و می گوید که عبد الجبار از مایهٔ خویش می ترسد و از درازدستی خویش بگریخته است و من که صاحب بریدم بجای خویش داشته اند و خدمت ایشان می کنم و هرچه باز می نویسم بمراد ایشان است تا دانسته آید و بایتکین حاجب و اینکین شراب دار و قلباق و هندوان و بیشتر مقدمان محمودی این را سخت کاره اند

[illegible]

است و با آن مردم که با[illegible] است می سازد جنگ ایشان را امیر
رضي الله عنه سوری را فرمود که بزودي سوی نشاپور باید رفت
گفت فرمان بردارم و روز چهارم نوزدهم این ماه وی را خلعتی دادند
سخت فاخر و نیکو و روز سه شنبه عید کردند و امیر رضی الله عنه
فرموده بود تا تکلفي عظیم کردند و پس ازان خوان نهاده بودند
اولیا و حشم و لشکر را فرمود تا بر خوان شراب دادند و مستان باز
گشتند و امیر با ندیمان نشاط شراب کرد و ننمود بس طربی که
دلش سخت مشغول بود بچند گونه منزلت و ملطفها رسید از لهور
سخت مهم که احمد نیالتگین قلعه بستدی اما خبر شد که تلک
هندو لشکری قوی ساخت از هر دستی و روی باین جانب دارد
این مخذول را دل بشکست و دو گروهی میان لشکر او افتاد امیر
هم در شراب خوردن این ملطفها را که بخواند نامه فرمود بتلک هندو
و این ملطفها فرمود تا در درج آن نهادند و مثال داد تا بزودی
قصد احمد کرده آید و نامه را امیر توقیع کرد و بخط خویش فصلی
زیر نامه نبشت سخت قوی چنانکه او نبشتی ملکانه و مخاطبهٔ
تکلف درین وقت از دیوان ما المعتمد بود و بتعجیل این نامه را
فرستاد و روز پنجشنبه هژدهم شوال از کردیز نامه رسید که سپاه سالار غازي
را که آنجا نگاه داشته بودند وفات یافت و چنان شنودم که وی را بر
قلعت می داشتند سخت نیکو و بندی سبک کسي پوشیده نزدیک
کوتوال آن قلعه آمد و گفت غازي حیلتی ساخت و کاردي توی
نزدیک وی برده اند و سمجی می کند بشب و خاک آن در زیر
شادروان که هست پهن می کند تا بجاي نیارند و وي سمج را

بخانی ترکستان بنشست و او را ارسلان خان لقب کردند و بدین سبب فترات افتاد و روزگار گرفت و رسولان ما دیر بماندند و ازینجا نامها رفت بتهنیت و تعزیت علی الرسم فی امثالها چون کار ترکستان و خانی قرار گرفت رسولان ما را بر مراد باز گردانیدند و ارسلان خان با ایشان رسولان فرستاد و مهدها بیاوردند از قضا آمده دختر که بنام خداوند زاده امیر مودود بود فرمان یافت شاه خاتون را دختر قدر خان که نامزد بود بسلطان مسعود بیاوردند چون (٥) بپروان رسید قاضی بو طاهر تبانی آنجا فرمان یافت و فصها گفتند بحدیث مرگ وی گروهی گفتند اسهالی قوی افتاد و بمرد وگروهی گفتند مرغی بریان نزدیک وی بردند و مسموم بود بخورد ازان مرد لا یعلم الغیب الا الله عز و جل و بسا راز که آشکارا خواهد شد روز قیامت يَوْمَ لَا يَنْفَعُ مَالٌ وَلَا بَنُونَ إِلَّا مَنْ أَتَى اللَّهَ بِقَلْبٍ سَلِيمٍ و سخت بزرگ حماقتی دانم که کسی از بهر جاه و حطام دنیا را خطر ریختن خون مسلمانان کند و الله عز ذکره یعصمنا و جمیع المسلمین من الحرام و الشره و متابعة الهوی بمنه وسعة فضله - وروز آدینه نوزدهم شوال شهر غزنین بیاراستند آراستنی برآن جمله که آن سال دیدند که این سلطان از عراق بر راه بلخ اینجا آمد و بر تخت ملک نشست چندان خوازه زده بودند وتکلفهای گونا گون کرده که ازحد وصف بگذشت که نخست مهدی بود که از ترکستان اینجا آوردند امیر چنان خواست که ترکان چیزی بینند که هرگز چنان ندیده بودند ،

---

(٥) ن - ببروان

چون رسولان و مهد بشجکاو رسیدند فرمان چنان بود که آنجا مقام کردند
و خواجه بو القاسم ندیم در وقت بدرگاه آمد و سلطان را بدید و بسیار
نواخت یافت که بسیار رنج کشیده بود و با وی خلوتی کرد
چنانکه جز صاحب دیوان رسالت خواجه بو نصر مشکان آنجا کس
نبود و آن خلوت تا نزدیک نماز دیگر بکشید پس بخانه باز گشت
و دیگر روز یوم الاثنین ثمان بقین من شوال مرتبه داران و والی
حرس و رسول دار با جنیبتان برفتند و رسولان خان را بیاوردند تا
سراسر شهر زینت و آئین بسته بودند و تکلفی عظیم کرده و چون
رسولان را بدیدند چندان نثار کردند بافغان شال و در میدان رسوله
و در بازارها از دینار و درم و هر چیزی که رسولان حیران فرو
ماندند و ایشان را فرود آوردند و خوردنی ساخته پیش بردند و نماز
دیگر را همه زنان محتشمان و خادمان روان شدند باستقبال مهد
و از شجکاو نیز آن قوم روان کرده بودند تا کوشک بزرگ که کس
برآن جمله یاد نداشت و کوشک را چندان بیاراسته بودند که ستی
زرین و عندلیب مرا حکایت کردند که بهیچ روزگار امیر آن تکلف
نکرده بود و نفرموده و در آن وقت همه جواهر و آلات ملک بر جای
بود که همیشه این دولت بر جای باد و چند روز شهر آراسته بود
و رعایا شادی می کردند و اعیان انواع بازیها می بردند و نشاط
شراب می رفت تا این عیش بسر آمد و پس از یک چندی
رسولان را پس از آنکه چند بار بمجلس سلطان رسیده بودند و عهدهای
این جانب استوار کرده و بخوانها و شراب و چوگان بوده و شرف آن
بیافته بخوبی باز گردانیدند سوی ترکستان سخت خشنود

و شتاب مکنید گفتند فرمان امیر را است و ما فرمان برداریم و مردم عامه و غوغا را که افزون از بیست هزار بود باسلاح و چوب و سنگ گفت، تا از جایهای خویش زینهار که مجنبید و مرا بنعرهٔ یاری دهید که اگر از شما فوجی بی بصیرت پیش رود طوسیان دست یابند و دل نشاپوریان بشکند اگر تنی چند از عامهٔ ما شکسته شود گفتند چنین کنیم و بر جای ببودند و نعره برآوردند گفتی روز رستخیز است احمد سواری سه صد را پوشیده در کمین بداشت در دیوار بستها و ایشان را گفت ساخته و هشیار می باشید و گوش بمن دارید که چون طوسیان تنگ در رسند من پذیره خواهم شد و یک زمان دست آویزی بکرد پس پشت داد و بهزیمت برگشت تا مدبران حریص تر درآیند و پندارند که من بهزیمت برفتم و من ایشان را خوش خوش می آرم تا از شما بگذرند چون بگذشتند بر کردم و پای افشارم چون جنگ سخت شود و شما چون بوق و طبل و نعرهٔ نشاپوریان بشنوید کمینها بر کشائید و نصرت از ایزد عزّ ذکره باشد که چندان دانم که بدین تدبیر که راست کردم ما را ظفر باشد گفتند چنین کنیم و احمد از کمین گاه بازگشت و دور باز آمد تا آن صحرا که گذرهٔ میدان عبد الرزاق است پیاده و سوار خویش را تعبیه کرد و میمنه و میسره و قلب و جناحها و ساقه و سواری پنجاه نیک اسپه بر مقدمه و طلیعه فرستاد و آواز تکبیر و قرآن خواندن بر آمد و در شهر هزاهزی عظیم بود طوسیان نزدیک نماز پیشین در رسیدند سخت بسیار مردم چون مور و ملخ و از جملهٔ ایشان سواری سه صد از هر دستی و پیاده پنج و شش هزار با سلاح بگشت و بشتاب درآمدند

و دیگر بایستانیدند احمد آهسته پیش رفت با سواری چهار صد و پیاده
دو هزار و از آنجا که کمین ساخته بود بگذشت یافت مقدمهٔ خویش
را با طلیعهٔ ایشان جنگی قوی پیش گرفته پس هر دو جانب لشکر
جنگ پیوستند جنگی صعب و کاری ریشا ریش و یک زمان بداشت
و چند تن از هر دو جانب کشته شدند و مجروح را اندازه نبود و
طوسیان را مدد می آمد احمد مثال داد پیادگان خویش را و با
ایشان نهاده بود تا تن باز پس دادند و خوش خوش می باز گشتند
و طوسیان چون بران جمله دیدند دلیرتر درمی آمدند و احمد جنگ
می کرد و باز پس می رفت تا دانست که از کمین گاه بگذشت
دوری پس ثباتی کرد قوی ترپس سواران آسوده و پیادگان که
ایستانیده بود در ساقه بدو پیوستند و جنگ سخت ترشد فرمود تا
بیک بار بوقها و طبلها بزدند و مردم عام غوغا و خروش بیک بارکردند
چنانکه گفتی زمین بدرید و سواران آسوده از کمین برآمدند و بوق
بزدند و بانگ دار و گیر برآمد وطوسیان را از پیش و پس گرفتند [illegible]
بگسستند و درهم افتادند و متحیر گشتند وهزیمت شدند و خویشتن را بر
دیگران زدند که می آمدند وپیش کس مرکس را نه ایستاد و نشاپوریان
با دلهای قوی در دم ایشان نشستند و از ایشان چندان بکشتند که
آن را حد و اندازه نبود که از صعبی هزیمت و بیم نشاپوریان از جان
خود بترسیدند دران رزان وباغها افگندند خویشتن را ملاحها بینداختند
و نشاپوریان برز و باغ می شدند و مردان را ریش می گرفتند
و بیرون می کشیدند و سرشان می بریدند چنانکه بدیدند که پنج
و شش زن درباغها بپایان بیست و اند مرد را از طوسیان پیش

کرده بودند و سیلی می زدند و احمد علی نوشتکین باسواران خیاره تر بر اثر آن مخاذیل تا خالنجوی سه فرسنگ شهر برفت و بسیار از ایشان بکشتند و بسیار بگرفتند و ازآنجا مظفر و منصور با غنیمت و ستور و سلاح بسیار نماز شام را بشهر باز آمدند و دیگر روز فرمود تا دارها بزدند و بسیار از طومیان را آنجا کشیدند و مرهای دیگر کشتگان گرد کردند و بپایان دارها بنهادند و گروهی را که مستضعف بودند رها کردند و حشمتی بزرگ افتاد که پیش ازین طومیان سوی نشابوریان زیارتها نگریست و امیر رضی الله عنه بدین حدیث که احمد کرد ازوی خشنود گشت و بدین سبب زشت نامی هزیمت کرمان ازوی بیفتاد •

ذکر احوال کرمان و هزیمت آن لشکر که آنجا مرتب بود

و ناچار از حدیث حدیث شکافد و باز باید نمود کار کرمان و سبب هزیمت تا مقرر گردد که در تاریخ این بباید بدان وقت که امیر مسعود از هرات ببلخ آمد و لشکری با حاجب جامه دار بمکران فرستاده بود و کاری بدان نیکوئی برفته بود و بو العسکر قرار گرفت و آن ولایت مضبوط شد و مردمان بیارامیدند منهیان که بولایت کرمان بگذاشته است امیر را باز نمودند که حاکم آنجا امیر بغداد است و مفسدان فساد می کنند و بداد نمی رسد بعلت آنکه خود بخویشتن مشغول است و در مانده امیر را همت بزرگ بران داشت که آن ولایت را گرفته آید چه کوهتان بپایان سیستان پیوسته بود و دیگر روی ری و سپاهان تا

همدان فرمان برداران و حشم این دولت داشتند درین معنی
بلیغ رای زدند با خواجهٔ بزرگ احمد حسن و چند روز درین حدیث
بودند تا قرار گرفت که احمد علی نوشتگین را نامزد کردند که والی
و سپاه سالار باشد و بو الفرج پارسی کدخدای لشکر و اعمال
و اموال و منشورهای آن نبشته آمد و بتوقیع آراسته گشت سخت
نیکو و خلعتی راست کردند و والی را کمر و کلاه دو شاخ و کوس
و علامت و پنج پیل و آنچه فراخور این باشد از آلت دیگر بتمامی
و کدخدای را ساخت زر و شمشیر حمایل و خلعت بپوشید،
وکارها راست کردند وتجملی سخت نیکو بساختند و امیر جریدهٔ عرض
بخواست و عارض بیامد و چهار هزار سوار با وی نام زد کردند
دو هزار ترک و هزار هندو و هزار کرد و عرب و پانصد پیاده از هر دستی
و بعامل سیستان نبشته آمد تا دو هزار پیادهٔ سکزی ساخته کند و
بیستگانی اینها و ازان ایشان از مال کرمان بو الفرج می دهد چون
این کارها راست شد امیر برنشست و بصحرا [illegible] این لشکر با
مقدمان زرین کمر با وی بگذشتند آراسته و بساز تمام بودند و [illegible]
مثالهای دیگر داد والی وکدخدای و مقدمان را و رسم خدمت بجای
آوردند و برفتند و کرمان بگرفتند و مشتی اوباش دیلم که آنجا بودند
بگریختند وکار والی و کدخدای مستقیم شد و رعیت بیارامید و مال
دادن گرفتند و امیر بغداد که با امیر ماضی صحبت داشت و مکاتبت
و مراسلت ازین حدیث بیازرد و رسولی فرستاد و بعتاب سخن
گفت و جواب رفت که آن ولایت دو جانب بولایت ما پیوسته
است و مهمل بود و رعایا از مفسدان بفریاد آمدند و بر ما فریضه

بود مسلمانان را فرج دادن و دیگر که امیر المؤمنین ما را منشوري
فرستاده است که چنین ولایت که بی خداوند و بی تیمار کش
بینیم بگیریم امیر بغداد درین باب با خلیفه عتاب کرد و نومیدی
نمود جواب داد که این حدیث کوتاه باید کرد و آن حدیث فرا
برید و آزار درمیان بماند و پرسیدند که کرمان و بغداد و کوفه و سواد
که بر بالین ما است چنان بسرا ضبط کرده نیامده است که حدیث
کرمان می باید کرد و آن حدیث فرا برید و آزار درمیان بماند
و پرسیدند که کرمان را باز ستدندی که لشکرهای ما بران جانب
همدان نیرو می کرد و در بیم آن بودند که بغداد نیز از دست ایشان
بشود و مدتی برآمد و در خراسان و خوارزم و هر جای فترات
افتاد و شور پیدا شد و ترکمانان مستولی شدند و مردم ما نیز در
کرمان دست بر گشاده بودند و بی رسمی می کردند تا رعیت
بستوه شد و بفریاد آمدند پوشیده تنی چند نزدیک وزیر امیر بغداد
آمدند پسر ماقیه و نامهای اعیان کرمان بردند و فریاد خواستند و
گفتند این لشکر خراسان غافل اند و بغداد مشغول فوجی سوار باید
فرستاد با سالاري محتشم تا رعیت دست برآرد و باز رهیم از ستم
خراسانیان وایشان را آواره کنیم پسر ماقیه رحاجب امیر بغداد بر
مغافصه برفتند با سواری پنج هزار و درراه مردی پنج هزار دل انگیز
با ایشان پیوست و ناگاه بکرمان آمدند و از دوجانب درآمدند وبیرماشیر
جنگی عظیم ببود و رعایا همه جمله دست بر آوردند بر سپاه
خراسان و احمد علي نوشتگین نیک بکوشیده بود اما هندوان
سستی کردند و پشت بهزیمت بدادند دیگران را دل بشکست

و احمد را بضرورت ببایست رفت وی با فوجی از خواص خویش ولشکر سلطان از راه قاین بنشابور باز آمدند و فوجی بمکران افتادند و هندوان بسیستان آمدند و از آنجا بغزنین من که بو الفضلم با امیر بخدمت رفته بودم بباغ صد هزاره مقدمان این هندوان را دیدم که آنجا آمده بودند و امیر فرموده بود تا ایشان را درخانهٔ بزرگ آنجا که دیوان رسالت دارند بنشانده بودند و بو سعید مشرف پیغامها درشت می آورد سوی ایشان از امیر و کار بدان جا رسید که پیغامی آمد که شما را جواب فرموده آید شش تن مقدم تر ایشان خویشتن را بکتاره زد چنانکه خون دران خانه روان شد من و بو سعید و دیگران ازان خانه برفتیم و این خبر بامیر رسانیدند گفت این کتاره بکرمان بایست زد و بسیار [illegible] و آخر عفو کرد و پس ازان کارها آشفته گشت و ممکن نشد [illegible] بکرمان فرستادن و احمد علی نوشتگین نیز بیامد و چون خجلی و معذوری بود و بس روزگار بر نیامد که گذشته شد *

ذکر خروج امیر مسعود من غزنه علی جانب بست و من بست الی خراسان و جرجان

و چون وقت حرکت فراز آمد و کار خراسان و خوارزم و ری و جبال و دیگر نواحی برین جمله بود که باز نمودیم امیر مسعود رضی الله عنه عزیمت را قرار داد بر انکه سوی بست رود از آنجا سوی هرات کشد و از هرات که واسطهٔ خراسان باشد می نگرد تا درهر بابی چه باید فرمود امیر مسعود امیر سعد را خلعت

داد و بحضرت غزنین برو سپرد چنانکه بر قلعه بسرای امارت نشیند
و مظالم آنجا کند و سرهنگ بوعلی کوتوال پیش خداوند زاده باشد
مشیر و مدبر کارها و دیگر فرزندان امرا را با خانگیان و خادمان و
خدمتکاران بقلعهٔ نای و دیری فرستاد و امیر مودود را خلعت داد
تا با رکاب وي رود و نامها فرمود بتلک تا شغل احمد نیالتکین را
که بجد پیش گرفته است و وی را از لهور برمانیده و قاضی و حشم
از قلعه فرود آمده بجد تر پیش گیرد چنانکه دل یک بارگی از کار
وی فارغ گردد و سوی وزیر احمد عبد الصمد تا چون از شغل
ختلان و تخارستان فارغ گردد منتظر باشد فرمان را تا بدرگاه آید آنجا
که رایت عالی باشد و پس از آنکه فراغت افتاد ازین مهمات امیر
رضی الله عنه از غزنین برفت روز شنبه سه روز مانده از شوال وهفتم
ذو القعده بتکیناباد رسید و آنجا هفت روز ببود و یک بار شراب
خورد که مشغول می بود بچند روی پس از آنجا به بست آمد روز .
پنجشنبه هژدهم این ماه و بکوشک دشت لنگان نزول کرد و آنجا
زیادتها کرده بودند از باغها و بناها و سرابچها و نامهای مهم رسید
از خراسان بحدیث ترکمانان و آمدن ایشان بحدود مرو و سرخس
و بادغیس باورد و فسادها بافراط که می رود و عجز گماشتگان و
شحنه از مقاومت و منع ایشان و سوری نبشته بود که اگر والعیاذ بالله
خداوند بزودی قصد خراسان نکند بیم است که از دست بشود که
ایشان را مدد است پوشیده از علي تکین و هارون نیز از خوارزم
اغوای تمام می کند و می گویند که در نهان با علي تکین بنهاده است
که وی از خوارزم سوی مرو آید تا علي تکین بترمذ و بلخ کشد و

دیدار کنند امیر برسیدن این اخبار سخت بی قرار شد و روز چهار
شنبه سلخ این ماه از بست برفت و در راه مبشران رسیدند ونامهٔ
تلک آوردند بکشته شدن احمد نیالتگین عاصی مغرور وگرفتار شدن
پسرش و بطاعت آمدن ترکمانان که با وی می بودند امیر بدین
خبر سخت شاد شد که شغل دل از پس پشت بر خاست وفرمود
تا دهل و بوق زدند و مبشران را خلعت و صلت دادند و در لشکرگاه
بگردانیدند و بسیار مال یافتند و نامهای تلک و قاضی شیراز و
منهیان برآن جمله بودند که تلک بلهور رسید وچند تن را از مسلمانان
که با احمد یار شده بودند بگرفتند مثال داد تا دست راست ببریدند
و مردم که با وی جمع شده بود ازین سیاست و حشمت که ظاهر شد
بترسیدند و امان می خواستند و از وی جدا می شدند وکار اعمال
و اموال مستقیم گشت و تلک ساخته و مستظهر با مردم بسیار
اغلب هندو دم احمد گرفت و در راه جنگها و دست آویزها می بود
و احمد خذلان ایزدی می دید و تلک مردم او را می فریبانید
و می آمدند و جنگی قوی تر بود که احمد ثباتی کرد وبزدند
او را و بهزیمت برفت و ترکمانان از وی بجمله جدا شدند و امان
خواستند و تلک امان داد و احمد با خاصگان خویش و تنی چند که
گناهکار تر بودند سواری سه صد بگریختند و تلک از دم او باز نشد
و نامها نبشته بود بهندوان عاصی جتان تا راه این مخذول فروگیرند
و نیک احتیاط کنند که هرکه وی را یا سرش را نزدیک من آرد
وی را پانصد هزار درم دهم وجهان بدین سبب بر احمد تنگ
زندگانی شده بود و مردم از وی می باز شد و آخر کارش آن آمد که

جتان و هر گونه کفار دم او گرفتند و یک روز بآبی رسید و بر پیل بود
خواست که بگذرد جتان میرسیدند دو سه هزار سوار و پیاده بروی خوردند
و با وی کم از دویست سوار مانده بود و خود را در آب انداخت و
جتان بر سه رویه در آمدند بیشتر طمع آن کالا و نعمت را که با وی
بود چون بدو نزدیک شدند خواست که پسر خویش را بکشد بدست
خویش جتان نگذاشتند پسرش را بر پیلی بود بربودند و تیر و
شل و شمشیر در احمد نهادند و وی بسیار کوشید آخرش بکشتند
و سرش ببریدند و مردم که با وی بودند بکشتند یا اسیر گرفتند و مالی
سخت عظیم بدست آن جتان افتاد و مهتر شان در وقت کسان
فرستاد نزدیک تلک و دور نبود و این مژده بداد تلک سخت شاد
شد و کسان در میان آمدند و سخن گفتند تا پسر احمد و سرش فرستاده
آید حدیث پانصد هزار درم می رفت تلک گفت مالی عظیم
ازان مرد بدست شما افتاده است و خدمتی بزرگ بود که سلطان
را کردید و ثمرهٔ آن بشما برسد مسامحت باید کرد دو بار رسول شد
و آمد بر صد هزار درم قرار گرفت و تلک بفرستاد و سر و پسر احمد
را بنزدیک او آوردند و به مراد سوی لهور باز گشت تا بقیت کارها
را نظام دهد پس بدرگاه عالی شتابد هرچه زود تر باذن الله عز و جل
امیر جوابهای نیکو فرمود و تلک را و دیگران را بنواخت و احماد
کرد و مبشران را باز گردانیده آمد و تلک را فرمود تا قصد درگاه
کند با سر احمد نیالتگین و با پسرش و اینک عاقبت خائنان و
عاصیان چنین باشد و از آدم علیه السلام تا یومنا هذا برین
جمله بود که هیچ بنده بر خداوند خویش بیرون نیامد که نه سر بداد

داد و چون در کتب مثبت است دراز ندهم و امیر درین باب
نامها فرمود باعیان و بزرگان و باطراف ممالک و فرمان برداران
و مبشران فرستاد که سخت بزرگ فتحی بود - و امیر بهرات رسید روز
پنجشنبه نیمهٔ ذی الحجه و روز چهار شنبه بیست و یکم این ماه از
هرات برفت براه پوشنگ تا سوی سرخس رود و لشکر آنجا عرض
کرد و مظفر طاهر را آورده بودند با بند که عامل و زعیم پوشنگ
بود و صاحب دیوان خراسان و سوري در باب وي تلبیسها ساخته
و یاران گرفته چون بوسهل زوزنی و دیگران تا مکروهی را برانداخته آید
که رضای عالی بو سهل را در یافته بود و بدرگاه باز آمده و بهندیمی
نشسته از قضای آمده که آن را دفع نتوان کرد چنان افتاد که درآن
ساعت که حدیث وی بر داشتند امیر قدس الله روحه سخت تافته
بود و مشغول دل که نامها رسیده بود بحدیث ترکمانان و فسادهای
ایشان امیر بضجرت گفت این قواد مظفر را بریا باید آویخت
و حاجب سرای ابله گونه که او را خمار تگین ترشک گفتندي
محمودی و بتن خویش مرد بود و شهم بیرون آمد و این
حدیث بگفت و کسان سوری و آن قوم که خصمان مظفر بودند
این سخن بغنیمت شمردند و هزار دینار زود بدان حاجب دادند او
مراجعت نا کرده با امیر مظفر طاهر را فرمودند تا بدرگاه در درختانی
که آنجا بود بر درختی کشیدند و برآویختند و جان بداد و خواجه
بونصر مشکان بدیوان بود ازین حدیث سخت تافته شد و امیر
حرص و محتاج را بخواند و بسیار ملامت کرد بزبان و بمالید و
گفت این خرد کاری نیست که رنت سلطان بخشم فرمان ها دهند

اندران توقف باید کرد که مرد نه دزدی بود گفتند حاجبی برآمد
واین فرمان داد و ماخطا کردیم که این را باز نپرسیدیم و اکنون قضا کار
خود کرد خواجه چه فرماید گفت من چه فرمایم این خبر ناچار بامیر
رسد نتوانم دانست که چه فرماید ایشان بدست و پای مرده برفتند
و امیر را خشم بنشست و بنان خوردن رای کرد و بو نصر را بخواند
در میان نان خوردن حدیث پوشنگ خاست امیر گفت این
سگ نا خویشتن شناس چه عذر می آرد یعنی مظفر از ستمی که
بر درویشان این نواحی کرده است بو نصر گفت که مظفر نیز کی
سخن گوید یا تواند گفت خداوند را بقا باد امیر گفت بچه سبب و چه
افتادش بو نصر در ازار غلامان سرای بحاجب بکتغدی نگریست
بکتغدی گفت خداوند را بقا باد مظفر را بفرمان عالی بر
آویختند امیر گفت چه می گوئی و بانگی سخت بکرد و دست
از نان بکشید و سالار بشرح تر گفت امیر سخت در خشم شد و
گفت بس عجب باشد که بدین آسانی مردم توان کشت خاصه
چون مظفری تو حاجب باشی و بر درگاه بودی بدین چرا رضا
دادی و مارا آگاه نکردی گفت زندگانی خداوند دراز باد من سالار
غلامان سرایم و شغلی سخت گران دارم و ازان بچیزی نپردازم
و در کارهای دیگر بر درگاه سخن نگویم و من خبر این مرد آن وقت
شنودم که بکشته بودند امیر از خوان برخاست بحالی هول و دست
بشست و حاجب بکتغدی را بخواندند و بنشاندند و گفت بخوانید
این حاجب سرای را بخواندند و می لرزید از بیم گفت ای سگ
این مرد را چرا کشتید گفت خداوند چنین و چنین گفت پنداشتم که

حقیقت است گفت بگیریدش خادمان بگرفتندش گفت بیرون
خیمه برید و هزار چوب خادمانه زنید تا مقرر آید که این حال چون
بود ببردندش و زدن گرفتند مقر آمد و امیررا مقرر گشت حدیث
مال و سخت متغیر گشت بر بو سهل و سوري و والی حرس ر
محتاج را بخواند امیر گفت مظفررا چرا کشتید گفتند فرمان
خداوند رسید برزبان حاجبي گفت چرا دیگر باره بر نپرسیدید
گفتند چنین بایست کرد پس ازین چنین کنیم امیر گفت اگر
حدیث این حاجب سرای درمیان نبودي فرمودمی تا شمارا گردن
زدندي اکنون هر یکی را هزار تازیانه باید زد تا پس ازین هشیار
باشند هر دو تن را ببردند و بزدند ـ سنه ست و عشرین واربعمائه
غرتش روز شنبه بود امیر رضی الله عنه بسرخس آمد چهارم محرم
و برکرانهٔ جوی بزرگ سرای پرده و خیمهٔ بزرگ زده بودند و سخت
بسیار لشکر بود در لشکرگاه ـ و روز یکشنبه نهم این ماه نامهٔ صاحب
بریدي رسید بگذشته شدن بوالحسن سیاري رحمة الله علیه و صاحب
دیوانی را او می داشت و مرد سخت کافي و شایسته بود و امیر
نامه فرمود بسیستان و عزیز بو شحنه آنجا بود بمستحثی تا سوي
ري رود و بصاحب دیوانی قیام کند و نامه رفت بخواجهٔ
بوسهل حمدوئی عمید عراق بذکر این حال و مر این دو سه روز
ملطفهای پوشیده رسید از خوارزم که هارون کارها بگرم می سازد تا
بمرو آید آن ملطفها را نزدیک خواجه بزرگ احمد عبد الصمد فرستاد
و ملطفه از جانب خواجهٔ بزرگ در رسید آن را پوشیده بیرون آوردم
نبشته بود که هر چند بشغل ختلان و تخارستان مشغول بود بنده

کار هارون مخذول و خوارزم که فریضه‌تر و مهم‌تر کارها است پیش
هست و شغل بیشتر راست شد بیمن دولت عالی و بسیار زر بشد
کار بدان منزلت رسانیده آمده است که آن روز که هارون
مخذول از خوارزم برود تا بمرو رود و آن ده غلام که بیعت کرده اند با
شمندان بنده وی را بمکابره بکشند چون وی کشته شد آن کار تباه گردد
آن قصد ناچیز و بنده زاده عبد الجبار از متواری گاه بیرون آید
خانه و شهر ضبط کند و لشکر را بشمشیر و دینار بیاراید که بیشتر از
ر محمودیان و التونتاشیان با بنده درین بیعت اند آنچه جهد
آدمی است بنده بکرد تا چون رود و ایزد عز ذکره چه تقدیر کرده است
را بر ده غلام نزدیک‌تر غلامانند بهارون بپیچند بار بکوشیدند که این کار تمام
کنند و ممکن نشد که در کوشک می باشد و احتیاط تمام می کنند و
قدم بتماشا و صید و چوگان بر نه نشسته است که پیوسته بکار ساختن
شغول است تا قصد مرو کند و انشاء الله که این مدبر نا خویشتن
شناس بدین مراد نرسد و شومی عصیان وی را ناچیز کند چون
معما را بیرون آوردم و نسختی روشن نبشتم نماز دیگر خواجه بونصر
آن را بخواند و سخت شاد شد و بخدمت پیش رفت چون بار
بگسست و من ایستاده بودم حدیث احمد نیالتکین خاست و هرکسی
چیزی می گفت حدیث هارون و خوارزم نیز گفتن گرفتند
حاجب بونصر گفت کار هارون همچون کار احمد باید دانست و
ساعتا تا ساعت خبر رسد گفت الفال حق انشاء الله که چنین
اند بونصر ترجمهٔ معما بترک دوات دار داد امیر بخواند و بنوشتند
ر بونصر باز دادند و یک ساعت دیگر حدیث کردند امیر اشارت

کرد و قوم باز گشت خواجهٔ بونصر باز آمده بود باز خواندند و تا نماز
شام خالی بداشتند پس بازگشت و بخیمه باز شد و مرا بخواند
و گفت امیر بدین معما که رسید سخت شاد شد و گفت رای من
چنان بود که بمرو رویم اگر شغل هارون کفایت شود سوی نشاپور باید
رفت تا کار ری و جبال که آشفته شده است نظام گیرد و کرمانیان
مال بفرستند من گفتم زندگانی خداوند دراز باد اگر شغل هارون
کفایت شود انشاء الله که شود سخت زود که امارت آن دیده می
شود و اگر دیرتر روزگار گیرد رای درست تر بنده آنست که خداوند
بمرو رود که این ترکمانان هر حدود آن ولایت پراگنده اند و بیشتر
نیرو بر جانب بلخ و تخارستان می کنند تا ایشان را شکسته آید
و دیگر تا مدد ایشان از ماوراء النهر گسسته شود که منهیان بخارا و
سمرقند نبشته اند که دیگر مفسدان می سازند تا از جیحون بگذرند
و چون رایت عالی ببلخ و جیحون نزدیک باشد هر مفسده که واسطهٔ
خراسان است این همه خللها زائل شود امیر گفت همچنین است
اکنون باری روزی چند بسرخس بباشیم تا نگریم حالها چگونه گردد
و بونصر در چندین کارها دور اندیش تر جهانیان بود ایزد عزّ و جل
بر همگان که رفته اند رحمت کناد بمنّه و فضله وسعة جوده - و روز
یکشنبه نیمهٔ محرم سپاه سالار علی عبد الله بلشکرگاه آمد و امیر را بدید
و آنچه رفته بود باز نمود از کارها که کرده بود و بدان رفته بود - و روز
چهارشنبه بیست و ششم این ماه از بلخ نامه برسید بکشته شدن
حاجب بکتکین سپاه سالار و کوتوالی ولایت ترمذ او داشت و چندان
خدمتها کرده بود بروزگار امیر محمود بروستای نشاپور بونصر سپاه سالار

بگرفت و بغزنین آورد و در روزگار این پادشاه بکتغدی خدمتهای
پسندیده نمود بخدمت امیر محمد برادر سلطان مسعود چنانکه
پیش ازین یاد کرده ام و درین وقت چنان افتاد از قضای آمده که
جمعی ترکمانان قوی بحدود ترمذ آمدند و بقبادیان بسیار فساد
کردند و غارت و چهار پای راندند بکتغدی حاجب ساخته با مردم
تمام دم ایشان گرفت از پیش وی بماند خود و حیله در آمدند و بکتغدی
تعجیل می راند بحدود شبورقان بدیشان رسید و جنگ پیوستند از
چاشتگاه تا پگاه دو نماز و کاری رفت سخت به نیرو و بسیار مردم
کشته شد بیشتر از ترکمانان و آن مخاذیل بآخر هزیمت شدند و راه
بیابان گرفتند و بکتغدی بدم رفت خاصگانش گفتند خصمان زده
و کوفته بگریختند بدم رفتن خطا است فرمان نبرد که اجل آمده
بود و تنی چند را از مبارزتر خصمان دریافت و باز جنگ سخت
شد که گریختگان جان را می زدند بکتغدی در سواری رسید از ایشان
خواست که او را بزند خویشتن را از زین برداشت میان زره پیش
تارش پیدا شد ترکمانی ناگاه تیری انداخت آنجا رسید او برجای
بیستاد و آن درد می خورد و تیر بیرون کشید بجهد و سختی
بکهی ننمود تا دشوار شد و بازگشت چون بمنزل برسید که فرود
آمد در میان راه سندش از جنبیت بگشادند و او را از اسپ فرود گرفتند
بخوابانیدند گذشته شد و لشکر بشبورقان آمد و وی را دفن کردند
ترکمانان چون پس از سه روز خبر این حادثه بشنیدند باز آمدند
امیر رضي الله عنه بدین خبر غمناک شد که بکتغدی سالاری نیک
بود در وقت سپاه سالار علي عبد الله را بخواند و این حال باز راند

علي گفت جان همه بندگان فدای خدمت باد هرچند خواجهٔ
بزرگ آنجا است تخارستان و کوزکانان تا لب آب خالي ماند از
سالاری ناچار سالاری بباید با لشکر قوی امیر گفت سپاه سالار را
بباید رفت و گذر بر مفسدان ساربانان تنگ بایدکرد با لشکری و ایشان را
بمالید و سوی بلخ رفت گفت فرمان بردارم کی می باید رفت
گفت پس فردا که چنین خبری مهم رسید زود باید رفت علي
تکین گفت چنین کنم و زمین بوسه داد و باز گشت و آن مردم که
با وی نامزد بودند و درین هفته آمده بودند باز نامزد شدند - روز
آدینه بیست و هشتم ماه محرم بخدمت آمد و امیر را بدیدو سوی
کوزکانان رفت و خواجهٔ بوسهل همدانی دبیر را بفرمان عالی نامزد
کرد بصاحب بریدي لشکر با سپاه سالار و برفت و علي آن خدمت
نیکو بسر برد که مردي با احتیاط بود و لشکر سخت نیکو کشیدی
و ساربانان را بطاعت آورد و مواضعتها نهاد پس سوي بلخ کشید
و حشمتی بزرگ افتاد - و دیگر روز شنبه نامه رسید از نوشتکین
خاصه خادم با دو سوار مبشر از مرو نبشته بود که فوجي ترکمانان
که از جانب سرخس برین جانب آمد از پیش لشکر منصور و
بنده چون خبر یافت ساخته با غلامان خویش و لشکر بتاختن
رفت و بدیشان رسید و جنگی سخت رفت چنانکه از نماز پیشین
تا شب بداشت آخر هزیمت شدند و بر جانب بیابان به کندان
برفتند و شب صواب نبود در بیابان رفتن دیگر روز چون خبر رسید که
ایشان نیک میانه کردند بنده بازگشت وحشمتی نیک بنهاد و سرهای
کشتگان قریب دویست عدد بر چوبها زده نهادند عبرت را و بنیست

و چهار تن را که در جنگ گرفته بودند از مبارزان ایشان فرستاده آمد تا آنچه رای واجب کند فرموده آید امیر شراب می خورد که این بشارت رسید فرمود تا مبشران را خلعت و صلت دادند و بگردانیدند و بوق و دهل زدند و نماز دیگر آن روز در شراب بود بفرمود تا امیران را پیش پیلان انداختند در پیش خیمهٔ بزرگ و هول روزی بود و خبر آن بدور و نزدیک رسید - و روز سه شنبه هشتم صفر خواجهٔ بزرگ احمد عبد الصمد در رسید غانما ظافرا که بزرگ کاری بر دست وی بر آمده بود بحدود ختلان و تخارستان و نواحی آن را آرام داده و حشمتی بزرگ افتاده و نواحی را بحاجب بزرگ بلکاتکین سپرده بحکم فرمان عالی که رسیده بود و باز گشته و وی را استقبال بسزا کردند چون نزدیک امیر رسید بسیار نواخت یافت بر ملا و با وی همان ساعت خالی کرد صاحب دیوان رسالت آنجا بود از وی شنیدم که امیر وزیر را گفت کر تخارستان و ختلان منتظم گشت بجد و سعی نیکوی خواجه و شغل هارون نیز انشاء الله که بروی کفایت شود و ترکمانان در ترسیدند و برفتند و معظم ایشان از سوی باورد و نسا خویشتن را بفراوه (٣) افگند و لشکری قوی دم ایشان رفت با بیری آخر سالار و چند حاجب و مقدم با نام تر و عبدوس که خدای و مبشر و مدبر آن لشکر است و سوری نیز از نشاپور بفرمان از راه استو با قدر حاجب و شحنهٔ نشاپور و طوس ساخته بدین لشکر پیوندند و باز نگردند از دم خصمان تا آنگاه که در

---

(٣) ن - بفراوه

کوه بلخان گریزند و علف و آلت بیابان هرچه ازین باست بباید
سوری با خود بپرده است و رای ما برآن جمله قرار گرفته است
که سوی مرو رویم و این زمستان آنجا باشیم تا کارها بتمامی منتظم
شود خواجه درین باب چه گوید احمد گفت رای درست جز آن
نیست که بدین رای و تدبیر خوارزم بدست باز آید و این ترکمانان از
خراسان برافتند و دیگر روی زهره ندارند که از جیحون گذاره شوند
امیر گفت باز گردید تا درین کارها بهتر بیندیشیم که هنوز روزی
چند اینجا خواهیم بود ایشان باز گشتند و خواجه بخیمهٔ خویش
رفت بزرگان و حشم و اعیان بخدمت و سلام نزدیک او رفتند - روز
یکشنبه چهاردهم صفر طاهر دبیر را با چند تن و بو المظفر حبشی
را که صاحب برید بود از ری بیاوردند خیلتاشان بی بند و بر در
خیمهٔ بزرگ و سرای پرده بداشتند بر استران درکندیسها و امیر را
آگاه کردند فرمود که بخیمهٔ حرس باز باید داشت همگان را باز
داشتند و نماز دیگر امیر بار داد و پس از بار عراقی دبیر به پیغام
می رفت و می آمد سوی ایشان و آخر آن بود که بو المظفر را
هزار تازیانه بعقابین بزدند و این مردی بود سخت کاری و آزاد
مرد و بغایت دوست صاحب دیوان رسالت اما صاحب دیوان دم
نیارست زدن که امیر سخت در خشم بود و پس ازوی چهار تن را
از اعمال طاهر و کسان وی بزدند هزارگان و طاهر را هم فرمود که
بباید زد اما تلطفها و خواهشها کردند هر کسی تا چوب ببخشید و طاهر
را بهندوستان بردند و بقلعهٔ کیری باز داشتند و دیگران را بشهر
مرخص بردند و بزندان باز داشتند و بونصر عنایتها کرد در باب بو

المظفر تا وی را نیکو داشتند و یک سال محبوس بماند و پس فرصت
جستند و عنایت کردند تا خلاص یافت و طاهر از چشم امیر بیفتاد
و آبش تیره شد چنانکه نیز هیچ شغل نکرد و در عطلت گذشته شد
نعوذ بالله من انقلاب الحال - روز چهار شنبه هفدهم صفر پس
از بار خلوتی کرد امیر با وزیر و صاحب دیوان رسالت و اولیا و
حشم و خواجه حسن میکائیل نیز آنجا بود و رای زدند در معنی
حرکت و قرار گرفت بدانکه سوی مرو رفته آید و برین باز پراگندند
و خواجه حسین وکیل شغل بساخت. وبیستم این ماه سوری رفت
تا مثال دهد علوفات بتمامی ساختن چنانکه هیچ بی نوائی نباشد
چون رایت منصور آنجا رسد - و پس از رفتن او تا سه روز امیر
فرمود تا سرای پرده بر راه مرو بزدند بر سه فرسنگی لشکرگاه و
سده نزدیک بود اشتران سلطانی را و ازان همه لشکر بصحرا بردند
و گز کشیدن گرفتند تا سده کرده آید و پس ازان حرکت کرده آید
و گز می آوردند و در صحرائی که جوی آب بزرگ بود پر از برف
می افگندند تا ببالای قلعتی بر آمد و چهار طاقها بساختند از چوب
سخت بلند و ان را بگز بیاگندند و گز دیگر جمع کردند که سخت
بسیار بود بالای کوهی برآمد بزرگ و آله بسیار و کبوتر و آنچه
رسم است از دارات این شب بدست کردند از خواجهٔ بو نصر شنودم
که خواجهٔ بزرگ مرا گفت چه شاید بود که این یک تدبیر رفتن
سوی مرو راست می رود گفتم هنوز تا حرکت نکند در گمان می
باید بود گفت گمان چیست که نوبتی بزدند و وکیل رفت گفتم
هم نوبتی باز توان آورد و هم وکیل باز تواند گشت که بهیچ حال

تا یک دو منزل بر راه مرو رفته نیاید دل درین کار نتوان نهاد و
سده فراز آمد نخست شب امیر بران لب جوی آب که خرگاه
زده بودند بنشست و ندیمان و مطربان بیامدند و آتش بهیزم زدند
و پس ازان شنودم که قریب ده فرسنگ فروغ آن آتش بدیده
بودند و کبوتران نفط اندود بگذاشتند و ددگان برف اندود آتش
زده دویدن گرفتند و چنان شده بود که دیگر آن چنان ندیدم و آن
بخرمی بپایان آمد - و امیر دیگر روز بار نداد و سیوم روز پس از بار
خلوتی کرد با وزیر و اعیان و ارکان دولت و گفت عزیمتم بران جمله
بود که سوی مرو رویم و اکنون اندیشه کردم نوشتگین خاصه خادم
آنجا است بالشکری تمام و فوجی ترکمانان را بزد و از پیش وی
بگریختند فوجی سوار دیگر فرستیم تا بدو پیوندد و بمردم مستظهر گردد
و سوری و عبدوس و لشکر قوی سوی نسا رفت و سپاه سالار علی سوی
کوزکانان و بلخ و حاجب بزرگ بتخارستان است با لشکر و این لشکرها
بیکدیگر نزدیک ترند همانا علی تکین که عهد کرده است و دیگران
زهره ندارند که قصدی کنند رای درست آن می بینم که سوی نشاپور
رویم تا بری نزدیک باشیم و حشمتی افتد و آن کارها که پیچیده می
باشد کشاده گردد و گرگانیان بترسند و مال ضمان دو ساله بفرستند
خواجه گفت صواب آن باشد که رای عالی بیند بو نصر دم نزد
و حاجبان بکتغدی و شباسی و بو نصر را روی آن نبود که در چندین
کارها سخن گفتندی خاصه که وزیر برین جمله سخن گفت و امیر
فرمود که نامه باید نبشت سوی حصیری وکیل تا باز گردد و سرای پرده
نوبتی باز آرند و گفتند چنین کنیم و باز گشتند و در خیلتاش نامزد

شد و نامه نبشته آمد و بتعجیل برنشستند و برفتند و بونصر وزیر را گفت خواجهٔ بزرگ دید که نگذاشتند که یک تدبیر راست برفتی گفت دیدم و این همه عراقی دبیر کرده است خبر یافتم و امروز بهیچ حال روی گفتار نیست تا نشاپور باری برویم و آنجا مقام کند پس اگر این عراقی در سر وی نهاده باشد که سوی گرگان و ساری باید رفت از بهر غرض خویش تا تجمل و آلت و نزدیکی وی بامیر مردمان آن ولایت به بینند و قصد رفتن کند بی حشمت خطای این رفتن باز نمایم و از گردن خویش بیرون کنم که عراقی مردی است دیوانه و هرچش فراز آید می گوید و این خداوند می شنود و چنان نموده است بدر که از وی ناصح ترکس نیست و خراسان و عراق بحقیقت در سر کار او خواهد شد چنین که می بینم و نوبتی را فراشان باز آوردند و سوی نشاپور بردند - روز یکشنبه دو روز مانده از صفر امیر رضی الله عنه از سرخس برفت و به نشاپور رسید - روز شنبه چهار دهم ماه ربیع الاول بشادیاخ فرود آمد واین سال خشک بود زمستان بدین جایگاه کشیده که قریب بیست روز از بهمن ماه بگذشته بود که بنشاپور یک برف کرده بود چهار انگشت و همه مردمان ازین حال بتعجب مانده بودند و پس ازین پیدا آمد نتیجهٔ خشکی سال چنانکه بیارم این عجائب و نوادر سه دیگر روز از رسیدن بنشاپور خلوتی کرد با وزیر و اعیان دولت و بوالحسن عراقی نزدیک تخت بود ایستاده و هر گونه سخن می رفت امیر گفت من اینجا یک هفته بیش نخواهم بود که خراسان آرمیده شد و ترکمانان بدوزخ برفتند و لشکر بدم ایشان است تا

علف نشابور بر جای بماند تابستان را که این جا باز آئیم
و سواران بزودی اینجا باز آید و کارهای دیگر بسازد و بدهستان
می گویند من گندم بدرمی است و پانزده من جو بدرمی آنجا
رویم وآن علف برایگان خورده آید و لشکر را فراخی باشد و از دیگر
سرما برهند و بخوارزم و بلخان کوه نزدیک باشیم. عبدوس و اهکر
خبر ما از دهستان بشنوند قوی دل گردند و بری و جبال خبر رسد
که ما از نشابور بران جانب حرکت کردیم بو سهل و تاش و جمع
که آنجا اند قوی دل گردند و پسر کاکو و دیگر عاصیان سر بخط آرند
و تاش تا همدان برود که آنجا منازعی نیست [illegible] کرده شده
است بری از زر و جامه بدرگاه آرند و باکالنجار مال [illegible]
دو سالهٔ گرگان با هدیها بفرستد و [illegible] خدمت کند و اگر رای
نرود یکی تا ستار آباد برویم [illegible] نیز حاجت آید تا بساری و آمل
که مسافت نزدیک است برویم [illegible] گویند [illegible]
مرد است اگر از هر مردی دیناری ستده آید هزار [illegible]
باشد جامه و زر بدست آید و این همه بسه چهار ماه راست شود و
پس از نو روز بمدتی چون بنشابور باز رسیم اگر مراد باشد تابستان
آنجا بتوان بود و سوری و رعیت آنچه باید از علف بتمامی
بسازند رای ما برین جمله قرار گرفته است و ناچار بخواهیم رفت
شما درین چه می بینید و گویند خواجهٔ بزرگ احمد عبد الصمد
در قوم نگریست و گفت اعیان سپاه شمائید چه می گوئید گفتند
ما بندگانیم و ما را از بهر کار جنگ و شمشیر زدن و ولایت زیادت
کردن آرند و هرچه خداوند سلطان بفرماید بنده وار پیش رویم و

جانها فدا کنیم سخن ما این است سخن باید و نهاید و شاید و نشاید کار
بخواجه باشد که وزیر است و این کار ما نیست خواجه گفت هرچند
احمد نیالتگین برافتاد هندوستان شوریده است و ازاینجا تا غزنین
بمسافتی است دور و پشت بغزنین و هندوستان گردانیدن ناصواب
است و دیگر سو ارجاف خبر افتاد که علی تگین گذشته شد و جان
بمجلس عالی داد و مرا این درست است چنانکه این شنودم از ثالثی
که وی را افتاده بود رفته باشد و وی مردی زیرک و گربز کار دیده
بود مدارا می دانست کرد باهر جانبی و ترکمانان و سلجوقیان عدت
او بودند و ایشان را نگاه می داشت بسخن وسیم که دانست که اگر
ایشان از او جدا شوند ضعیف گردد و چون او رفت کار آن ولایت با
دو کودک افتد ضعیف چنانکه شنوده ام میان سلجوقیان و این دو
پسر و دوس سپاه سالار علی تگین نا خوش است بایدکه آن ناخوشی
زیادت گردد و سلجوقیان آنجا نتوانند بود و بخوارزم روی رفتن
نیست شان که چنان مقرر است و نهاده ام تا این غایت هارون
حرکت کرده باشد و وی را کشته باشند و آن نواحی مضطرب
گشته و شاه ملک آنجا شده و او دشمنی بزرگ است سلجوقیان را و
ایشان را جز خراسان جائی نباشد ترسم که از ضرورت بخراسان آیند
که شنوده باشند که کار کرده بوقه و یغمر و کوکتاش و دیگران که
چاکران ایشانند اینجا بر چه جمله است آنگاه اگر عیاذ بالله برین
جمله باشد و خداوند غائب کار سخت دراز گردد و تدبیر راست
آن بود که خداوند اندیشیده بود که بمرو رود رای عالي دران بگشت
بنده آنچه دانست بمقدار دانش خویش باز نمود فرمان خداوند را

باشد امیر گفت نوشته این خاصه با لشکری تمام بمرو است و در
سالار محتشم نیز با لشکرها ببلخ و تخارستان اند چگونه ممکن گردد
ترکمانان رود بار را قصد مرو کردن و از بیابان برآمدن و التونتاشیان
بخود مشغول اند بکاری که پیش دارند مارا صواب جز این نیست
که بدهستان رویم تا نگریم که کار خوارزم چون شود و خواجه گفت
جز مبارک نباشد امیر حاجب شباسی را گفت ساربانان را بمایه
گفت تا اشتران دور دست تر نبرند که تا پنج روز بخواهم رفت و
حاجبی اینجا خواهم ماند با نائبان سوری تا چون سوری دررسد
با وی دست یکی دارد تا علف ساخته کنند باز آمدن مارا و دیگر
لشکر بجمله با رایت ما روند گفت چنین کنیم و بو نصر مشکان
را گفت نامها باید نبشت بمرو و بلخ تا هشیار و بیدار باشند و سر
بیابانها و گذرهای جیحون باحتیاط نگاه دارند که ما قصد دهستان
داریم تا این جانب در روی خوارزم و نسا و بلخان کوه باشیم و
ترکمانان را بجمله از خراسان رمانیده آید و شغل دل نماند و سالار
غلامان سرای را حاجب بگتغدی گفت که کار غلامان سرای راست
کن که بیماران اینجا مانند در قهندز و دیگر ساخته با رایت ما روند
و همچنان اسپان قود و برخاستند و برفتند از خواجه بو نصر مشکان
شنیدم گفت چون باز گشته بودیم امیر مرا بخواند تنها و با من خلوتی
کرد و گفت درین بابها هیچ سخن نگفتی گفتم زندگانی خداوند دراز
باد مجلسی دراز برفت و هر کسی آنچه دانست گفت بنده را شغل
دبیری است وازان راست تر چیزی نگوید گفت آری دیر است
تا تو در میان مهمات ملکی و بر من پوشیده نیست که پدرم هرچه

بینند جز صلاح و خیر و خوبی نباشد پس اگر و العیاذ بالله خللی
پیدا آید رای خداوند نگوید که از بندگان کسی نبود که ما را خطائی
این رفتن باز نمودی و فرمان خداوند را باشد از هرچه فرماید و
بندگان را از امتثال چاره نیست بو نصر گفت این رقعت سخت
تیز و مشبع است پیغام چیست گفت تا چه شنوی جواب می باید
داد که پیغام فرا خور نبشته باشد برفت و رقعت رسانید و امیر
دو بار بتامل بخواند پس گفت پیغام چیست بو نصر گفت
خواجه می گوید بنده حد ادب نگاه می دارد درین فراغ سخنی اما
چاره نیست و تا درمیان کار است بمقدار دانش خویش آنچه داند
می گوید و باز می نماید و در رقعت هر چیزی نبشته است نکته
باز پسین آنست که بنده می گوید نا صواب است رفتن برین جانب
و خراسان را فرو گذاشتن با بسیار فتنه و خوارج و فرصت جوئی
باقی فرمان خداوند راست امیر گفت این چه خواجه می گوید
چیزی نیست خراسان و گذرها پرلشکر است و ترکمانان عراقی
بگریختند و ایشان را تا بلخان کوه بتاختند و لشکر در دم ایشان است
و پیدا است تا دهستان و گرگان چه مسافت است هرگاه که
مراد باشد بدو هفته بنشاپور باز توان آمد بو نصر گفت همچنین
است و فرمان خداوند سلطان را باشد و بندگان را ازین چه گویند
چاره نیست خاصه خواجه گفت همچنین است . و امیر رضی
الله عنه از نشاپور برفت برراه اسفراین تا بگرگان رود روز یکشنبه
دوازدهم ماه ربیع الاول و در راه سرما و بادی بود سخت بنیرو و خاصه
تا سر درهٔ دینار ساری . و این سفر در اسفندارمذ ماه بود و من که

بوالفضل و آن جمله دیدم که در سرای دره میاوری حواصل داشتم و قبای روباه سنجاب و بارانی و دیگر چیزها فراخور این و بر اسپ چنان بودم از سرما که گفتی هیچ چیز پوشیده ندارم چون بدره دینار ساری رسیدیم و در دره درآمدیم و مسافت همه دو سه فرسنگ بود آن جامها همه بر من وبال شد و از دره بیرون آمدم و همه جهان نرگس و بنفشه و گونه گونه ریاحین و خضرا بود و درختان بر صحرا درهم شده اندازه و حد پیدا نبود که توان گفت در جهان بقعتی نیست خوش تر از گرگان و طبرستان اما سخت وبائی است چنانکه بوالفضل بدیع گفته • شعر •

جرجان و ما ادراک ما جرجان • أکله من الدین و موته فی الحین
و النجار اذا رای خراسانیا • نحت التابوت علی قده

و امیر رضی الله عنه بگرگان رسید روز یکشنبه بیست و ششم ماه ربیع الاول و از تربت قابوس که بر راه است بگذشت و بران جانب شهر جائی که محمد آباد گویند فرود آمد بر کران رودی بزرگ و درراه که می رفت ازین جانب شهر تا بدان جانب فرود آید مولازاده دست بگوسپندی ازان رعیت دراز کرده بود متظلم پیش امیر آمد و بنالید امیر اسپ بداشت و نقیبان را گفت هم اکنون خواهم که این مولازاده را حاضر کنید بتاختند و از قضا آمده و اجل رسیده مولازاده را بیاوردند و بیستگانی خوار بود با گوسپند که استده بود امیر اورا گفت بیستگانی داری گفت دارم چندین و چندین گفت گوسپند چرا ستدی از مردمان ناحیتی که ولایت ما است و اگر بگوشت محتاج بودی بسیم چرا نخریدی که بیستگانی ستده

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

خویشتن ببرده با اعیان و مقدمان شهر آگیم و مرد آریز و دیگر
گردنان که باکالیجار با ایشان درمانده بود دیگر روز امیر مسعود
رضی الله عنه آمد و جمله مقدمان عرب با جمله خیلها و گفتند
چهار هزار سوار است بدرگاه آمدند و امیر ایشان را بنواخت و
مقدمان را خلعتها داد و همه قوت گرگانیان این عرب بودند و بر
درگاه بماندند و اینک بقایای ایشان است اینجا و باکالیجار گفتند
این کار را غنیمت داشت که در تحکم و اقتراحات ایشان مانده بود
و صاحب دیوانی گرگان بسعید صراف دادند که کدخدای سپاه‌سالار
غازی بوده بود و خلعت پوشیده و بشهر رفت و مالها ستدن گرفت
و مرایها و مالهای گریختگان می‌جستند و آنچه می یافتند می‌ستدند
و اندک چیزی بخزانه می رسید که بیشتر می ربودند چنانکه
رسم است و درچنین حال باشد و رسولی رسید ازان منوچهر
و باکالیجار و پیغام گزارد که خداوند عالم بولایت خویش آمده است
و ایشان بندگان فرمان بردارند و سبب پیشتر آمدن آن بود که بسزا
میزبانی و خدمت نتوانستندی کرد و خجل شدندی و بساری
مقام کرده اند منتظر فرمان عالی تا بطاقت خویش خدمتی
کنند آنچه فرموده آید جواب داد که عزیمت قرار گرفته است که
بستاراباد آئیم و مقام آنجا کنیم که هوای آنجا سزاوارتر است
ازانجا آنچه فرمودنی است فرموده آید و رسول را برین جمله باز
گردانیده شد چون روزی ده بگذشت و درین مدت پیوسته شراب
می خوردیم امیر خلوتی کرد با وزیر و اعیان دولت و قرار گرفت
که امیر مودود بدین لشکرگاه بباشد با چهار هزار سوار از هر دستی

و مقدمان ایشان و التونتاش حاجب مقدم این فوج و همگان گوش
باشارت خداوند زاده دارند و دو هزار سوار از این عرب [illegible]
بدهستان روند با بیری آخرسالار و سه هزار سوار سلطانی نیمی
ترک و نیمی هندو و ایشان نیز گوش بفرمان امیر مودود دارند
و خلوت بگذشت و لشکر بدهستان رفت و [illegible] سلطان
فرزند را بداد - و روز دوشنبه دوازدهم ماه ربیع [illegible] برفت
و ازانجا دو منزل بود تا استراباد راهی که آن را هشتاد [illegible]
گفتند بیشها بی اندازه و آبهای روان و آسمان آن سال [illegible]
نکرد بباران که اگر یک باران آمدی امیر را باز بایستی [illegible]
بضرورت که زمین آن نواحی با تنگی راه سخت است و جویها
و جرها بی اندازه که اگر یک باران در یک هفته بیاید چند روز
بباید تا لشکری نه بسیار بتواند رفت چندان لشکر که این پادشاه داشت
چون توانستی گذشت و لیکن چون می بایست که از قضا آمده
بسیار فساد در خراسان پیدا آید تقدیر ایزدی چنان آمد که در
بقعتی که پیوسته باران آید هیچ نبارید تا این پادشاه بآسانی با
لشکری بدین بزرگی برین راه بگذشت و بآمل آمد چنانکه بیارم -
و سیزدهم ماه ربیع الآخر امیر بستارآباد آمد و خیمهٔ بزرگ بربالا
بزده بودند از شهر بران جانب که راه ساری بود آن پرده سخت فراخ
و بلند و همه سواد ساری زیر آن جائی سخت تر و سرای پرده و دیوانها
همه زیر آن پرده بزده بودند بوقتی پاسبان لشکر و مسخره مردی
خوش خواجه بونصر را گفت و سخت خوش مردی بود و امیر
و همه اعیان لشکر اورا دوست داشتندی و طنبور زدی که بدان

بشراب باز گرفت دران میانها امیر وی را گفت بوقی گذشته ش
استادم گفت خداوند را بقا باد و بر خورداری از ملک و جوانی تا هم
بندگان پیش وی در رضا و خدمت او گذشته شوند که صلاح ایشان
اندران باشد اما خداوند بداند که بوقی برفت و بنده اورا یاری
نشناسد در همه لشکر که بجای وی بتواند ایستاد امیر جوابی ند
و بسر آن شد که بدان سخن خدمتکاران دیگر را خواسته است که ه
کس می رود چون خویشتنی را نمی گذارد و حقا که بو نصر آن
راست گفت چون بوقی دیگر نیاید پس از وی نتوان گفت که ...
درجهان بجستندی پاسبانی چون بوقی نیافتندی اما کار در جستن
است و بدست آوردن و لیکن چون آسان گرفته آید آسان گردد
و درین تصنیف بیاورده ام که سلطان محمود که خدای عز و جل
بر وی رحمت کناد تربیت مردان کاربر چه جمله فرمود چنانکه
حاجت نیاید بتکرار لا جرم همیشه بمردم مستظهر بود بمعنی
پاسبانی این نکتهٔ چند ازان براندم که باشد که بکار آید - و اینجا
رسولی دیگر رسید ازان باکالیجار و دیگران و پیغام گزاردند که ایشان
بندگانند و فرمان بردار و راهها تنگ است گرا نکند که رکاب عالی بر تم
خرامد هر مراد که هست گفته آید تا بطاعت و طاقت پیش
برند جواب داده آمد که مراد افتاده است که تا بساری باری
بیائیم تا این نواحی دیده آید و چون آنجا رسیم آنچه فرمودنی
است فرموده شود رسولان باز گشتند - و روز نوروز بود هشت روز
مانده از ماه ربیع الآخر امیر حرکت کرد از استرآباد و بساری
سید روز پنجشنبه سه روز مانده ازین ماه و دیگر روز آدینه حاجب

اما زمینش چنان بود که هر ستوری که بروی برفتی فرو شدی
تا گردن و حصانت آن زمین این است اینجا فرود آمدند که سر راه
شهر بود و گیاه خرد و بزرگ بود که ماحضر بسیار داشت چنانکه
لشکری بزرگ فرو توانستی آمد و از نزدیک ناصر علوی و مقدمان
آمل و رعایا سه رسول رسیدند و باز نمودند که پسر منوچهر باکالنجار
و شهراکیم و دیگران چون خبر آمدن سلطان سوی آمل شنیدند
بتعجیل سوی ناتل و کجو و رویان برفتند بران جمله که بدان جا
مضائق است با لشکر منصور دستی بزنند اگر مقام توانند کرد عقده
کال را گذاره کنند که مخف اند و بگیلان گریزند و بنده ناصر و دیگر
مقدمان و رعایا بندگان سلطانند و مقام کردند تا فرمان برچه جمله
باشد جواب داده شد که خراج آمل بخشیده شد و رعایا را برجای
بباید بود که با ایشان شغل نیست و غرض بدست آوردن گریختگان
است و رسولان برین جمله باز گشتند و امیر بشتاب براند و بآمل
رسید روز آدینه ششم جمادی الاولی و افزون از پانصد و ششصد هزار
مرد بیرون آمده بودند و مردمان پاکیزه روی و نیکوتر و هیچ کدام
را ندیدم بی طیلسان شطری یا توزی یا ستری یا ریسمانی یا دست
کار که فوطه است و گفتند عادت ایشان این است و امیر رضی الله
عنه از نمازگاه شهر راه بتافت با فوجی از غلامان خواص و بکرانه
شهر بگذشت و بر دیگر جانب شهر مقدار نیم فرسنگی خیمه زده
بودند فرود آمد و سالار بکتغدی با غلامان سرای و دیگر لشکر تعبیه
کردند بشهر در رفتند و از انجا بلشکرگاه آمدند و جنباشیان گماشته
بودند چنانکه هیچ کس را یک درم زیان نرسید و رعایا دعا کردند

که لشکری و عدتی دیدند که هرگز چنان ندیده بودند و من که ابو
الفضلم پیش از تعبیهٔ لشکر در شهر رفته بودم سخت نیکو شهری دیدم
همه دکانهای در کشاده و مردم شادکام و پس ازین بگویم که حال
چون شد و بد آموزان چه باز نمودند تا بهشت آمل دوزخی شد و
امیر دیگر روز بار داد و پس از بار خلوتی کرد با وزیر و اعیان دولت و
گفت بتن خویش تاختنی خواهم کرد سوی ناتل وزیر گفت
گرگانیان را این خطر نباید نهاد که خداوند بدم ایشان رود که اینجا
بحمد الله سالاران با نام هستند و اعیان گفتند پس ما بچکار آئیم
که خداوند را بتن عزیز خویش این رنج باید کشید امیر گفت
روی چنین می دارد خواجه اینجا بباشد با بنه و اندیشه می کند
و بو نصر مشکان با وی تا جواب نامها نویسد و حاجب بکتغدی
هم مقام کند تا احتیاطی که واجب کند در هر بابی بجای
می آرد و فوجی غلام قوی مقدار هزار و پانصد با ما بیاید و سواری
هشت هزار تفاریق گزیده تر و ده پیل و آلت قلعت کشادن و
اشتری پانصد زراد خانه می بازگردید و بنیم ترک بنشینید و این
همه کارها راست کنید که من فردا شب بخواهم رفت به همه
حالها و عراقی دبیر با ما آید و ندیمان و دیگران جمله بر جای
باشند. حاضران باز گشتند و هرچه فرموده بود بکردند - و امیر نیم
شب شده از شب یکشنبه هشتم جمادی الاولی برنشست و بر
مقدمه برفت و کوس فرو کوفتند و این فوج غلامان سرای برفتند و
بر اثر ایشان دیگر لشکر فوجا بعد فوج ساخته و بسیجیده برفتند - و
دیگر روز نماز پیشین بناتل رسیدند و منزل ببریده یافتند گرگانیان را

[illegible]

همان بود و پانصد هیان که اگر برین جمله نبودی ایشان را ز
ثبات کی بودی که بیک ساعت کمتر نوجی از لشکر ما ایشان
بر چیدی سوار چند ازان ایشان با پیادهٔ بسیار حمله آوردند بالا
یک سوار پوشیده مقدم ایشان بود که رسوم کر و فر نیک می دا
و چنان شد که زوبین بمهد و پیل ما رسید و غلامان سرای
ایشان را باز می مالیدند و ما بتن خویش نیرو کردیم و ایشان
کردند و پیل نر را ازان ما که پیش کار بود پتیر و زوبین
غمگین کردند که از درد بر گشت و روی بما نهاد و هر کرا
می مالید از مردم ما و مخالفان ما بدم در آمدند و نعره زدند و
همچنان پیل نر بما برسیدی ناچار پیل مارا بزدی و بزرگ خل
بودی که آن را در نتوانستمی یافت که هم پیل نر که در جنگی چ
بر گشت و جراحتها یافت بر هیچ چیز ابقا نکند از
درین برگشتن بر جانب چپ آمد کرانهٔ صحرا یکی لعل جو
و آبی تنگ درو و پیلبان جلد بود و آزموده پیل را آنجا
انداخت و آسیب وی بفضل ایزد عز ذکره از ما و لشکر ما د
مضائق برگردانید و همه در لشکر افتادند مبارزان و غلامان
خلیلتاشان و پیادگان بر ایشان نیرو کردند و از مقدمان گرگانیان
تن مقدم پیش ما افتاد ما از پیل بانگ زدیم و بعمود زخمی ز
بر سر و گردن چنانکه از نهیب آن آواز اسپ بیفتاد و غلامان در آمد
تا وی را تمام کنند مارا آواز داد و زینهار خواست و گفت شهر اکیم ام
ما مثال دادیم تا وی را از اسپ گرفتند و گرگانیان چون اورا گر
دیدند بهزیمت بر گشتند و تا پیل رسید مبارزان و غلامان سرای از ایش

بسیاری بکشتند و بسیاری دستگیر کردند و بی اندازه مردم ایشان
چپ و راست دران جویها گریختند و کشته و غرقه شدند و آنجا
پل بود زحمتی عظیم و جنگی بپای شد و برهم افتادند و خلقی از
بر روی کشته آمد و ما در عمر خویش چنین جنگی ندیده بودیم و پل
نگاه داشتند تا نزدیک نماز دیگر و سخت نیک بکوشیدند و از هیچ
جانب بدان پیادگان را راه نبود آخر پیادگان گزیده تر ازان ما پیش
رفتند با سپر و نیزه و کمان و سلاح تمام بدم ایشان رفتند و تیر دارانی
بجست چنانکه آفتاب را بپوشید و نیک نیرو کردند تا آن پل را بستدند
ازان توانستند شد که پنج و شش پیاده کاری ایشان سرهنگ
همراه زینهار خواستند و امان یافتند و پیش ما آمدند و چون پل
بجای ماند مقدمهٔ ما بتعجیل بتاختند و ما براندیم سواری چند
پیش ما باز آمدند و چنان گفتند که گرگانیان ازان وقت باز که
شهرکیم گرفتار شد و جمله هزیمت شدند و لشکرگاه و خیمها و هرچه
داشتند بر مایله کرده بودند و تا دیگها پخته یافتند و ما آنجا فرود
آمدیم که جز آن موضع نبود جای فرود آمدن و سواران آسوده دم
هزیمتیان رفتند و بسیار پیاده از هر دستی بگرفتند اما اعیان و مقدمان
و سواران نیک میانه کرده بودند و راه نیز سخت تنگ بود باز
گشتند و آنچه رفت بشرح باز نموده آمد تا چگونگی حال مقرر
گردد و ما ازینجا سوی آمل باز گردیم چنانکه بزودی آنجا باز رسیم
انشاء الله عز وجل * و امیر مسعود رضی الله عنه روز شنبه دوازدهم
جمادی الاولی بآمل باز رسید درضمان سلامت و ظفر و نصرت
و جای دیگر بایستاد و فرمود تا سرای پرده و خیمهٔ بزرگ آنجا

بزرده بنشست فرود آمد و صاحب دیوان رسالت بونصر مشکان ر
گفت نامهای فتح باید فرستادن مارا بممالک بر دست مبشران
و نبشته آمد و خیلتاشان و غلامان سرای برفتند و روز آدینه بار داد
سخت با حشمت و تمام علوی و اعیان شهر جمله بخدمت آمده
بودند امیر وزیر را گفت بنیم ترک بنشین و علوی را با اعیان شهر
بنشان پیغامی است خواجه به نیم ترک رفت و آن قوم را بنشاند
و امیر نشاط شراب کرد و دست بکار بردند و ندیمان و مطربان حاضر
آمدند و بونصر باز گشت که سخت بسیار رنج دیده بود از کسیل
کردن نامهای فتح و مبشران و مرا نوبت بود بدیوان رسالت مقام
کردم فراش آمد و مرا بخواند با دوات و کاغذ پیش رفتم پیش
تخت اشارت کرد نشستن بنشستم گفت بنویس آنچه می باید که
از آمل و طبرستان حاصل شود و آن را بوسهل اسمعیل حاصل گرداند
زر نشاپوری هزار هزار دینار و جامهای رومی و دیگر اجناس هزارتا و
محفوری و قالی هزار دست و پنج هزار تا کیش من نبشتم و بر
خاستم گفت این نسخت را نزدیک خواجه بر و پیغام ما بگوی تا آن
قوم را بگوید که تدبیر این باید ساخت که بزودی این چه خواسته
آمده است راست کنند تا حاجت نیاید که مستخرج فرستاده و
برات نویسند لشکر را و بعنف بستانند من نسخت نزدیک وزیر بردم و
پوشیده بر وی عرضه کردم و پیغام بدادم بخندید و مرا گفت به بیلمی
که این نواحی بکنند و بسوزند و بسیار بد نامی حاصل آید دو سه هزار
درم نیابند این است بزرگ جرمی و اگر همه خراسان زیر و زبر
کنند این زر و جامه بحاصل نیاید اما سلطان شراب می خورد و از

سخت زود بباید که حاصل شود تا ما اینجا دیر نمانیم بیامدم و بگفتم و آملیان باز گشتند سخت غمناک و وزیر نیز باز گشت . و دیگر روز امیر بار داد و پس از بار خالی کرد و وزیر را گفت این مال را امروز چه باید نهاد خواجه گفت زندگانی خداوند دراز باد من شاد تر باشم که خزانهٔ معمور از جائی پدید آید و این مال بزرگ است و آملیان دی سخت سست جوابی دادند چه فرمایند گفت آنچه نسخت کرده آمده است خواستنی است تنها اگر بطوع پذیرفتند نیها و نعم و اگر نه پذیرند بوسهل اسمعیل را بشهر باید فرستاد تا بلت از مردمان بستاند بر مقدار بسیار وزیر بنیم ترک باز آمد و آملیان را بسیار مردم کمتر آمده بود و آنچه سلطان گفته بود ایشان را بگفت علوی و قاضی گفتند ما دی مجمعی کردیم و این حال باز گفتیم خروشی سخت بزرگ بر آمد و البته بچیزی اجابت نکردند و برفتند چنانکه مقرر گشت دوش بسیار مردم از شهر بگریخت و ما را ممکن نبود گریختن که گناهی نکرده ایم و طاعت داریم اکنون فرمان سلطان را و خواجهٔ بزرگ را باشد و آنچه فراخور این حال است می فرماید وزیر دانست که چنان است که ایشان می گویند ولیکن روی گفتار نبود بوسهل اسمعیل را بخواند و این اعیان را بدو سپرد و بشهر فرستاد و بوسهل دیوانی بنهاد و مردم را در پیچید و آن مردم که بدست وی افتاد گریختگان را می دادند که درهیچ شهر نه بینند که آنجا بدان در افغان نباشند و سوار و پیاده می رفت و مردمان را می گرفتند و می آوردند و برات لشکر بیستگانی روان شد بر بوسهل اسمعیل و آتش در شهر زدند و هرچه

خواسته می کردند و هرکرا خواستند می گرفتند و قیامت را مانست
دیوان باز نهاده و سلطان ازین آگاه نه و کس را زهره نه که باز نماید
و حشمتی راست بگوید تا در مدت چهار روز صد و شصت هزار دینار
بلشکر رسید و دو چندین بستده بودند بگزاف و مؤنات و بدنامی
سخت بزرگ حاصل شد چنانکه پس ازان بهفت و هشت ماه
مقرر گشت که متظلمان ازین شهر ببغداد رفته بودند و بدرگاه خلیفه
فریاد کرده گفتند که بمکه حرسها الله همه رفته بودند که مردمان
آمل ضعیف اند و لیکن گوینده و لجوج و ایشان را جای سخن بود
و آن همه روز وبال به بو الحسن عراقی و دیگران باز گشت اما هم
بایستی که امیر رضی الله عنه در چندین ابواب تثبت فرمودی و
سخت دشوار است بر من که بر قلم من چنین سخن می رود و
لیکن چه چاره است در تاریخ محابا نیست آنانکه با ما بآمل بودند
اگر این فصول بخوانند داد خواهند داد و بگویند که من آنچه نبشتم
برسم است و امیر رضی الله عنه پیوسته آنجا بنشاط و شراب
مشغول می بود - و روز آدینه دو روز مانده از جمادی الاولی امیر با
لشکر رفت بکرانهٔ دریای آبسکون و آنجا خیمها و شراعها زدند و
شراب خوردند و ماهی گرفتند و کشتیهای عروس دیدند کز هرجای
آمد و بگذشت و ممکن نشد که دست کس بدیشان رسیدی که
معلوم است که هر کشتی بکدام فرضه بدارند و این الاهم شهر که خرد
است من ندیدم اما بوالحسن دل شاد که رفته بود این حکایتها مرا وی
کرد - و روز دو شنبه دویم جمادی الاخری امیر رضی الله عنه بلشکر گاه
آمل باز آمد و مردم آمل بیشتر آن بود که بگریخته بودند و در بیشها

پنهان شده درین میانها مرزدی فقاعی حاجب بکتغدی رفته بو[illegible]
تا لختی یخ و برف آرد دران کران آن بیشها دیهی بود دست در[illegible]
دختری دو شیزه زد تا او را رسوا کند پدر و برادرانش نگذاشتند
و جای آن بود و لجاج رفت با این فقاعی و یارانش و اوریلی رسید
فقاعی را بیامد و سالار بکتغدی را گفت و تیز کرد و دی دیگر روز
بی فرمان بر پیل نشست و با فوجی غلام سلطانی سوار بدان ده
و بیشها رفت و بسیار غارت و کشتن رفت چنانکه باز نمودند
چندین از زهاد و پارسایان بر مصلی نماز نشسته و مصحفها در کن[illegible]
بکشته بودند و هرکس که این بشنید سخنان زشت گفت و خبر با میر
رسید بسیار ضجرت نمود و عتابهای درشت کرد با بکتغدی که امیر
پشیمان شده بود از هرچه رفت بدین بقعت و پیوسته جدا
می گفت بو الحسن عراقی دبیر را و الخوخ اسفل که چون باز
گشتم بازیهای بزرگ پیش آمد و درین هفته ملطفهای مهم رسید
از دهستان و نسا و فراوه که باز گروهی ترکمانان از بیابان برآمدند
و قصد دهستان کردند تا چیزی ربایند و امیر مودود نبشته بود که
بنده بر چهار جانب طلیعه فرستاد سوار انبوه و مثال داد تا اشتران
و اسپان رمه را نزدیک تر گرگان آرند و بر هر سواری که با چهار
پای بود دو سه زیادت کرد و جواب ها رفت تا نیک احتیاط کنند
که رایت عالی بر اثر می باز گردد. و روز سه شنبه سیم جمادی
الاخری رسولی آمد ازان باکالیجار و پسر خویش را با رسول فرستاده
بود و عذرها خواسته بجنگی که رفت و عفو خواسته و گفته که یک
فرزند بنده بر در خداوند بخدمت مشغول است بغزنین و از بنده

داشته بود مردن پدرش و دور ماندن سلطان از خراسان و می شنید
که چند اضطراب است و هارون عاصی مخذول پسر خوارزمشاه می
ساخته بود که بمرو آید با لشکر بسیار تا خراسان بگیرد و هر دو جوان
با یک دیگر بساختند و کار راست کردند بدانکه هارون [illegible] آید
پسران علی تگین چغانیان و ترمذ غارت کنند [illegible]
قبادیان باندخود زنند و به هارون [illegible] پسران علی تگین
چغانیان غارت کردند و والی چغانیان ابو القاسم [illegible] از پیش
ایشان بگریخت و درمیان کمیجیان رفت و چون دمار از چغانیان
برآورده بودند از راه دارزنگی بترمذ آمدند و ازان قلعه شان خنده
آمده بود و اوکار را با علامتی و سوار سیصد بدر قلعه فرستادند،
پنداشتند که چون اوکار آنجا رسد در وقت قلعت بجنگ یا بصلح
بدست ایشان آید تا علامت مرد دیگر را بر بام قلعه نزنند و آلطن
بخطی در بصیب و آگاه نبودند که آنجا شیرانند هر چندان بود که
بقلعه رسیدند که آن دلیران شیران در قلعه بگشادند و آواز دادند
که بسم الله اگر دل دارید بنظورهٔ قلعه باید آمد و علی تگینیان
پنداشتند که بپالوده خوردن آمده اند و کاری سهل است چندان
بود که پیش رفتند سوار و پیادهٔ قلعه در ایشان بپریدند و بیک
ساعت جماعتی از ایشان بگرفتند و دستگیر کردند ایشان بهزیمت
تا نزدیک پسر علی تگین رفتند اوکار را ملامت کردند جواب
داد که آن دیگ پخته بر جای است و ما یک چاشنی بخوردیم
هر کس را که آرزو است پیش باید رفت اوکار را دشنام دادند
و مخنث خواندند و بوق بزدند و تونش سپاه سالار بر مقدمه برفت

دست ما شد و سر این خواجه کارهای نیو و درشت گذشت چنا
باید پس ازین در تصنیف و امروز سنه احدی و خمسین و ار
اینجا است بغزنین در ظل خداوند عالم سلطان بزرگ ابو ا
ابراهیم ابن ناصر دین اطال الله بقاءه نبشته در ملاطفه که سو
تاش فراش را مالشی رسید از مقدمهٔ پسر کاکو و جواب رسید
در کارها بهتر احتیاط باید کرد و ما از شغل گرگان و طبرستان
شدیم و اینک از آمل بر راه دماوند می آئیم سوی ری که بغ
هیچ دل مشغول نیست و این از بهر تهویل نبشتیم تا صفا
آن دیار بفرمایند که بخراسان چندان مهم داشتیم که ری و
یاد نمی آمد و حال ری و خوارزم نبد نبد و اندک اندک ازان گوید
در باب خوانده بود سخت مشبع احوال هر دو جانب را چنانکه
پیش ازین یاد کرده ام و حافظ تاریخ را در ماهها و سالها این مسئله
باشد - و روز یکشنبه بیست و دوم جمادی الاخری امیر رضی الله
از آمل برفت و مقام اینجا چهل و شش روز بود و در راه که می
راند پیادگان درگاه را دید که چند تن را از آملیان به بند می برد
پرسید که این ها کیستند گفتند آملیانند که مال ندادند گفت ر
کنید که لعنت بران کس باد که تدبیر کرد بآمدن اینجا و حاجبی
را مثال داد که بران کار بباشد تا از کس چیزی نستانند و همگ
را رها کنند و همچنان کردند و بارانها پیوسته شد در راه و مردم و ستور
را بسیار رنج رسید - و روز چهار شنبه سوم رجب در راه نامه رسید
که هارون را پسر خوارزمشاه التونتاش کشتند و آن لشکر که قصد مرو
داشتند سوی خوارزم باز گشتند امیر برسیدن این خبر متحیر شاه شد

خواجهٔ بزرگ احمد عبد الصمد را بسیار نیکوئی گفت که اندرین
ساخته بود چنانکه باز نموده ام پیش ازین تا کافر نعمت بر افتاد
ت نیکو گفته است معروف بلخی شاعر معروفی گوید • شعر •
نعمت بسان کافر دین است • جهدی کن و سعی کن کافر نعمت کش
عز ذکره همه ناحق شناسان کفار نعمت را نگیراد بحق محمد
آله و پیغامبر علیه السلام گفت اتق شر من احسنت الیه و چنین
مصب شرع حق است و آن را وجه بزرگان چنین گفتند
عرف من این است ای عز من الاصل له نه هیچ مردم پاکیزه
ل بحق نعمت مصطنع و منعم خویش را فراموش نکند و چنان
د که چون هارون از خوارزم برفت دوازده غلام که کشتن او را ساخته
بودند بر چهار فرسنگی از شهر که فرو خواست آمد شمشیر و ناچخ
دبوس در نهادند و آن سگ کافر نعمت را پاره پاره کردند و لشکر
ر جوشید و باز گشت و آن اقاصیص نوادری است بیارم دران باب
خود مفرد که وعده کردم اینجا این مقدار کفایت باشد - و روز
شنبه ششم رجب رسید حاجب بزرگ تلک تکین رحمة الله علیه
و چون سپاه سالار علی دایه ببلخ رسید حاجب بزرگ بر حکم
فرمان بنشاپور آمد و از نشاپور بگرگان و بیشتر از عرب مستامنه
گرگان را بدو سپردند تا بنشاپور برد راست چون آنجا رسید فرمان
یافت وَ مَا تَدْرِي نَفْسٌ بِأَيِّ أَرْضٍ تَمُوتُ - و روز دوشنبه هشتم رجب
امیر بگرگان رسید و هوا سخت گرم ایستاده بود و خاصه آنجا که
گرمسیر بود و ستوران سست شده که بآمل و در راه کاه برنج خورده
بودند از خواجه بو نصر مشکان رحمة الله علیه شنودم گفت امیر

از شدن بآمل سخت پشیمان بود که می دید که چه خواهد کرد
و مرا بخواند و خالی کرد و دو بدو بودیم گفت این چه بود که ما
کردیم امنت خدا برین عراقیک باد فائده حاصل نیامد و چیزی
به لشکر نرسید و شنودیم که رعایای آن نواحي مالیده شدند گفتم
زندگانی خداوند دراز باد خواجه و دیگر بندگان می گفتند اما بر
رای عالی ممکن نبود بیش ازان اعتراض کردن که حوالی دیگر
می بست و آنچه بر لفظ عالی رفت که چه فائده بود آمدن
بدین نواحی اگر خداوند را نبود دیگر کس را بود و باز گفتن
زشتی دارد که صورت بندد که این سخن بشماتت گفته می آید
گفت سخن تو جد است همه نه شماتت و هزل و مصلحت
ما نگاه داري بجان و سر ما که بی حشمت بگوئی گفتم زندگانی
خداوند دراز باد باکالیجار را بزرگ فائده بحاصل شد که مردی بود
مستعصی و نه مطاع در میان لشکری و رعیت خداوند گردنان را
که او از ایشان با رنج بود گرفت و به بند می آرند و مقدمان عرب
با خیلها که از ایشان او را جز درد سر و مال بافراط دادن نبود ازین
نواحی بر افتادند و وی از ایشان برست و بدانچه بو سهل اسمعیل
برین رعیت کرد از ستمهای گوناگون قدر باکالیجار بدانند و این
همه سهل است زندگانی خداوند دراز باد که باندک توجهی راست
شود که باکالیجار مردی خردمند است و بندهٔ راست بیک نامه و
رسول بحد بندگی باز آید امید دارند بندگان بفضل ایزد عزوجل که
در خراسان بدین غیبت خللی نیفتد میر گفت همچنین است
و من باز گشتم و هم بنگذاشتند که باکالیجار را پس از چندین نفرت

حشمت باز آورده آمدی و گفتندی اینجا عامل و شحنه باید گماشت
آن مقدار ندانستند که چون حشمت رایت عالی ازان دیار دور
شد باکالنجار باز آید و رعیتی درد زده و ستم رسیده با او یار شوند و
عامل و شحنه را نا چار بضرورت باز باید گشت و بتمامی آب
رفته شود. بو الحسن عبد الجلیل را رحمة الله علیه به صاحب
دیوانی و که خدائی لشکر با فوجی قوی لشکر نامزد کردند تا چون
رایت عالی سوی نشاپور باز گردد آنجا بباشند چون کار برین جمله
قرار گرفت الطامة الکبری آن بود که نماز دیگر آن روز که امیر بگرگان
رسید و شادمانه شده بود بحدیث خوارزم و بر افتادن هارون مخذول
و جای آن بود که سخت بزرگ آفتی زائل شد نشاط شراب کرد
و همه شب بخورد بر رسم پدر دیگر روز بار نبود همه قوم از درگاه باز
گشتند و هرچند هوا گرم بود عزیمت برین قرار داده آمد که دو هفته
بگرگان مقام باشد و خواجه بو نصر پس از نماز پیشین مرا بخواند
و بنان خوردن مشغول شدیم در سوار ازان بو الفضل سوری در رسید
دو اسپه ازان دیو سواران فرا وی پیش آمدند و خدمت کردند
بو نصر گفت ایشان را چه خبر است گفتند از نشاپور بدو نیم روز
آمده ایم و همه راه اسپ آسوده گرفته و بدناوله تیز رفته چنانکه نه
بروز آسایش بوده است و نه بشب مگر آن مقدار که چیزی
خوردیم که صاحب دیوان فرمان چنین داد و ندانیم که تا حال
و سبب چیست خواجه دست از نان بکشید و ایشان را بنان
بنشاند و نامها بستد و خریطه باز کرد و خواندن گرفت و نیک از
جای بشد و سرمی جنباند من که بو الفضلم دانستم که حادثه

امتاده باشد پس گفت ستور زین کنید و دست بشست و جامه
خواست ما برخواستیم مرا گفت بر اثر من بدرگاه آئی این سوزان را
فرود آوردند و من بدرگاه رفتم و درگاه خالی و امیر تا چاشتگاه
شراب خورد و پس نشاط خواب کرده بود بو نصر مرا گفت و تنها
بود که ترکمانان و سلجوقیان بسیار مردم از آب بگذشتند و
از راه بیابان ده گنبدان گذر بر جانب مرو کردند و به پیها رفتند
اما صاحب دیوان سوری را شفیع کرده اند تا پای مرو باشد
و نسا را پس ایشان یله کرده شود تا از سه مقدم یکی بدرگاه عالی
آید و بخدمت مشغول گردد و ایشان لشکری باشند که هر خدمت که
فرموده آید تمام کنند ای ابو الفضل خراسان شد نزدیک خواجهٔ بزرگ
رو و این حال باز گوی من باز رفتم یافتم وی را از خواب برخاسته
و کتابی می خواند چون مرا بدید گفت خیر گفتم باشد گفت دانم
که سلجوقیان بخراسان آمده باشند گفتم همچنین است و بنشستم و
حال باز گفتم گفت لاحول ولاقوة الا بالله العلیّ العظیم گفت اینک
نتیجهٔ شدن آمل و تدبیر عراقی دبیر فرمود که ستور زین کنید من
بیرون آمدم و او برنشست بو نصر نزدیک وی آمد از دیوان خویش
و خالی کرد و جز من کس دیگر نبود نامهٔ سوری بدو داد نبشته
بود که سلجوقیان و نیالیان سواری ده هزار جانب مرو بنسا آمدند
و ترکمانان که آنجا بودند و دیگر فوجی از خوارزمیان و سلجوقیان ایشان
را پیش خود بر پای داشتند و نه نشاندند و محل آن ندیدند و نامه
که نبشته بودند سوی بنده درج این بخدمت فرستادم تا رای عالی
بران واقف گردد و نامه برین جمله بود الی حضرة الشیخ الرئیس

الجلیل السید مولانا ابی الفضل سوری المعتمد من العبید بیغو و طغرل
و داود موالی امیر المؤمنین ما بندگان را ممکن نبود در ماوراء النهر
و بخارا بودن که علی تگین تا زیست میان ما مجاملت و دوستی
و وصلت بود و امروز که او بمرد کار با دو پسر افتاد و کودکان کار
نادیده و تونتاش که سپاه سالار علی تگین بود بدیشان مستولی و بر
پادشاهی و لشکر و با ما وی را مکاشفتها افتاد چنانکه آنجا نتوانستیم
بود و بخوارزم اضطراب بزرگ افتاد بکشتن هارون ممکن نبود آنجا
رفتن بزینهار خداوند عالم سلطان بزرگ ولی النعم آمدیم تا خواجه
پای مردی کند و سوی خواجه عبد الصمد بنویسد و او را شفیع کند
که ما را با او آشنائی است و هر زمستانی خوارزمشاه آلتونتاش رحمه
الله ما را و قوم ما را و چهارپای ما را بولایت خویش جای دادی
تا بهارگاه و پای مرد خواجهٔ بزرگ بوذی تا اگر رای عالی بیند ما را
به بندگی بپذیرفته آید چنانکه یک تن از ما بدرگاه عالی خدمت
می کند و دیگران بهر خدمت که فرمان خداوند باشد قیام کنند و
ما در سایهٔ بزرگ وی بیارامیم و ولایت نسا و فراوه که سر بیابان است
بما ارزانی داشته آید تا بنها آنجا بنهیم و فارغ دل شویم و نگذاریم
که از بلخان کوه و دهستان و حدود خوارزم و جوانب جیحون هیچ
مفسدی سر برآرد و ترکمانان عراقی و خوارزمی را بتازیم و اگر و
العیاذ بالله خداوند ما را اجابت نکند ندانیم تا حال چون شود که
ما را بر زمین جائی نیست و نمانده است و حشمت مجلس عالی
بزرگست زهره نداشتیم بدان مجلس بزرگ چیزی نبشتن بخواجه
نبشتیم تا این کار بخداوندی تمام کند انشاء الله عز و جل چون وزیر

این نامها بخواند بو نصر را گفت ای خواجه تا اکنون سرو کار با
عیاران بود و نگاه باید کرد تا چند درد سر افتاد که هنوز بلاها بپای
است اکنون امیران ولایت‌گیران آمدند بسیار فریاد کردم که بطبرستان
و گرگان آمدن روی نیست خداوند فرمان نبرد مردکی چون
عراقی که دست راست خود از چپ نداند مشتی زرق و عشوه
پیش داشت و ازان هیچ بنرفت که محال و باطل بود و ولایتی
آرمیده چون گرگان و طبرستان مضطرب گشت و بباد شد و مردمان
بنده و مطیع عاصی شدند که نیز باکالنجار راست نباشد و بخراسان
خللی بدین بزرگی افتاد ایزد تعالی عاقبت این کار بخیر کناد اکنون
با این همه نگذارند که بر تدبیر راست بروند و این سلجوقیان را بشورانند
و توان دانست که آنگاه چه تواند شد پس گفت این مهم تر ازان
است که یک ساعت بدین فرو توان گذاشت و امیر را آگاه باید کرد
بو نصر گفت همه شب شراب خورده است تا چاشتگاه فراخ و نشاط
خواب کرده است گفت چه جایگاه خواب است آگاه باید کرد و گفت
که شغلی مهم افتاده است تا بیدار کنند مرا که بوالفضلم نزدیک
آغاجی خاصه خادم فرستادند با وی بگفتم در رفت در سرای پرده
بایستاد و تنحنح کرد من آواز امیر شنیدم که گفت چیست نی
خادم گفت بوالفضل آمده است و می گوید که خواجهٔ بزرگ و
بونصر بندیم ترک آمده اند و می باید که خداوند را به ببینند که
مهمی افتاده است گفت نیک آمد و برخاست و امیر رضی الله
عنه طشت و آب خاست و آبدست بکرد و از سرای پرده بخیمه
آمد و ایشان را بخواند و خالی کرد من ایستاده بودم نامها بخواندند

با غلامان سرائي و لشکر گزیده‌تر بر راه سمکان[٢] که میان اسپراین
و استوی بیرون شود و بنسا بیرون آید تاختنی هرچه قوی تر
دمار از ایشان برآورده آید وزیر گفت صواب آن باشد که رای عالی
بیند عارض و صاحب دیوان رسالت و بو سهل زوزنی همین گفتند
وزیر حجاب را گفت شما چه گوئید گفتند ما بندگانیم جنگ را باشیم
فرمانی که یابیم کار می کنیم و شمشیر می زنیم تا مخالفان بمراد
نرسند تدبیر کار خواجه را باشد وزیر گفت باري از حال راه بر باید
پرسید تا بر چه جمله است در وقت تنی چند را که در آن راه آشنائی
داشتند بیاوردند سه راه نسخت کردند یکی بیابان از جانب
دهستان سخت دشوار و بی آب و علف و دو بیشتر درشت و ...
شکستگی وزیر گفت بنده آنچه داند از نصیحت بگوید فرمان
خداوند را باشد ستوران یك سوارگان و ازان غلامان سرائي بیشتر که
برنج خورده اند بآمل مدتی دراز و تا بیامده ایم گیاه می خورند
و ازینجا تا نسا برین جمله است که نسخت کردند و درشت
و دشوار اگر خداوند بتن خویش حرکت کند و تعجیل باشد
ستوران بمانند و بخته لشکر که بر سرکار رسد اندکی مایه باشد وخصمان
آسوده باشند و ساخته و استوران قوي باید اندیشید که نباید خللی
افتد و آب ریخته بشود که حرکت خداوند بتن عزیز خویش خرد
کاری نیست و دیگر که این ترکمانان آرامیده اند و از ایشان فسادی
ظاهر نشده و برین جمله بسوری نبشته و بندگی نموده بنده را آن

عبد الجبار شتابی کرده بود چون هارون را بکشتند در ساعت از متواری
جای بیرون آمده و بر پیل نشسته و بمیدان سرای امارت آمده
و دیگر پسر خوارزمشاه التونتاش که اورا خندان گفتندی با شکر خادم
و غلامان گریخته بودند از اتفاق بد شکر خادم با غلامی چند که بگریخته
بود بشغلی بمیدان سرای امارت آمد با عبد الجبار دوچار شد
عبد الجبار اورا دشنام داد شکر غلامان را گفت بدهید تیر و ناچخ
در نهادند و عبد الجبار را بکشتند با دو پسر وی و هر زاده و چهل
و اند تن از پیوستگان او و خندان را باز آوردند بامیری بنشاندند
و شرح این حالها در باب خوارزم بیاید تمام وزیر بماتم بنشست و همه
اعیان و بزرگان نزدیک او رفتند و از شهامت وی آن دیدیم که آب از
چشم وی بیرون نیامد و در همه ابواب بزرگی این مرد چنان بود
درین باب نیز صبور یافتند و بپسندیدند و راست بدان مانست که
شاعر بدین بیت او را خواسته است و بیت اینست • شعر •
یبکی علینا ولا نبکی علی احد • لنحن اغلظ اکبادا من الابل
و امیر رضی الله عنه فقیه عبد الملک طوسی ندیم را نزدیک وی
فرستاد به پیغام تعزیت و این فقیه مردی نیکو سخن بود و خردمند
چون پیغام بگذارد خواجه برپای خاست و زمین بوسه داد و
بنشست و گفت بنده و فرزندان و هر کس که دارد فدای یکتار موی
خداوند باد که سعادت بندگان آن باشد که در رضای خداوند عمر
کرانه کنند و کالبد مردان همه یکی است و کس بغلط نام نگیرد درین
جزع نا کردن راست بدان ماند که عمرو لیث کرد و بگویم آنچه
درین باب خواندم تا مقرر گردد و الله اعلم بالصواب •

الحکایة فی عمرو بن لیث الامیر بخراسان فی الصبر بوقت نعي ابنه

عمرو بن اللیث یک سال از کرمان باز گشت سوی سیستان پسرش محمد که اورا بلقب فتی العسکر گفتندی برنای سخت بایزه در رسیده بود و بکار آمده از قضا در بیابان کرمان این پسر را علت قولنج گرفت بر پنج منزلی از شهر سیستان و ممکن نشد عمرو را آنجا مقام کردن پسر را آنجا ماند با اطبا و معتمدان و یک دبیر [illegible] مجمز و با زعیم گفت چنان باید که مجمزان بر اثر یک دیگر می آیند و دبیر می نویسد که بیمار چه کرد و چه خورد و چه گفت و خفت یا نخفت چنانکه عمرو بر همه احوال واقف می باشد تا ایزد عزذکره چه تقدیر کرده است و عمرو بشهر آمد و فرود سرای خاص رفت و خالی بنشست بر مصلی نماز خشک چنانکه روز و شب آنجا بود و همانجا خفتی بر زمین و بالش فرا سر نه و مجمزان پیوسته می رسیدند در شبانروزی بیست و سی و آنچه دبیر می نبشت بر وی می خواندند و او جزع می کرد و می گریست و صدقه بافراط می داد و هفت شبانروز هم برین بود روز بروزه بودن و شب بنانی خشک گشادن و نانخورش نخوردن و با جزعی بسیار روز هشتم شبگیر مهتر مجمزان در رسید بی نامه که پسر گذشته شده بود و دبیر نیارست خبر مرگ نبشتن او را بفرستادند تا مگر بجای آرد حال افتاده را چون پیش عمرو آمد و زمین بوسه داد و نامه نداشت عمرو گفت کودک فرمان یافت زعیم مجمزان گفت خداوند را

بوشنگین کشته شد بنشابور رحمة الله علیه و لکل اجل کتاب و
کشته شدن او توان گفت که سواری و چوگان و طاب و دیگر آداب
این کار مدروس شد و امیر چون بشهر رسید بگرم کار لشکر می ساخت
تا بنسا فرستاده و ترکمانان آرمیده بودند تا خود چه رود و نامهای منهیان
باورد و نسا بران جمله بود که ازان وقت باز که از گرگان برفته بودیم
با بنشاپور فراز بود از ایشان صیادی و دست درازی نرفته است و
شهای شان بیشتر آنست که شاه ملک غارت کرده است و بیوده
سخت شکسته دلند و آنچه مانده است با خویشان دارند و بر
جانب بیابان برده و نیک احتیاط می کنند بروز و بشب و هم
جنگ را می سازند و هم صلح را و بجواب که از سوری رسیده
است اندکی سکون یافته اند و لیکن نیک می شکوهند و هر روز
سلجوقیان و ینالیان بر پشت اسپ باشند از بامداد تا چاشتگاه فراخ
بربالای ایستاده و پوشیده تدبیر می کنند که تا بشنوده اند که
رایت عالی سوی نشابور کشید نیک می ترسند و این نامها عرضه
کرد خواجه بو نصر و امیر دست از شراب بکشید و سخت اندیشمند
می بود و پشیمان ازین سفر که جز بدنامی از طبرستان چیزی
بحاصل نیامد و خراسان را حال برین جمله عراقی را پیش زهره
نبود که پیش وی سخن گفتی در تدبیر ملک و طرفه تر آن آمد که
بر خواجهٔ بزرگ احمد عبد الصمد امیر بد گمان شد با آن خدمتهای
پسندیده که او کرده بود و تدبیرهای راست تا هارون مخذول را بکشتند
بسبب عصیان هارون از عبد الجبار دانست پسر خواجهٔ بزرگ و
دیگر صورت کردند که او را با اعدا زبانی بوده است و مراد باین

[illegible]

[illegible]

([illegible])

کلها [illegible] گرفت که در باب خوارزم [illegible] چنین رفت و پسرش
چنین کرد و اینک سلجوقیان را آورد گفتم [illegible] خداوند دراز باد
خواجه با من درین باب دی مجلس دراز کرده است و سخن
بسیار گفته و از اندازه گذشته نومیدیها نموده من گفتم اورا که روا
باشد که این سخنان را بمجلس عالی رسانم گفت اگر حدیثی زده
روا باشد اگر از خود باز گوئی اکنون اگر فرمان باشد تا باز گویم گفت
نیک آمد در ایستادم و هرچه وزیر گفته بود بتمامی باز گفتم زمانی
نیک اندیشید پس گفت الحق راست می گوید که خان و مال
وپسر و مردمش همه در [illegible] خوارزم شد و تدبیرهای راست کرد
از دل تا آن مغرور بر افتاد گفتم چون خداوند می داند که چنین
است و این مرد وزیر است و چند خدمت که وی را فرموده آمد
نیکو بسر برد و جان و دل پیش داشت بر وی بدگمان بودن و وی
را متهم داشتن فائده چیست که خلل آن بکارهای خداوند باز گردد
که وزیر بدگمان تدبیر راست چون داند کرد که هرچه بیندیشد
و خواهد تا بگوید بدلش آید که دیگر گونه خواهد شنود جز بر مراد
وقت سخن نگوید و صواب و صلاح درمیان گم شود امیر رضی الله
گفت همچنین است که گفتی و مارا تا این غایت ازین مرد
خیانتی پیدا نیامده است اما گوش ما ازوی پر کرده اند و هنوز
[illegible]اوند را امروز مهمات بسیار پیش آمده است
دل این مرد را دریافته آید و اگر پس ازین در
ه بی وجه بانگ بران کس زده آید تا هوش
و کارهای خداوند نه بپیچد و نیکو پیش

رود گفت چه باید کرد درین باب گفتم خداوند اگر بیند اورا
بخواند و خلوتی باشد و دل او گرم کرده آید گفت مارا شرم آید
از خدای عزّ و جلّ آن پادشاه بزرگ را بیامرزاد توان گفت که
از وی کریم تر و حلیم تر پادشاه نتواند بود گفتم پس خداوند
چه بیند گفت ترا نماز دیگر نزدیک وی باید رفت تا پیغام ما و
هرچه دانی که صواب باشد بفراغت دل او باز گوید بگفت
و ما نیز فردا بمشافهه بگوئیم چنانکه اورا هیچ بدگمانی نماند
و چون باز گردی مارا بباید دید تا هرچه رفته باشد با من بازگوئی
گفتم اگر رای عالی بیند عبدوس یا کسی دیگر از نزدیکان خداوند
که صواب دیده آید با بنده آید دو تن نه چون یک تن باشد گفت
دانم که چه اندیشیده مارا بر تو مشرف بکار نیست و حال شفقت
و راستی تو سخت مقرر است و بسیار نیکوئی گفت چنانکه شرم
گرفتم و خدمت کردم و بازگشتم و نماز دیگر نزدیک خواجه رفتم
و هرچه رفته بود با او گفتم و پیغامی سرتاسر همه نواخت و دل
گرمی بدادم چون تمام شد خواجه برخاست و زمین بوسه داد
و بنشست و بگریست و گفت من هرگز حق خداوندی این پادشاه
فراموش نکنم بدین درجهٔ بزرگ که مرا نهاد تا زنده ام از
خدمت و نصیحت و شفقت چیزی باقی نمانم اما چشم
دارم که سخن حاسدان و دشمنان مرا بر من شنوده نیاید و اگر
از من خطائی رود مرا اندران بیدار کرده آید و خود گوشمال داده
شود و آن را در دل نگاه داشته نیاید و بدانچه بر من بدگمان می
باشند من ترسان خاطر و دست از کار بشده که ضرر آن بکارهای

ملک باز گردد چگونه در مهمات سخن توان گفت گفتم خداوند
خواجهٔ بزرگ بتمامی دل خویش قوی کند و فارغ گرداند که
پس ازین نفاقی رود بهانه بو نصر را باید گرفت و دل وی را خوش
کرد و باز گشتم و آنچه رفته بود بتمامی بامیر بگفتم و گفتم
رای عالی بیند فردا در خلوت خواجهٔ بزرگ را نیکوئی گفته
آنچه الفاظ عالی شنود دیگر باشد گفت چنین کنم دیگر روز
از بار خلوتی کرد با خواجه که قوم بازگشتند و مرا بخواند و
چند سخن گفت با وزیر درین ابواب سخت نیکو چنانکه وزیر
هیچ بدگمانی نماند و این سخن فریضه بود تا این همه ما مکرها
که بی وزیر کار راست نیاید ما گفتیم همچنین است و او را
که چندین مصالح نگاه می دارد و چون امیر مسعود رضی الله عنه
عزیمت درست کرد بر فرستادن لشکری قوی با سالاری محتشم
سوی نسا خالی کرد با وزیر و عارض و صاحب دیوان رسالت
بوسهل زوزنی ندیم و حاجبان بکتغدی و بونصر و شباسی و کمر روت
و اعیان و سرهنگان حجاب و ولایت داران را بخواندند چون صاحب
نوشتگین و بوالحی دبیری آخر سالار و دیگران چون حاضر آمدند
امیر گفت روزی چند مقام افتاد و لشکر بیاسود و ستوران دمی زدند
هر چند نامهای منهیان نسا و باورد بران جمله می رسد که ملجوقیان
آرامیده اند و ترسان می باشند و رعیت را نمی رنجانند مارا
هرچند اندیشه می کنیم بر استان نمی کند که ده هزار سوار ترک
در میان ما باشند تدبیر این چیست همگان دریکدیگر نگریستند
وزیر گفت سخن گوئید که خداوند شما رای گوید و از بهر این مهم را

است و همچنین است که رای عالی دیده است ازین مردمان
اسان خالی باید و یا همگان را بران جانب آب افکند و یا
ت و طاعت خداوند آیند، فوج فوج و مقدمان ایشان رهینه
عالی فرستند بکتغدی گفت مقرر است که امیر ماضی
ار خویش گروهی ترکمانان را بخراسان آورد از ایشان چه فساد
ت و هنوز چه می رود و این دیگران را آرزوی آمدن از ایشان
ت و دشمن هرگز دوست نگردد شمشیر باید ایشان را که ارسلان
ب این گفت و شنوده نیامد تا بود آنچه بود و دیگر اعیان
ن گفتند و قرار گرفت که لشکری رود سوی نسا با سالار کار دیده
ر گفت کدام کس را فرستیم گفتند اگر خداوند دستوری دهد ما
کان با وزیر بیرون بنشینیم و به پیغام این کار راست کرده آید
ت نیک آمد و باز گشتند بو نصر مشکان می آمد و می شد و
یار سخن رفت تا قرار گرفت بر ده سالار همه مقدمان حشم چنانکه
ر ایشان حاجب بکتغدی باشد و کدخدای خواجه حسین علی
یکائیل و پانزده هزار سوار ساخته آید از هر جنسی و دو هزار غلام
رائی بکتغدی گفت من بندهٔ فرمان بردارم اما گفته اند که
یگ بهنبازان بسیار بجوش نیاید و تنی چند نامزد اند درین لشکر
سالاران نامدار گروهی محمودی و چندی برکشیدگان خداوند
جوانان کار نا دیده و مثال باید که یکی باشد و سپاه سالار دهد و
من مردی ام پیر شده و از چشم و تن درمانده و مشاهدت نتوانم
کرد و نیز سالاری نباید مخالفتی رود و ازان خللی بزرگ تولد کند
و خداوند آن را از بنده داند امیر رضی الله عنه جواب داد که کس

را زین سالاران زهره نباشد که از مثال تو زاستر شوند و قومی را
خوش نیامد رفتن سالار بکتغدی گفتند چنانست که پیر می‌گوید
نباید که این کار به پیچد امیر گفت ناچار بکتغدی را باید رفت
تا بروی قرار گرفت و قوم بازگشتند تا آن کسان که رفتنی اند
کارها بسازند خواجهٔ بزرگ پوشیده بونصر را گفته بود که من سخت
کاره ام برفتن این لشکر و زهره نمی دارم که سخنی گویم که بروی
دیگر نهند گفت بچه سبب گفت نجومی سخت بد است و وی
علم نجوم نیک دانست بونصر گفت من هم کاره ام نجوم ندانم
اما این مقدار دانم که گروهی مردم بیگانه که بدین زمین افتادند
و بندگی می نمایند ایشان را قبول کردن اولیتر از رمانیدن و بدگمان
گردانیدن اما چون خداوند و سالاران این می بینند جز خموشی
روی نیست تا خدای عزّ و جلّ چه تقدیر کرده است خواجه
گفت من ناچار باز نمایم اگر شنوده نیاید من از گردن خویش بیرون
کرده باشم و باز نمود و سود نداشت که قضا آمده بود و با قضا آمده
برنتوان آمد. دیگر روز امیر برنشست و بصحرائی که پیش باغ شادیاخ
است بایستاد و لشکری را سر تازیانه بشمردند که همگان قرار دادند
که همه ترکستان را کفایت است و دو هزار غلام سرائی ساخته که عالمی
را بسنده بودند امیر سالار غلامان سرائی حاجب بکتغدی را نیکوئی
گفت و بنواخت و همهٔ اعیان و مقدمان را گفت سالار شما و خلیفت
ما این مرد است همگان گوش باشارت او دارید که مثالهای وی
برابر فرمان های ما است همگان زمین بوسه دادند و گفتند
فرمان برداریم و امیر بازگشت و خوانها نهاده بودند همه اعیان

و مقدمان و اولیا و حشم را بنشاندند بنان خوردن چون فارغ شدند
سالار بکتغدی و دیگر مقدمان را که نامداران این جنگ بودند
خلعتها دادند و پیش آمدند و خدمت کردند و باز گشتند - و دیگر
روز پنجشنبه نهم شعبان این امیر سوی نسا رفت با اُبهتی و عُدّتی
و آلتی سخت تمام و خواجه حسین علي میکائیل با ایشان با وی
جامه و زر بسیار تا کسانی که روز جنگ کار کنند و وی به بیند
باندازه و حد خدمتش صلت دهد و پیلان نامزد شدند با ایشان تا
چون سالار پیل داران مرکب خویش را حسین نیز بر پیل نشیند
روز جنگ و می بیند آنچه رود . و روز آدینه دهم این ماه خطابت
نشابور امیر فرمود تا مفوض کردند باستاد ابو عثمان اسمعیل عبد
الرحمن صابونی رحمه الله و این مرد در همه انواع یگانهٔ روزگار بود
خصوصا در مجلس ذکر و فصاحت و مشاهدت او برین جمله دیدند
که همه فصحا پیش او سپر بیفگندند و این روز خطبه کرد سخت
نیکو و قاضي ابو العلا صاعد تغمده الله برحمته ازین حدیث بیازرد و
پیغامها داد که قانون نهاده بگردانیدن نا ستوده باشد جواب رفت
که چندین روی داشت تا دل برداشته نیاید . و نماز دیگر روز سه
شنبه بیست و یکم شعبان ملطفه رسید از منهی که با لشکر منصور
بود که ترکمانان را بشکستند به نخست دفعت که مقدمه لشکر
بدیشان رسید چنانکه حاجت نیامد بقلب و میمنه و میسره و قریب
هفتصد و هشتصد مرد در وقت ببریدند و بسیار مردم دستگیر کردند
و بسیار غنیمت یافتند در وقت که خبر برسید و ایشان به بشارت
بخانهای محتشمان رفتند و این خبر بدادند و بسیار چیز یافتند و

گشت که در ساعت خبر دیگر رسد که بر راه سواران مرتب اند
پس از نماز بار باشد تا درین باب سخن گفته آید قوم دیگر را
باز گردانیدند و این اعیان بدرگاه ببودند نزدیک نماز پیشین دو سوار
دررسیدند فرا روی ازان سوری ازان دو سواران او با اسپ و ساز
و از معرکه رفته بودند مردان کار و سخت زده آمده و ایشان را
حاضر کردند و حال باز پرسیدند که سبب چه بود که نامهٔ پیشین
چنان بود که ترکمانان را بکشتند و بشکستند و دیگر نامه برین جمله
که خصمان چیره شدند گفتند این کاری بود خدائی و بر خاطر
کس نگذشته که خصمان ترسان و بی سلاح و بی مایه کاری
که بکردند لشکری بدین بزرگی خدر خیر زیر و زبر شود اما بباید
دانست بحقیقت که اگر مثال سالار بکتغدی نگاه داشتندی این
خلل نیفتادی نگشتند و هر کس بمراد خویش کار کردند که سالاران
بسیار بودند تا ازانجا برفتند حزم و احتیاط نگاه می داشتند و حرکت
و منزلی بر تعبیه بود قلب و میمنه و میسره و جناحها و مایه دار
و ساقه و مقدمه راست می رفتند راست که بخرگاهها رسیدند
مشتی چند بدیدند از خرگاهای تهی و چهارپای و شبانی چند سالار
گفت هشیار باشید و تعبیه نگاه دارید که خصمان در پرهٔ بیابان اند
و کمینها ساخته تا خللی نیفتد چندانکه طلیعهٔ ما برود و حالها
نیکو بدانش کند فرمان نبردند و چندان بود که طلیعه از جای
برفت و دران خرگاهها و قماشها و اغریها افتادند و بسیار مردم
از هر دستی بکشتند و این آن خبر پیشین بود که ترکمانان را بزدند
سالار چون حال بران جمله دید کاری بی سر و سامان بضرورت

([illegible])

[illegible] الله [illegible] هاشمي بود [illegible] از اصل [illegible] امير [illegible]

[illegible] قوي تر و [illegible]

[illegible] الله يعني [illegible]

[illegible] خاندان و [illegible]

[illegible] گويند با [illegible] بزرگ باز کرده [illegible]

[illegible] که [illegible] بر سر ملک غزنين و خراسان [illegible]

[illegible] چنانکه [illegible] رحمة الله عليها [illegible]

[illegible] ان بود و [illegible]

[illegible] چنانکه [illegible]

[illegible] را [illegible]

[illegible] الله [illegible] نگاه داشتند [illegible]

و [illegible] بزرگ [illegible] ملک که وي [illegible]

بود [illegible] داشت و [illegible] مملکت [illegible]

خليفه [illegible] مصطفي عليه السلام [illegible] تا چار [illegible]

[illegible] کردند [illegible]

[illegible] کنند که [illegible]

[illegible]

[illegible] و [illegible]

[illegible] (۳) [illegible] او را بگوز [illegible]

[illegible] و وي [illegible]

---

۲ ([illegible]) [illegible] ابو محمد ([illegible]) [illegible] از اصل [illegible] باقي [illegible]

(۳) [illegible]

قلب لشکر را براند و درهم افتادند و نظام دویها بشکست هامه چون بدان دیه رسیدند که مخالفان آنجا کمینها داشتند و جنگ را ساخته بودند و دست بجنگ کردند و خواجه حسین بر پیل بود و جنگی بپای شد که ازان سخت تر نباشد که خصمان کارها در مطاوعت افکندند و نیک بکوشیدند و نه چنان آمد بران جمله که اندیشیده بودند که بنخست همه خصمان بگریزند و روز سخت گرم شد و ریگ بتفت و لشکر و ستوران از تشنگی تباسیدند آبی بود در پس پشت ایشان نیز چند از سالاران کار نا دیده گفتند خوش خوش اشکر باز بایدگردانید بکرو فر تا بآب رسند و آن مایه ندانستند که آن برگشتن بشبه هزیمتی باشد و خرده مردم نتوانند دانست که آن چیست بی آگاهی سالار برگشتند و خصمان چون آن بدیدند هزیمت دانسته و کمینها بر کشادند و سخت بجد درآمدند و سالار بکتغدی متحیر مانده جسمی ضعیف بی دست و پا بر ماده پیل چگونه ممکن شدی آن حال را دریافتن لشکری سرخویش گرفته و خصمان بتازی درآمده و دست یافته چون گرد پیل در آمدند خصمان وی را غلامانش از پیل بزیر آوردند و بر کره اسپ نشاندند و جنگ کنان ببردند وگر نه او نیز گرفتار شدی و کدام آب و فرود آمدن آنجا نیز کس بکس نرسید و هرکس سر جان خویش گرفت و مالی و تجملی و آلتی بدان عظیمی بدست مخالفان ما افتاد که قوم ما همه رفتند هر گروهی بر راهی دیگر و ما دو تن آشنا بودیم تا ترکمانان از دم قوم ما باز گشتند و ایمن شدیم پس براندیم همه شب و اینک آمدیم و پیش از ما کس نرسیده است و

حقیقت اینست که باز نمودیم که ما را و هشت یار ما را صاحب
دیوان نامزد کرد با این لشکر آوردن اخبار را و ندانیم تا حال
یاران ما چون شد و کجا افتادند و اگر کسی گوید که خلاف این بود
نباید شنود که ما را جز این شغل نبود در لشکر که احوال و اخبار
را بدانستمی و دریغا لشکری بدین بزرگی و ساختگی بباد شد از
مخالفت پیش روان اما قضا چنین بود اعیان و مقدمان چون
بشنیدند این سخن سخت غمناک شدند که بدین رایگانی لشکری
بدین بزرگی و ساختگی بباد شد خواجه بونصر آنچه شنود بر من
املا کرد و نبشته آمد و امیر پس از نماز بار داد این اعیان را و
بنشستند چنانکه آن خلوت تا نماز شام بداشت و امیر نسخت
بخواند و از هرگونه سخن رفت و زیر دل امیر خوش کرد و گفت
قضا چنین بود و تا جهان است همچنین بوده است و لشکرهای
بزرگ ز چنین افتاده است بسیار و خداوند را بقا باد که ببقای
خداوند و دولت وی همه خللها در توان یافت و عارض گفت
پس از قضای خدای عزوجل از نامساعدی مقدمهٔ لشکر این
شکستی افتاده است و هرکس هم برین جمله می گفتند نرم تر
و درشت تر و چون باز گشتند وزیر بونصر را گفت بسیار خاموش
بودی و سخن نگفتی و چون بگفتی سنگ منجنیق بود که در
آبگینه خانه انداختی گفت چه کنم مردی ام درشت سخن و با
صفرای خود بس نیایم و از من آن نشنود این خداوند که تو گفتی و
حادثه بدین صعبی بیفتاد تا مرا زندگانی است تلخی این از کامم نشود
و نکرده بودم خوبی بماند این واقعه درین دولت بزرگ نخست خداوند

خواجه بزرگ را گویم پس دیگران را از بهر نگاه داشت دل خداوند
سلطان را تا حرج علی حرج نباشد بر روی دل خوش می کردند و من نیز
سری در می جنبانیدم و آری می کردم چه چاره نبود در من پیچید که
بونصر تو چه گوئی و تکرار و الحاح کرد چه کردمی که سخن راست نگفتمی
و نصیحتی راست نکردمی تا مگر دست از استبداد بکشد و گوش
بکارهای بهتر دارد همگان گفتند جزاک الله خیرا سخت نیکو گفتی و
می گوئی و باز گشتند و من پس از آن از خواجه بونصر پرسیدم نه
آن چه سخن بود که رفت که چندان هول آمده بود قوم را گفت
همگان عشوه آمیز سخن می گفتند و کاری بزرگ افتاده سهل می
کردند چنانکه رسم است که کنند و من البته دم نمی زدم و از خشم بر
خویشتن می پیچیدم و امیر آن کار می آورد گفتم زندگانی خداوند دراز
باد هر چند حدیث جنگ نه پیشه من است و چیزی نگفتم نه آن
وقت که لشکر گسیل کرده می آمد و نه اکنون که حادثهٔ بزرگ بیفتاد
اکنون چون خداوند الحاح می کند بی ادبی باشد سخن نا گفتن
دل بنده پر زحیر است و خواستی که مرده بودمی تا این روز ندیدمی
امیر گفت بی حشمت بباید گفت که ما را بر نصیحت تو تهمتی
نیست گفتم زندگانی خداوند دراز باد یک چندی دست از شادی
و طرب می باید کشید و لشکر را پیش خویش عرضه کرد و این
توفیرها که این خواجهٔ عارض می پندارد که خدمت است که می
کند بر انداخت و دل لشکر را در یافت و مردمان را نگاه داشت که
مالهای بزرگ امیر ماضی بمردان مرد فراز آورده است اگر مردان
را نگاه داشته نیاید مردان آیند و العیاذ بالله و مالها ببرند و بیم هر

خطری باشد و بنده داند که خداوند را این سخن نا خوش آید و سخن حق و نصیحت تلخ باشد اما چاره نیست بندگان مشفق بهیچ حال سخن باز نگیرند امیر گفت همچنین است که گفتی و مقرر است حال مناصحت و شفقت تو و از هر گونه سخن رفت و قرار دادند که رسولی فرستاده آید و پیش او این بایست فرستاد تا این آب ریختگی نبودی و من بهیچ گونه راه بدین کار نمی برم و ندانم تا عاقبت چون خواهد شد و الله ولي الكفاية بمنه - و روز شنبه شش روز مانده از شعبان نامه رسید از غزنین بگذشته شدن بو القاسم علي نوكي رحمة الله عليه پدر خواجه نصر که امروز مشرف مملکت است در همایون روزگار سلطان معظم ابو المظفر ابراهیم بن ناصر دین الله مسعود رضی الله عنهم و شغل بریدی که بو القاسم داشت امیر رضی الله عنه درین دو سال بحسین پسر عبد الله دبیر داده بود و اشراف غزنین بدل آن ببو القاسم مفوض شده نه از خیانتی که ظاهر شد بلکه حسین بریدی بخواست و پسر صاحب دیوان رسالت امیر محمود رضي الله عنه بود و بهرات وزارت این خداوند کرده بروزگار پدر شغل داشت او را اجابت ناکردن بریدی بدو داد و اشراف که مهم تر بود ببو القاسم و من ناچار چندین حالها شرح کنم تا داد مهتران و دبیران این خاندان بزرگ داده باشم و حق مملکت که با ایشان دارم بگزارده و پس ازین هزیمتیان آمدن گرفتند و بهر راهی می آمدند شکسته دل و شرم زده امیر فرمود تا ایشان را دل دادند و آنچه رفت بقضا باز بستند و با مقدمان امیر بمشافهه عتابهای درشت می کرد مخالفت کردن سالار را و ایشان عذر باز می نمودند و از حاجب

نوشتگین و بوالجی شنیدم که پیش خواجه بونصر می گفت که
وی را تنها دو بار هزار هزار درم زیادت شده است و سالار بکتغدی
نیز بیامد و حال بمشافهه باز نمود با امیر و گفت اگر مقدمان تا
فرمانی نکردندی همه ترکستان را بدین لشکر بتوانستی زد امیر
گفت رضی الله عنه که ما را این حال مقرر گشته است و جد و
مناصحت تو ظاهر گشته است و غلامان سرائی نیز در رسیدند
شکسته و بسته اما بیشتر همه سوار و این نخست وهنی بزرگ بود
که این پادشاه را افتاد و پس ازین وهن بر وهن بود تا خاتمت
شهادت یافت و ازین جهان فریبنده با درد و دریغ رفت چنانکه
شرح کنم بجایهای خویش انشاء الله عز و جل و چگونه دفع توانستی
کرد این ملک قضای آمده را که در علم غیب چنان بود که سلجوقیان
بدین محل خواهند رسید يَفْعَلُ اللهُ مَا يَشَاءُ وَ يَحْكُمُ مَا يُرِيدُ و دولت
همه اتفاق خوب است و کتب و سمر و اخبار باید خواند که عجائب
و نوادر بسیار است و بسیار بوده است تا زود زود زبان فرا این
پادشاه محتشم کرده نیاید و عجزی بدو باز بسته نشود هر چند درو
استبدادی قوی بود و خطاها رفتی در تدبیرها و لیکن آن همه از
ایزد عز ذکره باید دانست که هیچ بنده بخویشتن بد نخواهد و
پس ازان که این جنگ ببود و همه حدیث ازین می گفت
و با عارض بو الفتح رازی تنگ دلی می کرد لشکر را می نواخت
و کارهای ایشان باز می جست خاصه این قوم که بجنگ رفته بودند
که بیشتر آن بودند که ساز و ستوران از دست ایشان بشده بود و
ماه رمضان فراز آمده و روزه گرفتند و ازان منهیان که بودند پوشیده

بقصا پیغامها رسیده نبشته بودند که چندان آلت ونعمت وستور
وزر و سیم و جامه و سلاح و تجمل بدست ترکمانان افتاد که دران
متحیر شدند و گفتی باور شان می نیاید که چنین حال رفته
است و چون ایمن شدند مجلسی کردند با اعیان و مقدمان و دبیران
در خرگاهها بنشستند و رای زدند و گفتند که نا اندیشیده و نا هوسان
چنین حالی رفت و پیش خویش بر ایستادن محال باشد و این
لشکر بزرگ را نه ما زدیم اما بیش ازان نبود که خویشتن را نگاه
می داشتیم و از بی تدبیری ایشان بوده است و خواست ایزد
عز ذکره که چنین حال برفت تا ما یک بارگی نا چیز نشدیم و نا
اندیشیده چندین نعمت و آلت بدست ما آمد و درویش
بودیم توانگر شدیم و سلطان مسعود پادشاهی بزرگست و در اسلام
چنو دیگر نیست و اگر این لشکر اورا از بی تدبیری و بی
سالاری چنین حال افتاد سالاران و لشکر بسیار دارد مارا بدانچه
افتاد غره نباید شد و رسولی باید فرستاد و سخن بنده وار گفت و
عذر خواست که سخن ما همان است که پیش ازین بود و چه
چارا بود مارا از کوشش چون قصد خانها و جای ها کردند
تا چه جواب رسد که راه بکار خویش توانیم برد چون ازین بنا ها
واقف گشت لختی بیارامید و در خلوت با وزیر به گفت
وزیر گفت این تدبیر نیست تا چه کنند که بهیچ حال روا
نیست مارا با ایشان سخن جز بشمشیر گفتن و نا صواب بود لشکر
فرستادن درین ابواب بو نصر گواه منست که با وی گفته بودم
اما چون خداوند ضجر شد و هرکسی سخنی نا اندیشیده می گفت

جز خاکوهی روی ننمود تا پس ازین چه تازه گردد و دمادم این ملطفهای منهیان رسول بدرگاه آمد ازان ترکمانان سلجوقی مردی پیر بخاری دانشمند و سخن گوی نامه داشت بخواجهٔ بزرگ سخت بتواضع نبشته و گفته که ما خطا کردیم در متوسط و شفیع و پای مرد سوري را کردن که وی متهور است و صلاح و عاقبت خوب نگاه نداشت لا جرم خداوند سلطان را بران داشت که لشکر فرستاد و معاذا بالله که ما را زهرهٔ آن بود که شمشیر کشیدیمی بر روی لشکر منصور اما چون در افتادند چون گرگ در رمه و زینهاریان بودیم قصد خانها و زن و فرزند ما کردند چه چاره بود از دفع کردن که جان خوش است اکنون ما بر سخن خویشیم که در اول گفته بودیم و این چشم زخمی بود که افتاد بی مراد ما اگر بیند خواجهٔ بزرگ بحکم آنکه مارا بخوارزم نوبت داشته است بروزگار خوارزمشاه آلتونتاش و حق نان و نمک بوده میان این کار درآید و پاي مرد باشد و دل خداوند سلطان را خوش کند تا عذر ما پذیرفته آید و این کس مارا با جواب نامه باز گردانیده شود بر قاعدهٔ که دل ما بران قرار گیرد تا سخن کوتاه گردد و اگر معتمدی با این کس ما فرستد خواجهٔ بزرگ ازان خویش هم نیکو تر باشد تا سخن بشنود و مقرر گردد که ما بندگانیم جز صلاح نمی جوئیم خواجهٔ بزرگ این نامه بخواند و سخن رسول بشنید هم فراخور نامه بلکه تمامت مثال داد تا رسول را فرود آوردند و این حال تمامی با امیر بگفت در خلوتی که کردند و اعیان حاضر آمدند و امیر را این تقرب نا خوش نیامد و بران قرار دادند که قاضی بو نصر صینی را فرستاده آید با این

[illegible]

بهندوستان بصورتی که درباب وی فرا کرد تا از وی بماندند و
آنجا گذشته شد و حدیث مرگ او از هر لونی گفتند از حدیث
فقاع و شراب و کباب و خایه حقیقت آن ایزد عز ذکره تواند
دانست و ازین قوم کس نمانده است و قیامتی خواهد بود و
حسابی بی محابا و داوری عادل و دانا و بسیار فضیحتها که ازین
زیر زمین بر خواهد آمد ایزد عز ذکره تواند دانست صلاح بازرانی
داراد بحق محمد و آله اجمعین و قاضی صینی را صلتی نیکو فرمود
و امیر ری را پیش خواند و بمشافهه پیغام داد درین معانی بمشهد
وزیر و صاحب دیوان رسالت و باز گشت و کار بساخت و پیر
بخاری را صلتی دادند و وزیر اورا بخواند و آنچه گفتنی بود جواب
پیغامها با او بگفت و از نشاپور برفتند روز پنجشنبه دوم ماه رمضان
و آنجا مدتی بماند و با صینی پلنج قاصد فرستاده بودیم بیامدند
و نامها آوردند بمناظره درهر بابی که رفت و جوابها رفت تا بر
چیزی قرار گرفت و صینی بنشاپور آمد روز چهار شنبه ده روز
مانده از شوال با وی سه رسول بود از ترکمانان یکی ازان بیغو و یکی
ازان طغرل ویکی ازان داؤد و دانشمند بخاری را با ایشان و دیگر روز
ایشان را بدیوان وزارت فرستادند و بسیار سخن رفت و تا نماز
دیگر روزگار شد و با امیر سخن به پیغام بود آخر قرار گرفت بدانکه
ولایت نسا و فراوه و دهستان بدین سه مقدم داده آید وایشان راخلعت
و منشور و لوا فرستاده شود و صینی برود تا خلعت بدیشان رساند و
ایشان را سوگند دهد که سلطان را مطیع و فرمان بردار باشند و بدین سه
ولایت اقتصار کنند و چون سلطان ببلخ آید و ایشان ایمن شوند یکتن

ازین مقدم آنجا بدرگاه آید و بخدمت بباشد و رسول‌دار رسولان را بخوبی
فرود آورد و استادم منشورها نسخت کرد و تحریر آن من کردم دهستان
بنام داود و نسا بنام طغرل و فراوه بنام بیغو و امیر آن را توقیع کرد و نامها
بنبشتند از سلطان و این مقدمان را دهقان مخاطبه کردند و سه خلعت
بساختند چنانکه رسم والیان باشد کلاه دو شاخ و لوا و جامهٔ دوخته برسم
ما و اسپ و استام و کمر بزر هم برسم ترکان و جامهای نابریده از هر
دستی هر یکی را سی تا دیگر روز رسولان را بخواند و خلعت دادند
و منشور - و روز آدینه پس از نماز هشت روز مانده از شوال صیغی
و این رسولان از نشابور برفتند سوی نسا و امیر بختی ساکن تر شد
و دست به نشاط و شراب برد که مدتی دراز بود تا نخورده بود
و درین هفته نامها رسید از سپاه سالار علی عبد الله و صاحب برید
بلخ بوالقاسم حاتمک که پسران علی تگین چون شنودند که سالار
بگتغدی و لشکر ما بنا کام از نسا باز گشتند دیگر باره قصد چغانیان
و ترمذ خواستند که کنند و دو سه منزل از سمرقند برفته بودند
خبر رسید ایشان را که والی چغانیان امیر بوالقاسم مردم بسیار فراز
آورده است از کنج (٣) و کنجینه (؟) و سپاه سالار علی ببلخ رسید با
لشکری گران و قصد آب جیحون گذشتن دارد باز گشتند و آن تدبیر
باطل کردند جواب رفت که کار ترکمانان سلجوقی که بنسا بودند قرار
یافت و بندگی نمودند و دانستند که آنچه رفت از باز گشتن
حاجب بکتغدی نه از هنر ایشان بود و از حسن رای ما خلعت

---

(٣) - ن مکنج

و ولایت یافتند و بیارامیدند و مقدمی بخصمی درگاه خواهد آمد
و ما به نشابور چندان مانده ایم تا وصول ما باز رسد و مهرگان
نزدیک است پس از مهرگان از راه هرات سوی بلخ آئیم تا زمستان
آنجا بباشیم و پاسخ این تهور داده آید باذن الله عز و جل - روز آدینه
شانزدهم ذو القعده مهرگان بود امیر رضي الله عنه بامداد بجشن
بنشست اما شراب نخورد و نثارها و هدیها آوردند از حد و اندازه
گذشته و پس از نماز نشاط شراب کرد و رسم مهرگان بتمامي بجای
آوردند سخت نیکو با تمامي شرائط آن و صینی از پیش سلجوقیان
بیامد و در خلوت صینی با وزیر و صاحب دیوان رسالت گفت که
سلطان را عشوه دادن محال باشد این قوم را برپادی عظیم دیدم
اکنون که شدم و می نماید که در ایشان دمیده اند و هرچند عهدی
کردند مرا که صینی ام بر ایشان هیچ اعتماد نیست و شنودم که
بخلوتها استخفاف کردند و کلاههای دو شاخ را بپای بینداختند
و سلطان را کار رفتن سوی هرات پیش نباید گرفت بجد نباید که
خللی افتد من از گردن خویش بیرون کردم وزیر گفت چه محال
می گوئی سرای پرده بر بیرون برده اند و فردا بخواهد رفت اما
فریضه است این نکته باز نمودن اگر می برود باری لشکر قوي
اینجا مرتب کند و مقیم شوند و پیغام داد سوی امیر درین باب
خواجه بو نصر را وی برفت و با امیر بگفت امیر جواب داد که
نه همانا که از ایشان خلاف آید و اگر کنند تدبیر کار ایشان بواجبي
فرموده آید که اینجا پیش ازین ممکن نیست مقام کردن که کار
علف سخت دشخوار شده است و قدر حاجب را با خیلها و هزار

سوار تغاریان بنشابور مانند با سوری صاحب دیوان وی نیز
مردم بسیار دارد و بسرخس لشکر است و همچنان بقاین و
هرات نیز فوجی قوی یله کنیم و همگنان را باید گفت تا گوش
باشارت صاحب دیوان دارند و اگر حاجت آید و ایشان را
بخواند بزودی بدو پیوندند و ما از بلخ بحکم آنکه نامهای منهیان
می خوانیم از حال این قوم تدبیرهای دیگر فرموده آید که مسافت
دور نیست خواجه را باید گفت تا آنچه فرموده ایم امروز تمام کند
که بهمه حالها ما فردا حرکت خواهیم کرد بونصر بیامد و با وزیر بگفت
و همه تمام کردند . و امیر مسعود رضی الله عنه دیگر روز یوم الاحد
التاسع عشر من ذی القعده از نشابور برفت و سلخ این ماه بهرات
آمد . و از هرات روز یکشنبه ششم ذی الحجه براه بون و بغ و
بادغیش برفت و درین راه سخت شاد کام بود و بنشاط شراب و صید
مشغول . و سالار تلک بسرو الرود پیش آمد و خدمت کرد از جنگ
احمد نیالتگین عاصی مغرور با ظفر و نصرت بازگشته و با وی
لشکری بود سخت آراسته و بسیار مقدمان با علامت و چتر و تمک
هندوی با تلک همراه بود و تلکی دیگر بود امیر وی را بسیار بنواخت
نیکوئیها گفت و امیدها کرد و همچنان پیش روان هندوان را و
بر بالائی بایستاد تا لشکر هندو سوار و پیاده بروی بگذشت آهسته
و نیکو لشکری بود و پیلان را نیز بگذرانیدند پنجاه و پنج که اخراج
ستده بود از مکران امیر را سخت خوش آمد این لشکر و در حدود
گوزگانان خواجه بونصر را گفت مسعود محمد لیث برنائی شایسته
آمد و خدمتها پسندیده کرد بر جانب ری و در هرچه فرمودیم

وی را معتمد باشیم وی را بدیوان رسالت باید برد بونصر گفت فرمان بردارم و وی مستحق این نواخت هست وی را بدیوان آوردند .

تاریخ سنه سبع و عشرین و اربعمائه و غرهٔ محرم روز یکشنبه بود .
روز چهار شنبه چهارم این ماه امیر رضی الله عنه در بلخ آمد و خدمت بود از آذر ماه در کوشک درعبد الاعلی نزول کرد . روز دوشنبه نهم این ماه بباغ بزرگ آمد و وثاقها و دیوانها آنجا بردند که نیکو ساخته بودند و جای فراخ بود و خرم تر و والی چغانیان همین روز که امیر ببلخ رسید آنجا آمد و وی را استقبال نیکو کردند و جائی بسزا فرود آوردند و خوردنی و نزل بی اندازه دادند و دیگر روز بخدمت آمد و امیر را بدید و بسیار اعزاز و نواخت یافت و هم بدان کوشک که راست کرده بودند باز شد و در روزی چند دعوت بو علی رسول دار بخدمت نزدیک وی رفتی و هر باری کرامتی و تحفه بردی بفرمان عالی و هدیها که آورده بود والی چغانیان از اسپان گرانمایه و غلامان ترک و باز و یوز و چیزهائی که ازان نواحی خیزد پیش امیر آوردند سخت بسیار و بموقعی خوب افتاد . و روز پنجشنبه نهم ماه محرم مهمانی بزرگ و نیکو بساخته بودند جنیبتان بردند و والی چغانیان را بیاوردند و چوگان باختند و پس ازان بخزان فرود آوردند و بعد ازان شراب خوردند و روزی بخوشی بپایان آمد . و روز چهار شنبه نیمهٔ ماه محرم والی چغانیان خلعت سخت فاخر پوشید چنانکه ولاة را دهند و نیز بران زیادتها کردند که این آزاد مرد داماد بود و با این جانب بزرگ وصلت داشت بحره و حاکم چغانیان که امروز در سنه احدی و خمسین و اربعمائة بر

ایشان را بران داشتند که برین جانب آمدند خواجهٔ بزرگ گفت
خداوند عالم با عتقاد نگرد نه بکردار و ایشان را بطارم بردند امیر
با وزیر و صاحب دیوان رسالت خلوت کرد درین باب خواجهٔ
بزرگ گفت زندگانی خداوند دراز باد خراسان و ری و گرگان و
طبرستان همه شوریده شده است و خداوند بوالحسن عبدالجلیل
را با لشکر از گرگان باز خواند و مواضعت گونه افتاد با گرگانیان و
صواب بود تا بوالحسن بر چه گونه بازگردد و پسران علی تگین
مارا نیم دشمنی باشند مجاملتی در میانه بهتر که دشمن تمام
بنده را آن صواب می نماید که عذر این جوانان پذیرفته آید و
عهدی کرده آید چنانکه با پدر ایشان بود گفت نیک آمد بطارم باید
رفت و این کار برگزارد خواجهٔ بزرگ و خواجهٔ بونصر بطارم آمدند
و نامهٔ پسران علی تگین را تامل کردند نامهٔ بود با تواضعی بسیار
و عذرها خواسته بحدیث ترمذ و چغانیان که آن سهوی بود که افتاد
وآن کس که بران داشت سزای وی کرده شد اگر سلطان معظم بیند
آنچه رفت در گذشته آید تا دوستی‌های موروث تازه گردد و پیغامها هم
ازین نمط بود بونصر نزدیک امیر رفت و باز گفت و جوابهای خوب
آورد سخت با دل گرمی رسول دار رسولان را بازگردانید و مسعدی را
نامزد کرد وزیر برسولی و کار او بساختند و نامه و مشافهه نبشته شد و
رسولان علی تگین را خلعت وصلت دادند جمله برفتند وصلحی بیفتاد و
عهدی بستند چنانکه آرامی بباشد و والی چغانیان را بمیان این کار
در آوردند تا نیز بدو قصدی نباشد. و روز یکشنبه دهم صفر وزیر را
خلعت داد سخت نیکو خلعتی و همین روز حاجب سباشی را

[illegible]

وسلجوقیان و عراقیان که بدیشان پیوسته اند دست بکار در آورند و
دیرنامها می فرستند هر جائی و رعایا را می رنجانند و هرچه
بیابند می ستانند و نصاه بسیار است از ایشان و نامه رسید از
بست که گروهی از ایشان بفراه و زیرکان آمدند و بسیار چهار پای
براندند و از گوزکانان و مرخس نیز نامها رسید هم درین ابواب و پیدا
کرده بودند که تدبیر شافی باید درین باب و اگرنه ولایت خراسان
ناچیز شود امیر مسعود رضی الله عنه خلوتی کرد با وزیر و ارکان
دولت و اولیا و حشم و رای زدند و بران قرار دادند که حاجب
بزرگ سباشی با ده هزار سوار و پنج هزار پیاده بخراسان رود و برادر
بوالحسن عراقی با همه لشکر کرد و عرب بهرات بباشد تا بوالحسن
بر اثر در رسد و همگان گوش بمثال حاجب بزرگ دارند و بحکم
مشاهدت یکدیگر کار کنند و صاحب دیوان خراسان سوری مال
لشکر روی می کند تا لشکر را بی نوائی نباشد وخراسان از ترکمانان
خالی کرده شود بزود - و روز دوشنبه چهاردهم ماه ربیع
الآخر امیر برنشست و بصحرا رفت و بر بالا بایستاد با تکلفی هر
کدام عظیم تر و خداوند زاده امیر مودود و خواجهٔ بزرگ و جمله
اعیان دولت پیش خدمت ایستاده سوار و پیاده همه آراسته و با
سلاح تمام و پیلان مست خیاره بسیار در زیر برگستوان و عماریها
و پالانها و ازان جمله آنچه خراسان را نامزد بودند از لشکر جدا جدا
فوج فوج بایستادند هر طائفه و حاجب بزرگ سباشی تکلفی
عظیم کرده بود چنانکه امیر بپسندید و همچنان بوالحسن عراقی
و دیگر مقدمان و نماز پیشین کرده ازین عرض پرداختند - و دیگر

روز شبگیر بوالحسن عراقی با لشکر کرد و عرب برفت - و سه دیگر روز
حاجب سباشی با لشکری که با وی نامزد بود برفت و کدخدائی
لشکر و انهای لشکر امیر سعید صراف را فرمود و مثالها بیافت
و بر اثر حاجب برفت و گفتند عارضی باید این لشکر را سوی
سدید و معتمد که عرض می کند و مال بلشکر ببرات او دهند و
حل و عقد و اثبات و اسقاط بدو باشد که حال در خراسان می
گردد و بهر وقت ممکن نگردد که رجوع بحضرت کنند اختیار بر
بوسهل احمد علی افتاد و استادش خواجه ابوالفتح رازی عارض
وی را پیش امیر فرستاد و وزیر وی را بسیار بستود و امیر درباب
وی مثالهای توقیعی فرمود و نامهٔ وی نبشتم من که بوالفضلم و وی
نیز برفت و سخت رنجیده شد دربن خدمت و چون حاجب بزرگ
سباشی را در خراسان آن خلل افتاد چنانکه بیارم این آزاد مرد را
مالی عظیم و تجملی بزرگ بشد و بدست ترکمانان افتاد و رنجهای
بزرگ رسانیدندش و مالی دیگر بمصادره بداد و آخر خلاص یافت
و بحضرت باز آمد و اکنون برجای است که این تصنیف می کنم
و رکنی است قوی دیوان عرض را و البته از صف شاگردی
زاهدتر نشود لاجرم تن آسان و نرد می باشد و روزگار کرانه می کند
و کس را بروی شغل نیست اگر عارضی معزول شود و دیگری
نشیند و همه خردمندان این اختیار کنند که او کرده است او نیز
برفت و بحاجب بزرگ بپیوست و همگان سوی خراسان کشیدند -
و روز پنجشنبه نهم جمادی الاولی امیر بشکار بر نشست و بدامن
مروالرود رفت - و دوشنبه سیزدهم این ماه بباغ بزرگ آمد - و روز

چهارشنبه هفدهم جمادی الاخری از باغ بزرگ بکوشک در عبد الاعلی باز آمد. و دیگر روز از آنجا بشکار شیر رفت بترمذ و هفت روزگاری نیکو برفت و بکوشک باز آمد. روز شنبه غرهٔ رجب از شهر بلخ برفت بر راه حضرت غزنین. و روز آدینه بیست و یکم ماه سعادت بدار ملک رسید و بکوشک کهن محمودی بافغان شال بمبارکی فرود آمد و کوشک مسعودی راست شده بود چاشتگاهی بر نشست و آنجا برفت و همه بگشت و باستقصا بدید و نامزد کرد خانهای کرداران را و وثاقهای غلامان سرای را و دیوانهای وزیر و عارض و صاحب دیوان رسالت و وکیل را پس بکوشک کهن محمودی باز آمد و مردم بشتاب در کارها افتاد و هرکسی جای خویش راست می کرد و فراشان جامهای سلطانی می افگندند و پردها می زدند و چندین کوشک نشان ندهند هیچ جای و هیچ پادشاه چندین بنا نفرمود و همه بدانش و هندسهٔ خویش ساخت و خطها کشید بدست عالی خویش که در چنین ادوات خصوصا در هندسه آیتی بود رضی الله عنه و این کوشک بچهار سال بر آوردند و بیرون مال که نفقات کرد و حشر مزد و بی کاری باضعاف آن آمد چنانکه از عبد الملک نقاش مهندس شنودم که روزی پیش سرهنگ بوعلی کوتوال گفت هفت بار هزار درم نبشته دارم که نفقات شده است بوعلی گفت مرا معلوم است که دو چندین حشر و مزدور بیکاری بوده است و همه بعلم من بود و امروز این کوشک عالی هرچند بسیار خلل افتاده است گواه بناها و باغها بسنده باشد و بیست سال است تا زیادتیها می کنند بر بناها و از بناها آن نیز چند چیز نقص

افتاده است همیشه این حضرت بزرگوار و بناهای نامدار ماناد و
برخودار ازان سکّان بحق محمد و آله - و امیر محمود رضی الله عنه روز
سه شنبه پنج روز مانده از ماه رجب بدین کوشک نو آمد و آنجا
قرار گرفت - و روز دو شنبه نهم شعبان چند تن را از امیران و فرزندان
ختنه کردند و دعوتی بزرگ ساخته بودند و کاری با تکلف کرده و
هفت شبانروز بازی آوردند و نشاط شراب بود و امیر بنشاط این
جشن کلوخ انداز که ماه رمضان نزدیک بود بدین کوشک و بدین
باغها تماشا می کرد و نشاط شراب می بود پس ماه روزه را کار
بساختند - و روز دو شنبه روزه گرفتند - و روز آدینه پنجم آن ماه اخبار
پوشیده رسید از خوارزم سخت مهم که این نواحی بر اسمعیل خندان
پسر خوارزمشاه التونتاش قرار گرفت و جمله آن غلامان را که برادرش
را کشته بودند بدست آوردند و بزودی بکشتند و همچنان هر کس
که ازان خواجهٔ بزرگ احمد عبد الصمد بود و دیگر پسرش نیز بکشتند
و خطبه بر امیر المؤمنین کردند و بر خندان و همه کارها شکر خادم
دارد و راهها فرو گرفته اند و از ترکمانان رسولان نزدیک او پیوسته
است و ازان وی سوی ایشان امیر بدین خبر سخت اندیشمند شد
و فرمود تا برادرش رشید را بغزنین باز داشتند و دختران خوارزمشاه
را گفت تعرض نباید نمود - و روز چهار شنبه عید کردند سخت برسم
و با تکلف و اولیا و حشم را بخوان فرود آوردند و شراب دادند - و روز
یکشنبه پنجم شوال امیر بشکار ژه رفت با خاصگان لشکر و ندیمان و
مطربان و بسیار شکاری رانده بودند و بغزنین آوردند مجمزان هر کسی
از محتشمان دولت - و روز یکشنبه نوزدهم ماه بباغ صد هزاره آمد - و

یکشنبه دیگر ششم شوال بو الحسن عراقی دبیر که سالار کرد و عرب
بود سوی هرات رفت بر راه غور با ملطفه و تعجیلی سخت نیکو و
حاجب سباشی پیشتر با لشکر بخراسان رفته بود و جبال نیز بدین سبب
شوریده گشته - و روز شنبه سوم ذی القعده خداوند زاده امیر مجدود
خلعت پوشید بامیری هندوستان تا سوی لهور رود و خلعتی نیکو
چنانکه امیران را دهند که فرزند چنین پادشاه باشد وی را سه حاجب
با سپاه دادند و بو منصور پسر بو القاسم علی نوکی را دبیریها با وی
بدبیری رفت و سعد سلمان بمستوفی و حل و عقد سرهنگی محمد
بستد و با این ملک زاده خود طبل و علم و کوس و پیل و مهد بود
و دیگر روز پیش پدر آمد رضی الله عنهما تعبیه کرد بباغ پیروزی و
سلطان در کنارش گرفت و وی رسم خلعت و وداع بجای آورد و برفت
و رشید پسر خوارزمشاه را با بند بر اثر وی ببردند تا بلهور شهربند
باشد - و روز پنجشنبه هشتم ذی القعده نامه برسید از ری با سه سوار
مبشر که علاء الدوله پسر کاکو را از لشکر منصور هزیمت افتاد و آن
نواحی جبال آرام گرفت و سواری چند ترکمانان کز خراسان سوی
خود نواخته بود و زر داده سوی خراسان باز گشتند بر راه طبس
امیر برسیدن این خبر شادمانه شد و بوق و دهل زدند و مبشران را
خلعت دادند و بگردانیدند و بسیار چیز یافتند و جوابها نبشته آمد
باحماد خواجه عمید عراق بو سهل حمدونی و تاش سپاه سالار و گفته
شد که اینک رایت ما حرکت خواهد نمود جانب بست از آنجا بهرات
آئیم و حالها در یافته آید و مبشران باز گشتند و وصف این جنگها
ازان نمی نویسم که تاریخ از نسق بیفتد و شرح هرچه بری و جبال

وصف همه دربابی مفصل بخواهد آمد ازان وقت باز که بوسهل
بری رفت و تا بنشاپور باز آمد و ری و جبال از دست ما شد وازان
باب همه حالها مقرر گردد. و روز شنبه بیست و چهارم ذی القعده
مهرگان بود امیر رضی الله عنه بمهرگان بنشست در صفهٔ سرای
نو در پیشگاه و هنوز تخت زرین و تاج و مجلس خانه راست نشده
بود که آن را در گران بر قلعت راست می کردند و پس ازین بروزگار
دراز راست شد و آن را روزی دیگر است چنانکه نبشته آید بجای
خویش و خداوندزادگان و اولیا و حشم پیش آمدند و نثارها بکردند
و بازگشتند و همگان را دران صفهٔ بزرگ که برچپ و راست سرای
است بمراتب بنشاندند و هدیها آوردن گرفتند ازان والی چغانیان
و باکالیجار و والی گرگان که چون بوالحسن عبد الجلیل بفرمان ازان
ناحیت بازگشت و خراسان مضطرب شد صواب چنان دید که
باکالیجار را استمالت کنند تا بدست باز آید و رسولی آمد و ازینجا
معتمدی رفت و از سر مواضعتی نهاده آمد باکالیجار هرچند آزرده
و زده و کوفته بود باری بیارامید و از جهت ری قصدی نرفت و
فسادی پیدا نیامد و ازان والی مکران و صاحب دیوان خراسان
سوری و دیگر عمال اطراف ممالک و نیک روزگار گرفت تا آنگاه که
ازین فراغت افتاد پس امیر برخاست و بسرایچه خاصه رفت و
جامه بگردانید و بدان خانهٔ زمستان بگنبذ آمد که برچپ صفه
بار است و چنان دو خانه تابستانی و زمستانی بهیچ
کس ندیده است و گواه عدل خانها برجایست که برجای باد
بباید رفت و بدید و این خانه را ازار بسته بودند سخت عظیم و

فراخ و آنجا تنور نهاده بودند که مزه وآن فراشان بر آنجا برفتندی
و هیزم نهادندی و تنور برجایست آتش در هیزم زدند و غلامان
خوان سالار با بلسکها درآمدند و مرغان گردانیدن گرفتند و خایه
و کوازهٔ و آنچه لازمهٔ روز مهرگان است ملوک را از سوخته و برگان بوده
می کردند و بزرگان دولت بمجلس حاضر آمدند و ندیمان نیز بنشستند
و دست بکار کردند و خوردنی علی طریق الاستیلاب می خوردند
و شراب روان شد به بسیار قدحها و بلبلها و ساتگینها و مطربان زدن
گرفتند و روزی بود چنان که چنین پادشاه پیش گیرد و وزیر شراب
نخوردی یکدو دور شراب بگشت او بازگشت و امیر تا نزدیک نماز
پیشین ببود چنانکه ندیمان بیرونی بازگشتند پس بصفهٔ نانبان آمد
که از باغ دور نیست و آنجا مجلسی خسروانی ساخته بودند و ندیمان
خاص و مطربان آنجا آمدند و تا نماز دیگر ببود پس ازان بازگشتند
و روز دوشنبه نهم ذو الحجه و دوم روز ازان عید کردند و امیر
رضی الله عنه بدان خضرا آمد و در صفهٔ بزرگ که خوان راست کرده
بودند بنشست و اولیا و حشم و بزرگان را بخوان فرود آوردند و برخوان
شراب دادند و بازگردانیدند. دیگر روز امیر بار داد و پس از بار با
وزیر و اعیان دولت خالی کرد و پس از مناظرهٔ بسیار قرار گرفت
که امیر بر جانب بست رود و وزیر با وی باشد تا اگر حاجت آید
رایت عالی بهرات رود و اگر نه وزیر را بفرستد و خداوند زادهٔ امیر
مودود و سپاه سالار علی عبد الله مثال یافتند تا با مردم خویش
و لشکری قوی سلطانی ببلخ روند و آنجا مقیم باشند تا همه خراسان
مشغول باشد بزرگان حشم بازگشتند و کارها راست کردند و دیگر روز

بر پیل نشست و با خاصگان بدشت شابهار بایستاد تا فرزند
عزیز شهم و سپاه سالار و لشکری آراسته پیش آمدند تعبیه کرده
و بگذشتند و این دو محتشم و مقدمان رسم خدمت بجای آوردند
و سوی باغ رفتند و خدمت یافته بودند پیش ازانکه برفتند و امیر
بسعادت بکوشک پیش آمد و امیر سعید را خلعتی فاخر راست کرده
بودند بپوشید و پیش آمد و سلطان اورا بنواخت و مثال داد تا
بغزنین مقام کند و بکوشک خواجهٔ بزرگ ابو العباس اسفراینی
بدیه آهنگران و بقلعت سرهنگ بو علی کوتوال را خلعت دادند
و مثال یافت تا پیش کار فرزند و کارهای غزنین باشد و فقیه نوح را
این سال ندیمی خداوند زاده فرمود سلطان او مردی است که حال
وی در رجاحت امروز پوشیده نیست و دوست من است این
مقدار از حال او باز نمودم و بر اثر دیگر نمایم بر رسم تاریخ که حالها
بگردد و خواجه محمد منصور مشکان را رحمة الله علیه هم ندیمی
وی فرمودند و سلطان این فرزند را برسمی کشید و درباب تجمل
و غلامان و آلت و حاشیت و خدمتکاران وی زیادتیها می فرمود
و می نمود که اورا دوست تر دارد پدر دیگر خواست و خدای
عز و جل دیگر که پادشاه زاده بکودکی و جوانی گذشته شد چنانکه بیارم
بر اثر و تخت ملک پس از پدر پادشاه مودود یافت و کینهٔ او این
شیر بچه باز خواست و همه رفته اند خدای عز و جل بر ایشان
رحمت کناد و سلطان معظم ابراهیم را بقا باد بحق محمد و آله
اجمعین - چون امیر مسعود رضي الله عنه ازین کارها فارغ شد سرای
پرده بر راه بست بزدند از غزنین حرکت کرد - روز پنجشنبه سیزدهم

ذی الحجه درتکیناباد روز چهار شنبه بنصف و فقلم این ماه و هفته
روز آنجا مشغول بود بنشاط و شراب - و بعض سوی بست کدیه
و الله اعلم •

تاریخ سنه ثمان و عشرین و اربعمائه غرة محرم روز دو
شنبه بود - و بکوشک دشت یکان فرود آمد روز پنجشنبه چهارم
محرم امیر رضی الله عنه و این کوشک از بست بر یک فرسنگی
است نزدیک نماز پیشین که همه لشکر بره داشتند از ددگان
و نخچیر برانده بودند و اندازه نیست نخچیر آن نواحی را چون بره
تنگ شد نخچیر را در باغی راندند که در پیش کوشک است
و افزون از پانصد و ششصد بود که بباغ رسید و بصحرا بسیار گرفته
بودند بیوزان و سگان و امیر بر خضرا بنشست و تیر می انداخت
و غلامان در باغ می دویدند و می گرفتند و سخت نیکو شکاری
رفت و همچنین دیده بودم که امیر محمود رحمة الله علیه کرد
وقتی هم اینجا و هم به بست و گورخری در راه بگرفتند بکمند و
بداشتند با شکالها پس فرمود تا داغ بر نهادند بنام محمود و
بگذاشتند که محدثان پیش او خوانده بودند که بهرام گور چنین
کرد - و روز آدینه نوزدهم محرم دو رسول سلجوقیان را بلشکرگاه آوردند
و نزول نیکو دادند دانشمندی بود بخاری مردی سخن گوی و
ترکمانی گفتندی از نزدیکان آن قوم است - و دیگر روز شنبه امیر بار
داد سخت با شکوه و تکلف و رسولان را پیش آوردند و خدمت
کردند و بندگی نمودند و بدیوان وزیر بردند و صاحب دیوان
رسالت آنجا رفت خواجه بو نصر مشکان و خالی کردند نامه سوی

وزیر خواجه احمد عبد الصمد نبشته بودند و حوالت بر پیغام کرده
و پیغام چنان بود که از ما تا این غایت هیچ دست درازی نرفته
است اما پوشیده نیست که در خراسان ترکمانان دیگراند و دیگر
می آیند که راه جیحون و بلخان کوه گشاده است و این ولایت که
ما را داده آمده است تنگ است و این مردم را که داریم بر نمی
گیرد باید که خواجهٔ بزرگ بمیان کار درآید و در خواهد از خداوند
سلطان تا این شهرکها که باطراف بیابان پیوسته است چون مرو و
سرخس و باورد مارا داده آید چنانکه صاحب بریدان و قضاة و
صاحب دیوان خداوند باشند و مالی می ستانند و بما می
دهند به بیستگانی تا ما لشکر خداوند باشیم و خراسان پاک کنیم از
مفسدان و اگر خدمتی باشد بعراق یا جاي دیگر تمام کنیم و بهر
کار دشوار ترمیان بندیم و سباشی حاجب و لشکرها بنشاپور و هرات
مقام کنند اگر قصد ما کنند ناچار مارا بدفع آن مشغول باید شد
و حرمت از میان برخیزد التماس ما این است رای عالی برتر .
بو نصر برفت و آنچه گفتند بامیر بگفت جواب داد که رسولان را
باز گردانید و شما دو تن بیایید تا درین باب سخن گوئیم وزیر و
بو نصر نزدیک امیر رفتند امیر سخت در خشم شده بود وزیر
را گفت این تحکم و تبسط و انراح این قوم از حد بگذشت از یک
سو خراسان را غربال کردند و از دیگر سو اینچنین عشوه و سخن
نگارین می فرستند این رسولان را باز باید گردانید و مصرح بگفت
که میان ما و شما شمشیر است و لشکرها از بهر جنگ فرستاده
آمده است و ما اینک از بست حرکت می کنیم و بهرات خواهیم

رفت وزیر گفت [illegible] این قوم [illegible] سخن ازین جنس گویند و نیز
آرمیده‌اند پردهٔ حشمت برنا داشته بهتر بنده را صواب آن می
نماید که جواب درشت و نرم داده آید تا مجاملتی درمیان بماند
آنگاه اگر خداوند فرماید بهرات رود و حاجب بزرگ و جملهٔ لشکر
اینجا آیند و کار ایشان ساخته آید و بصلح و یا جنگ برگزارده آید
و خداوند نیز بما نزدیک باشد اگر حاجت آید حرکت کند امیر
گفت این سره است این رسولان را برین جمله باز گردانید و آنچه
باید نبشت خواجه بونصر از خویشتن بنویسد و ایشان را نیک بیدار
کند تا خواب نه بینند و بگوید که اینک تو احمد می آئی تا این
کار برگزارده آید هر دو باز گشتند و دو سه روز درین مناظره
بودند تا با رسولان قرار گرفت جواب نامه و پیغام بدادند و ایشان
را صلح داده شد و باز گردانیدند سوی خراسان روز پنجشنبه پنج روز
مانده از محرم - و روز سه شنبه غرهٔ صفر ملطفهٔ نائب برید هرات
و بادغیس و غرجستان رسید که داود ترکمان با چهار هزار سوار ساخته
از راه رباط رزن و غور و سپاه گور قصد غزنین کرد آنچه تازه گشت باز
نموده آمد و حقیقت ایزد تعالی تواند دانست امیر سخت تنگدل
شد بدین خبر و وزیر را بخواند و گفت هرگز ازین قوم راحتی نیابد
و دشمن دوست چون تواند بود با لشکر ساخته ترا سوی هرات
باید رفت تا ما سوی غزنین رویم که بهیچ حال خانه خالی نتوان
گذاشت وزیر گفت فرمان بردارم اما بنده را این خبر حقیقت نمی
نماید که از مهرگان مدت دراز بگذشته است و مرغ نیز از راه رباط
رزن بغزنین نتواند رفت امیر گفت این چه محال است که می

گوئی دشمن پیروز به یخ بند می شود بر خیر کار رفتن بساز که من
پس فردا بهمه حالها سوی غزنین باز روم وزیر باز گشت و قومی که
دران قلعت بودند جائی بنشستند و برزبان بونصر پیغام دادند که
اگر عیاذ بالله این خبر حقیقت است مردی رسد خداوند را
چندان مقام باید کرد تا خبری دیگر رسد برفت و پیغام بگزارد
امیر گفت نیک آمد سه روز مقام کنیم اما باید که اشتران واسپان
و غلامان از سه پنج باز آرند گفتند نیک آمد کسان رفتند بازار آوردن
اسپان و اشتران و هزاهزی عظیم در لشکرگاه افتاد و مردمان علفها
که ساخته بودند به بهای ارزان فروختن گرفتند خواجه بونصر مرا
گفت عاقب نگاه دار و دیگر خرگاه این خبر سخت مستحیل است
و هیچ گونه دل و خرد این را قبول نمی کند و گفته اند - لا یصدقنه
من الاخبار ما لا یستقیم فیه الرای - و این خداوند ما همه هنر است
و مردی اما استبدادی عظیم دارد که هنرها میپوشد و راست چنان
آمد که او گفت - روز شنبه پنجم صفر نامهٔ دیگر رسید که آن خبر دروغ
بود و حقیقت چنان شد که سواری صد و پنجاه ترکمانان بدان حدود
بگذشته بودند و گفته که ایشان مقدمهٔ داؤد اند از بیم آن تا طلبی
دم ایشان نرود آن خبر افگنده بودند امیر بدین نامه بیارامید و
رفتن سوی غزنین باطل گشت و مردمان بیارامیدند - و روز دوشنبه
هفتم صفر امیر شبگیر بر نشست و بکرانهٔ رود هیرمند رفت با بازان
و یوزان و حشم و ندیمان و مطربان و خوردنی و شراب بردند و صید
بسیار بدست آمد که تا چاشتگاه بصید مشغول بودند پس بکران
آب فرود آمدند و خیمها و شراعها زده بودند نان بخوردند و دست

بشراب کردند و بسیار نشاط رفت از قضا آمده یکی از سلاح امیر
کشتیها بخواست و ناوی ده بیاوردند یکی بزرگ تر از جهت نشست
او راست کردند و جامه‌ها افگندند و شراعی بر وی کشیدند و وی
آنجا رفت با دو ندیم و کسی که شراب پیماید از شراب داران و د..
ساقی و غلامی سلاح دار و ندیمان و مطربان و فراشان و از هر دستی
مردم در کشتیهای دیگر بودند و کس را خبر نه ناگاه آب دیدند
چون آب نیرو کرده بود و کشتی پر شده نشستن و دریدن گرفت
آنگاه آگاه شدند که غرق خواست شد بانگ و هزاهز و غریو خاست
برخاست و هنر (خیر) آن بود که کشتیهای دیگر بدو نزدیک بود
ایشان درجستند هفت و هشت تن و امیررا بگرفتند و بربودند و
بکشتی دیگر رسانیدند و نیک کوفته شد و پای راست افگار شد چنانکه
یک دوال پوست و گوشت بگسست و هیچ نمانده بود از غرق شدن
ایزد عز ذکره رحمت کرد پس از نمودن قدرت و سروری و شادیی بدان
بسیاری تیره شد . و ان نعیم لا یکدره الدهر - و چون امیر بکشتی رسید
کشتیها براندند و بکرانهٔ رود رسانیدند و امیر ازان جهان آمده بخیمه
فرود آمد و جامه بگردانید و تر و تباه شده بود و برنشست و بزودی
بکوشک بازآمد که خبری سخت ناخوش در لشکرگاه افتاده بود و
اضطرابی و تشویشی بزرگ بپای شده و اعیان و وزیر بخدمت استقبال
رفتند چون پادشاه را سلامت یافتند خروش و دعا بود از لشکری و
رعیت و چندان صدقه دادند که آن را اندازه نبود و دیگر روز امیر نامه
فرمود بغزنین و جمله مملکت برین حادثهٔ بزرگ و صعب که افتاد و
سلامت که بدان مقرون شد و مثال داد تا هزار هزار درم بغزنین و

دو هزار بار هزار درم بدیگر ممالک بمستحقان و درویشان دهند شکر
این و نبشته آمد و بتوقیع موکد گشت و مبشران برفتند - و روز
پنجشنبه یازدهم صفر امیر را تب گرفت تب سوزان و سرسامی
افتاد و چنان افتاد که بار نتوانست داد و محجوب گشت از مردمان
مگر از اطبا و تنی چند از خدمتگاران مرد و زن را دلها سخت متحیر
و مشغول شد تا حال چون شود - روز چهار شنبه هفدهم صفر
رسولی رسید ازان پسران علی تگین الپتگین نام و با وی خطیب
بخارا عبد الله پارسی و رسول دار پیش رفت با جنیبتان و مرتبه
داران ایشان را بکرامت بلشکر گاه رسانیدند و نیکو داشتند و نزل
بسیار فرستادند و امیر را آگاه بکردند و پیغام فرستاد بزبان بو العلا
طبیب نزدیک وزیر که هرچند تا توانیم ازین علت از تجلد چاره
نیست فردا بار عام دهیم چنانکه همه لشکر ما را به بینند رسولان را
پیش باید آورد تا ما را دیده آید آنگاه پس ازان تدبیر باز گردانیدن
ایشان کرده شود گفت سخت نیکو می گوید خداوند که دلها مشغول
است و چون ازین رنج برتن مبارک خود نهد بسیار فایده حاصل
شود - دیگر روز امیر بر تخت نشست رضی الله عنه در صفهٔ بزرگ
پیشگاه و وزیر و ارکان دولت و اولیا و حشم بدرگاه آمدند سخت
شادمانه گشتند و دعاهای فراوان کردند و صدقها روان شد و رسولان را
پیش آوردند تا خدمت کردند و بنشاندند و امیر مسعود رضی الله
عنه گفت برادر ما ایلک را چون ماندید گفتند بدولت سلطان بزرگ
شادکام و برمراد تا دوستی و نواخت این جانب بزرگ حاصل شده
است جانب ایلک را شادی و اعتداد و حشمت زیادت است و ما

بندگان را بدان فرستاد تا الفت و موافقت زیادت کرده رسول دار
ایشان را بدیوان وزارت آورد و امیر خالی کرد با وزیر احمد عبد الصمد
و عارض بو الفتح رازی و بونصر مشکان و حاجبیان بکتغدی و بوالنصر
و حشمت بوالنصر بسیار درجه زیاده شده بود و همه شغل درگاه او ...
می گذارد بخلافت حاجب بزرگ سباشی که بوقت رفتن او سوی
سوی خراسان این درخواسته بود و از امیر اجابت یافته امیر گفت
سخن این رسولان بباید شنید وهم درین هفته باز باید گردانید را ...
باید کرد تا هیچ کس نزدیک ایشان نیاید بی فرمان و قوم ایشان
گوش باید داشت و چنان باید که بر هیچ حال واقف گردند و
پیش ازین ممکن نیست که بنشینیم بو العلا طبیب را بخوانید ...
خویشتن برید تا به پیغام هم امروز این کار را قرار داده آید گفتند چنین
کنیم و بر خداوند رنجی بزرگ آمد ازین بار دادن و لیکن صلاح بزرگ
بود گفت چنین است قوم همه بازگشتند و امیر برخاست بجای خود
باز شد و بو العلا بدیوان وزارت آمد نامها و مشافهات استادم ...
و بخواند نبشته بود که ندانیم که عذر آن سهوی که برفت چون خواهیم ...
با چندین نظر خداوندی که از خداوند سلطان می باشد و اکنون چون
حال و الفت و موافقت بدین درجه رسید و ما را سه غرض است
که این رسولان را بدان فرستاده آمده است که چون عهد بسته آید
از هردو جانب و این سه غرض تمام گردد و همه مرادها بتمامی
حاصل گردد - یکی آنکه مرا بزرگ کرده آید بدانکه ودیعتی
ازان جانب کریم نامزد شود - و دیگر آنکه مارا عریف کرده آید بدانکه
ودیعتی ازین جانب ما بنام یکی از فرزندان سلطان شود تا همه

[illegible]

نام ببستند تا [illegible] آید [illegible]
[illegible] عهد السلام و رئیس بلخ را اختیار کرد و از جمله ندما بود و برسولی رفته
خواجه بو نصر بازگشت و نامها و مشافهات بدو سپرد و بران نهاده آمد
که خواهری ازان ایلک بنام خداوند زاده امیر سعید عقد و نکاح کنند
و ازین جانب دختری ازان امیر بو نصر سپاه سالار بنام ایلک کنند
رسولان برین جمله برفتند . روز سه شنبه بیست و سوم صفر با مراد
و بیش تا عارضه زائل شد نامه رسید از بو سهل حمدونی عمید
که چون پسر کاکو را سر بدیوار امد و بدانست که بجنگ می بر نیاید
عذرها خواست و التماس می کند تا سپاهان را بمقاطعه بدو داده آید
و بنده بی فرمان عالی این کار بر نتوانست گزارد رسول او را نگاه
داشت و نامها که وزیر خلیفه را است محمد ایوب بمجلس عالی
به بنده که درین باب شفاعت کرده است تا این مرد را بجای بداشته
آید آن را فرستاده امد و بنده منتظر است فرمان عالی را درین
باب تا برحسب فرمان کار کرده آید بو نصر این نامها را بخط خویش
نکت بیرون آورد تا این عارضه بیرون افتاده بود چنین می کرد
از بسیار نکته چیزی که دران کراهتی نبودی می فرو فرستاد
بدست من و من بآغاجی خادم می دادم و خیر خیر جواب می
آوردم و امیر را هیچ ندیدمی تا این روز که این نکته بردم و
بشارتی بود آغاجی بستد و پیش برد پس از یک ساعت برامد وگفت
ای بو الفضل ترا امیر می خواند پیش رفتم یافتم خانهٔ تاریک
کرده و پردهای کتان آویخته و تر کرده و بسیار شاخها نهاده و طاسهای
بزرگ پریخ بر زبر آن و امیر را یافتم آنجا بر تخت نشسته پیراهن

تویی و مخنقه در گردن عقدی همه کافور و بو العلا طبیب
آنجا زیر تخت نشسته دیدم گفت بو نصر را بگوی که
امروز درستم و بدرین دو سه روز بار داده آید که علت و تب
تمامی زائل شد جواب بو سهل بباید نبشت که این مواضعت را
امضا باید کرد مهمی آنکه احکام تمام کرده آید و حجت برین
مرد گیرد که این بار دیگران مواضعت ارزانی داشتم حرمت شفاعت
وزیر خلیفه را و اگر پس ازین خیانتی ظاهر گردد استیصال خاندانش
باشد و جواب وزیر خلیفه بباید نبشت چنانکه رسم است بنیکوئی
درین باب آن نامه که بو سهل نبشته آید تو بیاری تا توقیع کنیم
که مثال دیگر است من باز گشتم و آنچه رفت با بونصر بگفتم
سخت شاد شد و سجدهٔ شکر کرد خدای را عزّ وجلّ بر سلامت
سلطان و نامه نبشته آمد نزدیک آغاجی بردم و راه یافتم تا سعادت
دیدار همایون خداوند دیگر باره یافتم و آن نامه را بخواند و دوات
خواست و توقیع کرد و بمن انداخت و گفت دو خیلتاش معروف
را باید داد تا ایشان با سوار بو سهل بزودی بروند و جواب بیارند و
جواب نامهٔ صاحب برید ری بباید نبشت که عزیمت ما قرار
گرفته است که از بست سوی هرات و نشاپور آئیم تا بشما نزدیک
تر باشیم و آن کارها که پیش دارید زود تر قرار گیرد و نیکو تر پیش
رود و بصاحب دیوان سوری نامه باید نبشت بر دست این
خیلتاشان و مثال داد تا بنشاپور و مراحل ری علفهای ما بتمامی
ساخته کنند که عارضهٔ که ما را افتاد زائل شد و حرکت رایت ما زود
خواهد بود تا خللها را که بخراسان افتاده است در یافته آید و چون

نامه کسیل کرده شود تو بازآئی که پیغامی است سوی بو نصر در بابی تا داده آید گفتم چنین کنم و باز گشتم با نامهٔ توقیعی و این حالها را با بونصر گفتم و این مرد بزرگ و دبیر کافی رحمة الله علیه بنشاط قلم در نهاد تا نزدیک نماز پیشین ازین مهمات فارغ شده بود و خیلتاشان و سوار را گسیل کرده پس رقعتی نبشت بامیر و هرچه کرده بود باز نمود و مرا داد و ببردم و راه یافتم و برسانیدم و امیر بخواند و گفت نیک آمد و آغاجی خادم را گفت کیسها بیاورد و مرا گفت بستان در هر کیسه هزار مثقال زر پاره است بو نصر را بگوی که زرها است که پدر ما رضی الله عنه از غزو هندوستان آورده است و بتان زرین را شکسته و بگداخته و پاره کرده و حلال ترین مالها است و در هر سفری ما را ازین بیارند تا صدقهٔ که خواهیم کرد حلال بی شبهت باشد ازین فرمائیم و می شنویم که قاضی بست بو الحسن بولانی و پسرش بوبکر سخت تنگ دست اند و از کس چیزی نستانند و اندک مایه ضیعتی دارند یک کیسه به پدر باید داد و یک کیسه به پسر تا خویشتن را ضیعتکی حلال خرند و فراخ تر بتوانند زیست و ما حق این نعمت تندرستی که بازیافتیم لختی گزارده باشیم من کیسها بستدم و بنزدیک بو نصر آوردم و حال باز گفتم دعا کرد و گفت خداوند این سخن نیکو کرد و شنوده ام که بو الحسن و پسرش وقت باشد که بده درم در مانده اند و بخانه باز گشت و کیسها با وی بردند و پس از نماز کس فرستاد و قاضی بو الحسن و پسرش را بخواند و بیامدند و بو نصر پیغام سلطان بقاضی رسانید بسیار دعا کرد و گفت این صلت فخر است پذیرفتم و باز دادم که مرا کار نیست که قیامت

سخت نزدیک است حساب این نتوانم داد و نگویم که مرا سخت
در بایست نیست اما چون بدانچه دارم و اندک است قانعم و زر و وبال
این چه بکار آید بو نصر گفت ای سبحان الله زری که سلطان محمود
بغزو از بتخانها بشمشیر بیاورده باشد و بتان شکسته و پاره کرده و آن
را امیرالمؤمنین می روا دارد ستدن آن قاضی همی نستاند گفت
زندگانی خداوند دراز باد حال خلیفه دیگر است که او خداوند ولایت
است و خواجه با امیر محمود بغزوها بوده است و من نبوده ام
و بر من پوشیده است که آن غزوها بر طریق سنت مصطفی هست
علیه السلام یا نه بهیچ من این نپذیرم و در عهدهٔ این نشوم گفت اگر
تو نپذیری بشاگردان خویش و بمستحقان و درویشان ده گفت من
هیچ مستحق را نشناسم در بست که زر بدیشان توان داد و مرا چه
افتاده است که زر کس دیگر برد و شمار آن مرا بقیامت باید داد
بهیچ حال این عهده قبول نکنم بو نصر پسرش را گفت تو از آن
خویش بستان گفت زندگانی خواجهٔ عمید دراز باد علی ای حال
من نیز فرزند این پدرم که این سخن گفت و علم از وی آموخته
ام و اگر وی را یک روز دیده بودمی و احوال و عادات وی بدانسته
واجب کردی که در مدت عمر پیروی او کردمی پس چه جای آنکه
سالها دیده ام و من هم از آن حساب و توقف و پرسش قیامت بترسم
که وی می ترسد و آنچه دارم اندک مایهٔ حطام دنیا حلال است و
کفایت است و بهیچ زیادت حاجتمند نیستم بو نصر گفت لله
درکما بزرگا که شما دو تن اید بگریست و ایشان را باز گردانید و باقی
روز اندیشمند بود و ازین یاد می کرد و دیگر روز رقعتی نبشت بامیر

و حال باز نمود و زر باز فرستاد امیر بتعجب بماند و چند دفعت
شنودم که هرکجا متصوفی را دیدی یا سوهان مبلغی را دام زرق
نهاده یا پلاسی پوشیده دل سیاه تر از پلاس بخندیدی و بونصر را
گفتی چشم بد دور از بوالنهان و اینجا حکایتی یادآمد سخت نادر و
خوش که در اخبار خلفای عباسیان خواندم واجب داشتم اینرا
نبشتن •

حکایة امیر المؤمنین مع ابن السماک

وابن (؟) عبد العزیز الزاهدین

هارون الرشید یک سال بمکه رفته بود حرسها الله تعالی چون مناسک
تمامی گزارده آمد و بازنموده بودند که آنجا دو تن اند از زاهدان
بزرگ یکی را ابن السماک گویند و یکی را عبد العزیز عمری ونزدیک
هیچ سلطان نرفتند فضل ربیع را گفت یا عباسی و وی را چنان
گفتی مرا آرزواست که این دو پارسا مرد را که نزدیک سلطان نروند
به بینم و سخن ایشان بشنوم و بدانم حال و سیرت و درون و برون
ایشان تدبیر چیست گفت فرمان امیر المؤمنین را باشد که چه
اندیشیده است و چگونه خواهد و فرماید تا بنده تدبیر آن بسازد
گفت مراد من آنست که متنکر نزدیک ایشان شویم تا هر دو را
چگونه یابیم که مرائیان را بحطام دنیا بتوان دانست فضل گفت
صواب آمد چه فرماید گفت باز گرد و دو خر مصری راست کن و
دو کیسه در هر یکی هزار دینار زر و جامهٔ بازرگانان پوش و نماز خفتن
نزدیک من باش تا بگویم که چه باید کرد فضل باز گشت و این

همه راست کرد و نماز دیگر را نزدیک هارون آمد یافت او را
جامهٔ بازرگانان پوشیده برخاست و بر خر بر نشست و فضل
بر دیگر خر و زر بکسی داد که سرای هر دو زاهد دانست
و وی را پیش کردند با دو رکاب دار خاص و آمدند متنکر چنانکه
کس بجای نیارد که کیستند و با ایشان مشعله و شمع نه نخست
بدر سرای عمری رسیدند در بزدند بچند دفعت تا آواز آمد که کیست
جواب دادند که در بگشائید کسی است که می خواهد که زاهد را
پوشیده به بیند کنیزک کم بها بیامد و در بگشاد بر هارون و فضل
و دلیل معتمد هر سه در رفتند یافتند عمری را در خانه بنماز ایستاده
و بوریائی خلق افکنده و چراغدانی بر کوز سبوئی نهاده هارون و فضل
بنشستند مدتی تا مرد از نماز فارغ شد و سلام بداد پس روی بدیشان
کرد و گفت شما کیستید و بچه شغل آمده اید فضل گفت امیر
المؤمنین است تبرک را بدیدار تو آمده است گفت جزاک الله
خیرا چرا رنجه شد مرا بایست خواند تا بیامدمی که در طاعت
و فرمان اویم که خلیفهٔ پیغامبر است علیه السلام و طاعتش بر همه
مسلمانان فریضه است فضل گفت اختیار خلیفه این بود که او
آید گفت خدای عز و جل حرمت و حشمت او بزرگ کناد چنانکه
او حرمت بندهٔ او بشناخت هارون گفت ما را پندی ده و سخنی گوی
تا آن را بشنویم و بران کار کنیم گفت ای مرد گماشتهٔ بر خلق
خدای عز و جل ایزد عز و علا بیشتر از زمین بتو داده است تا
بعدالت با اهل آن خویشتن را از آتش دوزخ باز خری و دیگر
در آئینه نگاه کن تا این روی نیکوی خویش بینی اگر دانی چنین

روی با آتش دوزخ دریغ باشد خویشتن را نگر و چیزی مکن که سزاوار
خشم آمریدگار گردی جلّ جلاله هارون بگریست و گفت دیگر گوی
گفت ای امیرالمؤمنین از بغداد تا مکه دانی که بر جمله گورستان
گذشتی گرفت مردم آنجا است رو آن سرای مقام آبادان کن که درآن
اندک است هارون بیشتر بگریست فضل گفت ای عمری بس باشد
تا چند ازین درشتی دانی که با کدام کس سخن می گوئی زاهد
خاموش گشت هارون اشارت کرد تا یک کیسه پیش او نهاد خلیفه
گفت خواستیم تا ترا از عیال تنگ برهانیم و این فرمودیم عمری گفت
صاحبُ العیالِ لا یفلحُ ابداً چهار دختر دارم و اگر غم ایشان نیستی
نپذیرفتمی که مرا بدین حاجت نیست هارون برخاست و عمری
با وی تا در سرای بیامد تا وی بر نشست و برفت و در راه فضل
را گفت مردی قوی سخن یافتم عمری را و لیکن هم موی دنیا
گرائید صعباء فریبنده که این درم و دینار است بزرگا مردا که ازین
روی بر تواند گردانید تا پسر سماک را چون یابیم و رفتند تا بدر
سرای او رسیدند حلقه بزدند بسیار تا آواز آمد که کیست
گفتند ابن سماک را می خواهیم این آواز دهنده بروت دیر
بود باز آمد که از ابن سماک چه می خواهید گفتند که در
بکشائید که فریضه شغلی است مدتی دیگر بداشتند بر
زمین خشک فضل آواز داد آن کنیزک را که در کشاده بود تا چراغ
آرد کنیزک بیامد و ایشان را بگفت تا این مرد مرا بخریده است
من پیش او چراغ ندیده ام هارون بشگفت بماند و دلیل را بیرون
فرستادند تا نیک جهد کرد و چند در بزد و چراغی آورد سرای

روشن شد فضل کنیزک را گفت شیخ کجا است گفت برین بام بر بام خانه رفتند پسر سماک را دیدند در نماز می گریست و این آیت می خواند أَفَحَسِبْتُمْ أَنَّمَا خَلَقْنَاكُمْ عَبَثًا و باز می گردانید و همین می گفت پس سلام بداد که چراغ را دیده بود و حس مردم شنیده روی بگردانید وگفت سلام علیکم هارون و فضل جواب دادند و همان لفظ گفتند پس پسر سماک گفت بدین وقت چرا آمده اید و شما کیستید فضل گفت امیر المؤمنین است بزیارت تو آمده است که چنان خواست که ترا به بیند گفت از من دستوری بایست بآمدن و اگر دادمی انگاه بیامدی که روا نیست مردمان را از حالت خویش درهم کردن فضل گفت چنین بایست اکنون گذشت خلیفهٔ پیغامبر است علیه السلام و طاعت وی فریضه است بر همه مسلمانان و تو درین جمله درآمدی که خدای عزو جل می گوید وَأَطِيعُوا اللَّهَ وَأَطِيعُوا الرَّسُولَ وَأُولِي الْأَمْرِ مِنْكُمْ پسر سماک گفت این خلیفه بر راه شیخین می رود و باین عدد خواهم بوبکر و عمر رضی الله عنهما تا فرمان او برابر فرمان پیغمبر علیه السلام دارند گفت روی گفت عجب دانم که در مکه که حرم است این اثر نمی بینم و چون اینجا نباشد توان دانست که بولایت دیگر چون است فضل خاموش ایستاد هارون گفت مرا پندی ده که بدین آمده ام تا سخن تو بشنوم و مرا بیداری افزاید گفت یا امیر المؤمنین از خدای عزو جل بترس که یکی است و همباز ندارد و بیار حاجتمند نیست و بدانکه در قیامت ترا پیش او بخواهند ایستانید و کارت از دو بیرون نباشد یا سوی بهشت برند یا سوی دوزخ و این

دو منزل را سه دیگر نیست هارون بدرد بگریست چنانکه روی
وکنارش تر شد فضل گفت ایها الشیخ دانی که چه می گوئی شک
است در آنکه امیر المؤمنین جز به بهشت رود پسر سماک تورا
جواب نداد و ازو باک نداشت و روی بهارون کرد و گفت یا امیر
المؤمنین این فضل امشب با تست و فردای قیامت باتو نباشد وی
از تو سخن نگوید و اگر گوید نشنوند تن خویش را نگرو بر خویشتن
ببخشای فضل متحیر گشت و هارون چندان بگریست تا بر وی
بترسیدند از غش پس گفت مرا آبی دهید پسر سماک برخاست
و کوزهٔ آب بهارون داد چون خواست که بخورد اورا گفت یا
خلیفه سوگند دهم بر تو بحق قرابتی رسول علیه السلام که اگر ترا باز
دارند از خوردن این آب بچند بخری گفت بیک نیمه از مملکت
گفت بخور گوارنده باد پس چون بخورد گفت اگر این چه بخوردی بر
تو ببندند چند دهی تا بگشاید گفت یک نیمهٔ مملکت گفت
یا امیر المؤمنین مملکتی که بهای آن یک شربت آب
است سزاوار است که بدان بس نازشی نباشد و چون درین کار
افتادی باری دادی ده و با خلق خدای عزّ و جلّ نیکوئی کن
هارون گفت پذیرفتم و اشارت کرد تا کیسه پیش آوردند فضل گفت
ایها الشیخ امیر المؤمنین شنوده بود که حال تو تنگ است و
امشب مقرر گشت این صله حلال فرمود بستان پسر سماک تبسم
کرد و گفت سبحان الله العظیم من امیر المؤمنین را پند دهم تا
خویشتن را صیانت کند از آتش دوزخ و این مرد بدان آمده است
تا مرا بآتش دوزخ اندازد هیهات هیهات بردارید این آتش از پیشم

که هم اکنون ما و سرای و صلت سوخته شویم و برخاست و بیرون شد و بیامد کنیزک و بدوید و گفت باز گردید ای آزاد مردان که این پیر بیچاره را امشب بسیار بدرد داشتید هارون و فضل باز گشتند و دهل زر برداشت و بر نشستند و برفتند هارون همه راه می گفت مرد اینست و پس ازان حدیث پسر سماک بسیار یاد کردی و چندین حکایات ازان آرم تا خوانندگان را باشد که سودی دارد و بر دل اثری کند و بسر تاریخ باز شدم - و روز پنجشنبه غرهٔ ماه ربیع الاول امیر مسعود بار داد که سخت تندرست شده بود بار عام و حشم و اولیا و رعایای بست پیش آمدند و نثارها کردند و رعایا او را دعاهای فراوان گفتند و بسیار قربانی آوردند بدرگاه و قربان کردند و با نان بدرویشان دادند و شادی بود که مانند آن کس یاد نداشت - و روز دو شنبه دوازدهم این ماه نامه رسید از مرو بگذشته شدن نوشتگین خاصه که شحنهٔ آن نواحی بود و یاد کرده بودند که وی بوقت رفتن از جهان گفته است که وی را امیر محمود آزاد نکرده بود هرچه وی راست ازان سلطان است باز باید نمود تا اگر بیند او را آزاد و بحل فرماید و اوقاف او را امضا کند و دیگر هرچه او راهست از غلام و تجمل و آلت و ضیاع همه خداوند راست و غلامانش کاری اند و در ایشان بسیار رنج برده است باید که از هم نیفتند و غلامی است مقدم ایشان که او را خمارتگین قرآن خوان گویند و بنده پرورده است او را ناصح و امین است و بتن خویش مرد باید که امیر او را بسر ایشان بماند که صلاح درین است امیر نوشتگین خاصه را آزاد کرد و اوقاف او را امضا فرمود و نامها را جواب نبشتند و غلامان را بنواختند و

خمارتگین را برمقدمی ایشان بداشته آمد و گفته شد که ایشان را
همانجا مقام باید کرد تا عامل اجری و بیستگانی ایشان می دهد
و بشغلی که باشد قیام می کنند تا آنگاه که ایشان را بخوانیم و
بفرزندی ازان خویش ارزانی داریم و بدو سپاریم و نامها بتوقیع سوند
گشت و دو خیلتاش ببردند - و روز پنجشنبه بیست و دوم این ماه
نامها رسید از خراسان که ترکمانان در حدود ممالک بپراگندند و شهرتون
غارت کردند و بو الحسن عراقی که سالار کرد و عرب است شب و
روز بهرات مشغول است بشراب و عامل بوطلحه شبلی (۲) از وی بفریاد
و وی و دیگر اعیان و ثقات با رسخت در مانده اند و غلامی را
ازان خویش با فوجی کرد و عرب بتاختن گروهی ترکمانان فرستاد
بی بصیرت تا سقطی بیفتاد و بسیار مردم بکشتند و دستگیر کردند
امیر بدین اخبار سخت تنگدل شد و وزیر را بخواند و از هر گونه سخن
رفت آخر بران قرار گرفت که امیر او را گفت ترا بهرات باید رفت
و آنجا مقام کرد تا حاجب سباشی و همه لشکر خراسان نزدیک تو
آیند و همگان را پیش چشم کنی و مالهای ایشان داده آید و
ساخته بروند و روی بترکمانان نهند تا ایشان را از خراسان آواره کرده
آید بشمشیر که از ایشان راستی نخواهد آمد و آنچه گفتند تا این
غایت و نهادند همه غرور و عشوه و زرق بود که هرکجا که رسیدند نه
نعل گذاشتند و نه حرث و این نا بکار عراقیک را دست کوتاه کنی از
کرد و عرب و ایشان را دو سالار کاردان گمار هم از ایشان و بحاجب

(۲) ن - شیبانی

مهار و عراقی را بدرگاه فرستد تا سزای خویش به بیند که خراسان
و عراق به پسر او و برادرش شد و چون بسرکار رسیدی و شاهد حالها
بودی نامهای پیوسته نوبسی تا مثالهای دیگر که باید داد می
دهیم گفت فرمان بردارم و باز گشت و با بونصر نبشت و درین
ابواب بسیار گفتند و دیگر روز مواضعه نبشته بدرگاه آورد و بونصر آن
را در خلوت با امیر عرضه داشت و هم در مجلس جوابها نبشت
چنانکه امیر فرمود و صواب دید و بتوقیع موکد گشت - و روز سه
شنبه پنجم ماه ربیع الآخر خواجهٔ بزرگ را خلعتی دادند سخت
فاخر که درو پیل نر و ماده بود و اشتر و مهد و باز و غلامان ترک زیادت
بود و پیش آمد امیر وی را بنواخت بزبان تا بدانجایگاه که گفت
خواجه مارا پدر است و رنجها که مارا بباید کشید او می کشد دل
مارا ازین مهم فارغ کند که مثالهای او برابر فرمانهای ما است
وزیر گفت من بنده ام و جان فدای فرمانهای خداوند دارم و هر
چه جهد آدمی است درین کار بجای آرم و باز گشت با کرامتی و
کوکبهٔ سخت بزرگ و چنان حق گزاردند او را که مانند آن کس یاد
نداشت و میان او و خواجه بونصر لطف حالی افتاد درین وقت
از حد گذشته که بونصر یگانهٔ روزگار را نیک بدانست و درخواست
از وی تا با وی معتمدی از دیوان رسالت نامزد کنند که نامهای
سلطان نویسند باستصواب وی و هر حالی نیز بمجلس سلطان باز
نماید آنچه وی کند در هر کاری دانشمند بوبکر مبشر دبیر را نامزد
فرمود بدین شغل و بونصر مثالهائی که می بایست او را بداد - و
دیگر روز وزیر برفت با حشمتی و عدتی و ابهتی سخت تمام

سوی هرات و با وی سواری هزار بود - و امیر رضی الله عنه روز دو شنبه
بیست و پنجم ماه ربیع الآخر سوی یمن آباد و میمند رفت بتماشا و شکار
و خواجه عبد الرزاق حسن بمیمند میزبانی کرد چنانکه او دانستی
که در همه کارها زیبا و یگانهٔ روزگار بود و دندان مزد بسزا بداد و
وکیلانش بسیار نزل دادند قوم را که با سلطان بودند و امیر بعدان
بناهای پادشاهانه که خواجه احمد حسن ساخته است رحمه الله
بمیمند بماند - و امیر رضی الله عنه روز چهار شنبه چهارم جمادی
الاولی بکرشک دشت یکان باز آمد - و دیگر روز نامه رسید بگذشته
شدن سائلمش حاجب ارسلان و امیر او را بر کشیده بود و شحنگی
بادغیس فرموده بحکم آنکه بروزگار امیر محمود خزینه دار نخست
کس او بود که از خراسان پذیره رفت و چند غلام ارسلان را با
خویشتن برد چنانکه پیش ازین آورده ام - روز یکشنبه هشتم این ماه
بو سعید بن محمود طاهر خزینه دار به بست گذشته شد رحمه الله
و سخت جوانمرد و کاری بود و خرد پیران داشت و خواجه بو نصر
با وی بسیار نشستی و گفتی حال این جوان برین جمله بنماید
اگر عمر یابد و دست از شراب پیوسته که بیشتر بر ریق می خورد
بدارد و بنه داشت و گفتند ازان مرد این چه حدیث است ان لله
جنودا منها العسل باجل خویش مرد و عجب آن آمد که دران
دو سه روز گذشته شد دعوتی ساخت سخت نیکو و بو نصر را بخواند
با قومی و من نیز آنجا حاضر بودم و نشاطها رفت و او را وداع بود
و پس ازان بسه روز برفت رفتنی که نیز باز نیامد و این بیت
بما یادگاری ماند که شاعر گفته است

* شعر *

فلم اتینا اللیالی و ما اتیت الینا • و رُبّ یوم عاد و لم تعد علینا
و مسعود طاهر پدرش مردی محتشم بود از خازنان امیر محمود
رضی الله عنه و بروی اعتمادی بزرگ داشت و هم جوانمرد و آن
پادشاه حق گذشته را درین فرزند نجیب نگاه داشت و این آزاد
مرد وجیه گشت و نام گرفت و امیر مسعود رضی الله عنه در
اصطناع وی رعایت دیگر کرده بود تا وجیه تر گشت و لیکن روزگار
نیافت و در جوانی برفت و با خاندانی بزرگ پیوستگی کرده بود
چون بو النصر زخودی مهتری بزرگوار معتمد تر قوم خوارزمشاه
آلتونتاش و شناخته امیر محمود و دو فرزند بکار آمده ماند و خال
ایشان خواجه مسعود زخودی مردی که دو بار عارضی کرد دو
پادشاه را چون مودود و فرخ زاد رحمة الله علیهما و آثار ستوده نمود
و ازوی همت مردان و بذل کاری تر مهتران و جوانمردان
دیدند و اگر در سنه احدی و خمسین و اربعمئه از زمانه نا
جوانمرد کراهتی دید و درشتی پیش آمد آخر نیکو شود و بجوئی
که آب رفت یک دو بار آب باز آید و دولت افتان و خیزان
بهتر باشد جان باید که بماند و مال اید و شود و محنتی که
ازان بر دل آزاد مردان رنج آید علی الاطلاق هر کس بشنود گوید
این نبایست و محنت نشمرند این فصل براندم که جایگاه
آن بود و کار دارم با این مهتر و باشغلهای وی که نزدیک امد
که امیر مسعود رضی الله عنه اورا بر خواهد کشید و بمیان
مهمات ملک در خواهد آورد و وی از روزگار نرم و درشت خواهد
دید تا همه برو آورده اید بمشیة الله - و روز شنبه هفدهم جمادی

الاولی بو الحسن عراقی دبیر معزول از سالاری کرد و عرب بدرگاه
آمد و خواجهٔ بزرگ احمد عبد الصمد او را بخوبی گسیل کرده بود
اما پنج سوار موکل نامزد او کرد و امیر او را پیش خویش نگذاشت
و نزدیک مسعود محمد لیث دبیر فرستاد تا چون باز داشته باشد
و هر کسی بزیارت او رفت و سخت متحیر و دل شکسته بود و آخر
بونصر بحکم آنکه نام کتابت برین مرد بود گرد باب وی سخن گفت
و شفاعت کرد تا امیر دل خوش کرد و وی پیش آمد و خدمت
کرد و بدیوان رسالت باز نشست و لیکن آب ریخته باز بغشمند
که نیز زهره نداشت سخن فراخ تر گفتن و آخر کارش آن بود که
گذشته شد چنانکه بیارم پس ازین - و روز یکشنبه بیست و یکم این
ماه نامها رسید از بو سهل حمدونی و صاحب برید ری که سخن
پسر کاکو به زرق و افتعال بود و دفع الوقت و مردم گرد کرد از اطراف
و فراز امدند و بعضی ترکمانان قزلبان و یغمریان و بلخان کوهیان نیز
که از پیش سلجوقیان بگریخته اند بدو پیوستند که مرد زر بسیار
دارد و خزانه و اصناف نعمت و ساخته روی بری نهاد و بیم از
آنست که می داند که خراسان مضطرب است از سلجوقیان و مدد
بما نتوانند رسانید و آنچه جهد است بندگان می کنند تا ایزد عز
ذکره چه تقدیر کرده است امیر سخت اندیشمند شد و جوابها فرمود
که وزیر و حاجب بزرگ و لشکرها بخراسان است کفایت کردن کار
سلجوقیان را و ما نیز قصد خراسان داریم دل قوی باید داشت و
مردوار پیش کار رفت که بدین لشکر که باشما است همه عراق ضبط
توان کرد و این جوابها هم باسکدارو هم با قاصدان برفت و در بابی

[illegible]

(6th)

است و غزنین از وی نمی ستانند سبحان‌الله اورا بهرات یا بمرو یا
بنشاپور می باید رفت و یک دو سال بخراسان بنشست تا مگر این
فتنهٔ بزرگ بنشیند و بچند دفعت بامیر آنچه وزیر سوی من نبشت
و بی حشمت تر هم نبشته بود نیز عرضه کردم هیچ سود نداشت
و ایزد را سبحانه و تعالی خواسته است که بندگان بسر آن نتوانند شد
روز یازدهم ماه رجب امیر رضی الله عنه از بست بر جانب غزنین
روان کرد و آنجا رسید - و روز پنجشنبه هفتم شعبان بباغ محمودی فرود
آمد بر آنچه مدتی آنجا بباشد و دست بنشاط و شراب کرد و پیوسته
می خورد چنانکه هیچ می نیاسود - و روز سه شنبه دوازدهم شعبان
خداوند زاده امیر مودود رحمة الله علیه از بلخ بغزنین رسید که از
بست نامه رفته بود تا حرکت کند برین میعاد بیامد و نواخت
یافت - و روز سه شنبه نوزدهم شعبان امیر بر قلعه رفت و سرهنگ بو
علی کوتوال میزبانی ساخته بود - و روز آدینه بیست و دویم این ماه
بکوشک نو مسعودی باز آمد و پیش تا از باغ محمودی باز آید نامهٔ
وزیر رسید که کارهای لشکر ساخته شده است و بروی خصمان رفتند
با دلی قوی و ترکمانان چون دانستند که کارها بجد تر پیش گرفته
آمده است بسوی نسا و فراوه رفتند بجمله چنانکه در حدود گوزگانان
و هرات و این نواحی از ایشان کسی نمانده و حاجب بزرگ بمرو
رفت و بیرون شهر لشکرگاه زد و هر جای شحنهٔ فرستاد و فرمان روان
شد بنده را چه باید کرد جواب رفت که چون حال برین جمله است
خواجه را از راه غور بغزنین باید آمد تا مارا ببیند و بمشافهه آنچه
باز نمودنی است باز نماید و تدبیر کار قوی تر ساخته شود و ماه روزه

فرو آمد و امیر روزه گرفت بکوشک نو و هر شبی خداوند زادگان امیر سعید و مودود و عبد الرزاق رضي الله عنهم بخانهٔ بزرگ می‌بودند و حاجبان و حشم و ندیمان بنوبت با ایشان و سلطان فرود سرای روزه می گشاد خالي - و روز شنبه نیمهٔ رمضان وزیر بغزنین رسید و امیر را بدید و خلوتی بود با وي و صاحب دیوان رسالت تا نماز پیشین و هرچه رفته بود و کرده همه باز نمود و امیر را سخت خوش آمد و وزیر را بسیار نیکوئي گفت و وزیر باز گشت و دیگر روز خلوتی دیگر کردند وزیر گفته بود که اگر خداوند بهرات آمدی در همه خراسان یک ترکمان نماندي و مگر هنوز مدت سپری نشده بود ماندن ایشان را باري تا حاجب بزرگ و لشکرها در شهر باشند از ایشان فسادی نرود اما دل بنده بحدیث ري و بو سهل و آن لشکر و حمل زر و جامه که با ایشان است و خصمی چون پسر کاکو سخت مشغول است که از نا آمدن رایت عالی بخراسان نتوان دانست تا حال ایشان چون شود امیر گفت نباشد آنجا خللی که آنجا لشکري تمام است و سالاران نیک و بو سهل مردی کاري ندارند و من حمیتی پسر کاکو و دیلمان و گردان ایشان را دیده ام و آزموده و آن احوال پیش چشم من است وزیر گفت انشاء الله که بدولت خداوند همه خیر و خوبی باشد - و روز دو شنبه هفدهم ماه رمضان سپاه سالار علي نیز از بلخ در رسید با غلامان و خاصگان خویش مخف بر حکم فرمان عالی که رفته بود تا لشکر را ببلخ یله کند و جریده بیاید که با وی تدبیرها است و سلطان را بدید و نواخت یافت و بخانه باز رفت - و روز دوشنبه عید فطر بود و امیر پیش بیلک هفته مثال

داده بود شاختن تعبیهای این روز را و تعبیه کرده بودند که اقرار دادند
پیران کهن که بهیچ روزگار برین جمله یاد ندارند و سوار بسیار بود نیز
بدشت شابهار و امیر بصفهٔ بزرگ بسرای نو بنشست بر تختی از
چوب که هنوز تخت زرین ساخته نشده بود و غلامان سرائی که
عدد ایشان درین وقت چهار هزار و چیزی بود آمدن گرفتند دران
سرای بزرگ و چندین راه بایستادند پس امیر بار داد و روزه
بگشادند و غلامان سرائی بمیدان نو رفتن گرفتند و می ایستادند که
میدان و همه دشت شابهار لاله ستان شده بود پس امیر بنشست
و بران خضرا آمد بر میدان و دشت شابهار و نماز عید بکرده آمد
و امیر بدان خانهٔ بهاری که بر راست صفه است بخوان بنشست
و فرزندان و وزیر و سپاه سالار و امیران و دیلمان و بزرگان حشم را
برین خوان نشاندند و قوم دیگر را بر خوانهای دیگر و شاعران شعر
خواندند و پس ازان مطربان آمدند و پیالها روانه شد چنانکه از خوانها
مستان باز گشتند و امیر بر نشست و بخانهٔ زرین آمد بر بام که
مجلس شراب آنجا راست کرده بودند و بنشاط شراب خوردند و دیگر
روز بار نبود و روز سوم بار داد و غلامان نوشتگین و خاصه خادم از
مرو در رسیدند با مقدمی خمارتگین نام و کدخدای نوشتگین
محمودک دبیر و چند تن از حاشیه همه آراسته و با تجمل تمام
و پیش امیر آمدند و نواخت یافتند و فرمود تا غلامان وثاقی را جدا
بکوشک کهن محمودی فرود آوردند و نیکو بداشتند و دیگر روز ایشان
را پیش بخواست خالی تر و غلامی سی خیاره تر خویشتن را باز
گرفت و دیگران را بچهار فرزند بخشید سعید و مودود و مجدود و

عبد الرزاق و نصیب عبد الرزاق باضعاف از دیگران فرمود که دیگران داشتند بسیار و وی نداشت و خواسته بود که وی را ولایتی دهد - و هم درشوال امیر بشکار ژه رفت با فوجی غلام سرائی و لشکر وندما و رامشگران و صحبت نیکو شکاری رفت و نشاط کردند بر نهالهجای و شراب خوردند و من بدین شکار حاضر بودم و خواجه بو نصر نبود و بر جمازگان شکاری بسیار بغزنین آوردند و اولیا و حشم وامیران و فرزندان با سلطان بودند رضی الله عنهم اجمعین - و روز چهار شنبه بیست و چهارم این ماه بیاغ صد هزاره باز آمد و دیگر روز مثال داد تا اسباب و ضیاع که مانده بود از نوشتگین خاصه باستقصای تمام باز نگریستند بحاضری کدخدا و دبیرش محمودک و دیگر وکیلان و اوقاف تربت او بر حال بداشتند و آلت سفر اورا از خیمه و خرگاه و اسپی چند واشتری چند بفرزند امیر عبد الرزاق بخشید باسه دیه یکی بزاولستان و دو دیه ببرشور و دیگر هرچه بود خاصه را نگاه داشتند و سرایش بفرزند امیر مردانشاه بخشید با بسیار فرش و چند پارهٔ سیمینه و نه حد آن را بود که نوشتگین باز گذاشت و نه اندازه از اصناف نعمت و ولایت مرو که برسم او بود سالار غلامان سرائی حاجب بکتغدی را داد و منشور نبشتند و وی کدخدای خویش بوعلی زوزنی را آنجا فرستاد ودرین هفته حدیث رفت با سالار بکتغدی تا وصلتی باشد خداوند زاده امیر مردانشاه را با وی بدختری که دارد پیغام بر زبان بونصر مشکان برد و بکتغدی لختی گفت که طاقت این نواخت ندارد و چون تواند داشت بونصر آنچه گفتنی بود با وی بگفت تا راست ایستاد و دست گرفتند و زبان داده شد تا آنگاه که فرمان باشد که

عقد نکاح کنند و سالار بکتغدی دانست که چه می باید کرد و غرض
چیست هم اکنون فرا کار ساختن گرفت و پس ازان بیک سالی عقد
نکاح بستند که درین حضرت من ماننده آن ندیده بودم چنانکه هیچ
مذکور و شاگرد پیشه و وضیع و شریف و سپاه دار و پرده دار و بوقی
و دمامه زن نماند که نه صلت سالار بکتغدی بدو برسید از دوازده
هزار درم تا پنج و سه و دو و یک هزار و پانصد و سه صد و دو یست
صد و کمتر ازین نبود و امیر مردانشاه را بکوشک سالار بکتغدی آوردند
و عقد نکاح آنجا کردند و دینار و درم روانه شد سوی هرکسی و امیر
مردانشاه را قبای دیبای سیاه پوشانید موشح به واریه و کلاهی
چهار پرزر بر سرش نهاد مرصع بجواهر و کمر بر میان اوست بر همه
مکلل بجواهر و لمبی بود سخت قیمتی نعل زر زده وزین در زر
گرفته و استام بجواهر و ده غلام ترک با اسپ و ساز و خادمی و ده
هزار دینار و صد پاره قیمتی از هررنگی چون از عقد نکاح فارغ شدند
امیر مردانشاه را نزدیک امیر آوردند تا اورا بدید و آنچه رفته بود
و کرده بودند باز گفتند و بازگشت سوی والده و سخت کودک بود
امیر مردانشاه چه سیزده ساله بود و پس ازان مدتی بزرگ در
اوائل سنة ثلثین و اربعمائه دختر سپاه سالار بکتغدی را بپرده این
بادشاه زاده آوردند و سخت کودک بود وبهم نشاندند و عروسی کردند
که کس مانند آن یاد نداشت که تکلفهای هول فرمود امیر که این
فرزند را سخت دوست داشت و مادرش محتشم بود و از بو منصور
مستوفی شنودم گفت چندین روز با چندین شاگرد مشغول بودم
تا جهاز را نسخت کردند ده بار هزار هزار درم بود و من که بوالفضلم

پس از مرگ سلطان محمود و امیر مردانشاه رضی الله عنهما آن
نسخت دیدم بتعجب بماندم که خود کسی آن تواند ساخت یک
دو چیز بگویم چهار تاج زرین مرصع بجواهر و بیست طبق زرین
میوهٔ آن انواع جواهر و بیست دوکدان زرین جواهر درو نشانده و
جاروب زرین و ریشها مروارید بسته ازین چیزی چند باز نمودم و کفایت
باشد و بتوان دانست ازین معنی که چیزهای دیگر چه بوده است *

ذکر وحشتی که افتاد میان امیر مسعود رحمة الله و بغرا خان و فرستادن امیر بو صادق تبانی رحمة الله علیه برسالت سوی کاشغر و طراز تا آن وحشت بتوسط ارسلان خان برخاست

و بیاورده ام در روزگار امیر ماضی رضی الله عنه که بُغرا خان
در روزگار پدرش و آنگاه اورا لقب یغانتکین بود ببلخ آمد که بغزنین آید
بحکم آنکه داماد بود بحرهٔ زینب دختر امیر ماضی رضی الله عنه که بنام
او شده بود تا بمعونت ما بخارا و سمرقند و آن نواحی از علی تکین
بستاند چنانکه از ما امید یافته بود و جواب یافت که باز باید گشت
و دست یکی کرد که ما قصد سومنات داریم چون ازان فارغ شویم و شما
نیز خانی ترکستان بگرفتند آنگاه تدبیر این ساخته آید و باز گشتن
یغانتکین متوحش گونه از بلخ و پس ازان بازآمدن ما از غزو و گرفتن
ایشان خانی و آمدن بجنگ علی تکین چون برادرش طغان خان
بر افتاد و فرستادن ازینجا فقیه بو بکر حصیری را بمرو و جنگها که رفت
و بصلح که باز گشتند که بخواست ارسلان خان که برادرش بغرا خان

مجاور ما باشد و نومیدی که افزود بغرا خان را چنانکه دربابی مفرد
درین تصنیف بیامده است و پس ازان فرا نرفت که حرهٔ زینب
را فرستاده آمدی که امیر محمود گذشته و امیر مسعود بتخت
ملک نشست و قدرخان پس ازین بیک سال گذشته شد ارسلان
خان که ولی عهد بود خان ترکستان گشت و ولایت طراز و سفیجاب
و آن نواحی جمله ببغرا خان برادرش داد و وی را این لقب نهاد
و میان ایشان بظاهر نیک و بباطن بد بود امیرمسعود چنانکه باز
نموده ام پیش ازین خواجه بو القاسم حصیری را و قاضی بوطاهر
تبانی را خویش این امام بو صادق تبانی برسولی فرستاد نزدیک
ارسلان خان و بغرا خان تا عقد و عهد تازه کرده آید و بایشان برفتند
و مدتی دراز بماندند تا کار راست شد و بر مراد باز گشتند با یک
خاتون دختر قدرخان که نامزد سلطان مسعود بود و دیگر خاتون
دختر ارسلان خان چنانکه نامزد امیر مودود بود و این خاتون که نامزد
امیر مودود بود در راه گذشته شد و قاضی تبانی بپروان رسیده بود
فرمان یافت و بو القاسم با خدم و مهد بغزنین آمد و آن عرس
کرده شد بغراخان با رسولان ما حاجبی را برسولی فرستاده بود
دانشمندی و درخواسته تا حرهٔ زینب را فرستاده آید و ارسلان خان
درین باب سخن گفته و کسیل خواستند کرد اما بگوش امیر رسانیدند
که بغرا خان سخن نا هموار گفته است بحدیث میراث که زینب
را نصیب است بحکم خواهری و برادری امیر ازین حدیث سخت
بیازرد و رسول بغرا خان را بی قضای حاجت باز گردانید با وعدهٔ
خوب و میعادی و بارسلان خان بشکایت نامه نبشت و درین

خام طمعی سخن گفت و ارسلان خان با برادر عتاب کرد تا چرا
چنین سخن یاوه و نا اندیشیده گفت بغرا خان نیک بیازرد و تمام
از دست بشد چنانکه دشمن بحقیقت گشت هم برادر را و هم
ما را و حال بدان منزلت رسید که چون سلجوقیان بخراسان آمدند
و بکتغدی را بشکستند و آن خبر بترکستان رسید منهیان باز نمودند
که بغرا خان شماتت کرده بود و شادمانگی نموده یکی آنکه با ما بد
بود و دیگر آنکه طغرل دوست و برکشیدهٔ وی بود و در نهان ایشان
را اغرا کرد و قوی دل گردانید و گفت که جنگ باید کرد که چندان
مردم که خواهند از خانیان برشتهٔ ترکمانان بفرستند و امیر بتازه
گشتن این اخبار سخت غمناک شد که نه خرد حدیثی بود این
پس کفشگری را بگذر آموی بگرفتند متهم گونه و مطالبت کردند
مقر آمد که جاسوس بغرا خان است و نزدیک ترکمانان می رود و
نامها دارد سوی ایشان و جائی پنهان کرده اسب او را بدرگاه
فرستادند و استادم بو نصر با وی خالی کرد و احوال تفحص کرد
او معترف شد و آلت کفش دوزان از توبره بیرون کرد و میان
چوبها تهی کرده بودند و ملطفهای خرد آنجا نهاده پس بتراشهٔ
چوب آن را استوار کرده و رنگ چوب گون کرده بودند تا بجای
نیارند و گفت این بغرا خان پیش خویش کرده است و مرد را
پوشیده بجائی بنشاند و ملطفها را نزدیک امیر بود همه نشان طمغا
داشت و بطغرل و داود و بیغو و ینالیان بود اغرای تمام کرده بود
و کارها را در چشم و دل ایشان سبک کرده و گفته که پای افشارید
و هرچند مردم باید بخواهید تا بفرستیم امیر ازین سخت در خطر

شد و گفت نامه باید نبشت سوی ارسلان خان و رسول معروف
باید فرستاد و این ملطفها بفرستاد و گفت که این نیکو نباشد که
چندین رود و خان رضا دهد بو نصر گفت زندگانی خداوند دراز باد
ترکمانان ما را هرگز دوست ندارند و بسیار بار از امیر محمود شنودم
که گفتی این مقاربت با ما ترکمانان از ضرورت می کنند و هرگاه که
دست یابند هیچ ابقا و مجاملت نکنند و صواب آنست که این
جاسوس را بهندوستان فرستاده آید تا در شهر لاهور کار می کند و
این ملطفها را بمهر جائی نهاده آید و آنگاه رسول رود نزد ارسلان
خان و بغراخان چنانکه بتلطف سخن گفته آید تا مکاشفت بر خیزد
بتوسط ارسلان خان و فسادی دیگر نکند بغرا خان امیر گفت سخت
صواب می گوئی ملطفها مهر کرد و نهاده آمد و جاسوس را صد
دینار داد اُستادم گفت جانت بخواستیم بلوهور رو و آنجا کفش
می دوز مرد را آنجا بردند و امیر و وزیر و بو نصر مشکان بنشستند
خالی و اختیار درین رسولی بر امام بو صادق تبانی افتاد بحکم
آنکه بو طاهر خویشاوندش بوده بود در میان کار و وی را بخواند
و بنواخت و گفت این یک رسولی بکن چون باز آئی قضای نشابور
بتو دادیم آنجا رو و وی بساخت و با تجملی افزون از ده هزار دینار
برفت از غزنین روز سه شنبه هفتم ذو القعده سنه ثمان و عشرین و یک
سال و نیم درین رنج برد و مناظره کرد چنانکه بغرا خان گفت همه
مناظره و کار بو حنیفه می آرد و همگان اقرار دادند که چنین مرد
ندیده اند براستی و امانت و عهدها استوار کرد پس از مناظرهٔ بسیار
که رفت و الزام کرد همگان را بجهت دوستی و مذهبیان همه باز نمودند

و امیر بران واقف گشت و چند دفعت خواجهٔ بزرگ و بونصر را گفت نه بغلط پدر ما این مرد را نگاه می داشت و این امام بازگشت و والی حرم او را بگرفت درراه وهرچه داشت بستد که والیان کوه سر براورده بودند و بحیلت از دست آن مفسدان بجست که بیم جان بود و بغزنین آمد و درسنه ثلثین و اربعمائه آنجا برسید راست دران وقت که ما حرکت خواستیم کرد سوی بلخ بده روز پیش و ازسلطان از حد وصف گذشته نواخت یافت و برلفظ امیر رفت که هرچه ترا از دزدان زیان شده است همه بتو باز داده آید و زیادت ازان و قضای نشاپور که گفته ایم - و روز آدینه پیش از نماز یازدهم ذو القعده امیر بشکار رفت و استادم و همه قوم با وی بودند بدشت رخا مرغ و کارنیکو رفت و بسیار شکاری یافتند از انواع وبکوشک نو باز آمد روز یکشنبه (دو شنبه) بیست و یکم این ماه - و روز یکشنبه چهارم ذو الحجه بجشن مهرگان نشست و از آفاق مملکت هدیها که ساخته بودند پیشکش را دران وقت بیاوردند و اولیا و حشم نیز بسیار چیز آوردند و شعرا شعر خواندند و صلت یافتند که این خداوند می خواست و بران صلتها شگرف می فرمود و آن قصائد نه نبشت واگر طاعنی گوید چرا ازان امیر محمود رضی الله عنه بیاورده است وازان امیر مسعود رضی الله عنه نیاورده - جواب آنست که این روزگار بما نزدیک تر است و اگر آن همه قصائد آورده شدي سخت دراز گشتی و معلوم است که در جشنها برچه نمط گویند و پس از شعر بسر نشاط و شراب رفت و روزی خرم بپایان آمد - و روز شنبه عید اضحی کردند سخت با تکلف و کارها رفت این روز از

تعبیهٔ لشکر و پیاده و سوار بدرگاه بودن و آلت و زینت بی اندازه
اظهار کردن که رسولان ارسلان خان و بغرا خان ولشکر خان والی
مکمان آمده بودند و خوانهای با تکلف نهادند و شراب خوردند و روز
دیگر امیر مودود را خلعت دادند خلعتی که چنان نیافته بود که
دران کوس و علامتها و دهل و دبدبه بود و ولایت بلخ اورا فرمود
و منشور داد و وی برین جمله بخانه باز شد و همه بزرگان و اولیا و
حشم بفرمان سلطان نزدیک او رفتند و بهرای ارسلان جاذب می
بود و سخت بسزا حق گزاردند چنانکه بهیچ وقت چنان نگزارده
بودند و بدیگر روز عید پس از بار خالی کرد و وزیر و سپاه سالار
و عارض و استادم و حاجبان بکتغدی و بو النصر را باز گرفت و
سخن رفت در باب حرکت امیر تا بر کدام جانب صواب تر است
این قوم گفتند خداوند آنچه اندیشیده است با بندگان بگوید که
صواب آن باشد که رای عالی بیند تا بندگان آنچه دانند بگویند
امیر گفت مرا امسال که به بُست آن نالانی افتاد پس از حادثهٔ
آب نذر کردم که اگر ایزد عز ذکره شفا ارزانی دارد بر جانب
هندوستان روم تا قلعت هانسی را کشاده آید و ازان وقت باز که
بغا کام ازانجا باز گشتم بضرورت چه نالانی افتاد و باز بایست گشت
غصه دارم و بدل من مانده است و مسافت دور نیست عزیمت
را بران مصمم کرده ام که فرزند مودود را ببلخ فرستم و خواجه و
سپاه سالار با وی روند بالشکرهای تمام و حاجب سباشی بمرو
است با لشکری قوی چنانکه ترکمانان زهره نمی دارند که
با باد اینها در آیند و سوری نیز بنشاپور است با فوجی مردم

می نماید در گردن خواجهٔ بزرگ افتاد سخن جزم بباید گفت که
خداوند چنین می فرماید که من بنده نیز آنچه دانم بگویم و بنعمت
سلطان که هیچ مداهنت نکنم وزیر گفت من بهیچ حال روا ندارم
که خداوند بهندوستان رود چه صواب آن است که ببلخ هم مقام کند
و تا مرو برود تا خراسان بدست آید و ری و جبال مضبوط شود
و نذر وفا توان کرد و اگر مراد کشادن هانسی است سالار غازیان و اسد
لوهور و حاجبی که از درگاه نامزد شود آن کار را بسندیده باشد و
آن مراد بجای آید و هم خراسان برجای بماند اگر خداوند بخراسان
نرود و ترکمانان یک ناحیت را بگیرند یک ناحیت نه اگر بلخ دیگر
بگیرند و آن کنند که عادت ایشان است از مثله و کشتن و سوختن و
هانسی برابر آن نرسد و شدن بآمل و آمدن این بلا باورده و این رفتن
بهندوستان بتر از آن است آنچه مقدار دانش بنده است باز نمود و از
گردن خویش بیرون کرد رای عالی برتر است استادم گفت من همین
گویم و نکته برین زیادت دارم اگر خداوند ببیند پوشیده کسان گمارد
تا از لشکری و رعیت و وضیع و شریف بپرسند که حال خراسان و
خوارزم و ری و جبال در اضطراب بران جمله است که هست و
سلطان بهانسی می رود صواب است یا ناصواب تا چه گویند که
بنده چنان داند که همگان گویند ناصواب است بندگان سخن فراخ
می گویند که دستوری داده است و فرمان خداوند را باشد امیر
گفت مرا مقرر است دوست داری و مناصحت شما و این نذر است
که در گردن من آمده است و بتن خویش خواهم کرد اگر بسیار
خلل افتد در خراسان روا دارم که جانب ایزد عز ذکره نگاه داشته

باشم که خدای تعالی این همه زحمت کند وزیر گفت چون حال
برین جمله است آنچه جهد آدمی است بجای آورده آید امید
است که درین غیبت خللی نیفتد و باز گشتند و دیگر قوم همچنان
خدمت کردند و باز گشتند چون بیرون آمدند جائی خالی بنشستند
و گفتند این خداوند را استبدادی است از حد و اندازه گذشته و کشاده
تر ازین نتوان گفت و محال باشد سخن گفتن که بی ادبی باشد
و آنچه از ایزد عز ذکره تقدیر کرده شده است دیده آید و پراکندند - و روز
چهارشنبه نیمهٔ ذی الحجه سپاه سالار علی را خلعت پوشانیدند سخت
فاخر و پیش آمد و خدمت کرد و امیر وی را بستود و بنواخت
و گفت اعتماد فرزند و وزیر و لشکر بر تو مقصور است خواجه با شما
آمد و او خلیفت ما است تدبیر راست و مال لشکر ساختن بدو است
و لشکر و جنگ کشیدن بتو ثغر هاء او را نگاه می باید داشت و همگان
را دست و دل و رای یکی باید کرد تا درغیبت ما خللی نیفتد سپاه سالار
زمین بوسه داد و گفت بنده را جانی است پیش فرمانهای خداوند
دارد و باز گشت - و روز شنبه هفدهم این ماه وزیر را خلعت دادند
خلعتی سخت فاخر بدانچه قانون بود و بسیار زیادت که در دل
خویش وی را در هر بابی نگاه می داشت زیرا که مقرر بود که
مدار کار بر وی خواهد بود درغیبت سلطان و چون پیش آمد امیر
گفت مبارک باد خلعت و اعتماد ما اندرین شدن بهندوستان بعد
فضل الله تعالی بر خواجه است و نذر است و آن را وفا خواهیم
کرد نخست فرزند را و پس سپاه سالار را و جمله حشم را که می مانند
بوی سپردیم و همگان را برمثال وی کارها باید کرد گفت بنده و

فرمان بر دارم و آنچه شرط بندگی است بجای آرم و باز گشت وی
را سخت نیکو حق گزاردند - و روز دوشنبه نوزدهم ذی الحجه امیر
پگاه برنشست و بصحرای باغ پیروزی بایستاد تا لشکر فوج فوج
بگذشت پس ازان نزدیک نماز پیشین ازین سه بزرگ فرزند و وزیر
و سپاه سالار پیاده شدند و رسم خدمت بجای آوردند و برفتند و
خواجه بونصر نوکی را استاد نامزد کرد بفرمان و با وزیر برفت انها را
و روز پنجشنبه هشت روز باقی از ذو الحجه امیر رضی الله عنه از غزنین
برفت بر راه کابل تا بهندوستان رود غزو هانسی را و ده روز بکابل مقام کرد
تاریخ سنه تسع وعشرین واربعمائه غرهٔ محرم روز شنبه بود - و پنجشنبه
ششم این ماه از کابل برفت - و روز شنبه هشتم این ماه نامها رسید از
خراسان و ری همه سهم وامیر البته بدان التفات نکرد و استادم را گفت
نامه بنویس بوزیر و این نامها درج آن نه تا بران واقف گردد و آنچه
واجب است در هر بابی بجای آرد که ما سر این نداریم - و روز سه
شنبه پنج روز مانده از محرم امیر بجیلم رسید و بر کران آب نزدیک
دینار گونه فرود آمد و عارضه افتادش از نالانی و چهارده روز دران
بماند چنانکه بار نداد و از شراب توبه کرد فرمود تا هر شرابی که
در شرابخانه برداشته بودند در رود جیلم ریختند و آلات ملاهی وی
بشکستند و هیچ کس را زهره نبود که شراب آشکارا خوردی که
جغباشیان و محتسبان گماشته بود و این کار را سخت گرفته و بو سعید
مشرف را بمهمی نزدیک جکی هندو فرستاد بقلعتش و کس بران
واقف نگشت و هنوز بجیلم بودیم که خبر رای بزرگ و احوال راه
کشمیر بر رسید و اینجا بودیم که خبر رسید که رای کشمیر در گذشت -

و روز شنبه چهاردهم صفر امیر به شده بود بار داد - و سه شنبه هفدهم
این ماه از جیلم برفت - و روز چهار شنبه نهم ربیع الاول بقلعت
هانسی رسید و بپای قلعت لشکرگاه زدند و آن را در پیچیدند و امروز
پیوسته جنگ بود جنگی که ازان صعب تر نباشد که قلعتیان هول
کوشش کردند و هیچ تقصیر نکردند و لشکر منصور خاصه غلامان سرائی
داد بدادند و قلعه همچنین عروس برکار بود و آخر سمج گرفتند
پنج جای و دیوار فرود آوردند و بشمشیر آن قلعه بستدند - روز شنبه
ده روز مانده بود از ربیع الاول و برهمنان را با دیگر مردم جنگی
همه را بکشتند و زنان و فرزندان ایشان را برده کردند و آنچه بود از
نعمت بلشکر افتاد و این قلعه را از هندوستان قلعة العذراء نام بود
یعنی دوشیزه که بهیچ روزگار کس آن را نتوانسته بود ستدن و ازانجا
باز گشته آمد روز شنبه چهار روز مانده بود ازین ماه و بغزنین رسید
روز یکشنبه سیم جمادی الاولی و از درهٔ سکاوند بیرون آمد و چندان
برف بود در صحرا که کس اندازه ندانست و از پیشتر نامه رفته
بود ببو علی کوتوال تا حشر بیرون کند و راه برو بند کرده بودند که
اگر بنه رونده بودندی ممکن نبودی که کسی بتوانستی رفت و
راست بکوچه مانست از رباط محمد سلطان تا شهر و دران سه روز
که نزدیک شهر آمدیم پیوسته برف می بارید و امیر سعید و کوتوال
و رئیس و دیگران تا بدو منزل استقبال کردند و امیر بکوشک کهن
محمودی فرود آمد و یک هفته بود چندانکه کوشک نو را جامه
افکندند و آذینها بستند پس ازانجا باز آمد و بنها و عزیزان و
خداوندان که بقلعهای سبیغ بودند بغزنین باز آمدند و تا خدمت

این دولت بزرگ می کردم سختی اززمستان این سال دیدم بغزنین اکنون خود فرسوده گشتم که بیست سال است که اینجا ام و بغر دولت سلطان معظم ابراهیم بن ناصر دین الله خلد الله سلطانه انشاء الله که بقانون اول باز رسم - و روز سه شنبه چهار روز باقی مانده از جماد الاولی امیر بجشن نو روز نشست و داد این روز بدادند کهتران بآوردن هدیها و امیر هم داد بداد بنگاه داشت رسم و نشاط شراب رفت سخت بسزا که از توبهٔ جیلمی تا این روز نخورده بود - و روز سه شنبه سیم جمادی الاخری نامها رسید از خراسان و ری سخت مهم و درین غیبت ترکمانان در اول زمستان بیامده بودند وطالقان و فاریاب غارت کرده و آسیب بجایهای دیگر رسیده که لشکرهای منصور را ممکن نشد که درچندان وقتی حرکت کردندی و بدین رفتن سلطان بهانسی بسیار خللها افتاده بود از حد گذشته و ری، خود حصار شده بود و امیر رضی الله عنه پشیمان شده از رفتن بهندوستان و سود نداشت و با قضای ایزدی کس بر نتواند آمد و جوابها فرمود که دل قوی باید داشت که چون هوا خوش شد رایت عالی را حرکت خواهد بود - روز شنبه نیمهٔ این ماه امیر مودود و سپاه سالار علي از بلخ بغزنین آمدند و وزیر بفرمان آنجا ماند که بسیار شغل فریضه داشت - و روز چهار شنبه بیست و سیم رجب امیر عبد الرزاق خلعت امیري ولایت پرشور پوشید و رسم او کردند و دو غلامش را سیاه دادند بحاجبی و شغل کدخدائی بسهل عبد الرزاق دادند و خلعت یافت و مردي سخت کافي بود از چاکر زادگان احمد میکائیل و مدتی دراز شاگردی بوسهل حمدونی کرده -

و روز سه شنبه نهم این ماه سوی پرشور رفت این امیر بحرب آرایش
و تعبیه درست داشت - و دیگر روز نامه رسید از نشاپور که بوسهل
حمدونی اینجا آمد که بری نتوانست بود چون تاش فراش کشته شد
و چندان از اعیان بگرفتند و مدتی دراز وی حصار شد و ترکمانان
مستولی شدند و بیارم این حالها را در نامهٔ مفرد که گفته ام که خواهد
بود که ری و جبال را با بسیار نوادر و عجائب تا فرصت یافت و
بگریخت و درین وقت که بوسهل بنشاپور رسید حاجب بزرگ
سباشی آنجا بود و ترکمانان بمرو بودند و هر دو قوم جنگ را می
ساختند و از یکدیگر پرحذر می بودند و امیر سخت مقصر می
دانست حاجب را و بر لفظ او پیوسته می رفت که او این کار را بر
نخواهد گزارد و امیری خراسان اورا خوش آمده است او را باید
خواند و سالاری دیگر باید فرستاد که این جنگ و مصاف بکند و
این بدان می گفت که نامه های معتمد صراف کدخدای و منهی
لشکر پیوسته بود و می نبشت که حاجب شراب نخوردی اکنون
سالی است که در کار آمده است و پیوسته می خورد و با کنیزکان
ترک ماه روی می غلطد و خلوت می کند و بهر وقتی لشکر را
سرگردان می دارد جائی که هفت من گندم بدرمی باشد
بانتری هزار بار که زیادتی دارد غله بار کند و لشکر را جائی کشد
که منی نان بدرمی باشد و گوید احتیاط می کنم و غله بلشکر فروشد
و مالی عظیم بدو رسد چنانکه مال لشکر بدین بهانه سوی او می
شود و امیر ناچار ازین تنگدل می شد و آن نه چنان بود که می
گفتند که سباشی نیک احتیاط می کرد چنانکه ترکمانان او را سباشی

جادو می گفتند و چون استبطا و عتاب امور از حد بگذشت حاجب نیز مضطر شد تا جنگ کرده آید چنانکه بیارم و ایزد عز و جل علم غیب بکس ندهد چون قضا کرده بود که خراسان از دست ما بشود و کار این قوم بدین منزلت رسد که رسید ناچار همه تدبیرها خطا می افتاد و با قضا بر نتوان آمد - پس روز چهار شنبه دوازدهم ماه رجب بو سهل پرده دار معتمد حاجب سباشی بسه روز از راه غور بغزنین آمد استادم در وقت نامه از وی بستد و پیش برد و عرضه کرد و نبشته بود که دل خداوند بر بنده گران کرده اند از بس محال که نبشته اند و بنده نصیحت قبول کرده است تا این غایت چنانکه معتمدان را مقرر است و در وقت که فرمانی رسید بر دست خیلتا شان که جنگ مصاف باید کرد بنده از نشاپور بخواست رفت سوی سرخس تا جنگ کرده آید اما بندگان بو سهل حمدونی و صاحب دیوان سوری گفتند صواب نیست سایه نگاه می باید داشت و سود طلب می کرد که چون کار بشمشیر رسید در روز برگذارده آید و نتوان دانست که چون باشد و قاضی صاعد و پیران نشاپور همین دیدند بنده از ملامت ترسید و از ایشان محضری خواست عقد کردند و همگان خطهای خویش بران نبشتند و بنده فرستاد تا رای عالی بران واقف گردد بنده منتظر جواب است جوابی جزم که جنگ مصاف می بباید کرد یا نه تا بران کار کند و این معتمد خویش را بوسهل بدین مهم فرستاد و با وی نهاده است که از راه غور بپانزده روز بغزنین آید و سه روز بباشد و بپانزده روز بنشاپور باز آید و چون وی باز رسید و بنده را بکاری دارند و بر

صاحب فرمان کار کند انشاء الله عز و جل این نامه امیر بخواند و بر
محضر واقف گشت و بوسهل را پیش خواند و با وی از چاشتگاه تا
نماز پیشین خالی کرد و استادم را بخواند باز پرسید احوال بوسهل
و باز می گفت احوال ترکمانان سلجوقیان که ایشان خویشتن
بدست می پاره کنند و بدایان ایشان را پدر و مادر است چنانکه
مارا شهرها و بنده سباشی تا این غایت با ایشان آویخت وطلیعه
داشت و جنگها بود و سامان حال و کار ایشان نیك بدانست و مایه
نگاه داشت تا این غایت تا ایشان در هیچ شهر از خراسان نتوانستند
نشست و جبایت روانست و عمال خداوند بر کار و حدیث فاریاب
و طالقان از کشتن و غارت یکی در تابستان و یکی در زمستان مغافصه
افتاد که سباشی در روی معظم ایشان بود و فوجی بگسسته بودند
و برفته و مغافصه کاری بکرده تا بنده خبر یافت کار تباه شده بود
و ممکن نیست که این لشکر جز بمدد رود که کار خوارج دیگر است
و بوسهل حمدوی و سوری و دیگران که خط در محضر نبشتند آن
راست و درست است که می گویند صواب نیست این جنگ
مصاف کردن و رای درست آن باشد که خداوند بیند وبنده منتظر
جواب است و ساخته و اگر یک زخم می باید زد و این جنگ
مصاف بکرد نامه باید نبشت بخط بونصر مشکان و توقیع خداوند
و در زیر نامه چند سطر بخط عالی فرمان جزم که این جنگ بباید
کرد که چون این نامه رسید بنده یک روز بنشاپور نباشد ودر وقت
سوی سرخس و مرو برود و جنگ کرده آید که هیچ عذر نیست
و لشکری نیک است و تمام سلاح اند و بیهدگانیها نقد یافته امیر

[illegible]

سخت‌کشاده بگفته که واجب نکردي مطلق بگفتن که باین کار بزرگ
دست نبایست کرد و نتوان دانست که چون شود احکم مشاهدت
وی می‌بایست بست اما تیر از کمان برفت وانشاء الله‌تعالی که همه
خیر و خوبی باشد و این نامه را بر امیر عرضه کرد - روز دوشنبه دو
روز مانده از ماه رجب امیر بباغ محمودي رفت بدانکه مدتی آنجا
بباشد و بنها را آنجا بردند - و روز دوشنبه ششم شعبان بوالحسن عراقی
دبیر گذشته شد رحمة الله علیه و چنان گفتند که زنان اورا دارو دادند
که زن مطربه و مرغزی را بزنی کرده بود و مرد سخت بد خو بود
و باریک گیر ندانم که حال چون باشد اما دران هفته که گذشته
شد و من بعیادت او رفته بودم او را یافتم چون تاري موی گداخته
ولیکن سخت هوشیار گفت و وصیت بکرد و تابوتش بمشهد علي
موسی الرضا رضوان الله علیه بردند بطوس و آنجا دفن کردند که
مال این کار را درحیات خود بداده بود و کاریز مشهد را که خشک
شده بود باز روان کرده و کاروان سرائی بر اورده و دیهی مشتغل سبک
خراج بر کاروان سرای و بر کاریز وقف کرده و من در سنه احدی و
ثلثین که بطوس رفتم با رایت منصور پیش که هزیمت بردند
اتفاق افتاد وبنوبان رفتم و تربت رضا را رضی الله عنه زیارت کردم
گور عراقی را دیدم درمسجد آنجا که مسجد است در طاقی پنج گز
از زمین تا طاق و او را زیارت کردم و بتعجب بماندم از حال این
دنیای فریبنده که در هشت ونه سال این مرد درکشید و برآسمان
جاه رفت و بدین زودي بمرد و نا چیز گشت و درین روزگار امیر
در کار و اخبار سباشی به پیچید و همه سخن ازین می گفت و دل

[illegible]

و برو بسیار برد. امیر رضي الله عنه از باغ محمودی برون کوشک نوبا
آمد و درین صفه بر تخت زرین بنشست روز سه شنبه بیست و
یکم شعبان و تاج بزر برکلاهش بود بداشته و قبا پوشیده دیبای لعل
بزر چنانکه جامه اندکی پیدا بود و گرد بر گرد دار آمرینا
غلامان خاصگی بودند با جامهای سقلاطونیها و بغدادیها و سپاهانیها
و کلاههای دو شاخ و کمرهای زر و معالیق و عمودها از زر بدست
و درون صفه بر دست راست و چپ تخت ده غلام بود کلاه چهار
پر بر سر نهاده و کمرهای گران همه مرصع بجواهر و شمشیرها حمائل
همه مرصع و در میان سرای دو رسته غلام بود یک رسته نزدیک
دیوار ایستاده با کلاههای چهار پر و تیر بدست و شمشیر و شقا و ...
لنگ و یک رسته درمیان سرای فرود داشته با کلاههای دو شاخ و
کمرهای گران بسیم و معالیق و عمودهای سیمین بدست و این غلامان
دو رسته همه با قباهای دیبای ششتری و اسپان ده بساخت مرصع
داشتند بجواهر و بیست بزر ساده و پنجاه سپر زر دیلمان داشتند از آن
ده مرصع بجواهر و مرتبه داران ایستاده و بیرون سرای پرده بسیار
درگاهی ایستاده رحشر همه با سلاح و بار دادند و ارکان دولت و اولیا
و حشم پیش آمدند و بی اندازه نثار کردند و اعیان ولایت دران ...
بزرگان را بدان صفهٔ بزرگ بنشاندند و امیر تا چاشتگاه بنشست و
بر تخت بود تا ندیمان بیامدند و خدمت و نثار کردند پس بر
خاست و برنشست و سوی باغ رفت و جامه بگردانید و سوار باز
آمد و در خانهٔ بهاری بخوان بنشست و بزرگان و ارکان دولت را بخوان
آوردند و سماطهای دیگر کشیده بودند بیرون خانه برین جانب و آن

حاجب سرای سرهنگان و خیلتاشان و اصناف لشکر را بران خوان
نشاندند و نان خوردن گرفتند و مطربان می زدند و شراب روان شد
چون آب جوی چنانکه مستان از خوان ها باز گشتند و امیر
بشادکامی از خوان برنشست و آنجا همچنین مجلس با تکلف
ساخته بودند ندیمان بیامدند و تا نزدیک نماز دیگر شراب
خوردند پس باز گشتند و درین میانها امیر سخت تنگدل می بود
و ملتفت بکار سباشی و لشکر که نامها رسید از نشابور که چون
بوسهل پرده دار ازانجا بازرسید و حاجب مجلسی کرد و بوسهل
حمدونی و سوری و تنی چند دیگر که آنجا بودند با وی خالی
بنشستند و نامهٔ سلطانی عرضه کرد و گفت فرمانی برین جمله رسید
و حدیث کوتاه شده و فردا بهمه حالها بروم تا این کار برگزارده آید
چنانکه ایزد عز ذکره تقدیر کرده است و شمایان را اینجا احتیاط
باید کرد و آنچه از ری آورده شده است از نقد و جامه همه جای
استوار بنهید و نتوان دانست که حالها چون گردد و از احتیاط کردن
و حزم نگاه داشتن هیچ زیان ندارد گفتند چنین کنیم و این رفتن ترا
سخت کاره ایم اما چون چنین فرمانی رسیده است و حکم جزم
شده است تغافل کردن هیچ روی ندارد و دیگر روز سباشی حاجب
از راه نشاپور برفت بر جانب سرخس با لشکری تمام و آراسته و
عدت و آلت بسیار و پس از رفتن وی سوری آنچه نقد داشت از مال
حمل نشاپور و ازان خویش همه جمع کرد و بوسهل حمدونی را گفت
تونیز آنچه آوردهٔ معد کن تا بقلعهٔ میکالی فرستاده آید بروستای
بست تا اگر فالعیاذ بالله کاری و حالی دیگرگونه باشد این مال

[illegible]

[illegible]

بر جانب روستای است رفته اند پس اگر ضرورتی افتد نتوان
دانست که بکجا روند اما بهیچ حال خویشتن را بدست این قوم
ندهند که دانند که بدیشان چه رسد امیر گفت بهیچ حال بر جانب
ری نتوانند رفت که آنجا پسر کاکو است و ترکمانان و لشکر بغداد و
بگرگان هم نروند که باکالیجار هم از دست بشده هیچ ندانم تا کار
ایشان چون باشد و دریغ این دو مرد و چندان مال و نعمت اگر بدست
مخالفان افتد بو نصر گفت دست کس بدان مال نرسد که بقلعهٔ
میکالی است که ممکن نیست که کسی آن قلعه را بگشاید و آن
کوتوال که آنجا است پیری بخرد است و چاکر دیرینهٔ خداوند قلعه و
مال نگاه دارد که بعلف و آب مستظهر است و بو سهل و سوری
سواران مرتب داشته اند بر راه سرخس تا بنشاپور سه روز خبر این
حادثه بدیشان رسیده باشد و هر دو حرکت کرده بتعجیل و خصمان
را چون این کار برآمد، و بوقت سوی نشاپور نرفته باشد که یک هفته
شان مقام باشند تا از کارها فارغ شوند پس تدبیر کنند و بپراگنند و
بنشاپور رسند این دو تن جهانی در میان کرده باشند امیر گفت
سوی ایشان نامها باید فرستاد با قاصدان چنانکه صواب بینی بونصر
گفت فائده ندارد قاصدان فرستادن بر عمیا تا آنگاه که معلوم نشود که
ایشان کجا قرار گرفته اند و ایشان چون بجائی افتادند و ایمن
بنشستند در ساعت قاصدان فرستند و حال باز نمایند و استطلاع
رای عالی کنند اما فریضه است دو سه قاصد با ملطفهای توقیعی
بقلعت میکالی فرستادن تا آن کوتوال قوی دل گردد، و ناچار ازان
ری نیز قاصد و نامه رسد امیر گفت هم اکنون بباید نبشت که این

از کارهای ضرورت است استادم بدیوان آمد و ملطفه نبشت و توقیع شد و دو قاصد مسرع برفتند و کوتوال را گفته آمد که حال را نامهٔ فرستاده آمد و ما اینک پس از مهرگان حرکت کنیم بر جانب خراسان و آنجا بباشیم دو سال تا آنگاه که این خللها دریافته آید قلعت را نیک نگاه باید داشت و احتیاط کرد و بیدار بود - روز آدینه عید فطر کرده آمد امیر نه شعر شنود و نه نشاط شراب کرد از تلگدلی که بود که هر ساعت صاعقهٔ دیگر خبری رسیدی از خراسان - و روز یکشنبه بوسهل حمدونی دبیر بفرمان امیر نامزد شد تا بپذیرهٔ حاجب و اشکر رود و دل ایشان خوش کند بدین حال که رفت و از مجلس سلطان امیدهای خوب کند چنانکه خجلت و غم ایشان بشود و درین باب استادم مثالی نسخت کرد و نبشته آمد و بتوقیع موکد گشت و وی نماز دیگر این روز برفت و دیگر روز این نامهٔ وزیر رسید بسیار شغل دل و غم نموده بدین حادثهٔ بزرگ که افتاده و گفته هرچند چشم زخمی چنین افتاد بسرسبزی و اقبال و بقای خداوند همه درتوان یافت و کارها از لونی دیگر پیش باید گرفت و نامهٔ بو اسحاق پسر ایلک[٢] ماضی ابراهیم که سوی او نبشته بود از جانب راست اورکنج[٣] فرستاده که رای عالی را بران واقف باید گشت و بقرب این مرد را هرچند دشمن بچه است قبول کرد که مردی است مرد و با رای و از پیش پسران علی تگین جسته با فوجی سوار ساخته و نامی بزرگ دارد تا بر جانب دیگر بپای نشود و سوی

---

(٢) - ن - ایلمک (٣) - ن - اورکنج

استادم نامهٔ سخت دراز نبشته بود و دل را بتمامی پرداخته و گفته
پس از قضای ایزد عزّ ذکره این خللها پدید آمد از رفتن دو بار
یک بار بهندوستان و یکبار بطبرستان و گذشته را باز نتوان آورد و
و تلافی کرد و کار مخالفان امروز بمنزلتی رسید که بهیچ سالار
شغل ایشان کفایت نتوان کرد که دو سالار محتشم را با
لشکرهای گران بزدند و بسیار نعمت یافتند و دلیر شدند و
کار جز بحاضری خداوند راست نیاید و خداوند را کار از لونی دیگر
پیش باید گرفت و دست از ملاهی بباید کشید و لشکر پیش
خویش عرض کرد و بهیچ کس باز نگذاشت و این حدیث توفیر
بر انداخت این نامه را عرض باید کرد و آنچه گفتنی است
بگفت تا آنگاه که دیدار باشد که درین معانی سخن کشاده تر گفته
آید استادم این نامه عرضه کرد و آنچه گفتنی بود بگفت امیر گفت
خواجه درین چه می گوید بر حق است و نصیحت وی بشنویم
و بران کار کنیم جواب او باید نبشت بدین جمله و تو از خویشتن
نیز آنچه درین باید بنویس و حدیث پورتگین پسر ایلک ماضی
مردی است مهترزاده و چون او مردمان امروز بکار است خواجه نامه
اورا نویسد و بگوید که حال اورا بمجلس ما باز نموده آمد و خانهٔ ما
او را است رسولی باید فرستاد و نامه نبشت بحضرت تا باغراض
وی وقف گردیم و آنچه رای واجب کند بفرمائیم این نامه نبشته آمد
و بامکدار تسیل کرده آمد - و روز یکشنبه دهم شوال حاجب سباشی
بغزنین رسید و از پرده بدرگاه آمد و خدمت کرد و امیر وی را
بنواخت و دل گرم کرد و همچنان تنی چند را از مقدمان که با وی

رسیده بودند باز گشتند و بخانها رفتند و بر اثر ایشان مردم می
رسیدند و دلهای ایشان را خوش می کردند و امیر پس از رسیدن
حاجب بیک هفته خلوتی کرد با او و سخت دیر بکشید و ...
حالها مقرر گشت و جدا جدا امیر هرکسی را می خواند و ...
خراسان و مخالفان و حاجب و جنگ که رفت می باز پرسید ...
اورا چون آفتاب روشن گشت هرچه رفته بود و چون روزگار آن ...
که واجب کردی با کسی عتاب کردن البته سخن نگفت ...
بنیکوئی و تلطف و هرچه رفته بود بوزیر نبشته آمد - و سلخ شوال
نامهٔ وزیر رسید در معنی بورتکین و نگفته که بسوی او نامه باید
از مجلس عالی که آنچه باحمد نبشته بود مقرر ما گشت و ...
اورا امست و ما پس از مهرگان قصد بلخ داریم اکنون باید که رسولی
فرستند و حال آمدن بخراسان و غرض که هست باز نماید تا ...
واقف شده آید و آنچه بصلاح و جمال او باز گردد فرموده شود امیر
بونصررا گفت آنچه صواب باشد درین باب بباید نبشت خطابی
برسم چنانکه اگر این نامه به پسران علي تکین رسد زیانی ندارد و
و استادم نامه نسخت کرد چنانکه او کردی که لائق بود در چندین
ابواب مخاطبهٔ امیر فاضل بداد و وي را امیر خواند و درج
نامهٔ وزیر فرستاده شد - و روز چهار شنبه سیم ذی القعده
ملطفهای بو سهل حمدونی و صاحب دیوان سوری رسید با
قاصدان مسرع از گرگان نبشته بودند که چون حاجب و لشکر
منصور را حالی بدان صعبی افتاد و خبر بزودی به بندگان رسید که
سواران مرتب ایستانیده بودند بر راه سرخس آوردن اخبار را در

ـت از نشابور برفتند بر راه بُست بپای قلعهٔ امیری آمدند تا
آنجا بنشینند بر قلعت پس این رای صواب ندیدند کوتوال را و
معتمدان خویش را که بر پای قلعت بودند بر سر مالها بخواندند
و آنچه گفتنی بود بگفتند تا نیک احتیاط کنند در نگاه داشت قلعت
و مال یک ساله بیستگانی کوتوال و پیادگان بدادند و چون ازین
مهم بزرگ تر فارغ شدند انداختند تا برکدام راه بدرگاه آیند همه
دراز آهنگ بودند بدم آمدند مخالفان و نیز خطر بودی چون خویشتن
را بدین جانب نموده بودند راه بران تنگ داشتند شب را درکشیدند
و از راه و بیراه اسفراین بگرگان رفتند و باکالنجار بستاراباد بود و وی
را آگاه کردند در وقت بیامد و گفت که بندهٔ سلطان است و نیکو
کردند که برین جانب آمدند که تا جان هر تن ویست ایشان را
نگاه دارد چنانکه هیچ مخالف را دست بدیشان نرسد و گفت گرگان
محال فترت است و اینجا بودن روی ندارد باستراباد باید آمد
و آنجا مقام کرد تا اگر عیاذ بالله از مخالفان قصدی باشد برین
جانب من بدفع ایشان مشغول شوم و شما باستراباد روید که درین
مضائق نتوانند آمد و دست کس بر شما نرسد بندگان باستراباد
برفتند و باکالنجار با لشکرها بگرگان مقام کرد تا چه پیدا آید و ما
بندگان همواره هستیم لشکری از هر دستی بیرون حاشیت و باکالنجار
برگ ایشان بساخت و از مردمی هیچ باقی نمی گذارد اگر رای
عالی بیند او را دل خوش کرده آید بهمه بابها تا بحدیث مال ضمان
که بدو ارزانی داشته آید چون بروی چندین رنج است از هر جنسی
خاصه اکنون که چاکران و بندگان درگاه بدو التجا کردند و ایشان را

نگاه باید داشت و گفته شود که بر اثر حرکت عالی باشد که گرفت
نیست چه خراسان نتوان بچندان قومی گذاشتن تا این مرد قوی‌دل
گردد که چون خراسان صافي گشت ری و جبال و این نواحی بدست
باز آید و بباب بندگان و خوبی لشکر که با ایشان است عنایتی
باشد که از درگاه عالی دور مانده اند تا خللی نیفتد امیر چون این
نامها بخواند سخت شاد شد که دانش بدین دو چاکر و عالی نه
بدان عظیمی داشتند نگران بود و قاصدان ایشان را پیش بردند و هر
چیزی پرسیدند جوابها دادند گفتند ترکمانان راهها باحتیاط فرو گرفته
اند و ایشان را بسیار حیلت بایست کرد تا از راه بی راه بتوانستند
آمد ایشان را نیز رسول دار جائی متفکر بنشاند چنانکه کس ایشان
را نه بیند و امیر نامها را جواب فرمود که نیک احتیاط باید کرد را
ترکمانان قصد استراباد کنند بساری روند و اگر بساری قصد افتد
بطبرستان که ممکن نشود که دران مضائق بدیشان نتوانند رسید و نامه
پیوسته دارند و قاصدان دمادم فرستند که ازینجا همچنین باشد
بدانند که پس از مهرگان حرکت خواهیم کرد با لشکری که بهیچ
روزگار کشیده نیامده است سوی تخارستان و بلخ چنانکه بهیچ حال
از خراسان قدم نجنبانیم تا آنگاه که آتش این فتنه نشانده آید دل
قوي باید داشت که چنین فترات در جهان بسیار بوده است و دریافته
آید و آنچه نوشتنی بود سوی باکالنجار نوشته آمد و فرستاده شد تا بران
واقف گردند پس برسانند و سوی باکالنجار نامه بود درین باب سخت
نیکو بغایت و گفته که هر مال که اطلاق می کند آن ازان ما است
وآنچه براستاي معتمدان ما کرده آید ضائع نشود و ما اینک می

م و چون بخراسان رسیم و خللها را تلافی فرموده آید بدین خدمت
داری که نموده وی را بمحلی رسانیده آید که بخاطر وی نگذشته
ست و این نامه را توقیع کرد و قاصدان ببردند و بر اثر ایشان چند
قاصد دیگر فرستاده شد با نامههای مهم درین معانی در روز پنجشنبه
هفتم ذی القعده بملطفه رسید از بو المظفر جمحی صاحب برید
نشابور نبشته بود که بنده این از متواری جای نبشت به بسیار حیلت
این قاصد را توانست فرستاد و باز می نماید که پس از رسیدن خبر
ه حاجب سباشی را آن حال افتاد و بدوازده روز ابراهیم نیال بکران
نشابور رسید با مردی دویست و پیغام داد بزبان رسولی که وی
مقدمهٔ طغرل و داؤد و بیغو است اگر جنگ خواهید کرد تا بازگردد
و آگاه کند و اگر نخواهید کرد تا در شهر آید و خطبه بگردانند که لشکری
بزرگ بر اثر ویست رسول را فرود آوردند و هزاهز در شهر
افتاد و همه اعیان بخانهٔ قاضی صاعد آمدند و گفتند امام و مقدم
توئی درین پیغام چه گوئی که رسیده است گفت شما چه دیده اید
و چه نیت دارید گفتند حال این شهر بر تو پوشیده نیست
که حصانتی ندارد و چون ریگ است در دیده و مردمان آن
اهل سلاح نه و لشکر بدان بزرگی را که با حاجب سباشی بود بزدند
ما چه خطر داریم سخن ما این است قاضی صاعد گفت نیکو اندیشیده
اید رعیت را نرسد دست با لشکری بر آوردن و شما را خداوندی
است محتشم چون امیر مسعود اگر این ولایت او را بکار است ناچار
بیاید یا کس فرستد و ضبط کند امروز آتشی بزرگ است که بالا
گرفته است و گروهی دست بخون و غارت شسته آمده اند جز

طاعت روي نيست موافق امام صاحب‌حديثان و همه اعيان گفتند
صواب جز اين نيست كه اگر جز اين كرده آيد اين شهر غارت شود
خير خير و سلطان از ما دور و عذر اين حال باز توان خواست و بو
كند قاضى گفت بدان وقت كه از بخارا لشكرهاى ايلك با سباشى
تكين بيامد و مردمان بلخ با ايشان جنگ كردند تا وى كشتن و غارت
كردن كرد و مردمان نشاپور همين كردند كه امروز مى كرده آيد چون
امير محمود رحمة الله عليه از ملتان بغزنين آمد و مدتي ببود و
كارها بساخت و روى بخراسان آورد چون ببلخ رسيد بازار عاشقان را
كه بفرمان او بر اورده بودند سوخته ديد با بلخيان عتاب كرد و گفت
مردمان رعيت را با جنگ كردن چه كار باشد لاجرم شهرتان ويران شد
و مستغلى بدين بزرگى ازان من بسوختند تاوان اين از شما خواسته
آيد ما آن در گذاشتيم نگريد تا پس ازين چنين نكنيد كه هر
پادشاهى كه قوي تر باشد و از شما خراج خواهد و شما را نگاه دارد
خراج ببايد داد و خود را نگاه داشت و چرا بمردمان نشاپور و شهرهاى
ديگر نگاه نكرديد كه بطاعت پيش رفتند و صواب آن بود كه ايشان
كردند تا غارتى نيفتاد و چرا بشهرهاى ديگر نگاه نكرديد كه خراجى
از ايشان بيش نخواستند كه ان را محسوب كرده آيد گفتند توبه كرديم
و پيش چنين خطا نكنيم امروز مسئله همان است كه آن روز بود همگان
گفتند كه همچنين است پس رسول ابراهيم را بخواندند و جواب دادند
كه ما رعيتيم و خداوندى داريم و رعيت جنگ نكند اميران را ببايد
آمد كه شهر پيش ايشان است و اگر سلطان را ولايت بكار است بطلب
آيد يا كسى را فرستد اما ببايد دانست كه مردمان از شما ترسيده

شده اند بدانچه رفته است تا این غایت بجایهای دیگر از غارت و
مثله وکشتن و گردن زدن باید که عادتی دیگر گیرید که این جهان جایی
دیگر است و نشاپور چون شما بسیار دیده است و مردم این بقعت
را سلاح دعای سحرگاهان است و اگر سلطان ما دور است خدای عز
وجل و بندهٔ وی ملک الموت نزدیک است رسول بازگشت و چون
ابراهیم نیال[2] برجواب واقف گشت ازانجا که بود بیک فرسنگی شهر آمده
ورسولی را باز فرستاد و پیغام داد که سخت نیکو دیده اید و سخن
خردمندان گفته و در ساعت نبشتم بطغرل و حال باز نمودم که
[illegible] ما او است تا داود و بیغو را بسرخس و مرو مرتب کند
و دیگر اعیان را که بسیار اند جایهای دیگر وطغرل که پادشاهی عادل
است با خاصگان خود اینجا آید و دل قوی باید داشت که آنچه
اکنون می رفت از غارت و بی رسمی از خوردهٔ مردم بضرورت بود
که ایشان جنگ می کردند و امروز حال دیگر است و ولایت ما را
گشت کس را زهره نباشد که بجنبد من فردا بشهر خواهم آمد و بباغ
خرمک نزول کرد تا دانسته آید اعیان نشاپور چون این سخنان
بشنودند بیارامیدند و منادی ببازارها برآمد و حال باز گفتند تا
مردم عامه تسکین یافتند و باغ خرمک را جامه افگندند و نزول
ساختند و استقبال را بسیجیدند و سالار بزرگان بوالقاسم مردی از
کفاة و دهاة الرجال گرفته و زده و کوفته سوری کار ترکمانان را
جان بر میان بست و موافق امام صاحب حدیثان و دیگر اعیان

---

(۲) ن – نهیال – نیال

شهر جمع شدند و باستقبال ابراهیم ینال آمدند مگر قاضی صاعد و
سید زید نقیب علویان برفتند و بر نیم فرسنگ از شهر ابراهیم پیدا
آمد با سواری دویست و سه صد و یک علامت و جنیبتی دو و
تجملی دریده و فسرده چون قوم بدو رسیدند اسپ بداشت برنای
سخت نیکو روی و سخن نیکو گفت و همگان را دل گرم کرد و براند
و خلق بی اندازه بنظاره رفته بودند و پیران کهن تر نزدیده می
گریستند که جز محمودیان و مسعودیان را ندیده بودند و بران تجمل
و کوکبه می خندیدند و ابراهیم بباغ خرمک فرود آمد و بسیار
خوردنی و نزل که ساخته بودند نزدیک وی بردند و هر روز بسلام
وی می رفتند - و روز آدینه ابراهیم بمسجد جامع آمد و ساخته تر بود
و سالار بزرگان مردی سه چهار هزار آورده بود با سلاح که کار از
وی می رفت و مکاتبت داشته بوده است با این قوم چنانکه همه
دوست گشتند از ستیزهٔ سوری که خراسان بحقیقت بسر سوری
در شد و با اسمعیل صابونی خطیب بسیار کوشیده بودند که دزدیده
خطبه کند و چون خطبه بنام طغرل بکردند غریو سخت هولی از
خلق برآمد و بیم فتنه بود تا تسکین کردند و نماز بگزاردند و باز
گشتند و پس ازان بهفت روز سواران رسیدند و نامهای طغرل
داشتند سالار بزرگان و موافق را و با ابراهیم ینال نبشته بود که اعیان
شهر آن کردند که از خرد ایشان سزید لاجرم به بینند که براستای
ایشان و همه رعایا چه کرده آید از نیکوئی و برادر داؤد و عم بیغو را
با همه مقدمان شهر نامزد کردیم با لشکرها بر مقدمه و ما با خاصگان
خویش اینک آمدیم تا مردم آن نواحی را چنین که طاعت نمودند

و خود را نگاه داشتند رنجی نرسد مردمان بدین نامها آرام گرفتند
و بباغ شادیاخ حسنکی جامها بیفگندند و پس ازان بسه روز طغرل
بشهر رسید و همه اعیان باستقبال رفته بودند مگر قاضی صاعد و با
سواری سه هزار بود و بیشتر زره پوش و او کمانی بزه کرده داشت
در بازو افگنده و سه چوبهٔ تیر در میان زده و سلاح تمام برداشته و
قبای ملحم و عصابهٔ توزی و موزهٔ نمدین داشت و بباغ شادیاخ
فرود آمد لشکر چندانکه آنجا گنجیدند فرود آمدند و دیگران گرد
برگرد باغ و بسیار خوردنی و نزل ساخته بودند آنجا بردند و همه
لشکر را علف دادند و در راه می آمد سخن همه با موفق و سالار
بزرگان می گفت و کارها همه سالار بر می گذارد و دیگر روز قاضی
صاعد پس ازانکه در شب بسیار با او بگفته بودند نزدیک طغرل
رفت بسلام با فرزندان و بندگان و شاگردان و کوکبهٔ بزرگ و نقیب
علویان نیز با جملهٔ سادات بیامدند و نداشت نوری بارگاه و با
مشتی اوباش در هم شده بودند و ترتیبی نه و هر کس که
می خواست استاخی می کرد و با طغرل سخن می گفت وی
بر تخت خداوند سلطان نشسته بود در پیشگاه صفه قاضی صاعد را
بر پای خاست و بزیر تخت بالشی نهادند و بنشست قاضی گفت
زندگانی خداوند دراز باد این تخت سلطان مسعود است که بران
نشسته و در غیب چندین چیزها است و نتوان دانست که دیگر چه
باشد هوشیار باش و از ایزد عزّ ذکره بترس و داد ده و سخن ستم
رسیدگان و درماندگان بشنو و یله مکن که این لشکر ستم کنند که بی
دادی شوم باشد و من حق ترا بدین آمدن بگزارم و نیز نیایم که بعلم

خواندن مشغولم و ازان بهیچ کار دیگر نپردازم و اگر بآخر رجوع خواهی
کرد این پند که دادم کفایت باشد طغرل گفت رنج قاضی نخواهم
بآمدن پیش ازین که آنچه باید به پیغام گفته می آید و بپذیرم
که بدانچه گفتی کار کنم و ما مردمان نو و غریب ایم رسمهای ترکان
ندانیم قاضی به پیغام نصیحتها از من باز نگیرد گفت چنین کنم
و باز گشت و اعیان که با وی آمده بودند جمله باز گشتند ،
دیگر روز سالار بزرگان را ولایت داد و خلعت پوشید جبه و دراعه
که خود راست کرده بود و استادم زر ترکی دارد بخانه باز رفت
و کار پیش گرفت و در دراعه سیاه پوشی دیدند سخت هول که
این طغرل را امیر او می کند و بنده بنزدیک سید زید نقیب
علویان می باشد و او سخت دوست دار و یگانه است و پس
ازین قاصدان بنده روان گردند و بقوت این علوی بنده این خدمت
بسر تواند برد امیر برین ملطفه واقف شد نیک از جای بشد و در
حال چیزی نگفت دیگر روز استادم را در خدمت گفت می
بینی کار این ترکمانان کجا رسید جواب داد که زندگانی خداوند
دراز باد تا جهان بوده است این چنین می بوده است و حق
همیشه حق باشد و باطل باطل و ببرکت رکاب عالی امید است
که همه مرادها بحاصل شود گفت جواب ملطفه جمحی بباید
نبشت سخت بدل گرمی و احماد تمام و ملطفه سوی نقیب
علویان تا از کار بو المظفر جمحی نیک اندیشه دارد تا دست کسی
بدو نرسد و سوی قاضی صاعد و دیگر اعیان مگر موفق ملطفها باید
نبشت و مصرح بگفت که اینک ما حرکت می کنیم با پنجاه

هزار سوار و پیاده و سه صد پیل و بهیچ حال نیز بغزنین باز نگردیم
تا آنگاه که خراسان صافی کرده آید تا شادمانه شوند و دل بتمامی
برین قوم ننهند گفت چنین کنم بیامد و جای خالی کرد و بنشست
و نسخت کرد نامها را و من ملطفها خرد نبشتم و امیر توقیع کرد
همه و قاصد را صلتی سخت تمام داده آمد برفت و این اخبار بدین
اشباع که می برانم ازانست که دران روزگار معتمد بودم و بچنین
احوال کس از دبیران واقف نبودی مگر استادم بونصر رحمة الله
نسخت کردی و ملطفها من نبشتمی و نامهای ملوک اطراف و
خلیفه اطال الله بقاءه و خانان ترکستان و هرچه مهم تر در دیوان هم
برین جمله بود تا بونصر زیست و این لافی نیست که می زنم و
بارنامه نیست که می کنم بلکه عذری است که بسبب این تاریخ
می خواهم که می اندیشم نباید که صورت بندد خوانندگان را که من
از خویشتن می نویسم و گواه عدل برین چه گفتم تقویمهای سالها
است که دارم با خویشتن همه تقویمها بذکر این احوال ناطق هر
کس که باور ندارد بمجلس قضای خرد حاضر باید آمد تا تقویمها پیش
حاکم آیند و گواهی دهند و اعیان را مشکل حل گردد والسلام - و روز
پنجشنبه هشتم ذو القعده نامهٔ وزیر رسید استطلاع رای عالی
کرده تا بباشد ببلخ و تخارستان یا بحضرت آید که دلش مشغول است
و می خواهد که پیش خداوند باشد تا درین مهمات و دل مشغولیها
که نو افتاده است سخنی بگوید امیر جواب فرمود که حرکت ما
سخت نزدیک است و پس از مهرگان خواهد بود باید که خواجه
بولوالج آید و آنجا مقام کند و مثال دهد تا آنجا یکماهه علف

بسازند و براون و ارهن و بغره ماه بیست روزه چنانکه هیچ روی
بی نوائی نباشد و معتمدی بباید ماند تا از باقی علوفات اندیشه دارد
چنانکه بوقت رسیدن رایت ما مارا هیچ بی نوائی نباشد و نبشته آمد و
باسکدار کسیل کرده شد . و روز چهار شنبه نهم ذوالحجه بجشن مهرگان
بنشست و هدیها بسیار آوردند و روز عرفه بود امیر روزه داشت و کس
را زهره نبود که پنهان و آشکارا نشاط کردی و دیگر روز عید اضحی کردند
و امیر بسیار تکلف کرده بود هم بمعنی خوان نهادن و هم تعبیت
لشکر که دو لشکر درهم افتاده بودند و امیر مدتی شراب نخورده و پس
از نماز و قربان امیر بر خوان نشست و ارکان دولت و اولیا و حشم
فرود آوردند و بخوانها بنشاندند و شاعران شعر خواندند که چون نظیر
شعر نشنوده بود و مطربان برابر ایشان زدن گرفتند و گفتن و شراب روان
شد و مستان باز گشتند و شعرا را صله فرمود و مطربان را نفرمود و
از خوان برخاست شراب خورده و بسرای فرود رفت و قوم را جمله
باز گردانیدند . و پس ازین بیک هفته پیوسته شراب خورد بیشتر
با ندیمان و مطربان را پنجاه هزار درم فرمود و گفت کار بسازید که
بخواهیم رفت و در خراسان بخواهد بود شراب خوردن تا خراب نه
بینید محمد بشنودی بربطی گفت و سخت خوش استادی بود
و با امیر بستاخ که چون خداوند را فتحها پیوسته گردد و ندیمان
بنشینند و بیتها گویند و مطربان بیایند که در مجلس رود و بربط زنند
دران روز شراب خوردن را چه حکمت امیر را این سخن خوش آمد
و او را هزار دینار فرمود جداگانه و پس ازین بیک هفته تمام
بنشست از بامداد تا نماز دیگر تا همه لشکر را عرض کردند پس مال

ایشان بر مقطع تقدیر آوردند ـ و روز سه شنبه حاجب سباشی را
خلعتی دادند سخت فاخر و چند تن از مقدمان که با وی از
خراسان آمده بودند و دیگر روز امیر بر نشست و بدشت شابهار آمد
و بران دکان بنشست و لشکر بتعبیه بر وی بگذشت لشکری سخت
بزرگ گفتند پنجاه و اند هزار سوار و پیاده بودند همه ساخته و نیک
اسپه و تمام سلاح و محققان گفتند چهل هزار بود و تا میان دو نماز روزگار
گرفت تا آنگاه که لشکر بتمامی بگذشت ❊ تاریخ سنه ثلثین و اربعمائة
غرهٔ محرم روز چهار شنبه بود ـ و روز پنجشنبه دوم محرم سرای پرده
بیرون زدند و پردگان پس باغ فیروزی بردند و امیر بفرمود تا امیر
سعید را این روز خلعت دادند تا بغزنین ماند بامیری و حاجبان و
دبیران و ندیمانش را و بو علی کوتوال را و صاحب دیوان بوسعید
سهل و صاحب برید حسن عبید الله را نیز خلعتهای گران مایه دادند
که دران خلعت هر چیزی بود از آلت شهریاری و همچنان حاجبان
و دبیران و ندیمانش و دیگر خداوند زادگان را با سرای حرم نماز
هفتن بقلعتهای نای مسعودی و دیدی رو بردند چنانکه فرموده
بود و ترتیب داده ـ و امیر رضی الله عنه برفت از غزنین روز چهارم
محرم و بسرای پرده که بباغ فیروزی زده بودند فرود آمد و دو روز
آنجا ببود تا لشکرها و قوم بجمله بیرون رفتند پس در کشید وتفت
براند و بمنتاخ نامه رسید از وزیر نبشته بود که بنده بحکم فرمان
عالی عهد نامها در بلخ بفرمود تا بتمامی بساختند و چون قصد
والوالج کرد و بوالحسن هریوه خلیفت خویش ببلخ ماند تا آنچه باقی
مانده است از شغلها راست کند و اعیان ناحیت را حجت بگرفت

تا نیک جهد کنند که آمدن رایت عالی مستعجل خواهد بود و چون
بحکم رسیده آید نامهٔ رسید از برید رخش که بورتکین از میان منیان
بیمه که میخواهد بیاید و فوجی قوی از ایشان و از ترک منکیده
بدو پیوسته است بحکم وصلتی که کرد با مهتران منکیبان و قصد
هلیک[۳] دارند و با وی چنانکه قیاس کردند سه هزار سوار
نیک است و اینجا بسیار بی رسمی کردند این لشکر هر چند
بورتکین می‌گوید که بخدمت سلطان می آید حال اینست که باز
نموده آمد بنده بحکم آنچه خواند اینجا چند روز مقام کرد نامهای
دیگر پیوسته گشت از حدود ختلان بنفیر از وی و آن لشکر که با وی
است چنانکه هرکجا رسند غارت است بنده صواب ندید بیرکه رفتن
راه بگردانید و سوی بیروز و نخجیر رفت تا ببغلان رود ازانجا از راه
خشم گرد بولوالج رود و اگر مرد بشتاب بختلان از دره آید و از آب
پنج بگذرد و درسر او فضولی است بنده بدرهٔ شکوی برود و بخدمت
رکاب عالی شتابد که روی ندارد بتخارستان رفتن [illegible] ازین حادثه
که حاجب بزرگ را بسرخس افتاد هر نا جوانمردی بادی درسر
کرده است و بولوالج علف ساخته آمده است و نامه نبشته تا احتیاط
کنند بران جانب هم عمال و هم شحنه و با این همه نامه نبشت
ببورتکین و رسول فرستاد و زشتی این حال که رفت برخش وختلان
باز نمود و مصرح بگفت که سلطان از غزنین حرکت کرد و اگر تو
بطاعت می آئی اثر طاعت نیست و گمان بنده آنست که چون

(۳) ن - بلیک

[illegible]

وی بوده است وزیر سلطان را گفت مگر صواب باشد که خداوند این
تاختن نکند و آنجا بیرون مقام کند تا رسول پورتکین رسد و سخن
وی بشنویم اگر راه بدیه برد وی را بخوانیم و نواخته آید و هر احکام
و وثیقت که کردنیست کرده آید که مردی جلد و کاری و شجاع
و نوجی لشکر قوی دارد تا اورا با لشکر تمام و سالاری در روی
ترکمانان کنیم و سامان جنگ ایشان بهتر داند و خداوند بسعادت
ببلخ بنشیند و مایه دار باشد و سپاه سالار با لشکری ساخته بر
جانب مرو رود و حاجب بزرگ با لشکری دیگر سوی هرات و
نشابور کشد و بر خصمان زند و جد نمایند تا ایشان را کم کنند و همه
هزیمت شوند و کشته و گرفتار بگریزند و کران جیحون گرفته آید و
بنده بخوارزم رود و آن جانب بدست باز آرد که حشم سلطان که
آنجا اند والتونتاشیان چون بشنوند آمدن امیر ببلخ و رفتن بنده ازینجا
بخوارزم از پسران التونتاش جدا شوند و بطاعت باز آیند و آن ناحیت
صافی گردد امیر گفت این همه نا صواب است که خواجه می
گوید و این کارها بتن خویش خواهم گرفت و این را آمده ام که
لشکر چنانکه گویم کار نمی کنند و پیش من جان دهند اگر خواهند
و اگر نه پورتکین بد تر است از ترکمانان که فرصتی جست و در
تاخت و بیشتر از ختلان غارت کرد و اگر ما پس تر رسیدیمی وی
آن نوحی خراب کردی من نخست از وی خواهم گرفت و چون
از وی فارغ شوم آنگاه روی بدیگران آرم وزیر گفت همه حالها را
که بندگان خیری بینند و دانند باز باید نمود و لیکن رای خداوند
درست تر است سپاه سالار و حاجب بزرگ و سالاران که درین

خلوت بودند گفتند پورتگین دزدي رانده است اورا این خطر چرا باید نهاد که خداوند بتن خویش تاختن آرد پس ما بچه شغل بکار آئیم وزیر گفت راست می گویند امیر گفت فرزند مودود را بفرستیم وزیر گفت هم نا صواب است آخر قرار دادند برانکه سپاه سالار رود و درین مجلس ده هزار سوار نام نبشت و باز گشتند و کار راست کردند ، و لشکر دیگر روز یوم الخمیس ست بقین من المحرم سوی ختلان رفتند و از استاد بو نصر شنودم گفت چون ازین خلوت فارغ گشتیم وزیر مرا گفت می بینی این استبداد و تدبیرهای خطا که این خداوند پیش گرفته است ترسم که خراسان از دست ما بشود که هیچ دلائل اقبال نمی بینم جواب دادم که خواجه مدتی دراز است که از ما غائب بوده است این خداوند نه آنست که او دیده بود و بهیچ حال سخن حق نمی تواند شنود و ایزد را عز ذکره تقدیر است درین کارها که آدمی بسرآن نتواند شد وجز خاموشی و صبر روی نیست اما حق نعمت را آنچه دانیم ناچار باز باید نمود اگر شنوده آید و اگر نیاید و چون سپاه سالار برفت امیر برحدود کوزکانان کشید •

حکایت علی قهندزی وگرفتاري او

دران نواحی مردی بود که اورا علی قهندزی خواندندی مدتی دران ولایت بسر برده بود ودزدیها و غارتها کردي ومفسدی چنده مردمان جلد با وی یار شده و کاروانها می زدند و دیهها غارت می کردند و این خبر بامیر رسیده بود هر شحنه که می فرستاد شراو دفع نمی

شد چون آنجا رسید این ...
و حصار قوی در سوراخی بر سر کوهی ...
حال ممکن نبود آن را بجنگ ستدن و آنجا باز شده و بعضی ...
با بلها آنجا نشانده و درین فترات که بخراسان افتاد بسیار ... کردند
زنده و مردم کشته و نامی گرفته بود و چون خبر رایت عالی
که بدروان رسید درین سوراخ خزید و جنگ را بساخت ک...
داشت سخت بسیار و آبهای روان و مرغزاری بران کوه د...
و ایمن که بهیچ حال آن را بجنگ نتوان ستد امیر رضی...
برلب آبی درین راه فرود آمد و تا این سوراخ نیم ف...
لشکر بسیار علف گرد کرد و بآخر بدیامد که جهانی گیا...
نیست حدود کوزکانان را که مرغزاری خوش و بسیا...
نوشتکین نوبتی بحکم آنکه امارت کوزکانان او دا...
بخواست هرچند بی ریش بود و در سرایی ب...
و وی با غلامی پنجاه بی ریش خویش که و...
زشت و غلامی پانصد سرایی نیز با او ...
سرایی سه چهارهزار چه ... و چه ...
[illegible]

فرستاده و روز ادینه بتکیناباد خطبه بنام سلطان محمود کردند
خطیب سلطانی و حاجب بزرگ و همه اعیان بمسجد ادینه حاضر
امدند و بسیار درم و دینار نثار کردند و کاری با نام برفت و نامه
رفته بود تا به بُست نیز خطبه کنند و کرده بودند و بسیار تکلف نموده و
هر روزه حاجب بزرگ علی بر نشستی و بصحرا امدی و بایستادی
و اعیان و محتشمان درگاه و خداوندان شمشیر و قلم بجمله بیاستادندی
و سوارهٔ بایستادندی و تا چاشتگاه فراخ حدیث کردندی و اگر از جانبی
خبری تازه گشتی باز گفتندی و اگر جانبی خللی افتاده بودی بنابه
و سوار دریافتندی چنانکه حال و مشاهده واجب کردی و پس
باز گشتندی سوی خیمهای خویش و امیر محمد را سخت نیکو می
داشتندی و ندیمان خاص او را دستوری بود نزدیک وی میرفتند
و همچنان قوالان و مطربانش و شراب داران شراب و انواع میوه و ریاحین
می بردند. از عبد الرحمن قوال شنیدم که گفت امیر محمد روزی
دو سه چون متحیری و غمناکی می بود چون نان بخوردی
قوم را باز گردانیدی روز سوم احمد ارسلان گفت زندگانی خداوند
دراز باد انچه تقدیر است ناچار بباشد و در غمناک بودن پس
فائده نیست خداوند بر شراب و نشاط باز شود که ما بندگان میترسیم
که او را سودا غلبه کند فالعیاذ بالله و علتی ارد امیر رضی الله عنه
را این تبسط فرا نشاند و در مجلس چند قول ان روز بشنود از
من و هر روز بتدریج و ترتیب چیزی زیادت می شد چنانکه چون
لشکر سوی هرات کشید باز بشراب درامد و لیکن خوردنی بودی
با تکلف و نقل هر قدحی با وی مزد که شراب و نشاط با فراغت

[illegible]

جواب آنست که قصد این مرد کرده آید - و هشتم ماه ربیع الاول نامه
رفت سوی بکتکین چوگان دار محمودی و فرموده آمد تا بر جیحون
پلی بسته آید که رکاب عالي را حرکت خواهد بود سخت زود وکوتوال
ترمذ پس از قتلغ امیر سبکتگین بدین بکتکین داده بود و او مردی
مبارز و شهم بوده است و ما اثرها کرده چنانکه چند جای درین تصنیف
بیاوردم و جواب رسید که پل بسته آمد بدوجای و درمیانه جزیره
پلی سخت قوي ومحکم که آلت و کشتی همه بر جای بود از آن
وقت باز که امیر محمود فرموده بود و بنده کسان گماشت پل را
بسته آمده است ازین جانب و ازان جانب بشب و روز احتیاط
نگاه می دارند تا دشمنی حیلتی نسازد و آن را تباه نکند چون
آن جواب برسید امیر کار حرکت ساختن گرفت چنانکه خوش
برود و هیچ کس را زهره نبود که درین باب سخنی گوید که امیر
سخت ضجر می بود از بس اخبار گونا گون می رسید و هر روز
خللی نو و کارهای نا اندیشیده مکرر کرده آمده بود دو دست نه سال
و عاقبت اکنون پیدا می آمد و طرفه تر آن بود که هم فرود نمی
ایستاد از لجاجت و استبداد و چون فرو توانست ایستاد که تقدیر
آفریدگار جل جلاله در کمین نشسته بود وزیر چند بار استادم را گفت
می بینی که چه خواهد کرد از آب گذاره خواهد شد در چنین وقت
برمانیدن پورتکین بدانکه وی بختلان آمد و پنج آب بگذشت این
کاری است که خدای به داند که چون شود اوهام و خاطر ازین عاجزند
و بو نصر جواب داد که جز خاموشی روی نیست که نصیحت را
بتهمت باز گردد نا کردنی است و همه حشم می دانستند و با یکدیگر

گفتند بیرون پرده از هر جنسی چیزی و بوسعید مشرف را
را کردند تا می نبشت و سود نمی داشت و چون پیش امیر
ندی بر موافقت او سخن گفتندی که درخشم می شد - روز
نبه سیزدهم ماه ربیع الاول بو القاسم دبیر که صاحب بریدی بلخ
اشت گذشته شد و حال این بوالقاسم یک جای باز نمود درین
اریخ دیگر باره گفتن شرط نیست دیگر روز شغل بریدی بامیرک
بیهقی باز داد امیر و استادم نیک یاری داد اورا درین باب و
زاری که میان او بود و آن وزیر بر داشت تا آن کار راست ایستاد و
لعتی نیکو دادند اورا - روز شنبه نیمهٔ این ماه نامهٔ غزنین رسید
بگذشته شدن امیر سعید رحمة الله علیه و امیر فرود سرای بود و
شراب می خورد نامه بنهادند و زهره نداشتند که چنین چیزی
درمیان شراب خوردن بدو رسانند دیگر روز چون بر تخت بنشست
پیش تا بار بداد ساخته بودند که این نامه خادمی پیش برد و
بداد و باز گشت امیر چون نامه بخواند از تخت فرود آمد و آگهی
بکرد که آوازش فرود زیر سرای بشنیدند و فرمود خادمان را که پیش
رواق که بر داشته بودند فرو گذاشتند و آواز آمد که امروز بار نیست
غلامان را باز گردانیدند و وزیر و اولیا و حشم بطارم آمدند و تا چاشتگاه
فراغ بنشستند که مگر امیر بماتم نشیند پیغام آمد که بخانها باز
باید گشت که نخواهیم نشست و قوم باز گشتند و گذشته شدن این
جهان نا دیده قضیه ایست ناچار بیارم که امیر از همه فرزندان او
را دوست تر داشت و او را ولی عهد می کرد و خدای عزوجل
نامزد جای پدر امیر مودود را کرد پدر چه توانست کرد و پیش

تا خبر مرگ رسید نامها آمد که او را آبله آمده است و امیر رضی
الله عنه دل مشغول می بود و می گفت این فرزند را که یک
آبله آمده بود این دیگر بار غریب است و آبله نبود که ...
افتاد جوان جهان نادیده را و راه مردمی بروی بسته مانده چنانکه
زنان نتوانست بود و مباشرتی کرد و با طبیبی نگفته بود ...
معالجتی کردی راست استادانه که علتی نبود و افتد جوانان را ...
علت زنان گفته بودند چنانکه حیلها و دوکان ایشان است که ...
خداوند زاده را بسته اند و پیرزنی کردیزی زهری درکشاد و ...
آب بکشید و چیزی دیگر بران افگند و بدین عزیز و گرامی داده
خوردن بود و هفت اندام را فلج گرفتن و یازده روز بخسپید و بمرد
گرانه شد امیر رضی الله عنه برین فرزند دسوار جزع کرده بود ...
سرای و این مرگ نابیوسان هم یکی بود از اتفاق بد که ...
کس نیارست گفت او را که آب گذشتن صواب نیست که کسی
بارزمی داد و مفاوضه بر نشست و سوی ترمذ رفت پس ...
دو روز پیغام آمد سوی وزیر که ناچار بباید رفت ترا با فرزند مودود
و ببلخ مقام باید کرد با لشکری که اینجا نامزد کردیم از غلامان
مرا و دیگر اصناف و حاجب سباشی بدرهٔ کرز و دو اسپان و غلامان
سرای را آنجا بدان نواحی باسلاح بداشته بود و با وی دو هزار سوار
ترک و هندو بیرون غلامان خیل وی و حاجب بکتغدی آنجا
ماند بر سر غلامان و سپاه سالار بازآمد و لشکریانی از مقدمان و
سرهنگان و حاجبان که نبشته آمده است آن کار را همه راست باید
کرد گفت فرمان بردارم و تا نزدیک نمازشام بدرگاه بماند تا همه

[illegible]

[illegible]

پنجشنبه هفت روز مانده از ماه خبر رسید و رستاخیز و نفیر از
علیاباد بخاست امیر فرمود تا لشکر حاضر آید و اسپان از درهٔ گز
بیاوردند و حاجب مباشی باز آمد با لشکر امیر رضی الله عنه
از بلخ برفت . و روز پنجشنبه غرهٔ رجب بپل کاروان فرود آمدند
و لشکرها در رسیدند و آنجا تعبیه فرمود و من رفته بودم و برفت
از آنجا با لشکری ساخته و پیلی سی بیشتر مست . و روز دوشنبه
نهم ماه مخالفان پیدا آمدند بصحرای علیاباد از جانب بیابان و
سلطان ببالائی بایستاد و بر مادهٔ پیل بود و لشکر دست بجنگ
کرد و هر کسی می گفت که اینک شوخ و دلیر مردی که او است
بی برادر و قوم و اعیان رو بروی بادشاهي بدین بزرگی آمده است
و جنگ سخت شد از هردو روی من جنگ مصاف این روز
دیدم در عمر خویش گمان بردم که روز بچاشتگاه نرسیده باشد که
خصمان را بر چیده باشند لشکر ما که شش هزار غلام سرائی بود
بیرون دیگر اصناف مردم خود حال بخلاف آن آمد که ظن من
بود که جنگ سخت شد و درمیدان جنگ کم پانصد سوار کار
می کردند و دیگر لشکر بنظاره بود که چون فوجی مانده شد فوجی
دیگر آسوده پیش کار رفتی و برین جمله بداشت تا نزدیک
پیشین امیر ضجر شد اسپ خواست و از پیل سلاح پوشیده
باسپ آمد و کس فرستاد پیش بکتغدی تا از غلامان هزار مبارز زره
پوش نیک اسپه که جدا کرده آمده است بفرستاد و بعد از
تفاریق نیز گرد آمدند و امیر رضي الله عنه بتن خویش حمله برد
بمیدان و پس بایستاد و غلامان نیرو بکردند و خصمان بهزیمت برفتند

چنانکه کس مرکس را نه ایستاد و تنی پنجاه از خصمان بکشتند و تنی بیست دستگیر کردند و دیگران پراگنده برجانب بیابان رفتند و لشکر سلطانی خواستند که بر اثر ایشان روند امیر نقیبان فرستاد تا نگذاشتند که هیچ کس بدم هزیمتی برفتی و گفتی بیابان است و خطر کردن محال است و غرض آنست که جماعه را زده آید و اینها که آمده بودند دست بردی کردند و اگر بطلب دم شدی کس از خصمان نرستی که پس ازان بیک ماه مقرر گشت حال که جاسوسان و منهیان ما باز نمودند که خصمان گفته بودند که پیش مصاف این پادشاه ممکن نیست که کس بایستد و اگر بر اثر ما که بهزیمت برفته بودند کس آمدی کار ما زار بودی و اسیران [illegible] آوردند و حالها پرسیدند گفتند داود بی رضا و فرمان طغرل آمد برین جانب گفت یکی برگرایم و نظاره بکنم امیر فرمود تا ایشان را نفقات دادند و رها کردند و امیر بعلیاباد فرود آمد یکروز و پس بازگشت - و ببلخ آمد روز شنبه هفدهم رجب و آنجا بود تا هرچه زیادت خواسته بود از غزنین در رسید و روز نامه در رسید با رسول و عذرها خواسته و امیر جوابی نیکو فرمود که این مرد چون والی چغانیان گذشته شد بدان جوانی واز وی فرزندی نماند برفت و به پشتی کمنچیان[۲] چغانیان بگرفت و میان وی و پسران علی تگین مکاشفتی سخت عظیم بپای شد و امیر چون شغلی مهم درپیش داشت جز آن ندید بعاجل الحال که میان هردو گروه

---

(۲) ن ـ کمنچیان بکمیدان

تضریب باشد تا الکلاب علی البقر باشد و ایشان بیکدیگر مشغول شوند و فسادی در غیبت وی ازین دو گروه در ملک وی نیاید و آخر نه چنان شد و بیارم که چهان شد که عجائب و نوادر است تا مقرر گردد که در پردهٔ غیب چه بوده است و اوهام و خواطر همگان ازان قاصر مانده - و امیر رضي الله عنه از بلخ حرکت کرد بدانکه بسرخس رود روز سه شنبهٔ نیمه شعبان با لشکري و عدتی سخت تمام و همگان قرار دادند که کل ترکمنان را که پیش آیند بتوان زد و درزه درنگي می بود تا لشکر از هرجای دیگر که فرموده بود می رسیدند و در روز یکشنبه غرهٔ ماه رمضان بطالقان رسید و آنجا دو روز ببود پس برفت تعبیه کرده و قاصدان و جاسوسان رسیدند که طغرل از نشابور بسرخس رسید و داؤد خود آنجا بود و بیغو از مرو آنجا آمد و سواري بیست هزار می گویند هستند و تدبیر بران جمله کردند که بجنگ پیش آیند تا خود چه پیدا آید و جنگ بطلخ آب و دیه و بازرگان خواهند کرد و طغرل و نیالیان می گفتند که ری و جبال رایکان پیش ما است و مشتی مستاکله و دیلم و کرد آنجا صواب آنست که آنجا رویم و روزگاری فراخ کرانه کنیم که در بند روم بی خصم است خراسان و این نوامی حیله کنیم با سلطانی بدین بزرگی و حشمت که چندین لشکر و رعیت دارد داؤد گفت بزرگا غلط که شمایان را افتاده است اگر قدم شما از خراسان بجنبد هیچ جای بر زمین قرار نباشد از قصد این پادشاه و خصمان قوي که وی از هر جانبی برما انگیزد و من جنگ لشکر بعلیاباد دیدم هرچه خواهی مردم و آلت هست اما بنه گران است که ایشان را ممکن

نگرده آن را از خویشتن جدا کردن که بی وی زندگانی نتوانند
کرد و بدان درمانند که خود را نگاه توانند داشت یا بنه را و ما
مجرد ایم و بی بنه و بکغدیی و سباشی را آنچه افتاد از گرانی بنه
افتاد و بنهٔ ما از پس ما بسی فرسنگ است و ساخته ایم مرد وار
پیش کار رویم تا نگریم ایزد عزّ ذکره چه تقدیر کرده است همگان
این تدبیر را بپسندیدند و بر این قرار دادند و پورتگین بر جنگ
پیشتر نیرو کرد و آنچه گریختگان اینجائی اند، از امیر یوسف و
حاجب علی تگین و غازی و اریارق و دیگران و طغرل و بیغو گفتند
نباید که اینها جائی خللی کنند که مبادا ایشان را بنامها فریفته
باشد داؤد گفت اینها را پس پشت داشتن صواب نیست خداوند
کشتگانند و بضرورت این جا آمده اند و دیگران که مهترانند چون
سلیمان و ارسلان جاذب و قدر حاجب و دیگران هر کسی که
هست ایشان پیش باید فرستاد تا چه پیدا آید اگر غدر دارند
گروهی از ایشان بروند بخداوند خویش پیوندند و اگر جنگ کنند
بهتر تا ایمن شویم گفتند این هم صواب تر و ایشان را گفتند که
سلطان آمد و می شنویم که شما را بفریفته اند و میان جنگ
بخواهید گشت اگر چنین است بروید که اگر از میان جنگ روید
باشد که باز دارند و بشما بلائی رسد و حق نان و نمک باطل گردد
همگان گفتند که خداوند ما را بکشته اند و ما از بیم و ضرورت
نزدیک شما آمده ایم و تا جان بخواهیم زد و دلیل آنست که می
خواهیم تا ما را برمقدمهٔ خویش بر سبیل طلیعه بفرستید تا دیده
آید که ما چه کنیم و چه اثر بنمائیم گفتند هیچ چیز نماند و پورتگین

را نامزد کردند و بر مقدمه برفت با سواری هزار بیشتر سلطانی که ازین لشکرگاه رفته بودند و بدیشان التجا کرده و سلیمان و ارسلان جاذب بر اثر وی هم بدین عدد مردم •

خبر جنگ کردن با سلجوقیان در بیابان سرخس و هزیمت افتادن ایشان

چون امیر بدین حال واقف شد کارها ازلونی دیگر پیش گرفت و چنان دانسته بود که چون علم وی پدید آید آن غلامان بجمله برگردند و این عشوه داده بودند و ما بخریده بودیم - و روز چهارشنبه دوازدهم ماه رمضان نزدیک چاشتگاه طلائع مخالفان پدید آمد سواری سه صد نزدیک طلخ آب و ما نزدیک منزل رسیده بودیم و بنه در قفا می آمد امیر بداشت و بر پیل بود تا خیمه می‌زدند طلیعهٔ خصمان در تاخت و ازین جانب نیز مردم بتاخت و دست آویزی قوی بود و مردم ایشان می رسید و ازین جانب نیز مردم می رفت و خیمها بزدند و امیر فرود آمد با لشکر و خصمان بازگشتند و احتیاطی تمام کردند بدان شب در لشکرگاه تا خللی نیفتد و بگاه کوس فرو کوفتند و لشکر بر نشست ساخته و بتعبیه برفتند چون دو فرسنگ رفته آمد لشکری بزرگ ازان مخالفان پیدا آمد و طلیعهٔ هر دو جانب جنگ پیوستند جنگی سخت و از هر دو جانب مردم نیک بکوشیدند تا نزدیک دیه بازرگانان پیدا آمد و رود و چشمه بسیار داشت و صحرا ریگ و سنگ ریزه بسیار داشت و امیر بر مادهٔ پیل بود در قلب براند تا ببالای گونه رسید نه بس بلند فرمود که خیمهٔ بزرگ آنجا بزنند

تا لشکر گران آب فرود آید و خصمان از چهار جانب در آمدن
گرفتند و جنگی سخت بپای شد و چندان رنج رسید لشکر را تا فرود
توانست آمد و خیمها بزدند که اندازه نبود و نیک بیم بود که خللی
بزرگ افتادی اما اعیان و مقدمان لشکر نیک بکوشیدند تا کار
ضبط شد و با این همه بسیار اشتر بربودند خصمان و چند تن را
بکشتند و خسته کردند پیشتر نیروی جنگ گریختگان ما کردند که
خواسته بودند تا بترکمانان نمایند که صورتی که ایشان را بسته است
نه چنان است و ایشان راست اند تا ایمن شوند و شدند که یک تن
از ایشان برین جانب نیامد و جاسوسان ما بروزگار گذشته درین باب
بسیار دروغ گفته بودند و زر ستده و این روز پیدا آمد که همه زرق
بود و چون لشکر با تعبیه فرود آمد و در قلب سلطان فرود آمده بود
و میمنه سپاه سالار علی داشت و میسره حاجب بزرگ سباشی
داشت و بر ساقه تکین ارک و آن خصمان نیز باز گشتند و نزدیک
از ما در کران مرغزاری لشکرگاه ساختند و فرود آمدند چنانکه آواز
دهل هر دو لشکر که می زدند بیکدیگر می رسید و با ما پیاده
بسیار بودند کندها کردند گرد برگرد لشکرگاه و هرچه از احتیاط
ممکن بود بجای آوردند درین روز که امیر رضی الله عنه آیتی بود
در باب لشکر کشیدن و آنچه در جهد آدمی بود بجای می آورد
اما استاره او نمی گشت و ایزد تعالی چیز دیگر خواست و آن بود
که خواست و در همه لشکر ما یک اشتر را یک گام نتوانستند برد
و اشتر هر کس پیش خیمهٔ خویش می داشت و نماز دیگر فوجی
قوی از خصمان بیامدند و نمی گذاشتند لشکر ما را که آب آوردندی

ازان رود خانه امیر بدر حاجب و ارتگین با غلامی پانصد بفرستاد
تا دمار از مخالفان برآوردند و دندانی قوی بدیشان نمودند و چون
شب نزدیک آمد بر چهار جانب طلیعه احتیاطی قوی رفت و
دیگر روز مخالفان انبوه تر درآمدند و بر سه جانب هر چهار
جانب جنگ پیوستند و ازان جهت که آخر ماه رمضان بود امیر
بتن خویش بجنگ بر نمی نشست و اختیار چنان کرد که پس از
عید جنگ کند تا درین حال خونی ریخته نیاید و هر دو جنگ
سخت می بود بر چند جانب و بسیار جهد می بایست کرد تا
اشتران گیاه می یافتند و علف توانستند آورد با هزار و دو هزار سوار
که مخالفان چپ و راست می تاختند و هرچه ممکن بود از جلدی
می کردند و از جهت علف کار تنگ شد و امیر سخت اندیشمند
می بود و بچند دفعت خلوتها کرد با وزیر و اعیان و گفت من ندانستم
که کار این قوم بدین منزلت است و عشوه دادند مرا بحدیث
ایشان و راست نگفتند چنانکه واجب بودی تا بابتدا تدبیر این کار
کرده آمدی و پس از عید جنگ مصاف بباید کرد و پس ازان
شغل ایشان را از لونی دیگر پیش باید گرفت و بداشت این کار
و این جنگ قائم شد باقی ماه رمضان و چون ماه رمضان بآخر آمد
امیر عید کرد و خصمان آمده بودند قریب چهار و پنج هزار و بسیار
تیر انداختند بدان وقت که ما بنماز مشغول بودیم و لشکر ما پس
از ما ایشان را مالشی قوی دادند و تنی دویست را بکشتند و دل
از ایشان بستدند که چاشنی قوی خوردند و امیر آن مقدمان را که
جنگ کناره آب کردند بنواخت و صلت فرمود و همه شب کار

می ساختند و بامداد کوس فرو کوفتند و امیر بر مادهٔ پیل برنشست
و اعیان بنجاه جنیبت گرداگرد پیل بود و مقدمان آمده بودند و
ایستاده ازان میمنه و میسره و جناحها مایه دار و مقدمه و ساقه امیر
آواز داد سپاه سالار را وگفت بجایگاه خویش رو و هشیار باش و تا
توانی جنگ می پیوند که ما امروز این کار بخواهیم گذارد بنیروی
ایزدعز ذکره و حاجب بزرگ را فرمود که تو برمیسره رو و نیک اندیشه
دار و گوش بفرمان و حرکت ما می دار و چون ما از قلب تاختن
کنیم باید که تو آهسته روی بمیمنهٔ مخالفان آری و سپاه سالار روی
بمیسرهٔ ایشان آرد و من نگاه می‌کنم و ازجناحها شمایانرا مدد می‌فرستم
تا کار چون گردد گفت فرمان بردارم و سپاه سالار براند و سباشی نیز
براند و تکین ارک را برساقه فرمود باسواری پانصد سرائی قوی ترو
سواری پانصد هندو و گفت هشیار باش تا بنه را خللی نیفتد و
راه نیک نگاه دار تا اگر کسی بینی از لشکر ما که از صف باز گردد
برجای میان بدو نیم کرده آید گفت چنین کنم و براند امیر
چون ازین کارها فارغ شد پیل براند و لشکر از جای برفت گفتی
جهان همی بجنبید و فلک خیره شد از غریو مردمان و آواز کوسها و
بوقها و طبلها چون فرسنگی رفته آمد خصمان پیدا آمدند با لشکر
سخت قوی با ساز و آلت تمام و تعبیه کرده بودند بر رسم ملوک
و بر همه رویها جنگ سخت شد و من و مانند من تازیکان خود
نمی دانستیم که در جهان کجائیم و چون می رود و نماز پیشین را
بادی برخاست و گردی و خاکی که کس مرکس را نتوانست دید
و نظام تعبیهها بدان باد بگسست و من ازپس پیلان و قلب جدا

افتادم و کسانی از کهتران که با من بودند از غلام و چاکر از ما دور
ماندند و نیک بترسیدیم که نگاه کردیم خویشتن را بر تلی دیگر دیدیم
یافتم بو الفتح بستی را پنج و شش غلامش از اسپ فرو گرفته و
می گریست و بر اسپ نتوانست بود از درد نقرس چون مرا بدید
بگفت این چه حالت است گفتم دل مشغول مدار که همه خیر
و خوبی است و چندین بادی خاست و تحیری افزود در این سخن
بودیم که چتر سلطان پدید آمد و از پیل باسپ شده بود و می‌تاخت
می آمد با غلامی پانصد از خاصگان همه زره پوش و نیزه کشیده
با وی می آوردند و علامت سپاه را بقلب مانده بو الفتح را
گفتم امیر آمد و هیچ نیفتاده است شاد شد و غلامان را گفت مرا
بر نشانید من اسپ تیز کردم و بامیر رسیدم ایستاده بود و خلقی
معتمد معروف ربیع کدخدای و حاجب بزرگ سباشی و امیرک
قتلی معتمد سپاه سالار آنجا تاخته بودند می گفتند خداوند دل
مشغول ندارد که تعبیها برحال خویش است و مخالفان مقهور
و بمرادی نمی رسند اما هر سه مقدم طغرل و داؤد و بیغو روی
بقلب نهاده اند با گزیده تر مردم خویش و نیالیان و دیگر
مقدمان در روی ما خداوند از قلب اندیشه دارد تا خللی نیفتد
امیر ایشان را گفت من از قلب از بهر این گسسته ام که این سه تن
روی نهادند و کمین ساخته می آیند تا کاری برود و بگوئید تا هر همه
هشیار باشند و نیک احتیاط کنند که هم اکنون بنیروی ایزد عز
و جل این کار برگزارده آید ایشان تازان برفتند امیر نقیبان بتاخت
سوی قلب که هشیار باشید که معظم لشکر خصمان روی بشما دارند

و من کمین می سازم گوش بجمله می دارید که از چپ خصمان
برآیند تا ایشان با شما درآویزند و من از عقب درآیم و بکنندی
را فرمود که هزار غلام گردن آورتر زره پوش را نزد من فرست هر
وقت جواب برسید که خداوند دل قوی دارد که همه این قلب را
نتوانند جنبانید و خصمان آمده اند و متحیر مانده و میمنه و میسره
ما بر جای خویش است غلامان برسیدند و سواری دو هزار رسیده
بود از مبارزان و پیاده دو هزار سکزی و غزنیچی و غوری و بلخی
را امیر رضی الله عنه نیزه بستد و براند با این لشکر بزرگ ساخته و
بر تلی دیگر رفت و بایستاد من با او بودم از قوم خویش دور افتاده
سه علامت سیاه دیدم از دور بر تلی از ریگ که بداشته بودند در مقابله
او آمدند که هر سه مقدمان سلجوقیان بودند و خبر یافته بودند که
امیر از قلب روی سوی ایشان نهاده است و صحرا عظیم بود و میان
این دو تل امیر پیادگان را فرو فرستاد با نیزهای دراز و سپرهای
فراخ بودند بر اثر ایشان سواری سه صد و خصمان از هر دو جانب
سوار هزار روانه کردند چون بصحرا رسیدند پیادگان ما نیز آن قوم را
بازبداشتند و سواران از پس ایشان نیرو کردند و جنگ بغایت گرم
شد که یک علامت سیاه از بالا بگسست با سواری دو هزار زره پوش
گفتند که داؤد بود روی بصحرا نهادند امیر براند سخت تیز و آواز
دادهان ای فرزندان غلامان بتاختند و امیر در زیر تل بایستاد غلامان
و باقی لشکر کمین بخصمان رسیدند و گرد برآمد و من از آنجا فراتر
قدم بجنبانیدم تا چه رود با سواری سلامت جوی و چشم بر چتر
امیر می داشتم و قلب امیر از جای برفت و جهان یک آواز شد

و ترکا ترک بخاصه گفتی هزار هزار پتک می کوبند و شماع سنانها
و شمشیرها درمیان گرد می دیدم و یزدان فتح ارزانی داشت و هر
همه بهزیمت برفتند و دیگران نیز برفتند چنانکه از خصمان کس نماند
و امیر بمهد پیل آمد و بر اثر هزیمتیان نیم فرسنگی براند و هم
و این سوار تیز براندیم تا امیر را بیافتیم و حاجب بزرگ و مقدمان
می‌آمدند و زمین بوسه می دادند و تهنیت فتح می کردند امیر
گفت چه باید کرد گفتند خیمه زده آید بر کران دلان آب بر چپ
بباید رفت و بسعادت فرود آمد که مخالفان بهزیمت رفتند
و مالشی بزرگ یافتند تا سالاری که خداوند نامزد کند بر اثر
هزیمتیان برود و بو الحسن عبد الجلیل گفت خداوند را هم درین
گرمی فرسنگی دو بباید رفت بر اثر هزیمتیان و رنجی دیگر بکشید
تا یک باره باز رهد و منزل آنجا کند سپاه سالار بانگ بدو بر زد
میان ایشان بد بودی و گفتی در جنگ سخن نیز برانی چرا باندازه
خویش سخن نگوئی و دیگر مقدمان همین گفتند و امیر را ناخوش
نیامد و بو الحسن خشک شد و پس ازان پیدا آمد که رای
درست آن بود که آن بیچاره زد که اگر امیر بدم رفتی از ترکمانان نیز
کس بکس نرسیدی و لیکن هرکه مخلوق باشد با خالق بر نتواند
آمد که چون می بایست که کار این قوم بدین منزلت رسد تدبیر
راست چگونه رفتی و ازانجا پیری آخر سالار را با مقدمی چند
بفرستاده آمد بدم هزیمتیان ایشان برفتند و کوفته با سوارانی هم
ازین طراز و خاک و نمکی باختند و جائی بیاسودند و نماز شام
بلشکرگاه باز آمدند و گفتند دوری رفتند و کسی را نیافتند و باز

[illegible]

از بار خالی کرد با وزیر و اعیان و این خبر بگفت و ملطفها بر
ایشان خوانده آمد امیر گفت تدبیر چیست گفتند هرچه خداوند
فرماید می کنیم و خداوند چه اندیشیده است گفت آن اندیشیده‌ام
که اینجا بمانم و آلت بیابان راست کنم و جنگی دیگر بمصاف
پیش گیرم و چون بهزیمت شدند تا کران آب از دم ایشان باز
نگردم وزیر گفت اندیشه به ازین باید کرد وقت بد است و خطر
کردن محال است ایشان این سخن می گفتند که آب از جوی باز
ایستاد و با امیر بگفتند و وقت چاشتگاه بود و طلیعهٔ ما در تاخت
که خصمان آمدند بر چهار جانب از لشکرگاه و چندان تنگ و برهم
زده بودند خیمها که از مواضع میمنه و میسره و قلب اندک مایه
مسافت بود چنانکه بهیچ روزگار من برین جمله ندیدم امیر روی
بدین اعیان کرد و گفت بسم الله بر خیزید تا ما نیز نشینیم گفتند
خداوند بر جای خود بباشد که مقدمان ایشان که می گویند
نیامده اند ما بندگان برویم و آنچه واجب است بکنیم و اگر بمددی
حاجت آید بگوئیم و باز گشتند و ساخته بروی مخالفان شدند و
نیز و استادم زمانی بنشستند و دل امیر خوش کردند و تدبیر
گسیل کردن نامها و مبشران در وقف داشتند تا باز چه پیدا آید و
بازگشتند و آب روان از ما دور ماند و افتادیم بآب چاهها و بسیار چاه
بود اینجا که ما بودیم باندک مسافت شهر سرخس بود و یخ باقی
مانده که نتوانستند آورد از تاختن و سخت گرفتن خصمان و تا نماز
دیگر جنگ سخت بود و بسیار مردم خسته و کشته شد از هر دو
جانب و بازگشتند قوم ما سخت غمگین و چیرگی بیشتر مخالفان را

بود و ضعف و سستی بر لشکر ما چیره شد و گفتی از تاب می بش
و منهیان پوشیده که بر لشکر بودند این اخبار بامیر رسانیدند
اعیان و مقدمان نیز پوشیده نزدیک وزیر پیغام فرستادند بر ز
معتمدان خویش و بنالیدند از کاهلی لشکریان که کار نمی کنند
تنگی علف و بی نوائی می بنالند و می گویند که عارض
بکشته است از بس توفیر که کرده است و ما می بترسیم که این
خللی بزرگ افتد چون لشکر در گفت و گوی آمد و مخا
چیره شوند نباید که کار بجائی رسد وزیر نماز شام بر نشست و بیا
و خلوتی خواست و تا نماز خفتن بماند و این حالها با امیر
بگفت و باز گشت و با استادم بهم در راه با یکدیگر ازین سخن
می گفتند و بخیمها باز شدند و دیگر روز خصمان قوی تر و دلیر
و بسیار تر و بکار تر آمدند و از همه جوانب جنگ پیوستند و کار سخت
شد و بانگ و نفیر از لشکر گاه بخاست امیر برنشست پوشیده و
بجانبی بیرون رفت و بمعاینه بدید آنچه سالاران گفته بودند و
پیشین باز گشت و بوزیر پیغام فرستاد و گفت آنچه خواجه
نمود برأی العین دیده شد و نماز دیگر اعیان را بخواند و خالی کرد
و گفت کار سخت سست می رود سبب چیست گفتند زندگانی
خداوند دراز باد هوا سخت گرم است و علف نا یافت و ستوران
نا چیز می شوند و تدبیر شافی تر می باید در جنگ این قوم و گفتند
سوی خواجهٔ بزرگ پیغام فرستاده بودیم و عذر خویش باز نموده
شک نیست که بگفته باشد و خداوند را نیز منهیاندند درمیان لشکر
باز نموده باشند وزیر گفت با خداوند سلطان هم درین باب مجلسی

کرده ام و دوش همه شب درین اندیشه بوده ام و تدبیر یاد آمده
است با خداوند نگفته ام و خالی بخواهم گفت و اعیان بجمله
باز گشتند امیر ماند و وزیر و استادم. وزیر گفت زندگانی خداوند
دراز باد و همه کارها بمراد خداوند باد نه چنانست که اگر لشکر ما
ستوه شده اند ترکمان ستوه تر نیستند و اما ایشان مردمانی اند
صبورتر و بجان درمانده و جان را می کوشند بنده را صواب چنان
می نماید که رسولی فرستد و از خویشتن نصیحت کند این قوم
را که سخت ترسان اند ازان یک قفا که خورده اند و بگوید که اگر
خداوند بر اثر ایشان بیامدی یک تن زنده نماندی و جان نبردی اگر
دیگر باره کمر جنگ بندند یک تن از شما نماند و صواب آنست
که عذری خواهید و تواضعی نمائید تا من خداوند سلطان را بران
دارم که تقریب شما قبول کند و گویم که کوشش ایشان از بیم جان است
و تلطف کنم تا سوی هرات رود و ایشان درین حدود باشند و رسولان
آیند و روند و قاعده راست نهاده آید چنانکه مکاشفت برخیزد
و لطف حال پیدا آید امیر گفت این سره می نماید و لیکن دوست
و دشمن داند که عجز است وزیر گفت چنین است اما بهتر
و سلامت تر و ما درین حال بسلامت باز گردیم و خداوند جنگ
ایشان بدید و سامان کار دریافت اگر خواهد از هرات ساخته و با
بصیرت تمام پس از مهرگان روی بدین قوم آرد اگر برقرار ما راه
راست گیرند چنانکه مراد باشد کار گزارده شود و اگر بخلاف
آن باشد فالعیاذ بالله آب شد که باشد خللی افتد که آن را درنتوان
یافت اگر خداوند بنگرد و درین نیکو اندیشه کند و بر خاطر مبارک

خویش بگرداند تا آنچه رای عالیش قرار گیرد کار کرده آید ایشان
باز گشتند و استادم چون بخیمه باز آمد مرا بخواند و گفت می دانی
که این کار بکدام منزلت رسید و کاشکی مرده بودیمی و این رسوائیها
ندیدیمی و در ایستاد و هرچه رفته بود و رای وزیر بران قرار گرفته
باز گفت که همچنان است که امیر می گوید این عجزی باشد و ظاهر
است اما ضرورت است و مرا گفت ای بو الفضل وزیر رای ناچیز
دیده است مگر این تدبیر راست برود تا بنام نیکو بهرات روی
که نباید که خللی افتد و شغلی پیش آید که این عجز را باز جهانی
ایزد عز و جل نیکو کناد ما این حدیث می کردیم که فراشی
سلطانی بیامد و گفت امیر می بخواند و استادم برخاست و
برفت و من بخیمهٔ خویش باز رفتم سخت غمناک و شب دور
کشیده بود که استادم باز آمد و مرا بخواند و من نزدیک وی رفتم
خالی کرد و گفت چون نزدیک امیر رسیدم در خرگاه بود تنها مرا
بنشاند و هرکه بودند همه را دور کرد و مرا گفت این کار بدانچه
و دراز شد چنین که می بینی و خصمان زده شده چنین شوخ باز
آمدند و اکنون مرا مقرر گشت و معاینه شد که بکتغدی و سباشی
را با اینها جنگ کردن صواب نبود و پیش ایشان نیستادن و
گذشتنی گذشت و ایشان را قومی مجرد باید چون ایشان یا بیابه دار
تا ایشان را مالیده آید و با هرکسی که درین سخن می گوئیم
نمی یابیم جوابی شافی که سالار محتشم زده و کوفتهٔ این قوم‌اند و روا
میدارند که این کار پیچیده ماند تا ایشان را معذور داریم و خواجه
از گونه دگر مردی است و من راه بدو نمی برم حوالت سپاه سالار

کند و سالار بدو رای ما درین متحیر گشت تو مردی نگوئی و غیر
صلاح نخواهی درین کار چه بینی بی حشمت باز گوی که ما را از
بنده خدمتگاران دل بر تو قرار گرفته است که پیش ما سخن گوئی
و ازین حیرت از ما دور کنی و صلاح کار باز نمائی بو نصر می گوید
من گفتم زندگانی خداوند دراز باد خداوند سر گشاده با بنده بگوید که
چه اندیشیده است و رای عالی بر چه قرار داده اند تا صلاح و صواب
باز نماید بمقدار دانش خویش بی توقف بر مراد خداوند جوابی
بنده امیر گفت صواب آمد آنچه خواجه امروز نماز دیگر گفت که
رسولی فرستد و با این قوم گرگ آشتی بکند و ما سوی هرات برویم
و این تابستان آنجا بباشیم تا لشکر آسایش یابد و از غزنین نیز
اسپ و اشتر و سلاح دیگر خواهیم و کارها از لونی دیگر بسازیم اکنون
که سامان کار این قوم بدانستیم چون مهرگان فراز آید قصد پوشنگ
و طوس و نشابور کنیم اگر پیش آیند و شتاب کنند مخف باشیم که
نیست ایشان را چون چندین کرده آمد بس خطری و اگر ثبات نکنند و
بروند بر اثر ایشان تا باورد و نسا برویم و این زمستان درین کار کنیم تا
بتوفیق ایزد عز ذکره خراسان را پاک کرده آید از ایشان گفتم نیکو
دیده است اما هیچ کس از وزیر و سالاران لشکر بر خداوند اشارت نکند
که جنگی قائم شده و خصمان را نازده باز باید گشت که ترسند که
فردا روز خداوند بهرات باز رسد ایشان را گوید کاهلی گردید تا مرا
بضرورت باز بایست گشت و من بنده هم این اشارت نکنم که این
حدیث من نباشد اما مسئلتی مشکل افتاده است که ناچار می
باید ترسید گفت چیست گفتم هر کجا سنگ لخی و یا خارستانی

و جلّ از عنایت خویش فرود گذارد تا چندین قومی بروی دست
یابند دلیل باشد که ایزد تعالی از وی بیازرده است خداوند
اندیشه کند که کار بدان حضرت بزرگ آسمانی چگونه دارد گفت
نهفتم که چیزی رفته است با هیچ کس یا کرده آمده است که
از رضای ایزد تعالی دور باشد گفتم الحمد لله و این بی ادبی است
که کردم و می کنم اما از شفقت است که می گویم خداوند بهتر
بنگرد میان خویش و خدای عزّ و جلّ اگر عذری باید خواست
بخواهد و هم امشب گیرد و پیش آفریدگار رود با تضرع و زاری
روی بر خاک نهد و نذرها کند و برگذشتها که میان وی و خدای
عزّ و جلّ اگر چیزی بوده است پشیمانی خورد تا هم از فردا ببیند که
اثر آن پیدا آید که دعای پادشاهان را که از دل راست و اعتقاد درست
رود هیچ حجاب نیست و بنده را بدین فراخ سخنی اگر به بیند
[illegible] گرفت که خود دستوری داده است چون این بگفتم گفت
پذیرفتم که چنین کنم و ترا معذور داشتم که بفرمان من گفتی و
حق نعمت مرا و ازان پدرم بجا آوردی بازگرد و بهر وقتی که
خواهی همچنین می گوی و نصیحت می کن که بر تو هیچ
تهمت نیست خدمت کردم و بازگشتم امید دارم که خدای عزّ
و جلّ مرا پاداش دهد برین جمله که گفتم و ندانم که خوش آمد و
یا نیامد باری از گردن خویش بیرون کردم من که ابوالفضلم گفتم
زندگانی خداوند دراز باد آنچه بر تو بود کردی و حق نعمت و
دولت بگزاردی و بازگشتم و چون دیگر روز شد مجلسی کردند و
از هر گونه سخن رفت و رای زدند آن سخنانی که خصمان گفته

بودند و کاری کرده بودند یاد آورده بدان قرار گرفت که وزیر رسولی
فرستد و نصیحت کند تا بپراگند و رسولان در میان آیند و بقاعده
اول باز شوند تا کار بصلاح باز آید و جنگ و مکاشفت برخیزد
چون باز گشتند از پیش امیر وزیر حاکم بونصر مطوعی زوزنی
را بخواند و او مردی جلد سخن‌گوی بود و روزگار دراز خدمت محمد
علوی سالاری بدان محتشمی کرده و رسوم کارها بدانسته و پس از
وی این پادشاه او را بشناخت بکفایت و کاردانی و شغل عرب
و کفایت نیک و بد ایشان بگردن او کرده و این سخن با وی باز
راند و مثالها بداد و گفت البته نباید گفت که سلطان ازین آگاهی
دارد اما چون من و وزیر مصالح کار مسلمانان و دوست و دشمن را
اندیشه باید داشت ناچار درچنین کارها سخن گوئیم تا شمشیرهای
ناحق در نیام شود و خونهای ناحق ریخته نشود و رعیت ایمن
گردد و شما چندین رنج می به بینید و زده و کوفته و کشته می‌شوید
این پادشاهی بس محتشم او را خصم خویش کرده اید فردا از دنبال
شما نخواهند ایستاد تا بر نیندازند اگرچه شما را درین بیابان وقت
ازوقتی کاری می رود آن را عاقبتی نتواند بود اگر سر بخط آرید
و فرمان می کنید من در حضرت این پادشاه درین باب شفاعت
کنم و باز نمایم که ایشان هم این جنگ و جدال و مشقت و پریشانی
از بیم جان خویش و زن و بچهٔ خویش می کنند که در جهان جائی
ندارند که آنجا متوطن شوند اگر رحمت و عاطفت پادشاهانه ایشان
را در یابد و چرا خوری و ولایت بایشان ارزانی داشته آید بندگی
نمایند و بندگان خداوند ازین تاختها و جنگها برآسایند و چنان

[illegible]

فرمود تا آنجا ساکن شویم و در دولت این سلطان بباشیم و روی
بخدمت آریم و مردمان خراسان از خسارت و تاراج و تاختن فارغ آیند
و معتمدان خود با حاکم مطوعی نام زد کردند و هم برین جمله پیغامی
مطول دادند و مطوعی را حقی نیکو گزاردند و با رسول خود بهم باز
گردانیدند و چون ایشان بلشکرگاه رسیدند حاکم مطوعی پیشتر
بیامد و در خدمت خواجهٔ بزرگ بپیوست و احوالها بتمامت شرح
داد و گفت این طائفه اگرچه حالی پیغامها برین جمله دادند و رضا
طلبی می کنند اما بهیچ حال از ایشان راستی نیاید و نخوت
پادشاهی که در سر ایشان شده است زود بیرون نشود و بیکان
حالی تسکین خواهد بود و ایشان را بخواهند آرامید آنچه
معلوم شد برای خواجهٔ بزرگ باز نمود تا آنچه مصلحت باشد آن را
بامضا رساند چون وزیر برین احوال واقف گشت بفرمود تا رسول
نو خاستگان را خواندند و پیش آوردند و احماد کرد و رسول خدمتی
بواجبی کرد و بندگی نمود و فرمان باز راند و اورا باز گردانیدند
و در رسول خانه فرود آوردند و نزل بسیار دادند و وزیر در خدمت
سلطان رفت و خالی کردند و خواجه بو نصر بود و آنچه
احوال بشنیده بود از مطوعی و پیغامی که رسول آورده بود باز راند
و همه معلوم رای عالی گشت فرمود که اگرچه این کار رونقی دارد
چون خواجهٔ بزرگ مصلحت بیند و صلاح وقت این است پردازند
چنانکه واجب کند وزیر باز گشت دیگر روز رسول را بخواند و خواجه
بونصر مشکان در خدمت وزیر بنشست و آنچه گفتنی بود بگفتند
و پرداختنی بود بپرداختند برین جمله که وزیر گفت که در باب

شما شفاعت کردم و پادشاه را بران آوردم که تا شما درین ولایت که هستید بباشید و ما باز گردیم و بهریو رویم و نسا و باورد و فراوه (۲) واین بیابانها و حدها شما را مسلم فرمود بشرطی که با مسلمانان و نیک وبد رعایا تعرض نرسانید و مصادره و مواضعت نکنید و این سه جای مقدم که هست برخیزید و بدین ولایتها که نامزد شما شد بروید تا ما باز گردیم و بهریو رویم و شما آنجا رسولان باوردی فرستید و شرط خدمت بجای آرید تا کار نسخت پیش گیریم وقراری دهیم که ازان رجوع نباشد چنانکه رعایا و ولایتها آسوده گردند و ازین گریختن و تاختن و جنگ و جدل و شورش باز رهید برین جمله پیغامها بداد و رسول نرخاستگان را حقی بگزاردند از تشریف وصلت بسزا و خشنود باز گردانید و حاکم مطوعی را هم بدین مهم نامزد کردند با رسول یکجا برفت و بنو خاستگان رسید و رسول ایشان بسیار شکر و دعا گفت و با او خالی گردانیدند و حاکم مطوعی نیز پیغام وزیر گفت ایشان خدمت کردند و او را نیکوئی گفتند و حالی تسکین پیدا آمد اگرچه ایشان هرگز نیارامند که نخوت پادشاهی و حل و عقد و امر ونهی و ولایت گرفتن در سر ایشان شده بود مجاملتی در میان آوردند و حاکم مطوعی را خدمتی کردند و معذرت بی اندازه گفتند که ما بفرمان وزیر مطاوعت نمودیم اما می باید که با ما راست روند و از هیچ طرف با ما غدری و مکری نرود تا ما بیارامیم و بضرورت دیگر بار مکاشفتی پیدا نگردد و این

---

(۲) ن - فاره

چه گفتند و فرمودند ازان رجوع ننمایند و بران بروند تا رعایا و لشکر
از هر دو طرف آسوده گردد و خونها ناحق ریخته نشود هم بر
قرار ازانجا که بودند نزول کردند و برین که ایشان را ولایت مسمی
شده بود برفتند و چون ایشان منزل کرده بودند و برفته حاکم مطوعی
باز گشت و بلشکرگاه منصور آمد و در خدمت وزیر خالی
وآنچه دید و شنید از احوال نو خاستگان و حرکات ایشان و سخنها
با طنز که می گفتند باز راند و گفت که بهیچ نوع بر ایشان اعتماد
نباید کرد و ساختن کار خویش و بر انداختن کار ایشان یا از ولایت
بیرون کردن از مهمات بباید دانست که بران سخنان عشوه آمیز
و غرور انگیز ایشان دل نباید نهاد که هرگز راست نروند و این
پادشاهی و فرمان و نفاذ امر از سر ایشان بیرون نشود در این حال
ازانچه نکایتی قوی که ازین یک تاختن پادشاه بنفس خویش
کرد بدیشان رسیده بود این صلح گونه کردند و باز گشتند [illegible] هرچه
ایشان را دست در خواهد شد از مکر و دغل و فریفتن غلامان و ضبط
ولایات و زیادت کردن لشکر و از ماوراء النهر مردمان خواندن که با
ایشان یار شوند و بسیار گردند هیچ باقی نخواهند گذاشت و هرگز
راستی نورزند و سخنان فراخ بیرون اندازه می گویند با یکدیگر
مرا چنان معلوم شد که ایشان را باور گشته است که این پادشاه
عاجز گشته است و وزیرش از کفایت خویش ما را النیامی کرد و
فتنه فرو نشاند چندانی که لشکرهای ایشان بیاسایند و ساختگی
بکنند و دنبال ما خواهند گرفت و بهیچ نوع نیارامند تا ما را دفع
نکنند یا ازین ولایت بیرون کنند این صلح و مجاملت در میان

آوردند بدین مجلس و ما نیز روا داشتیم تا یکچندی ازین تاختنها
بیاسائیم و کار خویش بسازیم و لشکرها جمع کنیم و ساخته می باشیم
و غفلت نکنیم و مهیا و مستعد حرب و مکاشفت تا چون ناگاه قصد
ما کنند پیش ایشان بازرویم و جواب گوئیم و جان را بزنیم یا برآئیم و یا فرو
شویم که پادشاهی بس بزرگ است که ما دست در کمر او زده ایم
ازین نوع سخنان بسیار گفتند و خوش دل و خوش طبع باز گشتند
و براندند که چون ما بهریو رویم ایشان رسولان با نام فرستند و
اقتدارها کنند و از روی خدمت و بندگی پیش آیند و دیگر ولایتها
خواهند که ما انبوه شده ایم و آنچه مارا داده اید بسنده نمی باشد
چون از خراجات و دخلها فرو مانیم ضرورةً دست بمصادره و مواضعه
و تاختنها و دادن و گرفتن ولایتها باید کرد از ما عیب نگیرند که بضرورت
باشد و جز این آنچه روشن شده بود، تمامت در خدمت خواجهٔ
بزرگ باز راند و گفت بدانستم و واقف گشتم و من دانم که چه باید
کرد اگر پادشاه سخن من بشنود و بر رای من کار کند چنان سازم
بمرور ایام که ایشان را قدم بر جائی یله نکنم که نهند تا کل و جمله
برافتند و یا آواره از زمین خراسان بروند و از آب بگذرند و مارا فتنهٔ
ایشان منقطع شود بتدبیر صائب و متانت رای اما می دانم که
این پادشاه را بدو نگذارند و بر رایهای من اعتراض کنند و بران بسنده
نکنند لشکرها فرستند باطراف و این کار ساخته را درهم کنند و ایشان
را بشورانند و برمانند و هر روز این کار شوریده گردد و ایشان قوی تر
و انبوه تر گردند و بیشتر شوند و خراسان و عراق تمامت از دست
ما بشود و جز این ناکامیها دیده آید تا حکم حق عز و جل چیست

انشاء الله که همه نیکوئی باشد تو این سخنان با من گفتی و از
شنودی با هیچ کس مگوی تا چه پیدا آید او را باز گردانید
خدمت مجلس عالی برفت و خواجه بونصر مشکان بیام
خالی کردند تا بیگاهی و وزیر آنچه بشنیده بود و برسیده از
مطوعی تمام ترباشرح و بسط بر رای عالی باز راند و
و فسادی که بود باز نمود حالی سکونتی پیدا آمد و هم
مجلس قرار دادند که دیگر روز منزل کنند بر طرف هریو و
برونند تا لشکر از تنگی و قحط باز رهند و بیاسایند و اسپان فربه کنند
آنچه بباید از اُبهت و عُدت و خزائن و سلاح و لشکرها از حضرت نزد
و اطراف ولایت بخواهند و ساخته شوند چون تمامت ساختگی
پیدا آمد و لشکرها بیاسود و دیگرها در رسید بعد ازان بنگرند که
ناچار چه کنند اگر آرامیده باشند و مجاملتی درمیان می
خود یکچندی بباشد و ایشان را نشورانند چون ساختگی و جمعیت
لشکر و انواج حشم پیدا آید آنگاه بحکم مشاهدت کار کنند
مجلس عالی وزیر را بسیار نیکوئی گفت و قوی دل گردانید و فرمود
که بکفایت تو حالی این کار تسکینی یافت اکنون بعد ازین آنچه
بمصالح ملک و دولت باز گردد نگاه می دار و ما را برین رایهای
هیچ اعتراض نیست تا بدل قوی آن خلل را بکفایت و کار دانی
و متانت رای دریابی وزیر خدمت کرد و بندگی نمود و هم برین
قرار پراگندند و دیگر روز این مواکب لشکرها باز گشت و بر طرف
هریو منزل کردند و آهسته آهسته می رفتند تا ازان بیابانها بیرون
آمدند و در صحرا افتادند و بیاسودند و خوش خوش می رفتند تا بهراة

رسیدند و آنجا نزول کردند و الله اعلم بالصواب، الیه المرجع و المآب •

ذکر رسیدن سلطان شهاب الدوله و قطب الملة ابی سعید مسعود بن یمین الدوله و امین الملة رضی الله تعالی عنهما بشهر هری و مقام کردن آنجا و باز نمودن احوال آنچه حادث گشت آنجا تا آنگاه که بتاختن ترکمانان رفت و مجاری آن احوال بمبارکی و سعادت

در ذوالقعده سنه ثلثین و اربعمائه سلطان شهاب الدوله و قطب الملة رضی الله عنه در مرکز عز بهری رسید و آنجا نزول فرمود و روزی چند بیاسود با لشکرها پس تدبیر کرد که لشکرها باطراف فرستد و ترتیب طلائع و افواج کند تا همه حدود آگنده باشد بمردان و هم لشکر علف یابد و ستور کاه و جو یابند و بر آسایند اول امیر حاجب بزرگ را سوی پوشنگ فرستاد با لشکر گران و مثال داد تا طلائع دارند از آنجا تا با خواجه بروند و آن روستائی است از نشابور و حاجب بدر را با لشکری قوی بباذغیس فرستاد و همچنین بهر ناحیتی فوجی قوی فرستاد رفتند و ضبط کردند همه نواحی را و عمال بر کار شدند و مثال می ستدند و امیر بنشاط و شراب مشغول گشت چنانکه هیچ می نیاسود و بار می داد و کار می ساخت و نامه رفت بغزنین سوی بوعلی کوتوال و چند چیز خواسته شد از آلت جنگ بیابان از اسپ و اشتر و زر و جامه تا بروی فرستاده آید و از هرات و نواحی آن باذغیس و کنج روستا و

هرکجا دست رسد بهزار هزار دینار برات نبشتند لشکر را و بعذ
بستدند بهانه آنکه با ترکمانان چرا موافقت کردند و کارها دیگر
که این پادشاه را بآخر رسیده بود و کسی زهره نمی داشت که با بند
سخن گفتی باوی و نصیحت کردی و اعیان هرات چون بو الحسن
علوی و دیگران بگریخته بودند بوطلحهٔ شبلی عامل را نصیحت
کرده که روي بگریز باید کرد و وی نکرده بود امیر مغافصه فرمود
تا بوطلحهٔ شبلی را بگرفتند و باز داشتند وهرچه داشت پاک بستدند
پس پوستش بکشیدند چون استرهٔ حجام برو رسید گذشته شد رحمة
الله علیه و من وی را دیدم بر سر مرگین دانی افگنده در جوار
کوشک عدنانی که آن را سکین گویند و تکین سقالابي (سقلابی) پرده دار
بر روی موکل و این بوطلحه چون حاجب سباشی را ترکمانان بزدند
آنگاه بهرات آمدند باستقبال ایشان رفته بود و میزبانی داده و نزل
و سبب گذشته شدن اوآن بود بو الفتح حاتمی را نائب برید هرات
به نیابت استادم بونصرهم بگرفتند و او نیز پیش این قوم شده بود و
استادم البته سخن نگفت که روی آن نبود درین وقت و او را با
بو علی شادان طوس کدخدای شحنهٔ خراسان بنشاندند و سوی
قلعه برکوژ بردند بحدود پرشور و آنجا باز داشتند و نامها رسید که
طغرل بنشاپور باز رفت و داؤد بسرخس مقام کرد و نیالیان بنسا و
باورد رفتند وزیر استادم را گفت چون می بینی حالها که خداوند
آنچه رفت فراموش کرد و دست بنشاط زد و حدیث رسول
مخالفان و مواضعتی نهادن نمی رود و مرا این سخت نا خوش
می آید که مسئله بر حال خویش است باکه مشکل تر استادم گفت

این حال ازان در گذشته است که تلافی بپذیرد و سخنی که نا خوش
خواهد آمد نا گفته به و خداوند را امروز سخن ما پیران نا خوش
می آید و این همه جوانان کار نا دیده می خواهند و بدین سبب
صورت پیران زشت می کنند و جز خاموشی روی نیست وزیر
گفت همچنین است و اگر ازین حدیث چیزی پرسد خاموش
می باشیم - و روز شنبه غرهٔ ذوالحجه پنج خیلتاش نامزد کرد تا بگرگان
روند و نامه فرمود ببوسهل حمدوی و سوری و باکالیجار بران جمله
که در ضمان نصرت و سعادت بهرات آمدیم و مدتی آنجا مقام است
تا آنچه خواسته ایم در رسد از غزنین زیادت از اشتر و مال و اسپ و
زراد خانه و آلت بیابان و پس ساخته سوی طوس و نشاپور رویم
که برجمله عادات و شعبهٔ خصمان واقف گشتیم و سر و سامان جنگ
ایشان دریافتیم همچون ایشان قومی بی بنه بر ایشان خواهیم
گماشت و ما بنه دار باشیم تا جهان از ایشان پاک کرده شود باکالیجار
سخت نیکو خدمتی بکرد و اثری نمود و ثمرهٔ آن از مجلس ما
بران جمله خواهد بود که کس را تا این غایت از فرمان برداران این
دولت نبوده است و این نامها فرمودیم تا قوی دل گردند چون مواکب
ما بنشاپور رسد بدل قوی بدرگاه حاضر آئید و خیلتاشان را آنجا
نگاه دارید تا با شما آیند و امیر این نامها را توقیع کرد و خیلتاشان
را فرمود تا راه بر دارند چنانکه از راه و بی راه ایشان را بسرحد گرگان
رسانند و برفتند و عید اضحی فراز آمد امیر تکلفی بزرگ فرمود
از حد و اندازه گذشته و هرات شهری است که آن سلاح که آنجا بود
بهیچ شهر نبود روز عید چندان سوار و پیاده تمام سلاح بمیدان آمد که

پیش بزرگان بود چنانکه هر مجلس که وی آنجا نبودی بهـ
نشمردندی و خلقی داشت با بوسهل زوزنی بحکم مناسبت در
و پیوسته بهم بودند و شراب خوردندی این روز قاضی منصور
رفته بود و به نشاط مشغول شده و شراب نیک دریافته بوسهل
او قطعهٔ شعر فرستاد و وی درحال جواب نوشت بران روی بو...
دیگر نوشت و وی هم نبشت و نیامد و روز بگذشت من در حد
آن قطعات بودم تا آنگاه که بدست ما باز آمد و سبب بدست
افتادن رفتن آن افتاد که فاضلی از خاندان منصور خاسته بود
نام او مسعود و همچنین مذاکرهٔ گرفته و اختلاف داشت نزدیک این
قاضی و هرچه ازین باب رفتی تعلیق کردی چون کار هرات شوریده
گشت این فقیه آزاد مرد از وطن خویش بیفتاد و گشتاگشت رفت
تا نزدیک ارسلان خان پسر قدر خان که ملک ترکستان بود و
آنجا بماند در نیکو داشت هرچه نیکوتر که مردی یگانهٔ روزگار
بود در علم و تذکیر و چون دید که کار آن پادشاهی از نظام بخواهد
گشت از تعصب که افتاد و دو گروهی میان برادران و خویشاوندان
و للعاقل سمة دستوری خواست تا اینجا آید و یافت و بیامد در
سنه ثمان و ثلثین و اربعمائة و دلهای خاص و عام این شهر برود
بشیرین سخنی و قبول و اعزاز و تقرب یافت از مجلس ملک و بدین
سبب وجیه و منظور گشت و امروز در سنه احدی و خمسین و
اربعمائة وجیه تر شد به نیکو نگریستن سلطان معظم ابو المظفر
ابراهیم ادام الله سلطانه و کارش برین بنده ماند که جوان است و
با مروت و شکرنی و چون مرا دوستی است بکار آمده و معتمد و چون

مصاحبت و مذاکرة افتاد دربن تاریخ نام او بیاوردم و شرط دوستی نگاه داشتم الابیات التي کتبها الشیخ ابو سهل الزوزنی • شعر •

ایها الصدر المعظم حیث ما کان یهاب
فانتدت ترضی الندامی هم علی الدهر لحاب
واسع غصة شرب لیس تکفیها الشراب
و احضرت بهذا نواب فیه للشوق التهاب
ودع العذر و انهج انما الشمس لغاب
و بیذک الموعد و سجایاك عذاب
انمـــا انت غذاء و شراب و شبـــاب
جودک الموجود بحر فضلک الوافي سحاب
انما الدنیا ظلام و معالیک شهاب

فاجابه القاضي فی الوقت

ایها السید الماجد القرم اللبـــاب •
وجهک الوجه المضيء رایک لراي الصواب
عندک الدنیا جمیعا و الیها لي مآب
و لقد اقعدنی الشکر و اعیانی الجواب
في ذری من حراه کل شيء یستطاب
و لو استطعت قسمت الجسم قسما یطاب
غیر اني عاجز و زماني مستجـــاب
فدیت ابي عذک جسمي و علی النفس الکتاب

(فاجابه بوسهل)

ایها الصدرتین لیس لی عذـــد ذهاب

کل ما عندک فخر کل ما دونک عاب
وجهک البدر و لکن بعد ما عنه اسحاب
قربک المحبوب روض صدک المکروه غاب
عودک المقبول عندی ابد الدهر یصاب
انت ان أبت الینا فکما آب الشباب
و کما ماج مستو فاحبه حین ذهاب
فکما کان علی امحل من الغیث قصاب

فکتب منصور بعد ما ادرکه السکر

• شعر •

انام رجل عنه عبر التقطره • فاتینت ان ندمت منی المعذره
ان هذا الکاس شیء عجب • کل من اغرق فیه اسکره (۲)

اینک چندین بزرگان بوده اند و این همه رفته اند رحمهم الله و ما را نیز بباید رفت عاقبت کار ما بخیر باشد انشاء الله عز و جل - و ... رضی الله عنه بجشن مهرگان نشست روز سه شنبه بیست و ... ذوالحجه و بسیار هدیه و نثار آوردند و شعرا را هیچ نفرمود و بر ... رازی خشم گرفت و فرمود تا اورا بهندوستان فرستادند که گفتند ... او قصیده گفته است و سلطان را ازان نصیحتها کرده و دران قصیده این دو بیت بود

• شعر •

---

(۲) از اول این اشعار تا آخر آن در اصل مسودهٔ مولوی صاحب اختلافات نسخه چنان بکثرت اند و چونکه بعضی ازان خوانده نمی‌شود لهذا از اصلاح ان کماینبغی قاصرام • اغلبکه نویسندگان نسخ زبان عربی نمی دانستند • والیم ناسو لیس

سپاهان تو موران بدند مار شدند ٭ برآر زود زموران ٠ مار گشته دمار
مده زمان شان زین بیش روزگار مبر ٭ که اژدها شود ار روزگار یابد مار
این محکمین سخت نصیحتی نیکو کرده هرچند فضول بود و شعرا
را با ملوکان این نرسد و مطربان را هم ساده نفرمود که درین روزگار آن
ابر زر پاش مستی گرفته بود و کم بارید و مناقشها می رفت و عمر
بپایان آمده بود و حال مردم و دولت و دنیا این است و این روزگار
سپرگان نیز بگذشت و بپایان آمد . در سنه احدی و ثلثین و اربعمائه که
غره اش سه شنبه بود امیر هر روز فریضه کرد بر خویشتن که پیش
از بار خلوتی کردی تا چاشتگاه با وزیر و ارکان دولت و سالاران سخن
گفتندی ازین مهم که پیش داشتند و باز گشتندی که امیر بنشستی
و در میانه تا شب کار می راندی و بهیچ روزگار ندیدند که او تن
چندین در کار دارد و نامها می رسید از هر جای که خصمان نیز
کارهای خویش می سازند و یاری دادند پورتگین را بمردم تا چند
جنگ قوی بکرد با پسران علی تکین و ایشان را بزد و نزدیک
است که ولایت ماوراء النهر از ایشان بستاند و پسر التونتاش
خندان نیز با آن قوم دوستی پیوست و بند جیحون از هر جانبی
گشاده کردند و مردم آمدن گرفت بطمع غارت خراسان چنانکه
در نامه خواندیم که از آموی پیر زنی را دیدند یک دست
و یک چشم و یک پای تبری در دست پرسیدند از وی که چرا
آمدی گفت شنودم که گنجهای زمین خراسان از زیر زمین بیرون
می کنند من نیز بیامدم تا لختی ببرم و امیر ازین اخبار بخندیدی اما
بر کسانیکه غور در کارها می داشتند این سخن صعب بود و آنچه

از غزنین خواسته بودیم آوردن گرفتند و لشکرها زیادتی می رسید
الحسن عبد الجلیل خلوتی کرد با امیر رضی الله عنه و گفت
تازیکان اسپ و اشتر زیادتی داریم بسیار و امیر جهت لشکر
بزیادت حاجتمند است و همه از نعمت و دولت وی ساخته
نسختی باید کرد و بر نام هرکسی چیزی نوشت و غرض
خدمت بود بلکه خواست بر نام استادم بو نصر چیزی نویسد
از بد خوئی و عادت او دانست که نپذیرد و سخن گوید و
بروی دل گران ترکند امیر را این سخن نا موافق نیامد
الحسن بخط خویش نسختی نوشت و همه اعیان تازیک را دران
آورد و آن عرضه کردند و هر کس گفت فرمان بردارم و از نعمت
ایشان ایزد عزّ و جلّ دانست و بو نصر بر آسمان آب برانداخت
یک سر اسپ و اشتر بکار است و اضطرابها کرد و گفت چون کار
بدان منزلت رسید که بگفتار چون بو الحسن ایدرنی بر وی دستوری
نویسند زندان و خواری و درویشی و مرگ بر وی خوش شد و
داد بزبان بو العلا طبیب که بنده پیر گشته و این اندک مایه تجملی
که دارد خدمت را است و چون بدین حاجت آید فرمان خداوند
را باشد کدام قلعه فرماید تا بنده آنجا رود و بنشیند بو العلا گفت
خواجه را مقرر هست که من دوست دار قدیم اویم گفت هست
گفت این پیغام نا صواب است که سلطان نه آنست که بود و بلکه هر
کس بهانه می‌جوید نباید که چشم زخمی افتد و مرا ازین عفو دار
که سخن ناهموار درباب تو نتوانم شنید استادم رقعتی نوشت سخت
درشت و هرچه اورا بود ناطق و صامت دران تفصیل داد

واین پیغام که بو العلا را می داد در رقعت مشبع تر افتاد و
بوفق آغاجی آمد و هرگز این سبکی نکرده بود در عمر خویش
آغازید بسیار بندگی و خدمت نمودن و رقعه بدو داد و ضمان
کرد که وقتی سره جوید و برساند و استادم بدیوان باز آمد و بر آغاجی
پیغام را شتاب می کرد تا بضرورت برسانید وقتی که امیر در
خشم بود از اخبار درد کننده که برسید و بعد ازان آغاجی از پیش
سلطان بیرون آمد و مرا بخواند و گفت خواجه عمید را بگوی که
رسانیدم و گفت عفو کردم وی را ازین و بخوشی گفت تا دل
مشغول ندارد و رقعه بمن باز داد و پوشیده گفت استادت را مگوی
که غمناک شود امیر رقعه بینداخت و سخت در خشم شد و گفت
گناه نه بو نصر را است ما را است که سه صد هزار دینار که ودیعت
کرده اند گذاشته ایم من بدیوان آمدم و رقعه پیش او نهادم و پیغام
نیکوتین بدادم خدمت کرد و لختی سکون گرفت و باز گشت و
مرا بخواند چون نان بخوردیم خالی کرد و گفت من دانم که این
نه سخن امیر بود حق صحبت و مناصحت دیرینه نگاه دارد اگر
آغاجی سخن دیگر گفته است و حجت گرفته تا با من نگوئی
بگوی تا راه کار بنگرم آنچه گفته بود آغاجی بگفتم گفت دانستم
و همچنین چشم داشتم خاک بر سر آن خاکسار که خدمت
پادشاهان کند که با ایشان وفا و حرمت و رحمت نیست من دل
برهمه بلاها خوش کردم و بگفتار چون بو الحسنی چیزی ندهم باز
گشتم و وی پس ازان غمناک و اندیشمند می بود و امیر رضي
الله عنه حرمت او نگاه می داشت یک روزش شراب داد و بسیار

از غزنین خواسته بودیم آوردن گرفتند و لشکرها زیادتی می رسید بو الحسن عبد الجلیل خلوتی کرد با امیر رضی الله عنه و گفت ما تازیکان اسپ و اشتر زیادتی داریم بسیار و امیر جهت لشکر آمده بزیادت حاجتمند است و همه از نعمت و دولت وی ساخته ایم نسختی باید کرد و برنام هر کسی چیزی نوشت و غرض درین نه خدمت بود بلکه خواست برنام استادم بو نصر چیزی نویسد و از بد خوئی و عادت او دانست که نپذیرد و سخن گوید و امیر بروی دل گران ترکند امیر را این سخن نا موافق نیامد و بو الحسن بخط خویش نسختی نوشت و همه اعیان تازیک را دران در آورد و آن عرضه کردند و هر کس گفت فرمان بردارم و از دلهای ایشان ایزد عزّ و جلّ دانست و بو نصر بر آسمان آب بر انداخت که یک سر اسپ و اشتر بکار است و اضطرابها کرد و گفت چون کار بو نصر بدان منزلت رسید که بگفتار چون بو الحسن ایدرنی بروی دستوری نویسند زندان و خواری و درویشی و مرگ بر وی خوش شد و پیغام داد بزبان بو العلا طبیب که بنده پیر گشته و این اندک مایه تجملی که دارد خدمت را است و چون بدین حاجت آید فرمان خداوند را باشد کدام قلعه فرماید تا بنده آنجا رود و بنشیند بو العلا گفت خواجه را مقرر هست که من دوست دار قدیم اویم گفت هست گفت این پیغام نا صواب است که سلطان نه آنست که بود و با هر کس بهانه می‌جوید نباید که چشم زخمی افتد و مرا ازین عفو کند که سخن ناهموار درباب تو نتوانم شنید استادم رقعتی نوشت سخت درشت و هرچه اورا بود ناطق و صامت دران تفصیل داد

[illegible]

بنواخت و او شادکام و قوی دل بخانه باز آمد و بو منصور طبیب
طیفور را بخواند و من حاضر آمدم و دیگران بیامدند و مطربان و
بوسعید بغلانی نیز بیامد و نائب استادم بود در شغل بریدی
هرات درمیانه بوسعید گفت این باغچهٔ بنده در نیم فرسنگی شهر
خوش ایستاده است خداوند نشاط کند که فردا آنجا آید گفت
نیک آمد بوسعید بازگشت تا کار سازد و ما نیز باز گشتیم و مرا
دیگر روز نوبت بود بدیوان آمدم استادم بباغ رفت و بو الحسن
دلشاد را فرمود تا آنجا آمد بو نصر طیفور و تنی چند دیگر و نماز
شام را باز آمد که شب آدینه بود و دیگر روز بدرگاه آمد و پس
از بار بدیوان شد و روز سخت سرد بود و دران صفهٔ باغ عدنانی
در پیغوله بنشست بادی به نیرو می رفت پس پیش امیر
رفت و پنج شش نامه عرضه کرد و بصفه باز آمد و جوابها
بفرمود و فرو شد یک ساعت لقوه و فالج و سکته افتاد وی
را و روز آدینه بود امیر را آگاه کردند گفت نباید که بو نصر حال
می آرد تا با ما بسفر نیاید بو القاسم کثیر و بو سهل زوزنی گفتند
بونصر نه ازان مردان باشد که چنین کند امیر بو العلا را گفت
تا آنجا رود و خبری بیارد بو العلا آمد و مرد افتاده بود چیزها که
نگاه بایست کرد نگاه کرد و نومید برفت و امیر را گفت زندگانی
خداوند دراز باد بو نصر برفت و بو نصر دیگر طلب باید کرد امیر
آوازی داد با درد و گفت چه می گوئی گفت اینست که بنده
گفت و دریک روز و یک ساعت سه علت صعب افتاد از یکی ازان
بنه توان جست و جان در خزانهٔ ایزد است تعالی اگر جان بماندیم

تن از کار بشود امیر گفت دریغ بونصر و برخاست و خواجگان
ببالین او آمدند و بسیار بگریستند و غم خوردند و اورا در محمل
پیل نهادند و پنج و شش حمال برداشتند و بخانه باز بردند آن
روز ماند و آن شب دیگر روز سپری شد رحمة الله علیه و گفتند که
شراب کدو بسیار داده بودند با نبید آن روز که بدان باغ بود مهمان
نایب و از آن نایب پنج هزار دینار بستاد امیر و از هرگونه روایتها
کردند مرگ او را مرا با آن کار نیست ایزد عز و جل تواند دانست
که همه رفته اند پیش من باری برقام جلوزی رانم که خردمندان
طعنی نکنند من از آن دیگران ندانم اعتقاد من باری آنست که
ملک روی زمین نخواهم با تبعهٔ آزاری بزرگ تا سخن چه
رسد که پیداست که چون مرد بمرد و اگرچه بسیار مال و جاه دارد
با وی چه همراه خواهد بود و چه سود که این مهتر نیافت از دولت
و نعمت و جاه و منزلت و خرد و روشن رایی و علم و سی سال تمام
محنت بکشید که یک روز دل خوش ندید و آثار و اخبار و احوالش
اینست که در مقامات و درین تاریخ بیامد و اما حقیقت بباید
دانست که خاتمت الکفایةُ و البلاغةُ و العقلُ بود و او اولی‌تر است بدانچه
جهت بوالقاسم اسکافی دبیر رحمة الله علیه گفته اند • شعر •
الم تر انّ دیوان الرسائل • عُطّلت بفقدان اقلامه و دفاتره
و چون مرا عزیز داشت و نوزده سال در پیش او بودم عزیزتر از
فرزندان وی و نواختها دیدم و نام و جاه و مال و عز یافتم واجب داشتم
بعضی را از محاسن و معالی وی که مرا مقرر گشت باز نمودن و آن را
تقریر کردن و از ده یکی توانستم نمود تا یک حق را از حقها که در گردن

سجهون - و انّي لانوح علیه نوح المناقب - و ارثیه مع النجوم و الثواقب -
و اثکله مع المعالي و المحاسن - و اثني علیه ثناء المساعي و المآثر -
لو کان اری طرزا مما یفدی بالاموال و الانصار - بل الاسماع و الابصار -
لوجد عند الابکار - من فدیة ذلک الصدر ما یستخلص مهجة هذا
فلا مصیبة مع الایمان - و لا فجیعة مع القرآن - و کفی بکتاب الله معزّیا -
و من غموم الموت مسلیا - و ان الله عزّ ذکره لیخفف ثقل النوائب -
و یحدث السلو عند المصائب - بذکر حکم الله في سید المرسلین - و خاتم
النبیین - صلوات الله علیه و علیهم اجمعین - و رضي عن ذلک العمید
الصدر الکامل و ارضاه - و جعل الجنة مأواه و مثواه - و غفر له ذنبه -
و خفف حسابه - و نبهنا عن نومة الغافلین - آمین آمین ربّ العلمین -
و امیر رضي الله عنه بو القاسم کثیر و بو سهل زوزنی را بفرستاد
تا بنشیندند و حق تعزیت را بگزاردند و ایشان بیامدند و همه
روز بنشستند تا شغل او راست کردند تابوتش بصحرای بردند
و بسیار مردم بروی نماز کردند و آن روز سپاه سالار و حاجب
بزرگ آمده بودند با بسیار محتشمان - و از عجائب و نوادر رباطی
بود نزدیک آن دو گور که بو نصر آن را گفته بود که کاشکی سیوم
ایشان شدمي وی را دران رباط گور کردند و روزی بیست بماند پس
بغزنین آوردند و رباط که بلشکری ساخته بود در باغش دفن کردند
و غلامان خوب بکار آمده که بندگان بودند بسرای سلطان بردند
و اسپان و اشتران و استران را داغ سلطانی نهادند و چند سر ازانکه
بخواسته بودند و اضطراب می کرد آنگاه بدان آسانی فرو گذاشت
و برفت و بو سعید مشرف بفرمان بیامد تا خزانه را نسخت کرد

آنچه داشت مرد راست آن رقعهٔ وی را که نبشته بود بامیر برد
و خبر یافت و بهمت آن آمد که رشتهٔ تاری ازانچه نبشته بود
زیادت نیافتند امیر بتعجب بماند از حال راستی این مرد في
الحیوة والممات وي را بسیار بستود و هرگاه که حدیث وی رفتی
توجع و ترحم کردي و بوالحسن خندان را دشنام دادي و کافر
نعمت خواندي و شغل دیوان رسالت وی را امیر داد در خلوتی
که کردند بخواجهٔ بوسهل زوزنی چنانکه من نائب و خلیفهٔ وی
باشم و در خلوت گفته بود که بوالفضل سخت جوان نیستی آن
شغل بوی دادمی چه بو نصر پیش تا گذشته شد درین شراب
خوردن باز پسین با ما پوشیده گفت که من پیر شدم و کارم بآخر
آمده است اگر گذشته شوم بوالفضل را بگاه باید داشت و وزیر
سخنان نیکو گفته بود مرا نماز دیگر نزدیک وزیر رفتم و وی بدرگاه
بود و شکرش کردم گفت مرا شکر مکن شکر استادت را کن که
پیش از مرگ چنین و چنین گفته است و امروز امیر در خلوت
باز می‌گفت من دعا کردم همه زندگانی را وهم مرده را کار قرار گرفت
و بوسهل می آمد و در باغ بجانبی می نشست تا آنگاه که خلعت
پوشید خلعتی فاخر با خلعت بخانه رفت وی را حقی بزرگ
گزاردند که حشمتی تمام داشت - و بدیوان بنشست با خلعت
روز چهار شنبه یازدهم ماه صفر و کار راندن گرفت سخت بیگانه
بود در شغل من آنچه بود جهد بحشمت و جاه او می‌کردم و چون
لختی حال شرارت و عادت وی دریافتم و دیدم که ضد بونصر
مشکان است بهمه چیزها رقعتی نبشتم بامیر رضي الله عنه چنانکه

رسم است که نویسند در معنی استعفا از دبیری گفتم بونصر
قوتی بود پیش بنده و چون وی جان بمجلس عالی داد حالها
دیگر شد بنده را قوتی نه در دل داشت برفت و حق خدمت
قدیم دارد نباید که استادم نا سازگاری کند که مردی بدخوی
است و خداوند را شغلهای دیگر است اگر رای عالی بیند بنده
بخدمت دیگر مشغول شود و این رقعه را بآغاجی دادم و برسانید و
باز آورد خط امیر برسر آن نوشته که اگر بونصر گذشته شد ما بجائیم و
ترا بحقیقت شناخته ایم این نومیدی بهر چرا است من بدین جواب
خداوند ملکانه زنده و قوی دل شدم و بزرگی این پادشاه و چاکر
داری تا بدانجا بود که درخلوت که با وزیر داشت بوسهل را گفت
بوالفضل شاگرد تو نیست او دبیر پدرم بوده است و معتمد وی را
نیکو دار اگر شکایتی کند همداستان نباشم گفت فرمان بردارم و پس
وزیر را گفت بوالفضل را بتو سپردم از کار وی اندیشه دار و وزیر
پوشیده با من این بگفت و مرا قوی دل کرد و بماند کار من بر نظام
و این استادم مرا سخت عزیز داشت و حرمت نیکو شناخت
تا آن پادشاه ما برجای بود و پس از وی کار دیگر شد که مرد
بگذشت و در بعضی مرا گناه بود و نوبت درشتی از روزگار در رسید
و من بجوانی بقفص باز افتادم و خطاها رفت تا افتاد و خاستم
و بسیار نرم و درشت دیدم و بیست سال برآمد و هنوز در تبعت
آنم و همه گذشت و مردی بزرگ بود این استادم و سخنی ناهموار
گفتم و چه چاره بود از باز نمودن این احوال در تاریخ که اگر ازان
دوستان و مهتران باز می نمایم ازان خویش هم بگفتم و پس بکار

[illegible]

ار مثال وي غلامان سراى را مى فرمايد و بسيار هندو بود چه سوار
داغى و چه پياده با سالاران نام دار پراگنده كرده برقلب و ميمنه
و ميسره و ساقه و همچنان پيادگان درگاهى بيشتر برجمازگان و پنجاه
پيل از گزيده تر پيلان درين لشكر بود و همگنان قرار دادند كه چندين
لشكر نديده اند وهزاهز درجهان افتاد از حركت اين لشكر بزرگ وطغرل
بنشاپور بود چون امير بصحراى سنجد رسيد برسر دو راه نشابور و طبس
عزمش بران قرار گرفت كه سوي طوس رود تا طغرل ايمن گونه
فرا ايستد و ديرتر از نشابور برود تا وى از راه نوق تاختنى كند
سوي استوار (٢) و راه فرو گيرد چنانكه نتواند كه اندر نسا رود و چون
نتواند بران راه رفتن اگر براه هرات و سرخس رود ممكن باشد او را
گرفتن پس برين عزم سوي طابران طوس رفت و آنجا دو روز ببود
ببغداد تا همه لشكر در رسيد پس بچشمهٔ شيرخان رفت و داروي
مسهل خورد و از دارو بيرون آمد وخوابى سبك بكرد و نماز ديگر پيل
ماده بخواست و برنشست و وزير را مثال داد تا نماز خفتن براند
و پياده و بنه و طبل و علم و حاجب بكتغدى و غلام سراى و خود
لشكر براثر وى باشد اين بگفت و پيل بتعجيل راند چنانكه
تاختن باشد و با وى هزار غلام سراى بود و دو هزار سوار از هر دستى
و دو هزار پياده با سلاح تمام برجمازگان و پيش از رفتن وى لشكر
نامزد كرده رفتن گرفت چنانكه وزير هرچند كوشيد ايشان را فرو
داشتن ممكن نشد تا وى نيز مثال داد كه بروند نماز شام برداشتند

---

(٢) ن - استور - اسفزار

و بوفقاه و طغرل سواران دیگر اسپه داشته بود بر راه چون شنوده
بود که امیر سوی طوس رفت مگر گشت ده راهها بر وی فرو خواهد
گرفت بتعجیل سوی او بکشید از اتفاق عجائب که قضی ایست که
طغرل گرفتار آید آن بود که سلطان اندک تریاکی خورده بود و خواب
تمام نا یافته پس از نماز خفتن بر پیل بخواب شد پیلبانان چون
بدانستند زهره نداشتند پیل را بشتاب راندن و بگام خوش خوش می
راندند و سلطان خفته بود تا نزدیک سحر و آن فرصت ضایع شد که اگر
آن خواب نبودی سحرگاه بر سر طغرل بودی و من با امیر بودم سحر
گاه نیز براندیم چنانکه بامداد را بفوق بودیم آنجا فرود آمدیم و نماز
بامداد بکرد و کوسی زدند که بر در ازکان بود فرو کوفتند امیر پیل
براند بشتاب تر و بدر حاجب با فوجی ترک و عرب و ارتگین
حاجب با غلامی پانصد سرائی برفتند بتاختنی سخت قوی
چون بخرجان رسیدند قصبهٔ استوار طغرل بامداد از آنجا برانده بود
که اورا آواز کوس رسیده بود و بر راه عقبه بیرون برفته چنانکه بسیار
جای ثقل بگذاشته بودند از شتاب که کردند و امیر در دمادم در رسید
و این روز یکشنبه بود پنجم ماه ربیع الاول و فرود آمد سخت ضجر از
شدن این فرصت و در خویشتن و مردمان می افتاد و دشنامی
فحش می داد چنانکه من وی را هرگز بران ضجرت ندیده بودم
و در ساعت تکین حکیمی را که سواری مبارز و دلیر بود و تاویشان
او داشتی با پانصد غلام سرائی آسوده و پانصد خیلتاش کسیل کرد
بدنبال گریختگان و مردمان دیگر رفتند سخت بسیار بطمع آنکه چیزی
یابند و نماز شام را باز آمدند و بسیار کالا و قماش آوردند و گفتند

[illegible]

بمیانه کرده بودند چنانکه در خواستی یافت اگر بتعجیل رفتی اما
از قضا آمده و آنکه می خواست ایزد عزّ ذکره هیچ کار پیش نبود
مولا زاده را بگرفتند حاجب و پیش امیر آوردند از وی خبر ترکمانان
و بنها پرسیده آمد گفت چند روز است تا بنها را علي میکائیل
سوی ریگ نسا و فراوه بردند و اعیان و مقدمان با لشکری انبوه و
ساخته در پره بیابانند از راه دور برده فرسنگ و مرا اسپ لنگ
شده و بماندم امیر رضي الله عنه از کار وی بماند سواری چند از
مقدمان و طلیعهٔ ما دررسیدند و امیر را گفتند مولا زاده دروغ می
گوید و بنها چاشتگاه رانده اند و ما گرد دیدیم سپاه ما و علي و دیگران
گفتند آن گرد لشکر بوده است که اینها بدین غافلی نباشند که بنه
بخویشتن چندین نزدیک دارند و رای امیر راست کردند و بسیار
رانده بود و روز گرم ایستاده بگران بار درود آورد و اگر همچنان تفت
براندی و با لشکری جریده ای این جمله بدست آمدي که شب را
جاسوسان ما رسیدند که ترکمانان بدست و پای مرده بودند و دستها
را از جان شسته و بنه بدیشان سخت نزدیک آنجا رسیدی و
مرادی بزرگ برآمدی و چون ترسیدند بنها را بتعجیل براندند تا
سوی نسا روند که رعبی و فزعی بزرگ بر ایشان راه یافته است و
اگر سلطان بفراوه رود نه همانا ایشان ثبات خواهند کرد که بعلف
سخت در مانده اند و مي گفتند هرچند برما می آیند ما پیشتر
می رویم تا زمستان فراز آید و ضجر شوند و باز گردند و وقت بهار بی بنه
بجنگ باز آئیم امیر چون برین اخبار واقف گشت بباورد مقام کرد
و زمستان درآمد و اعیان را بخواند و درین باب رای زدند و بو سهل

استاد دیوان گفت آنچه جاسوسان خبر آورده بودند باز گفت و هرگونه سخن رفت وزیر گفت رای خداوند برتر و عالی‌تر و ازینجا راه دور نیست بنده را صواب‌تر آن می نماید تا به نسا برویم و آنجا روزی چند بباشیم و علف آنجا خورده آید که هم فزع و بیم خصمان آنجا زیاده گردد و دورتر گریزند و هم بخوارزم خبر افتد و سود دارد و مقرر گردد بدور و نزدیک که خداوند چنان آمده است که بخراسان بازگردد تا خللها بجمله دریافته آید امیر گفت صواب جز این نیست و دیگر روز حرکت کرد و بنسا رفت و هزاهز دران نواحی افتاد و خصمان فراوه از بیابانها کشیدند و بنه‌ها را بجانب بلخان کوه بکشیدند و اگر قصدی بودی بجانب ایشان بسیار مراد بحاصل شدی و پس ازان بمدتی دراز مقرر گشت که حال خصمان چنان بود که طغرل چندین روز موزه و زره از خود دور نکرده بود و چون بخفتی سر بالین کردی چون حال مقدم قوم برین جمله باشد توان دانست که ازان دیگران چون بود و امیر بنسا روزی چند مقام کرد و شراب خورد که ناحیتی خوش بود و لشکر سلطان از خوارزم ملطفهٔ نهانی فرستادند و تقربها کردند و آن را جوابها نوشتند ملطفهای توقیعی وزیر مرا گفت این همه عشوه است که دانند که ما قصد ایشان نتوانیم کرد یکی آنکه قحط است درین نواحی و لشکر اینجا مدتی دراز مقام نتوانند کرد تا سوی خوارزم کشیده آید و دیگر خصمان اندر خراسان چندین بما نزدیک و از بهر ایشان آمده‌ایم پیش ما را بخواب کرده‌اند بشیشهٔ تهی جواب نیکو می باید داد خوارزمیان را تا اگر در دل فسادی دارند سر افگنده و خاموش

ایستند و چون خصمان باطراف بیابان افتند و کار علف نا یافته
از آنجا بجایگاهی صعب کشند و از لشکریان بانگ و نفیر بر آید
امیر رضي الله عنه از نسا بازگشت هم از راه باورد و استوا ر بپیش
نشاپور کشید و قضاة و علما و فقها و پسران قاضي صاعد بجز قاضي
صاعد که نتوانست آمد بسبب ضعف باستقبال آمدند تا قصبهٔ
استو که خوجان گویند. و امیر بنشاپور رسید روز پنجشنبه نیمهٔ
ماه ربیع الآخر و بیست و هفتم ماه بباغ شادیاخ فرود آمدند
و سوري مثال داده بود تا آن تخت مسعودی که طغرل بدان نشسته
بود و فرش صفه جمله پاره کرده بودند و بدرویشان داده و نو ساخته
و بسیار مرمت فرموده و آخرها که کرده بودند بکنده و امیر را این
خوش آمد وی را احماد کرد و بسیار جهد کرده بود تا بیست روز
علف توانست ساخت و نشاپور این بار نه چنان دیده بودم که همه
خراب گشته و اندک مایه آبادانی مانده و منی نان بسه درم
و کدخدایان سقفهای خانها بشکافته و بفروخته و از گرسنگی با عیال
و فرزندان بمرده و قیمت ضیاع بشده و درم بدانگی باز آمده وسوفی
امام صاحب حدیثان با طغرل برفته بود امیر پس از یک هفته بدر
حاجب را بروستای بست فرستاد، و التونتاش حاجب را بروستای
بیهق و حاجب بزرگ بخواف و باخرز و اسفند و سپاه سالار را
بطوس و همه اطراف را بمردم بیاگند و بشراب و نشاط مشغول
گشت و بود هوا بس سرد و حال بجایگاه صعب رسید و چنین قحط
بنشاپور یاد نداشتند و بسیار مردم بمرد لشکري و رعیت و چند چیز
نادر دیدم درین روزگار ناچار بود باز نمودن آن که در شهر یکی ازان

او آنجا باغ و سرای کنند و جفت واری بدویست درم می گفتند
و او الحاح می کرد و آخر بخرید و بها بدادند من تمسخری کردم و او
را دیدم سخت بدگمان مردی بود هیچ چیز نه در دل آنجا گشاده بدی
چون قوم باز گشتند مرا گفت رنج این مهم داشتی برگزارده آمد و خواستم
که باز کردم گفت تمسخری کردی بوقت بها دادن زمان ... سبب چه بود
حال استادم بونصر و زمانی که خواست خرید با وی بگفتم دیر اندیشید
پس گفت دریغا بونصر که رفت مردی بود دور اندیش بود و اگر
تو این با من پیش ازین می گفتی هیچ حال این نخریدمی و اکنون
چون خریده آمد و زر داده شد زشت باشد از بیع باز گشتن و پس
ازین چون نشود اتفاق و مرا این حال پیش آمد خبر یافتم که
حال این محمد آباد چنان شد که جفتی واری زمین بیک من
گندم می فروختند و کس نمی خرید و پیش باز حادثهٔ غزان
سال باید زدت که جفت واری زمین بهزار درم بخرید و پس ازان
بدو پست درم فروشند و پس ازان بیک من گندم فروشند و کس
نخرد شما روزی عبرت باید گرفت و چندین چیزها ... دیگر آنکه بار ...
بغدادی مجرود و مخروط دیدم که ازان بغدادی دو باری خریده بودند
که بسه درم فروختند و پس از باز گشتن ما بنشاپور منی نان سیرده
درم شده بود و بیشتر از مردم شهر و نواحی بمرد و حال علف چنان
شد که یک روز ندیدم و مرا نوبت بود بدیوان که امیر نشسته بود
و وزیر و صاحب دیوان رسالت و تا نماز پیشین روزگار شد تا پنج روز
علف راست کردند غلامان را نان و گوشت و اسپان را کاه و جو نبود
پس از نماز پیشین از کار علف فارغ شدیم امیر بخنده می گفت

این حدیث بر طریق غرائب و عجائب و اسکدار غزنین رسید درین ساعت بیشتر. برین نامهٔ کوتوال غزنین بود بوعلی می خواند وروی به ندیمان آورد و گفت کوتوال نوشته است و گفته بیست و اند هزار قفیز غله در کندوها انبار کرده شده است باید فروخت یا نگاه باید داشت مارا بغزنین چندین غله است و اینجا چندین درماندگی ندیمان تعجب نمودند و پس ازان تا این گاه که این پادشاه گذشته شد رضی الله عنه عجائب بسیار افتاد و باز نمایم بجای خویش آنچه نادرتر بود تا خوانندگان را مقرر گردد که دنیا درکل به نیم پشیز نیرزد و حال علف چنان شد که اشتر تا دامغان ببردند و از آنجا علف آوردند و ترکان البته پیرامون ما نگشتند که ایشان نیز بخویشتن مشغول بودند که این قحط و تنگی بهمه جایها بود و با بوسهل حمدونی میر سرگران می داشت و وی بدین غمناک و متحیر بودی و وزیر پوشیده تفانی می زد و بوسهل مسعود لیث را درمیانه آورد و چند روز پیغام می رفت و می آمد تا قرار گرفت برآنکه خداوند را خدمتی کند پنجاه هزار دینار و خط بداد و مال در زمان بخزانه فرستاد امیر فرمود تا وی را خلعتی دادند فاخر و بمجلس امیر می آمد بندیمی می نشست و پس ازین بروزی چند بفرمود وی را تا سوی غزنین برود و شغل نشاپور راست بر دارد و آنچه بقلعهٔ میکائیلی است نهاده فرود آرند و از راه روستای بست سوی سیستان کشد و ازانجا ببست رود کوتوال غزنین کار او بساخت و سیته با دویست سوار ساخته نامزد شد که با وی بروند برفتند از نشاپور و نامه رفت ببدر حاجب تا با ایشان بدرقهٔ را

بیرون کند و ایشان را بسرحد رساند و بکند ایشان سلامت بغزنین
رسیدند تا آنچه داشتند و آن بلا که ما دیدیم ایشان ندیدند و بوالحسن
عبدالجلیل را امیر ریاست نشابور داد هم بران خط و طراز که حسنک
را داد که امیر محمود خلعتی داده بودش و طیلسان و دراعه پیش آمد
و خدمت کرد و باز گشت و اسپ خواجهٔ بزرگ زیدش نشابور خواست
و بخانه باز رفت و وی را سخت نیکو حق گزاردند و اعیان و مقدمان
نشابور همه نزدیک وی آمدند و وی رعونت را با ... بکار داشتی
که من هم چون حسنکم و بخایدندش که این روزگار بروزگار حسنک
چون مانست و اندرین روزگار نامها از خلیفه اطال الله بقاءه بنواخت
تمام رسید سلطان را مثال چنان بود که از خراسان بروند تا آنگاه که
آتش فتنه که بسبب ترکمانان اشتعال پذیرفته است نشانده آید چون
ازان فارغ گشت سوی ری و جبال باید کشید تا آن بقاع ... از
متغلبان صافي شود و جوابها آن بود که فرمان عالی را بسمع و
طاعت پیش رفت و بنده برین جمله بود عزیمتش و اکنون جد
زیادت کند که فرمان رسید و امیر بغداد نوشته بود . تقربها کرده که
بشکوهید از حرکت این پادشاه وی را نیز جواب نیکو رفت
و باکالیجار را نیز که والي گرگان و طبرستان بود امیر خلعتی سخت
نیکو فرستاد بارسول و نامه بدان گرمی و نواخت که خدمتهای پسندیده
کرده بود دران روزگار که بوسهل حمدونی و سوری آنجا بودند بوالحسن
کرجي را که خازن عراق بود و با این قوم باز آمده امیر باز ندیمی
فرمود و خلعت داد و پیر شده بود و نه آن بوالحسن آمد که دیده
بودم و روزگار دگر گشت و مردم و همه چیزها - و روز پنجشنبه هژدهم

ماه جمادی الاخری امیر بجشن نو روز بنشست و هدیها بسیار آورده
بودند و تکلف بسیار رفت و شعر شنود از شعرا که شادکام بود درین
روزگار زمستان و فارغ دل و نشاطی نیفتاد و صله فرمود و مطربان را
نیز فرمود مسعود شاعر را شفاعت کردند سه صد دینار صله فرمود
بنامه و هزار دینار مشاهره هر ماهی از معاملات جیلم و گفت
هم آنجا می باید بود پس از نو روز کار حرکت پیش گرفت و بساختند
بقیهٔ آنچه ساخته بود و صاحب دیوان سوری را گفت بسیز تا با ما
آئی چندانکه بنشاپور هیچ نمانی و برادرت آنجا بنشاپور نائب باشد
گفت فرمان بردارم و خود برین عزم بودم که یک لحظه از رکاب
خداوند دور نباشم در آنچه بمن سید درین روزگار و برادر را نائب کرد
و کار بساخت و نیز گفته بود که سوری را با خود باید برد که اگر
خراسان صافی شود اورا باز توان فرستاد و اگر حالی باشد دیگرگون
تا این مرد بدست مخالفان نیاید که جهان بر من بشوراند و نیز
گفتند که بوسهل حمدوی این در گوش امیر نهاد و بو المظفر
جمحی را امیر خلعت فرمود و شغل بریدی بروی مقرر داشت
و علویان و نقیب علویان را خلعت داد و بوالمظفر را بدو سپرد و
قاضی صاعد امیر را درین روزگار یک بار دیده بود اما دو پسرش
پیوسته بخدمت می آمدند درین وقت قاضی بیامده بود بوداع
و دعا گفت و پندها داد و امیر هر دو پسرش را خلعت داد و
بعزیزی بخانه باز فرستادند - و امیر از نشاپور حرکت کرد بر جانب
طوس روز شنبه دو روز مانده بود از جمادی الاخری دهم نو روز راه
درهٔ مرغ و بصحرا فرود آمد بر سر راهها سرخس و نسا و باورد و استو

و نشابور و برجد ، جانب لشکر فرستاده ساخته ، مقدمه ای هشیار با
سالاری بالا تا طلائع باشند ، و مخالفان نیز بجنبیدند و بسرخس
آمدند مردم ساخته بسیار و طلائع فرستادند بر روی لشکرها و هر دو
گروه هشیار می بودند و جنگها می رفت و دست آویزها و امیر
خیمه بر بالا زده بود و بتعبیه ساخته فرود آمده بود و شراب می خورد
و با ندیمان خویش با معظم لشکر نه بروی حصار می رفت منتظر
آنکه تا علف دررسد و حال تنگ بجایگاهی رسید که منی نان بسیزده
درم تدرو نه یافتند و جو چون کسی بچشم نمی دید و طوس و نواحی
آن را بکندند و از هرکس که منی غله داشت بستدند و ستوری گشن
در بن نواحی زاد و مردم و ستور بسیار از بی علفی بمرد که پیدا
بود که بگیاه زار تا کی چند بتوانستند کشید و کار بجائی رسید که بیم
بود که لشکر از ضرورت بی علفی خروجی کنند و کار از دست
بشدی امیر را آگاه کردند و مصرح بگفتند که کار از دست می بشود
حرکت باید کرد که اگر نکرده نیاید کاری رود که تلافی آن دشوار پذیرد .
امیر از آنجا حرکت کرد بر جانب سرخس روز شنبه نوزدهم شعبان
تا بسرخس رسیدیم و در راه چندان ستور بیفتاد که آن را اندازه نبود
و مردم همه غمی و ستوه ماندند از بی علفی و گرسنگی آنجا رسیدیم
در راه چندان ستور بیفتاده یک روز مانده از آنجا شهر خراب و بی آب
بود و شاخی نماند نبود و مردم همه گریخته و دشت چنان گویی سوخته
اند هیچ گیاه نه مردم متحیر گشتند و می رفتند و از دور جای گیاه
پوسیده می آوردند که روزگار گذشته یاران آن را دران صحرا انداخته بودند
و آن را آب می زدند و پیش ستور می انداختند یک دو دم ... می

و سر برآوردندی و می نگریستندی تا از گرسنگی هلاک شدندی
و مردم پیاده را حال بتر ازین بود امیر بدین حالها سخت متحیر شد
و مجلسی کرد با وزیر و بو سهل و ارکان دولت و اعیان سپاه و گفتند
این کار را چه روی است اگر برین جمله مانده‌ایم نه مردم ماند نه
ستور امیر گفت خصمان اگرچه جمع شده‌اند دانم که ایشان را هم
این تنگی هست گفتند زندگانی خداوند دراز باد حال مرد دیگر است
در فراخی علف و از همه خوب تر آنکه اکنون غله رسیده باشد و
خصمان با مرغله اند و تا ما آنجا رسیم ستور ایشان آسوده باشد و فربه
و آبادان و ما درین راه چیزی نیابیم صواب آن می نماید که خداوند
بهرات رود که آنجا بادغیس و آن نواحی علف است تا آنجا بباشیم
روزی چند و پس ساخته قصد خصمان کنیم امیر گفت این محال
است که شما می گویید من جز بمرو نروم که خصمان آنجا آیند تا
هرچه باشد که هر روز بسر این کار نتوانم آمد گفتند فرمان خداوند
را باشد ما فرمان برداریم هرکجا رود و از پیش وی نومید باز گشتند
و خالی بنشستند و برزبان بو الحسن عبد الجلیل و مسعود لیث پیغام
دادند که صواب نیست سوی مرو رفتن که خشک سال است و
می گویند در راه آب نیست و علف یافته نمی شود و مردم ضجر
شوند درین راه نباید فالعیاذ بالله خللی افتد که آن را دشوار در توان
یافت برفتند و این پیغام بگزاردند امیر سخت در تاب شد و هردو
را سرد کرد و دشنام داد و گفت شما همه قوادان زبان در دهان یکدگر
کرده اید و نمی خواهید تا این کار برآید تا من درین رنج می‌باشم
و شما دزدی می کنید من شما را جائی خواهم برد که همگان در

چاه افتید و هلاک شوید تا من از شما و از حیلتهای شما برهم و شما
نیز از ما برهید دیگر بار کس سوی من بدین باب پیغام نیارد که
گردن زنم فرمایم هردو مدهوش باز گشتند نزدیک قوم و خاموش
بنشستند اعیان گفتند خوب چه بود بوالفتح لیث آراسته سخن
گفتن گرفت و بوالحسن گفت مشنوید که نه برین جمله گفت
و محال باشد که شما معتمدان را نشوید خاصه در چنین روزگاری
بدین سبب امیر چنین و چنین گفت وزیر در سپاه سالار نگریست
و حاجب بزرگ سپاه سالار گفت اینجا سخن نماند فرمان خداوند
را باشد و ما بندگانیم و ما را پیغام آنست که خداوند برما خواهد و
برخاستند و برفتند و این خبر بامیر رسانیدند بر سپاه سالار که
چنانین چیز برفت و همچنین بر علی دایه که امیر را ازان آزاری
بزرگ بدل آمد - یکی آن بود چون [illegible] نامه رسید از جانب
التونتاش که بدین جانب که ما نامزد می کنند و بمردمی حاجت است
جواب رفت که دل قوی دار که فرمودیم سپاه سالار را تا بالو بپیوندد
و بسوی سپاه سالار نامه رفت که التونتاش را دریاب سپاه سالار
گفت مرا که تابع التونتاش می باید بود کوس و دهل و دمدمه
چه بکار است و فرمود تا همه بدریدند و بسوختند و این خبر
بامیر رسانیدند و حاجت آمد بدانکه مسعود لیث را نزدیک
او فرستاد تا دل او را خوش گرداند و برفت و راست بیامد
تا امیر او را بخواند و بمشافهه دل گرم کرد چنین حالها می بود
و فترات می افتاد و دل امیر بر اعیان تباه می شد و ایشان
نیز نومید و شکسته دل می آمدند تا آنگاه که الطامة الکبری

و پیدا است که طاقت چند دارند و هندوان باقی پیاده اند و گرسنه
چه گوئی که کار را روی چیست گفت زندگانی خواجهٔ بزرگ دراز
باد من ترکی ام یک لخت رسم راست گویم بی محابا این لشکر
را چنانکه من دیدم کار نخواهند کرد و ما را بدست خواهند داد که بی
نوا و گرسنه اند و نادیم که اگر دشمن پیدا آید خللی افتد که آن را در
نتوان یافت وزیر گفت تو این بخداوند باز توانی گفت گفت چرا
نتوانم گفت من نقیب خیلتاشان امیر محمود بودم و امیر ماند
مرا با این خداوند و آنجا حاجبی بزرگ یافتم و بسیار نعمت و جاه
ارزانی داشت و امروز بدرجهٔ سالارانم چون باز گویم چنانکه نصیحت
وزیر گفت پس از نماز خلوتی خواه و این باز گوی اگر بشنود بزرگ
منتی باشد مرا بدین دولت و بر ما بندگان تا دانسته باشی و اگر
نشنود تو از گردن خویش بیرون کرده باشی و حق نعمت خداوند
را گزارده گفت چنین کنم و باز گشت و وزیر مرا که بوالفضلم
بخواند و بسوی بوسهل پیغام داد که چنین و چنین رفت و این
باز پسین حیلت است تا چه رود و اگر ترک سخت ساده دل و
راست نبودی تن درین ندادی من بازگشتم و با بوسهل گفتم
گفت آنچه برین مرد ناصح بود بکرد تا نگریم چه رود وزیر معتمدان
خویش بفرستاد نزدیک سپاه سالار و حاجب بزرگ بکتغدی و باز
گشت که چنین چاره ساخته شد همه قوم اورا ازین شکر کردند
و میان دو نماز همگان بدرگاه آمدند که با کس دل نبود و امیر در
خرگاه بود التونتاش را حث کردند تا نزدیک خدم رفت و بار خواست
و گفت حدیثی فریضه و مهم دارد بار یافت و در رفتند و سخن

بدان مانست که گفتی ما را پس شان می کشند گرمای سخت
و تنگی نفقه و علوفه تا یافت رسالاران لاغر و ده ماه روزه بدهان
در راه امیر بر جانب آن بگذشت که امیران بدست می نشیدند و می
گویسند دلش به بپیچید و گفت سخت تباه شده است حال
این لشکر و مرکبان نرم بفرمود ایشان را و همگان اسب نرفتند که
مگر باز گردد و قضا غالب تر بود که نماز دیگر خبر آن حدیث مرا
افگند پس گفت این همه رنج و سختی تا امیر است و دیگر روز
از آنجا بر داشت و طوره آن آمد که شب هم ببود دوزن زه و کس یاد
نداشت تنگی آب بران کون که جویهای بزرگ می بیایدیم هم
خشک بود و حال بدانجا رسید روز سلوم از حرارت سرخس که
حاجت آمد ده چاهها بایست کندن از بهر آب را و بسیار بمدند
هم آب بباران برآمده و هم تلخ . آتش در دیهها زدند و
باد بود دود آن را بزود و بر خرپشتهای هرام زد و سینه کرد
این چنین چیزها درین سفر کم نبود - روز چهارشنبه هفتم ماه رمضان
چون بر داشتیم چاشتگاه سواری هزار ترکمانان پیدا آمدند و گفتند
زیالیاندن و سواری پانصد گریختگان ما گفتند سالار ... پوزنگین بود
و از چهار جانب در آمدند و جنگ سخت شد و بسیار اشتر بردند
و نیک کوشش کردند مردم ما پذیره رفتند و ایشان را بمالیدند تا دورتر
شدند و همچنین آویزان آویزان آمدند باما تا منزل و امیر لختی
بیدار شد این روز چون چیرگی خصمان بدید و همگان را مقرر گشت
که پشیمان شده است و نماز دیگر چون بار داد وزیر و سپاه سالاران
و اعیان حاضر آمدند و ازین حدیث درا افگند و می گفت که

و علفات بدست ما افتد و خصمان بصحراهای بیابان افتند این کار راست
آید هر منزل که مانده است نیک احتیاط باید کرد و همگان این رای
را پسندیدند و بیرون برخاستند که آنچه واجب است از هر جانبی
بجای آرند تا زایل شود و خواجهٔ بزرگ این حالت نیکو دید اما
مارا رعبی بزرگ در دل است که ازین لشکر می‌ترسیم نباید که مارا خللی
افتد نعوذ بالله حاجب بکتغدی امیر را سرپیچه گفت که غلامان امروز
می‌گفتند ما بر سر استر پیدا است که چند توانیم بود تا فردا اگر جنگ
باشد اسپان تازیان ستانیم بر اشتر جنگ نتوان کرد و امیر جواب
نداد و ایشان نیک از جای بشد ما درین حدیث بودیم که پیکی
در رسید و ملطفهای منهیان آورده که چون خبر رسید از سلطان که
از سرخس برفت رعبی و ترسی بزرگ بدین قوم افتاد طغرل
امیران را گرد کرد و بسیار سخن رفت از هر لونی آخر گفتند طغرل را
که مهتر ما توئی هر چه تو صواب دانی ما آن کنیم طغرل
گفت مارا صواب آن می‌نماید که بنه پیش کنیم و سوی دهستان
روم و گرگان و آن نواحی بگیریم که ماجیگان سبک‌اند و بی آلت
اند و اگر آنجا نتوانیم بود بری رویم که ری و جبال و سپاهان
مارا است و بهیچ حال پادشاه بدم ما نیاید چون ما از ولایت او
برفتیم که این پادشاه بزرگ است و لشکر و عدت و آلت و ولایت
بسیار دارد و سامان جنگ ما بدانست و از دم ما باز نخواهد
گشت و ما می‌دانیم که درین زمستان چند رنج کشیدیم زبونی را
گیریم هنوز از چندین حشمتی بهتر همگان گفتند این پسندیده تر
رای باشد و برین کار باید کرد داود هیچ سخن نگفت.

سوار نیک با مردی کاهل ، دو دل که ما داریم بوسهل گفت جز
خیر نباشد جهد باید کرد تا بمرو رسیم که آنجا این کارها یا بجنگ
یا بصلح در توان ساخت گفتم چنین است و کسان رفتند و وزیر
و سپاه سالاران و حاجب بزرگ و اعیان را بخواند و این ملطفها
برایشان خوانده آمد قوی دل شدند ، گفتند خصمان سخت بترسیده
اند وزیر گفت این شغل دراز می نماید و مصلحت آن است که نماز دیگر
رانده جهد دراین باب کرده شود تا خویشتن را بمرو افگنیم که خالی نیفتد
که آنجا این کار را رنگی تواند بود چون حال خصمان این است که
ملطفها نبشته اند همه گفتند چنین است و بازگشتند و همه شب
کار جنگ می ساختند سالاران یک سوارگان را نصیحتها کردند و امیدها
می دادند که امیر ارتگین حاجب را که خادمی بکاری بود
بخواند با سرهنگان سرایها و غلامان گران دستی تر آنچه گفتنی بود
گفت تا نیک هشیار باشند و این هم از اتفاقهای بد بود که بکتغدی
را بخواند و بدارد که بکتغدی بود چون امیر غلامان بود و هرچه
وی گفتی آن کردندی و هرچه می رفت نا پسندیده بود که قضا
کار خویش بخواست کرد اذا اراد الله شیئاً هیأ اسبابه - روز پنجشنبه
هشتم ماه رمضان امیر بر نشست با تعبیهٔ تمام و براند چندان بود
که یک فرسنگ براندیم که خصمان پیدا آمدند سخت انبوه از
چپ و راست از کرانها و جنگ پیوستند و کار سخت شد که چون
ایشان شوخی کردند از هر جانبی ازین جانب دفعی همی بود از
شتاب بازشده جنگی می رفت ناچار خصمان چیره تر شدند و همچنین
آویزان آویزان می رفتیم و چند بار دیدم که غلامان سلطانی بگوشه‌ای

باید کرد و چون بمرو رسیدیم همه مراد حاصل شود و یک سوارگان
امروز هیچ کار نکردند و هندوان هیچ کار نمی کنند و نیز دیگر لشکر
را سر دل نمی کنند هر کجا ده ترکمان در پانصد از ایشان حمله می
کنند می گریزند ندانم تا ایشان را باری چه شد که گریختندی
در جنگ خوارزم ایشان کردند و غلامان سرای باید که جهد کنند که
ایشان قلب اند امروز هیچ کار نکردند امیر بکتغدی را گفت سبب
چیست که غلامان نیرو نمی کنند گفت بیشتر اسپ ندارند و آنکه
دارند سست اند از بی جوی و با این همه امروز تقصیر نکردند و
بنده ایشان را گوش بر کنند تا آنچه فردا ممکن است بجد بجای آرند
سخنی چند چندین نگارین برفت و باز گشتند امیر با بوسهل زوزنی و
با وزیر خالی کرد و گفت این کار از حد می گذرد و چه تدبیر است
وزیر گفت نمی بایست آمد و می گفتند و بنده فریاد می کرد که
بوسهل گواه من است اکنون بهیچ حال روی باز گشتن نیست و بمرو
نزدیک آمدیم و بکتغدی را تنها باید خواند از آنکه بوالحسن عبد
الجلیل با وی مناظره درشت کرد بهرات بحدیث ایشان چنانکه وی
بگریست و آن را هم تدارک نبود و همه دیگر حدیث از آن بکتغدی از
بودن او دیوانه شده است و ترک بزرگ هرچند از کار بشده است اگر
غلامان را بمثل بگوید باید مرد بمیرند و چون دل وی قوی گشت
غلامان کار کنند و نباشد خصمان را بس خطری و سالار هندوان را
نیز گوش بباید کشید کسی برفت و بکتغدی را تنها بخواند و بیامد
امیر او را بسیار بنواخت و گفت تو ما را بجای عمی و آنچه بغزنین
با کسان تو رفت بنامه راست نیامدی و بحاضری راست آید چون

آنجا رسیم ببینی که چه فرموده آید و بوالحسن عبد الجلیل را ازان
خطر نباید نهاد از وی شکایتی باید کرد که سزای خویش دیده
بیند و ارتگین را حاجب خود خواست و بسندید تا بیش کار او
باشد اگر نا شایسته است دور کرده آید بکتغدی زمین بوسه داد و
گفت بنده را چرا ازین محل باید نهاد تا با وی سخنی برین جمله
باید گفت از خداوند تا این غایت همه نواخت بوده است و
کوتوال امیر غزنین است و آنجا جز خویشتن را نتواند دید خداوند
آنچه بایست فرمود، دران تعدی که او کرد و بنده نیز زبون نیست
که بدوران خداوند انصاف خویش ازوی نتواند ستد و بوالحسن
دبیر کیست اگر حرمت مجلس خداوند نبودی سزای خویش
دیدی و بنده را ننگ آید که از وی گله کند و ارتگین سخت بخرد
و بکار آمده است و جزوی نشاید که باشد و کار نا کردن غلامان از
بی اسپی است اگر بیند خداوند اسپی دویست تازی و خیاره از
اسپان قوی دهد تا کار نیک برود امیر گفت سخت صواب آید هم امشب
باید داد و هندوان را نیز بخواندند و گوش بر کشیدند مقدمان شان
گفتند که ما را شرم آید از خداوند که بگوئیم مردم ما گرسنه است و
اسپان سست که چهار ماه است تا کسی آرد جو ندیده است از
ما و هرچند چنین است تا جان بزنیم هیچ تقصیر نکنیم و امشب
آنچه باید گفت با همگان بگوئیم و باز گشتند لختی از شب گذشته
بوسهل مرا بخواند و سخت متحیر و غمناک بود و این همه حالها
باز گفت با من و غلامان را بخواند و گفت چیزی که نقد است و
جامهٔ خفتن بر جمازگان باید که امشب راست کنید کاری نیفتاده

است اما احتیاط زیان ندارد همه پیش خویش راست کرد جمازه
و چون ازان فارغ شد مرا گفت سخت می ترسم ازین حال گفتم
انشاء الله که خیر و خوبی باشد و من نیز بخیمهٔ خویش باز آمدم
و همچنین احتیاطی بکردم و امیر رضی الله عنه بیداری از شب
بیدار بود کار می ساخت و غلامان را اسپ می داد و درمعنی
خزانه و هر بابی احتیاطی می کرد و سالاران و مقدمان همه برین
جملت بودند و نماز بامداد بکردند و کوس فرو کوفتند و براندند و من
گرد برگرد امیر با خیاره و شصت جمازه عماریها می دیدم و غلامی
سه صد در سلاح غرق و دوازده پیل برگستوان و عماری سخت قوی
بود و این روز نیم فرسنگی براندیم تا از خصمان برآمد و از چهار
جانب بسیار مردم نیرو کردند و دست بجنگ بردند جنگی سخت
و هیچ جای علامت طغرل و بیغو و داود پیدا نبود که گفتند بر
ساقه اند همه مردم خیاره و جنگی پیش کرده و خود در قفای
ایشان مستعد و همچنین خواهد بود آنگاه که بروند با سر نه و از سختی
سخت که این روز بود چنانکه بابهت راه نمی توانست بریدن
مردم ما نیک می کوشیدند و آویزان آویزان چاشتگاه فراخ بحصار
بردند اتفاق رسیدیم امیر آنجا بربالای بایستاد و آب خواست و
دیگران هم ایستادند و خصمان راست شدند و بایستادند و غمی
بودند و مردم بسیار بدیوار حصار برآمده بودند و کوزهای آب از
دیوار فرود می آمدند و مردمان می استدند و می خوردند که
سخت تشنه و غمی بودند و جویهای بزرگ همه خشک و یک
قطرهٔ آب نبود امیر گفت پرسید از حوض آب چهار پایان گفتند در

آن بباید دانست که عمرها باید و روزگارها تا کسی آن تواند دید و در راه می راندم تا نماز شب در ماده پیل دیدم بی مهد خویش خوش می راندند و پیلبان خاص آشنای من بود پرسیدم که چرا باز مانده اید گفت امیر بتعجیل رفت راهبری بر ما کرد را ایلک می زدیم گفتم با امیر از اعیان و بزرگان کدام کس بودند گفت فرزندش بود عبد الرشید و فرزند امیر مودود و عبد الرزاق احمد حسن و حاجب بونصر طوسی و بوسهل زوزنی و بوالحسن عبد الجلیل و سالار غازیان عبد الله و قراتکین و بیرانروی حاجب بزرگ و سپاه سالار غلام سرای پراگنده و بکتغدی با غلامان خویش در فرسنگی من با این پیلان می راندم و مردم پراگنده می رسیدند و همه راه بر زره و جوشن و سپر و ثقل بر می گذشتیم که بیفکنده بودند و سحرگاه پیلان تیزتر براندند و من جدا ماندم و فرود آمدم و از دور آتش لشکرگاه دیدم و چاشتگاه فراخ بحصار کرد رسیدم و ترکمانان بر اثر ما آنجا آمده بودند و بحیلتها آب برکرد را گذاره کردم امیر را یافتم سوی مرو رفته با قومی آشنا بماندم و بسیار بلاها و محنتها بروی ما رسید پیاده با تنی چند از یاران بقصبهٔ غرجستان رسیدم روز آدینه شانزدهم ماه رمضان امیر چون آنجا رسیده بود مقام کرد دو روز تا کسانی که در رسیدنی اند در رسند و من نزدیک بوسهل زوزنی رفتم بجهد او را یافتم کار راه می ساخت مرا گرم پرسید و چند تن از آن من رسیده بودند همه پیاده چیزی بخریدند و با وی بخوردیم و بلشکرگاه آمدیم و در همه لشکرگاه سه خرپشته دیدم یکی سلطان را و دیگر امیر مودود را و احمد عبد الصمد را و دیگر سایه بان ها داشتند از

کرباس و ما خود لت انبان بودیم نماز دیگر برداشتیم تا به هفتاد و راه غور گرفتیم و امیر نیز بر اثر ما نیم شب بر داشت بامداد را منزلی رفته بودیم بو الحسن دلشاد را آنجا یافتم سوار شده و من نیز اسپی بدست آوردم و بنسیه بخریدم و با یاران بهم افتادیم و مسعود لیث مرا گفت که سلطان از تو چند بار پرسید که بو الفضل چون افتاده باشد و اندوه تو می خورد و نماز دیگر من پیش رفتم با موزهٔ تنگ ساق و قبای کهن و زمین بوسه دادم بخندید و گفت چون افتادی و پاکیزه ساختی داری گفتم بدولت خداوند جان بیرون آوردم و از دادهٔ خداوند دیگر هست و ازانجا بر داشتم و بغور آمدم و بو منزلی فرود آمدیم گروهی دیگر می رسیدند و اخبار تازه تر می آوردند انجا آشنائی را دیدم سگزی مردی جلد هر چیزی می پرسیدم گفت آن روز که سلطان برفت و خصمان چنان چیره شدند و دست بغارت بردند بو الحسن کرجی را دیدم در زیر درختی افتاده مجروح می نالید نزدیک وی شدم و مرا بشناخت و بگریست گفتم این چه حال است گفت ترکمانان رسیدند و ساز و ستور می دیدند بانگ بر زدند که فرود آی آغاز فرود آمدن کردم و دیر تر از اسپ جدا شدم بسبب پیری پنداشتند که سخت سری می کنم نیزه زدند بر پشت و بشکم بیرون آوردند و اسپ بستدند و بحیلت در زیر این درخت آمدم و بمرگ نزدیکم حالم این است تا هرکه پرسد از آشنایان و دوستانم باز گوی و آب خواست بسیار حیلت کردم تا لختی آب در کوزه بنزدیک بردم وی از هوش بشد و باقی آب نزدیک وی گذاشتم و برفتم تا حالش چون شده باشد و چنان دانم که شب

که در رسید نکنند طغرل
را گشته باشند و میان دو نماز ... ایشان
و بیغو و داود است و پسر کاکو که با بدی برسر شتری بود دیده که
او را از اشتر فرود گرفتند و بندش شکستند و بر استری نشاندند که
تراز خواجه احمد عبد الصمد گرفته بودند و نزدیک طغرل بردند و
من ابو الفضل و ندانم تا حالهای دیگر چون رفت من آنچه شنودم با
امیر بگفتم و بمنزل امیر بتعجیل می رفت همه دیگ در رسانیدند
منهیان ما که برخصمان بودند ملطفها در یک وقت بو سهل
زوزنی آن را بنزدیک امیر برد و نماز دیگر بود بجایی که فرود آمده
بودیم و امیر آن را بخواند و گفت این ملطفها را پوشیده دار چنان
که کس برین واقف نگردد گفتم چنین کنم و بیاوردم و مرا داد و
من بخواندم و مهر کردم و بدیوانیان سپردم نوشته بودند که سخت
نوادر رفت این دفعه که با این قوم ذل و هوش نبود و ... را شارده
منزل برده بودند و ... را ماخته و هر روز هر سواری که داشتند
بروی لشکر سلطان فرستادندی منتظر آنکه هم اکنون مردم ایشان را
گرد آیند و برایشان زنند و بروند و خود حالی چنین افتاد که غلامان
سرای چنان بی فرمانی کردند تا حالی بدین ... پیش آمد و دادر
تران بود که مولا زاده است و علم نجوم داند و شاگردی منجم کرده
است بدین قوم افتاده است و سخنی چند از آن وی راست آمده
دو ... داشته است ایشان را بمرو و گفته که اگر ایشان امیری خراسان نکنند
گردن او بباید زد روز آدینه که این حال افتاد او هر ساعتی می گفت
که یک ساعت پای افشارید تا نماز پیشین راست بدان رفت سواران
آنجا رسیدند مراد حاصل شد و لشکر سلطان برگشت هر سه مقدم

[illegible]

بعضی ازین تاریخ تازه کرده و باز نماید و دهقان آیند که اکنون
پیوسته بر آیند، کار از لونی دیگر پیش گرفته آید که قاعدهٔ کارها
آنچه بود بگشت تا این خدمت فرو نماند چون آمد نزدیکی ده
بوالحسن طاهر رسیده مقدمان بخدمت آنجا آمدند و بسیار آلت
راست کرده از خیمه و خرگاه و هر چیزی که بسیار می بایست و
در روز آنجا مقام افتاد و آن مردمان نزل آنچه آمده کارها
راست کردند و سخت نیکو خدمت کردند نیکوئی ایشان را بسیار دادند
و امیر را تسکین پیدا آمد و آنجا نشاط کرد سخت بینوا عیدی
و نماز دیگر بخدمت ایستاده بودم و مرا گفت سوی خانان
ترکستان چه باید نبشت درین باب گفتم خداوند چه فرماید گفت
در نسخه کرده اند بو الحسن عبد الجلیل و مسعود لیث بدین
معنی دیدهٔ گفتم ندیده‌ام و هر دو آنچه نوشتند خیاره باشد بخندید
و دولت داری را گذشت این نسختها بیار بیاوردم تأمل کردم احوال
جانب خداوند سلطان نیک نگاه داشته بودند و ستایشها کرده و معما
سخن چند بگفته و عیب آن بود که نوشته بودند که ما روی سوی
غزنین داشتیم الا و سدور و عدت پذیرد اتفاق افتاد و ازین دوازده
مرد همیشه با بوسهل می خندیدی که دندان تیز کرده بودند تا
صاحب دیوان رسالت را و عثرت او می جستند و هرگاه از مضائق
دیوی چیزی بیفتادی و امیر سخنی گفتی گفتندی بو سهل را
باید گفت تا نسخت کند که دانست که درین راه پیاده است و
مرا ناچار مشت می بایستی زد و می زدمی نسختها بخواندم و
گفتم سخت نیکو است امیر رضی الله عنه گفت و درد او را بار نبود

و در دانستن دقائق که به ازین می باید که این عدرها است و خانان
ترکستان ازان مردمند که چنین حالها بر ایشان پوشیده ماند گفتم
زندگانی خداوند دراز باد اگر احتیاجی خواهد بود با خازنان عدتی
و معونتی خواستن نامه از لونی دیگر باید گفت ناچار خواهد بود
که چون بغزنین رسم رسولی فرستاده آید با نامها و مشافهات اکنون
برین حادثه که افتاد نامه باید نبشت از راه با رکابداری گفتم پس
سخنی راست باید تا عیب نکنند که تا نامهٔ ما برسد مبشران
خصمان رفته باشند و نشانها و علامتها برده که ترکمانان را رسم این است
امیر فرمود که همچنین است نسختی کن و بیار تا دیده آید بازگشتم
این شب نسخه کرده آمد و دیگر روز بدیگر منزل پیش ازان تا با
چاکران رسیدم پیش بردم و دوات دار بهشاد و او بخواند و گفت
راست همچنین می خواستم بخوان بخواندم بر ملا و استاد دیوان
حاضر بود و جملهٔ ندیمان و بوالحسن عبد الجلیل و همگان نشسته
و بوالفتح لیث و من بر پای چون بر ختم آمد امیر گفت چنین
می خواستم و حاضران استحسان داشتند متابعةً لقول الملک
هرچند تنی دو را ناخوش آمد معنی مفهوم آن نسخه ناچار بود
ازینجا نوشتم چنانکه چند چیز دیگر درین تصنیف نوشته آمده است
و هرچه خوانندگان گویند روا دارم مرا با شغل خویش کار است و
حدیث بیاورم پیش ازین دانسته آید *

ذکر نسخة الکتاب الی ارسلانخان

بسم الله الرحمن الرحیم * اطال الله بقاء الخان الاجل الاعظم

هذا کتاب ... بخط کرزان علی ... مرحوم ... و ...

... ذکره فی جمیع الاحوال محمود و الصلوة علی النبی المصطفی محمد

و آله الطیبین . و بعد بر خاطر پوشیده نگردد که ... ذکره از تقدیر

عالمت گردنده چون ... برنده که روش و ... آن ... دیده

و آنچه ازین پیدا ... در ... رازی است که عجز

آدمی ... ظاهر ... نتوان دانستن که در ... از شب

آبستن چه زاید و خردمند آنست که خویشتن را در ... تسلیم نهد

و ... و قوت خویش و ... که دارد ... و ... را ...

عز ذکره باز ندارد و خیر و شر و نصرت و ... داند که اگر یک

لحظه از قبضهٔ توکل بیرون آید و ... و ... را ... راه دهد

چاره ... هیچ خاطری ... گذشته و اوهام بدان نا رسیده ... عجز

مانده آید و ما ایزد عز ذکره را خواهیم ... صادق و نیتی درست

و اعتقادی پاکیزه که ما را در هر حال فی السراء و الضراء و الشدة و

الرخاء معین و دستگیر باشد و یک ساعت بلکه یک نفس ما را ...

نگذارد و بر نعمتی که دهد و ... که پیش آید الهام ارزانی دارد

تا ... و از صبر و شکر پیش آریم و دست ... زنیم تا

هم نعمت زیادت گردد بشکر و هم صواب حاصل آید بصبر انه سبحانه

خیر موفق و معین در قریب دو سال که رایت ما بخراسان بود از

هر چه رفت و پیش می آمد و کام و ناکام و نرم و درشت خان را

آگاه کرده می آمد و رسم مشارکت و مساهمت در هر بابی نگاه

داشته می آمد مصافات بحقیقت میان دوستان آنست که هیچ

چیز از اندک و بسیار پوشیده داشته نیاید و آخرین نامه که فرموده

بودند و ازان حرکت که کار با نو خاستگان بپیچید می ماند خواهیم
که سوی مرو رویم تا کار بر گزارده آید و دیگر که تقدیر سابق بوده
نه تا کام می بایست دید آن نادره که اندان سوی مرو رفتیم و دلها
گواهی می داد که خطای محض است راه نه چنان بود که می
بایست از بی علفی و بی آبی و گرما و ریگ بیابان و در سه چهار
مرحله که برده آمد داوریهای ناخوش رفت میان همه اصناف
لشکر که در منازل بر داشتن علف و ستور و خوردنی و دیگر چیزها
و آن داوریها اعیان چست و مرتب کرده بودند در قلب و درمیمنه
و میسره و دیگر مواضع تسکین می دادند و چنانکه بایست ازان بالا
گرفته بود فرو نه نشست و هر روزی دلها هر ساعتی قوي تر می بود
تا فلان روز که نماز دیگر از فلان منزل بر نشستیم تا فلان جای فرود
آئیم فوجی از مخالفان بر اطراف ریگهای بیابان پیدا آمدند و در
بریدند و نیک شوخی کردند و خواستند که چیزی ربایند حشم
ایشان را نیک باز مالیدند تا بمرادی نرسیدند و آن دست آویز تا
نماز شام بداشت که لشکر بتعبیه می رفت و مقارعت و کوشش
می بود اما جنگی قوي بپای نمی شد چنانکه بایست بسر منزل
می بیاسودند و مقاتله نمی بود که اگر مردمان کاري بجد ترپیش
می گرفتندی مبارزان لشکر بهر جاي مخالفان می دررسیدند و شب
را فلان جای فرود آمدیم خللی نا افتاده نا مردی کم شده و آنچه
ببایست ساخته شد از دراجه و طلیعه تا درشب و تاریکی نادر نیفتاد
و دیگر روز هم برین جمله رفت و بمرو نزدیک رسیدیم روز سیوم لشکر
ساخته تر و بتعبیة تمام على الرسم في مثلها حرکت کرده آمده

و رهبران گفته بودند که چون از قلعه دندانقان بگذشته شود بر یک فرسنگ که رفتندی آب روان است و حرکت کرده آمد و چون بحصار دندانقان رسیدیم وقت چاشتگاه فراخ چاهها که بر سر حصار بود مخالفان بینباشته بودند و کور کرده تا ممکن نگردد آنجا فرود آمدن مردمان دندانقان اندر حصار آواز دادند که در حصار پنج چاه است که لشکر را آب تمام دهد و اگر آنجا فرود آئیم چاهها که بیرون حصار است نیز سر باز کنند و آب تمام باشد و خللی نیفتد و روز سخت گرم ایستاده بود صواب جز فرود آمدن نبود اما می بایست که تقدیر فرازآمده کار خویش بکند ازانجا بکندیم یک فرسنگی گران تر جویهای خشک و عفج پیش آمد و راهبران متحیر گشتند که پنداشتند که آنجا آب است که بهیچ روزگار آن جویها را کسی بی آب یاد نداشت چون آب نبود مردم ترسیدند و نظام راحت نهاده بگسست و از چهار جانب مخالفان نیرو کردند سخت قوی چنانکه حاجت آمد که ما بتن خویش از قلب پیش کار رفتیم حملها به نیرو رفت از جانب ما و اندیشه چنان بود که کردوسهای میمنه و میسره و جناحها بر حال خویش است و خبر نبود که فوجی از غلامان سرای که بر اشتران بودند بزیر آمدند و ستور هر کس که می یافتند می ربودند تا بر نشینند و پیش کار آیند لجاج آن ستور ستدن و یکدیگر را پیاده کردن بجایگاهی رسید که در یکدیگر افتادند و مراکز خویش خالی ماندند و خصمان آن فرصت را بغنیمت گرفتند و حالی صعب بیفتاد که از دریافت آن رای ما و چه نامداران عاجز ماندند و بخصمان ناچار آلتی و تجملی که بود بایست گذاشت و برفت و

با حال خصمان اگر یاری جهد روزی چند دیر تر نشینند و چون ما که قطبیم بحمد الله در صدر ملکیم و بر اقبال و فرزندان و جمله اولیا و حشم نصرهم الله بسلامت اند این خللها را زود تر در توان یافت که چندان آلت و عدت هست که هیچ حرز نتواند بشمار و عد آن نتواند رسید خاصه که دوستی و مشارکی داریم چون خان و مقرر است که هیچ چیز از لشکر و مرد و عدت از ما دریغ ندارد و اگر التماس کنیم که بنفس خویش رنجه باشد از ما دریغ ندارد تا این عضاضت از روزگار ما دور کند و رنج نشمرد ایزد عز ذکره ما را بدوستی و یکدلی وی برخوردار کند بمنه و فضله و این نامه با این رکابی مسرع فرستاده آمد چون در ضمان سلامت بغزنین رسیم از انجا رسولی نامزد کنیم از معتمدان مجلس و درین معانی کشاده تر سخنی گوئیم و آنچه نهادنی است نهاده آید و گفتنی گفته شود و منتظریم جواب این نامه را که بزودی باز رسد تا رای و اعتقاد خان را درین کارها بدانیم تا دوستی تازه گردد و لباس پوشیم و مر آن را از اعظم مواهب شمریم باذن الله عز وجل *

و دران روزگار که بغزنین باز آمدیم با امیر و کس را دل نمانده بود از صعبی این حادثه و خود بس بقا نبود این بادشاه بزرگ را رحمه الله و من می خواستم که چنین که این نامه را نوشتم بعذر این حال واین هزیمت را در معرض خوب تر بیرون آورد فاضلی تنی چند بایستی شعر گفتنی تا هم نثر بودی و هم نظم و کس را نیافتم از شعرای عصر که درین بیست سال بودند اندرین دولت که بخواستم تا اکنون که تاریخ اینجا رسانیدم ز نقیه بوحنیفه ایده الله بخواستم روی گفت و سخت نیکو گفت

شاه چو درگاه خویش باشد بیدار * بشته عدو را برد ز باغ بزندان
مار بود دشمن و بکلد دندانش * ز و مشو ایمن اگرت باید دندان
ز عدو آنگاه کن حذر که شود دوست * و ز مغ ترس آن زمان که گشت مسلمان
نامهٔ نعمت ز شکر عنوان دارد * بتوان دانست حشو نامه ز عنوان
شاه چو بر خود قبای عجب کند راست
عدل بدرریش تا به بند گریبان
مره نگردد بعز پیل و عماری * هرکه بدیده است ذل اشتر و پالان
مرد هنر پیشه خوی باید سالی * کزپی کاری شده است گردون گردان
چنگ چنان درزند در تن خسرو * چون بشناسد که چیست حال [illegible]
مامون آنکه از ملوک دولت اسلام * هرگز چون او ندیده تازی و [illegible]
جبهٔ از خز بداشت برتن چندانکه * سوده و فرسوده گشت بروی خلقان
مر ندما را ازان فزود تعجب * کردند ازوی سوال از سبب آن
گفت ز شاهان حدیث ماند باقی * در عرب و در عجم نه توزی و کتان
شاه چو بر خز و بر مسند برخفت * برتن او بس گران نماید خفتان
ملکی کآن را بدرع گیری و زوبین * دادش نتوان بآب حوض و بریحان
چون دل لشکر ملک نگاه ندارد * درگه ایوان چنانکه ارگهٔ میدان
کار چو پیش آیدش بود که بمیدان * خواری بیند ز خوار کردهٔ ایوان
گرچه شود لشکری بسیم قوی دل * آخر دل گرمی بایدش از خوان
نکو مر پچشک را که صحت * تات نکو دارد او بدارو و درمان
خواهی تا باشی ایمن از بد اقران * روی ز اقران بتاب و گوی ز قرآن
عهد مقید بدین و علم بطاعت * مجد مقید بجود و شعر بدیوان
صورت خوی و خلق بسیرت * دین بسریرت قوی و ملک بسلطان

شاه هنرپیشه شیرمیدان مسعود * بستد سعادت همیشه با او پیمان

ای بتو آراسته همیشه زمانه * راست بدانسان که باغ در مه نیسان

زدی گر دعوت نبوت سازد * به ز کف تو نیافت خواهد برهان

قوت اسلام را و نصرت حق را * حاجت پیغمبری و حجت ایمان

دست قوی داری و زبان سخن گوی * زین دو یکی داشت یار موسی عمران

شکر خداوند را که باز بدیدم * نعمتی دیدار تو درین خرم ایوان

چون بسلامت بتار ملک رسیدی * باک نداریم اگر ادبیر بهمان

دیو نیست این که گنجهای بود سره * ناید کم مرد را ز بونی ارکان

راست نه امروز شد خراسان زیندان * بود چنین تا همیشه بود خراسان

ملک خدای جهان ز ملک تو بیش است

پیشتر است از جهان نه اینک و زمان

دشمن تو گر بجنگ رخت تو بگرفت * دیو گرفت از نخست تخت سلیمان

ور تو ز خصمان خویش رنجه شدی نیز

مشتری آمد نه رنجه گشت زکیوان

باران کان رحمت خدای جهان است * صاعقه گردد همی وسیلت باران

از بما برما است چون نگاه کنی نیک * در تیر و در زره است و آهن پیکان

کار ز سر گیر و اسپ و تیغ و گریبان * خار که پیدا شد از بهار زمستان

دل چو کنی راست با سپاه و رعیت * آیدت از یکرهی دو رستم دستان

وانکه قوی مید ملوک زمانه * زانکه تو برگزید از همه یزدان

شیر و نهنگ و عقاب زین خبر بد * خیره شد اندر آب و قعر بیابان

کس نکند اعتقاد برکرده خویش * تا بکسان بخون دشمن مهمان

گر پری و آدمی دژم شد ازین حال * ناید کس را عجب زجملهٔ حیوان

[illegible]

مان بوده و شنیده گفته اند که غمناکان را شراب باید خورد تا تخفیف غم
بخشانه بزرگ غلطي است بلي در حال بنشانند و کم تر گرداند اما
چون شراب دریافت و بخفتند خماري منکر ارد که بیدار شوند و مه روز
بداود . و خیلتاشان که رفته بودند سوي غزنين باز امدند و باز نمودند
که چون بشارت رسید بغزنين چند روز شادي کردند خاص و عام و
وضیع و شریف قربانها کردند و صدقات بسیار دادند که کاري قرار
گرفت و یک رویه شد و سرهنگ بوعلي کوتوال گفته بود تا نامها
نبشتند باطراف ولایات بدین خبر و یاد کرد در نامهٔ خویش که چون
نامه از تکیناباد رسید مثال داد تا نسخها برداشتند و بسند و هند
فرستادند و همچنان بنواحي غزنين و بلخ و تخارستان و کوزکانان
تا همه جایها مقرر کرد و بزرگی این حال و سکون گیرند و خیلتاشان
مسرع که فرستاده بودند گفتند که اعیان فقها و قضاة و خطیب
برباط جرمق بمانده بودند ازان حال که می افتاد چون ما از تکیناباد
بانجا رسیدیم شاد شدند و سوي غزنين باز گشتند و چون ما بغزنين
رسیدیم و نامهٔ سرهنگ کوتوال را دادیم در وقت مثال داد تا بر
قلعه دهل و بوق زدند و بشارت بهر جاي رسانیدند و ملکهٔ سیده
والدهٔ سلطان مسعود از قلعه بزیر امدند با جملهٔ حرات و بسراي
ابو العباس اسفرایني رفتند که برسم امیر مسعود بود بروزگار امیر
محمود و همه فقها و اعیان و عامه انجا رفتند بتهنیت و فوج فوج
مطربان شهر و بوقیان و شادیاباد بجمله با سازها بخدمت انجا امدند
و ما را بگردانیدند و زیادت از پنجاه هزار درم زر و سیم و جامه یافتیم
و روزي گذشت که کس مانند ان یاد نداشت و ما بامداد در رسیدیم

[illegible]

تا چار در تصنیف تر خویش می کنم و الله اعلم بالصواب •

قصهٔ امیر منصور نوح سامانی

چنان خواندم در اخبار سامانیان که چون امیر منصور بن نوح
گذشته شد به بخارا پسرش که ولی عهد بود ابوالحرث بن منصور را
بر تخت ملک نشاندند و اولیا و حشم بر وی بیارامیدند و سخت
نیکو روی و شجاع و سخن گوی جوانی بود اما عادتی داشت
هول چنانکه همگان از وی بترسیدندی و نشستن وی بجای
پدر در رجب سنه سبع و ثمانین و ثلثمائه بود کار را سخت
نیکو ضبط کرد و سیاستی قوی نمود و بکتوزون سپاه سالار بود
به نشابور بر خلاف امیر محمود و امیر محمود به بلخ بود
بر ایستادن نکرد او را که نشابور بر بکتوزون یله کند و امیر خراسان
دل هر دو نگاه میداشت اما همتش بیشتر سوی بکتوزون بود چون
امیر محمود را این حال مقرر گشت ساختن گرفت تا قصد بکتوزون
کند بکتوزون بترسید و با امیر خراسان بنالید وی از بخارا قصد
مرو با لشکرها کرد و فائق الخاصه با وی بود و خواستند تا این کار را بر
وجهی بنهند چنانکه جنگی و مکاشفتی نباشد روزی چند بمرو
ببودند پس سوی سرخس کشیدند و بکتوزون بخدمت استقبال از
نشابور با لشکری انبوه تا آنجا بیامد نیافت امیر خراسان را چنانکه
رای او بود که قیاس پیشتر سوی امیر محمود بود در سر فائق را
گفت که این پادشاه جوان است و میل با امیر محمود می دارد
چندان است که او قوی‌تر شود نه من مانم نه تو فائق گفت هم چنین

است که تو گفتی این امیر مستخف است و حق خدمت نمی
شناسد و میلی تمام دارد بمحمود وایمن نیستم که مرا و ترا بدست
او دهد چنانکه پدرش داد بوعلي سیمجوری را بدین پدر امیر
محمود سبکتگین روزی مرا گفت چرا لقب حاجب کرده اند و تو نه
حاجبی بکتوزون گفت رای درست آنست که دست او از ملک کوتاه
کنیم و یکی را از برادرانش بنشانیم فائق گفت سخت نیکو گفتی
و رای این است و هر دو این کار را بساختند بو الحرث یکروز بر
نشست از سرای رئیس سرخس که آنجا فرود آمده بود و بشکار بیرون
آمده فائق و بکتوزون کرانه سرخس فرود آمده بودند و خیمه زده
بودند چون باز گشت با غلامی دویست بکتوزون گفت خداوند نشاط
کند که بخیمهٔ بنده فرود آید و چیزی خورد و نیز تدبیری است درباب
محمود گفت نیک آمد فرود آمد از جواني و کم اندیشگی و قضا
آمده چون بنشست تشویشي دید بدگمان گشت و بازرسید درساعت
بند آوردند و وی را ببستند و این روز چهار شنبه بود دوازدهم صفر سنهٔ
تسع و ثمانین و ثلثمائه * و پس از آن یک هفته میلش کشیدند و
ببخارا فرستادند و مدت وی بیش از نوزده ماه نبود و بکتوزون و فائق
چون این کار صعب بکردند در کشیدند و بمرو آمدند و امیر ابو الفوارس
عبدالملک بن نوح نزدیک ایشان آمد و بی ریش بود و بر تخت ملک
نشاندند مدار ملک را بر مدید لیث نهادند و کار پیش گرفت و سخت
مضطرب بود و با خلل و بو القاسم سیمجوری آنجا آمد با لشکری انبوه
و نواخت یافت و چون این اخبار با امیر محمود رسید سخت خشم
آمدش از جهت امیر ابو الحرث و گفت بخدای که اگر چشم بر بکتوزون

انگفم بدست خویش چشمش کور کنم و درکشید از هرات ، بمرو الرود آمد با لشکرگران و در برادر این قوم فرود آمد چون شیر آشفته و یک دیگر نزدیک تر شدند و احتیاط بکردند و هردو گروه و رسولان درمیان آمدند از ارکان و قضاة و ائمه و فقها و بسیار سخن رفت تا بران قرار گرفت که بکتوزون سپاه سالار خراسان باشد و ولایت نشاپور اورا دادند بار دیگر جایها نه بدیم سپاه سالاران بوده است و ولایت بلخ وهرات امیر محمود را باشد و برین عهد کردند و کار استوار کردند و امیر محمود بدین رضا داد و مالی بزرگ بفرمود تا صدقه بدادند که بی خون ریختن چندین صلح افتاد . و روز شنبه چهار روز باقی مانده از جمادی الاولی سنه تسع و ثمانین و ثلثمائة امیر محمود برنشست تا کوس فرو کوفتند و برادر را امیر نصر بر ساقه بداشت و خود برفت دارا بن قابوس گفت سدیدیان و حمیدیان و دیگر اوباش لشکر را که بزرگ علتی بود دل امیر محمود به یکیکی از شما نجست باری بروید و از بنه وی چیزی بربائید مردم بسیار از حرص زر و جامه بی فرمان و رضای مقدمان بتاختند و دربنه امیر محمود و لشکر افتادند امیر نصر چون چنان دید سوار و پیش آمد و جنگ کرد و سواران فرستاده برادر را آگاه کرد امیر محمود درساعت بگشت و براند و درنهاد و این قوم را هزیمت کرد و می بود تا دو روز هزاهز افتاد در لشکرگاه و پیش کس مرکس را نه ایستاد و هرچه داشتند بدست امیر محمود و لشکرش آمد و امیر خراسان شکسته و بی عدت ببخارا افتاد و امیر محمود گفت إِنَّ اللَّهَ لَا يُغَيِّرُ مَا بِقَوْمٍ حَتَّى يُغَيِّرُوا مَا بِأَنْفُسِهِمْ * این قوم با ما صلح و عهد کردند پس

بشکستند ایزد عز ذکره نپسندید چون گناه در ایشان بود ما را نصرت
داد و چون خداوند و خداوندزاده خویش را چنان قهر کردند توفیق
عصمت خویش را از ایشان دور کرد و ملک و نعمت از ایشان
بستد و بما داد و فائق در شعبان این سال فرمان یافت و بکتوزون
از پیش امیر محمود ببخارا گریخت و بوالقاسم سیمجور بزینهار آمد
و از دیگر سوی ایلک بوالحسن نصر علی را از اوزکند تاختن آوردند
در غرهٔ ذی القعده این سال ببخارا آمد و چنان نمود که بطاعت و
یاری آمده است و پس از یک روز مغافصه بکتوزون را با بسیار
مقدم فرو گرفتند و بند کردند و امیر خراسان روی پنهان کرد و
بگرفتندش با همه برادران و خویشان و در عماریها سوی اوزکند بردند
و دولت آل سامانیان بپایان آمد و امیر محمود با اندیشه بدان
زودی امیر خراسان شد و این قصه بپایان آمد تا مقرر گردد معنی
سخن سلطان مسعود رضی الله عنه چون دانست که غم خوردن سود
نخواهد داشت بسر نشاط باز شد و شراب می خورد و لیکن آثار
تکلف ظاهر بود و نوشتکین نوبتی را آزاد کرد و از سرای بیرون
رفت و با دختر ارسلان جاذب فرو نشست و پس از آن او را به بست
فرستاد با لشکری قوی از سوی بست پیاده تا آنجا شحنه باشد و
حل و عقد آن نواحی همه بگردن او کردند و او بران جانب رفت و
مسعود محمد لیث را برسولی فرستاد بنزدیک ارسلان خان با نامه
و مشافهات در معنی مدد و موافقت و مساعدت و وی از غزنین
برفت براه بنجهیر روز دو شنبه بیست و چهارم شوال ، ملطفه‌ها رسید
معما از صاحب برید بلخ امیرک بیهقی ترجمه کرده نوشته بود که

داود آنجا آمد بدر بلخ با لشکري گران و پیغامها داده که شهر بخواهند
گذاشت و امان بدو خواهند داد بند سوکار استوار کرده بود و از رستا
دیهاء آورده و والی ختلان شهر را بپاید که آنجا [illegible] نعمت بود اکنون
بدست یکی کرده اند و جنگ است هر روز [illegible] بر در جنگ می
گردد تا رسوای فرستاد تا شهر بدر [illegible] جوی [illegible] درست
و شمشیر یافت [illegible] اگر رای خداوند بیند فوجی لشکر با
مقدمی هشیار از ترمذ [illegible] فرستاده آید [illegible] این شهر نداریم که
همه خراسان دریچه شهر بسته است، اگر مخالفان این را بگیرند
آب یکبارگی پاک شود امیر یک روز خلوتی کرد با وزیر و عارض و
بوسهل زوزنی و سپاه سالاران و حاجب بزرگ و نکته ملطفه با ایشان
در میان نهادند گفتند [illegible] داشته اند آن شهر را و [illegible] داشته
است اندر میان چندین قدرت [illegible] باید فرستاد که بلخ بدست
بماند که اگر آن را مخالفان بستدند [illegible] شود
وزیر گفت آنچه امیرک بیهقی نوشته بدو [illegible]
این حال که خراسان امداد جز [illegible] حاصل [illegible]
و بلادیکه [illegible] چهار [illegible] نگاه می دارند [illegible]
که [illegible] را مدد باشد و بسیار [illegible]
در [illegible] هستند و امیرک را [illegible]
نشست رای عالی برتر است بوسهل زوزنی گفت من همین گویم
که خواجهٔ بزرگ می گوید امیرک می پندارد که مردم بلخ او را
مطیع باشد چنانکه پیش ازین بودند و اگر آنجا لشکري فرستاده آید
دم از ده هزار سوار نباید که اگر کم ازین رود هم آب ریختگی باشد و

[illegible]

جمعه بکوشک نو باز آمد و روز آدینه بار داد و دبیر بنشست که شغال
سالار و نقد کالا و ستوران بازداشتگان پیش داشتند از آن مباشی چیزی
نمی یافتند که بدو نوبت غارت شده بود اما از آن علی و بکتغدی
سخت بسیار می یافتند نزدیک نماز دیگر امیر برخاست من
برفتم و آغاجی را گفتم حدیثی دارم خالی مرا پیش خواند من
آن نکته حدیث سوری باز نمودم و گفتم امروز از آن بتاخیر افتاد
که سوری چندین و چندین گفت امیر گفت بدانستم و راست
چنین است تو سوری را اگر پرسد چیزی دیگر گوی بازگشتم و سوری
پرسید مغالطه آوردم و گفتم امیر گفت فرمودگان محال بسیار
گویند. و روز چهارشنبه پنج روز مانده بود از ذوالقعده دو خلعت گران
مایه دادند بدر حاجب و ارتگین حاجب را از آن بدر حاجب بزرگی
و از آن ارتگین سالاری غلامان و اخناس باز رفتند و ایشان را حقی
نیکو گزاردند و هر روز بدرگاه آمدندی با حشمتی و عدتی تمام و
درین هفته امیر بمشافهه و پیغام عتاب کرد با بوسهل زوزنی بحدیث
ابو الفضل درنگی و گفت سبب عصیان او تو بودی که آنجا صاحب
برید نائب تو بود و بادی بساخت و سطانت کرد و حال او براستی
باز ننمود و چون کسی دیگر باز نمودی در خون آن کس شدی و
بحیلت بو الفضل بدست آمد تو و بو القاسم حصیری در ایستادید
و ولی را از دست من بستدید تا امروز با ترکمانان مکاتبت
پیوسته کرد و چون تشویشی افتاد بخراسان عاصی شد و بجانب
بست قصد می کند اکنون به بست باید رفت که نوشتگین نوبتی
آنجا است با لشکری تمام تا شغل اورا بصلاح باز آرد بصلح و یا

بجنگ بوسهل بسیار اضطراب کرد و وزیر را یار گرفت و شفیعان
انگیخت و هر چند پیش گفتند امیر ستیزه بسیار کرد چنانکه
عادت پادشاهان باشد در کاری که سخت شوند و وزیر بوسهل
را پوشیده گفت این سلطان نه آنست که بود و هیچ ندانم که
تا چه خواهد افتاد و لجاج مکن و تن در ده و برو که نباید که
چیزی رود که همگان غمناک شویم بوسهل بترسید و تن در داد
و چون توان دانست که در پردهٔ غیب چیست عَسٰی اَنْ تَکْرَهُوا
شَیْئًا وَهُوَ خَیْرٌ لَکُمْ اگر به بست نرفته بودی و امیر محمد برین
پادشاه دست یافت بماریکله نخست کسی که میان او بدو نیم
کردندی بوسهل بودی بحکم دندانی که بروی داشت و چون تن
در داده بود مرا خلیفهٔ خویش کرد و تازه توقیعی از امیر بستد
که اندیشه بود که نباید که در غیبت او فسادی کنند بحدیث
دیوان دشمنانش و من مواضعه نبشتم در معنی دیوان و دبیران
و جوابها نوشت و مثالها داد و بامداد امیر را بدید و بزبان نواختها
یافت و از غزنین برفت روز پنجشنبه سیوم ذی الحجه و بکرانهٔ شهر
بباغی فرود آمد من آنجا رفتم و با وی معما نهادم و پدرود کردم و
بازگشتم و عید اضحی فراز آمد امیر مثال داد که هیچ تکلفی نباید
کرد بحدیث غلامان و پیاده و حشم و خوان و بر خضراء از میدان
آمد و عید کردند و رسم فرمان بجا آوردند عیدی سخت آرمیده
و بی مشغله و خوان نهادند و قوم را بجمله باز گردانیدند و مردمان
بدان فال نیکو نداشتند و می رفت چندین چیزها که عمرش نزدیک
آمده بود و کسی نمی دانست - و روز یکشنبه دو روز مانده از ذی

است نکرده بودند احتیاط چنانکه بایست کرد بلشکر کاه تا خللی
بزرگ افتاد و نیک بکوشیدند و پس شبگیر خصمان بدو رسیدند و
دست بجنگ بردند و نیک نیک بکوشیدند و پس پشت بدادند و
قوم ما از حرص آنکه چیزی ربایند بدم تاختند و مردمان سالار و
مقدمان دست باز داشتند و خصمان کمینها بگشادند و بسیار بکشتند
و بگرفتند بسیار و التونتاش آویزان آویزان خود را در شهر افگند با
سواری دو بیست و ما بندگان او را با قوم او که با او بودند دل گرم
کردیم تا قراری پیدا آمد و ندانیم که حال آن لشکر چون شد نامهٔ
دربند و ملطفهٔ معما با ترجمه درمیان رقعه نهادم نزدیک آغاجی
بردم فرود سرای بود و دیر بماند پس برآمد و گفت می خواند
پیش رفتم امیر را نیز آن روز اتفاق دیدم مرا گفت این کار هر روز
پیچیده تر است و این در شرط نبود قلعه بر امیرک رام باد پیش
از بلخ باز بریده آید لشکری ازان ما نا چیز کردند و این ملطفها آنجا
بر نزد خواجه تا برین حال واقف گردد و بگوی که رای عالی درست
آن بود که خواجه دید اما مارا بما باز نگذارند علی دایه و سباشی
و بکتغدی ما را برین داشتند و اینک چندین خیانتها از ایشان ظاهر
می گردد تا خواجه چه نگوید که ایشان بی گناه بودند نزدیک وی
رفتم تا ملطفها بخواند و پیغام بشنید مارا گفت هر روز ازین یکی است
و البته سلطان از استبداد و تدبیر خطا دست نخواهد داشت اکنون
که چنین حالها افتاد سوی امیرک جواب باید نوشت تا شهر نیک
نگاه دارند و التونتاش را دل گرم کرد تا باری آن حشم بباد نشود و
تدبیری ساخته آید تا ایشان خویش را بترمذ توانند افگند نزدیک

کوتوال بکتغدی چوگانی که بیم است که شهر بلخ و چندان مسلمانان
پس زودتر و سالاری امیرک شود باز گشتم و با امیرک بگفتم
گفت هم چنین بباید نوشت نوشته آمد و هم بامگاه برفت نزدیک
کوتوال بتگین و هم بدست قاصدان و پس ازین نصرت امیر بتمامی
دل از غزنین برداشت و اعلاش فراز آمده بود یکبار و ترسی در
دل افگند تا نومید گشت سنه اثنتین و ثلثین و اربعمائة روز آدینه
غرهٔ این ماه بود و سر سال امیر پس ازان خلوتی کرد با وزیر
و کوتوال و بوسهل حمدونی و عارض و بو الفتح رازی و بدر حاجب
و ارکان حاجب و پرده دار خاص برفت و خداوند زاده امیر مودود
را باز خواندند و جریدهٔ دیوان عرض باز خواستند و بیاوردند فراش
بیامد و مرا گفت کاغذ و دوات بباید آورد برفتم بنشاند تا بوسهل برفته
بود مرا می نشاندند در مظلمهٔ ظالم ز بیشم دیگری نگریست
پس عارض را مثال داد و نام مقدمان می برد او و امیر مرا گفت
تا دو نوع می نوشتم یکی جائی و یکی دیگر جائی تا حشم بیشتر
مستغرق شد که بر جانب هیتال باشند چون ازین فارغ شدیم دبیر
سرای را بخواند و بیامد تا جریدهٔ غلامان را نامزد می کرد و من
می نوشتم که هر غلامی که آن خیاره تر بود نوشته آمد هیتال را و
آن غلامان خاصه تر و نیکو روی تر خویش را باز گفت چون ازین
تقویم فارغ شدیم روی بوزیر کرد و گفت التونتاش را چنین حالی
پیش آمد و با سواری چند خویشتن را ببلخ افگند و آن لشکر که
با وی بودند هر چند که زده شده اند و آنچه داشتند بباد داده اند
ناچار بحضرت بازآیند تا کار ایشان ساخته آید فرزند مودود را نامزد

خواهم کرد تا بهیبان رود و آنجا مقام کند با این لشکرها که نوشته
آمد و حاجب بدر با وی رود ارتگین و غلامان و ترا که احمدی
پیش کار باید ایستاد و اورا کد خدای بود تا آن لشکرها از بلخ نزدیک
شما آیند و عرض کنند و مال ایشان نائب عرض بدهد و لشکرهای
دیگر را کار می سازیم و برادر شما فرستیم آنجا شما بر مقدمهٔ ما بروید
و ما بر اثر شما ساخته بیائیم و این کار را پیش گرفته آید تا جد ترتا
آنچه ایزد عز ذکره تقدیر کرده است می باشد باز گردید و کارهای
خویش بسازید که آنچه بباید فرمود ما شما را می فرمائیم آن مدت
که شما را آنجا مقام باشد و آن روز خواهد بود گفتند فرمان برداریم
و باز گشتند خواجه بدیوان رفت و خالی کرد و مرا بخواند و گفت
باز این چه حالت است که پیش گرفت گفتم نتوانم دانست
چگونگی حال و تدبیر که در دل دارد اما این مقدار دانم که تا از
امیرک نامه رسیده است بحادثهٔ التونتاش حال این خداوند همه
دیگر شده است و نومیدی بهوی او راه یافته گفت چون حال این
خداوند برین جمله است روی ندارد که گویم روم یا نروم پیغام من
بباید داد گفتم فرمان بر دارم گفت بگوی که احمد می گوید که
خداوند بنده را مثال داد که با خداوند زاده بهیبان باید رفت با اعیان
و مقدمان لشکرهای دیگر بما پیوندد و این را نسخه درست نیست
وبنده بدانست که وی را همی باید کرد و اگر رای عالی بیند تا بنده
مواضعه بنویسد و آنچه در خواستنی است درخواهد که این سفر نازک
تراست بحکم آنکه خداوند زاده واین اعیان بر مقدمه خواهند بود و
می نماید که خداوند بسعادت بر اثر ما حرکت خواهد کرد و فرمان او

را باشد و بندگان فرمان بردارند و بهر خدمت که فرموده آید تا
جان دارند بایستند اما شرط نیست که ازین بنده که وزیر بر خداوند
است آنچه در دل است پوشیده آید که بنده شکسته دل شود و
اگر رای خداوند بیند با بنده بگشاید که غرض چیست تا بر حسب
آنکه بشنود کار باید ساخت تا بنده بر حکم مواضعه کاری کند خداوند
زاده و مقدمان لشکر بر حکم فرمان می روند و خالی بیفتد باشد
که بندگان را فرمانی رسد و سوی بلخ و تخارستان باید رفت
متحیر تر و بهیچ حال آن وقت بنامه راست نیاید و وزیر خداوند
زاده را شغلی بزرگ فرموده است و خلیفتی خداوند و سالاری
لشکر امروز خواهد یافت واجب چنان کند که از آلت وی از غلامان
و از هر چیزی زیاده ازان دیگران باشد و وی را ناچار کد خدایی باید
که شغلهای خاصه وی را اندیشها دارد و این سخن فریضه است تا
بنده وی را هدایت کند در مصالح خداوند زاده من برفتم و این پیغام
بدادم امیر نیک زمانی اندیشید پس گفت برو و خواجه را بخوان برفتم
و وی را بخواندم وزیر بیامد آغاجی وی را برد و ... در سراچه
بالا بود که وی در رفتند آن سه در داشت و سخت دیر بماندند بر
وی پس آغاجی بیامد و مرا بخواند با دوات و کاغذ پیش رفتم امیر
مرا گفت بخانهٔ خواجه رو و با وی خالی بنشین تا آنچه گفته ام
و فرموده او بگوید و مواضعه نویسد تا از دیگر با خویشتن بیا تا جوابها
نوشته آید آنچه کنید و از وی شنوید پوشیده باید داشت گفتم چنین
کنم و باز گشتم و رفتم با وزیر بخانهٔ وی و چیزی می خوردیم و
بیاسودیم و پس خالی کرد و مرا بخواند بنشستم گفت بدان و آگاه

باش که امیر سخت بترسیده است ازین خصمان و هرچند بسیار تجلدها دادم سود نداشت مگر قضائی است بوی رسیده که ما پس آن نمی توانیم شد و چنان صورت بسته است او را که چون التونتاش را این حال افتاد داؤد ناچار سوی غزنین آید و بسیار بگفتم که آن هرگز نباشد که از بلخ فارغ نا شده قصد جای دیگر کنند خاصه غزنین البته سود نداشت و گفت آنچه من دانم شما ندانید بباید ساخت و بزودی سوی بردن و هیبان رفت چنانکه بروی کار دیدم چندان است که من آنجا رسیدم وی سوی هندوستان خواهد رفت و از من پوشیده کرد و می گوید که بغزنین خواهم بود یک چندی و آنگاه بر اثر شما بیایم و دانم که نباید و محال بود استقصا زیادت کردن و فرموده است تا مواضعه نوشته آید تا بروی عرضه کنی و جواب نوشته و توقیع کرده بما رسانی و کدخدائی خداوند را قرار گرفته بر داماد او بو الفتح مسعود که شایسته تر است گفتم اختیار سخت نیکو کرد و انشاء الله که این کار وی بصلاح آرد گفت ترسانم من ازین حالها و مواضعه بخط خویش نبشتن گرفت و زمانی بروزگار گرفت تا نوشته آمد و این خداوند خواجه چیزی بود درین ابواب آنچه او نبشتی چند مرد نه نبشتی که کافی تر و دبیر تر ابتدای عصر بود در معنی آنکه خداوند زاده را خدمت برکدام اندازه باید کرد و وی حرمت بنده بر چه جمله باید که نگاه دارد و در معانی غلامان سرای و سالار ایشان فصلی تمام و در معنی حاجب بزرگ دیگر و مقدمان لشکر فصلی و در باب رفتن و فرود آمدن و تدسیم اخبار خصمان فصلی و در باب بیستگانی لشکر واثبات

چندین بود قریب هزار قصه بود که همه را توقیع کرد که در حال کار
چنین وچندین باید کرد ودر فلان چندین و آخرین قصه طوماری بود افزون
صد خط مقرمط و خادمی خاصه آمده بود تا باز کند تا بیشتر کار نکند
جعفر بر پشت آن قصه نوشت ینظر فیها و یعمل فی بابها ما
یعمل فی امثالها چون جعفر برخاست آن فصل ها بمجلس قضای
وزارت و احکام و رواتب و نذر و خراج بردند و تأمل کردند مردمان
متعجب بماندند و دبیری بنبشت را تهنیت کردند جواب داد را احمد
یعنی جعفر واحد زمانه فی کل شیء من الادب الا انه محتاج الی
محنة تنبه و حال خواجه مسعود سلمه الله همین بود که از خانه و دبیرستان
پیش تخت ملوک آمد لاجرم دینار زمانه دید آنچه دید و کشید آنچه
کشید چندانکه بازنمایم درین تصنیف بجای خویش و امروز در سنه احدی
و خمسین و اربعمائه بفرمان خداوند عالی سلطان اعظم ابو المظفر
ابراهیم اطال الله بقاءه و نصر اولیاءه [illegible] خویش [illegible] تا آنگاه که
فرمان یابد که باز پیش تخت آید و گفته اند که دولت جهان و
خیزان باید که پایدار بماند و دولتی که همواره [illegible] و بر هیچ
کراهیت بیک بار خداوندش بیفکند نعوذ بالله من الادبار و تقلب
الاحوال امیر رضی الله عنه بار داد و وزیر و اعیان پیش رفتند چون
قرار گرفتند خواجه مسعود را پیش آوردند و رسم خدمت بجای
آوردند و بایستاد امیر گفت ترا اختیار کردیم بکدخدائی فرزند مودود
هشیار باش و بر مثالها که خواجه دهد کار کن مسعود گفت بنده
فرمان بردار است و زمین بوسه داد و باز گشت و سخت نیکو حقش
گزاردند و بخانه باز رفت یک ساعت ببود پس بنزدیک امیر مودود

آمد هر چه وي را آورده بودند آنجا آوردند و امیرمودود اورا بسیار بنواخت و ازانجا بخانهٔ وزیر آمد خسرش وزیر با وی بسیار نیکوئی کرد و بازبگردانید - و روز یک شنبه دهم ماه محرم امیر مودود و وزیر و بدر حاجب و ارتگین حاجب را چهار خلعت دادند سخت فاخر چنانکه بهیچ روزگار مانند آن کس یاد نداشت و نداده بودند چنین و قوم پیش آمدند و رسم خدمت بجای آوردند و باز گشتند امیرمودود را دو پیل نر و ماده و دهل و دبدبه دادند و فراخور این بسیار زیادتها و دیگران را نیز همچنین و کارها بتمامی ساخته شد - و روز سه شنبه دوازدهم از ماه امیر رضي الله عنه برنشست و بباغ فیروزي آمده بر خضراء میدان زرین بنشست و آن بنا و میدان امروز دیگر گون شده است آن وقت بر حال خویش بود و فرموده بود تا دعوتي با تکلف ساخته بودند و هریسه نهاده و امیر مودود و دو وزیر نیز بیامدند و بنشستند و لشکر گذشتن گرفتند و نخست کوکبهٔ امیر مودود بود چتر و علامتهاي فراخ و غلامی صد و هفتاد با سلاح تمام و خیل وي آراسته با کوکبهٔ تمام بر اثر وی ارتگین حاجب و غلامان ارتگین هشتاد و اند و بر اثر ایشان غلامي سرای نوجی پنجاه و سرهنگی بیست پیش رو ایشان سخت آراسته با جنیبتان و جمازگان بسیار و بر اثر ایشان سرهنگان آراسته تا همه بگذشتند و نزدیک نماز پیشین رسیده بود امیر فرزند را و وزیر و حاجب بزرگ ایذکین و مقدمان را فرمود تا بخوان بنشاندند و خود بنشست و نان بخوردند و این قوم خدمت وداع بجای آوردند و برفتند کان آخر العهد بلقاء بندار الملک رحمة الله علیه و امیر پس از رفتن ایشان عبد الرزاق را

برفت بر جانب خلج که از ایشان فسادها رفته بود در غیبت امیر تا
ایشان را بصلاح آرد بصلح یا بجنگ و پس از رفتن وزیر امیر در هر چیز
رجوع با بوسهل حمدونی می کرد و وی را سخت کراهیت می
آمد و خویشتن را می کشید و جانب وزیر را نگاه می داشت و مرا
گواه می کرد بر هر خلوتی و تدبیری که رفتی که او را مکروه است
و من نیز دران مهمات می بودم و کار دل بر داشتن از ولایت وسعتی
وای بدان منزلت رسیده که یک روز خلوتی کرد با بوسهل و من
ایستاده بودم گفت ولایت بلخ و تخارستان بپورتکین باید داد تا با
لشکر و حشم ماوراء النهر بیاید و با ترکمانان جنگ کند و با بوسهل
گفت با وزیر درین باب سخن بباید گفت امیر گفت با وی می انگای
که او مردی معروف است و مرا فرمود تا درین مجلس منشور و
نامها نبشتم و بتوقیع کرد و گفت رکاب داری را باید داد تا ببرد گفتم
چنین کنم آنگاه بوسهل گفت مگر صواب باشد رکاب دار نزدیک وزیر
رود و مرمانی جزم باشد تا اورا کسیل کند گفت نیک آمد و باز
گشتم و نوشته آمد بخواجهٔ بزرگ که سلطان چندین چیزهای نا صواب
می فرماید خواجه بهتر داند که چه می فرماید و مارا گفت مقصود
آن بود که ازخویشتن داری و بی گناهی من ازین خلوت و رایهای
نا درست باز نمائی معما نوشتم بخواجه و احوال باز نمودم و رکاب دار
را کسیل کرده آمد و رکاب دار بخواجه رسید خواجه رکاب دار را منشور
و نامه را نگاه داشت که دانست که نا صواب است و سبک جواب
نوشت سوی من باسکدار - روز دوشنبه غرهٔ صفر امیر یزدیار از نغر بغزنین
آمد و امیر را بدید و باز گشت و درشب امیر محمد را آورده بودند

[illegible]

بر قلعهٔ غزنین است و دیگر روز این فرزندان هم با دستار پیش آمدند و خدمت کردند امیر ایشان را بجامه خانه فرستاد تا خلعت پوشانیدند و قباهای زربن و کلاهای چهار پر و کمرهای زر و اسپان گرانمایه و هریکی را هزار دینار صله و بیست پارهٔ جامه داد و بران سرای باز رفتند و ایشان را وکیلی بپای کردند و راتبهٔ تمام نامزد شد و هر روز دو بار بامداد و شبانگاه بخدمت می آمدند و حرهٔ گوهر نامزد امیر احمد شد بعاجل تا آنگاه که ازان دیگران نامزد کند تا عقد و نکاح نکردند و پس ازین پوشیده تر معتمدان فرستاد تا جملهٔ خزینها را از زر و درم و جامه و جواهر و دیگر انواع هرچه بغزنین بود حمل کنند و کار ساختن گرفتند و پیغام فرستادند بحرات و عمات و خواهران و والده و دختران که بسازید تا با ما بهندوستان آئید چنانکه بغزنین هیچ چیز نماند که شما را بدان دل مشغول باشد و اگر خواستند . اگر نه همان کار ساختن گرفتند و از حره ختلي والدهٔ سلطان در خواستند تا درین باب سخن گویند ایشان گفتند و جواب شنودند که هر کس که خواهد که بدست دشمن افتد بغزنین بباید بود پیش کس زهره نداشت که سخن گوید و امیر اشتران تفریق کردن گرفت و بیشتر آن روز با منصور مستوفي خالي داشتی درین باب که اشتر درمی بایست از بسیاری خزینه و اولیا و حشم پوشیده با من می گفتند که این چیست و کسی زهره نداشتی که سخن گفتی روزي بوسهل حمدونی و بو القاسم کثیر گفتند بایستی که وزیر درین باب سخن گفتي که خوانده باشد از نامهٔ وکیل ولیکن نتواند نوشت بابتدا تا آنگاه که امیر با وی

بپراگند اتفاق را دیگر روز نامه فرمود با وزیر که عزیمت قرار گرفت
که سوی هندوستان رویم و این بو بهند و مرمناره و بشور و کبری (؟) و آن
نواحی کرانه کنیم باید که شما همانجا باشید تا ما برویم و به برشور (؟)
رسیم و نامهٔ ما بشما رسد آنگاه بتخارستان بروید و بزمستان آنجا باشید
و اگر ممکن گردد ببلخ روید تا مخالفان را از پا بیندازید نامه نوشته
آمد و گسیل کرده شد و من معما مصرح باز نمودم که آن خداوند را
کاری نا افتاده شکوهیده است و تا لاهور عنان باز نخواهد کشید و
نامها پوشیده رفت آنجا تا کار بسازند و می نماید که بلاهور هم باز
نه ایستد و از حرم بغزنین نمی ماند و نه از خزائن چیزی
و این اولیا و حشم را که اینجا اند دست و پای از کار شده است
و متحیر مانده اند و امید همگنان بخواجهٔ بزرگ است زنهار
زنهار تا این تدبیر خطا را بزودی دریابد و پوست باز کرده بنویسد که
از ما بر چند منزل است و فراخ بتوان نوشت مگر این تدبیر با
صواب بگردد و با محتشمان حضرت بگفتم پوشیده که بوزیر نامهٔ فرموده
چنین و چنین نبشتم و معما از خویشتن چندین و چندین نبشتم
گفتند سخت نیکو اتفاقی افتاده است انشا الله تعالی که این پیر
ناصح نامه مشبع نویسد و این خداوند را بیدار کند جواب این نامه
برسید و الحق سخنهای هول باز نموده بود اکفا وار و هیچ تیر در
جعبه نگذاشته و مصرح بگفته که اگر خداوند حرکت ازان می کند
که خصمان بدر بلخ جنگ می کنند ایشان را آن زهره نبوده است
که فرا شهر شوند و با ایشان جنگ می کنند و گر آن خداوند فرمان
دهد بندگان بروند و مخالفان را ازان نواحی دور کنند خداوند را

بهندوستان چرا باید بود این زمستان در غزنین بباشد که الحمد الله
که هیچ عجز نیست که بنده پورتگین را برین قوم آغالید داد بخواهد
آمد و یقین بداند که اگر خداوند بهندوستان رود و حرم و خزائن
آنجا برد و این خبرها منتشر گردد و بدوست و دشمن برسد که آب
آن بزرگوار ریخته شود چنانکه همه کس را طمع زیادت گردد و نیز بر
هندوان اعتماد نیست که چندان حرم و خزائن بزمین ایشان باید
برد که سخت نیکو کار نه بوده باشیم براستای هندوان و دیگر بر غلامان
چه اعتماد است که خداوند را خزائن در صحرا بدیشان باید نمود و
خداوند تا این غایت چندان استبداد کرد و عاقبت آن دید و این
رای و استبداد کردن برهمه بگذشت و اگر فالعیاذ بالله خداوند
برود بندگان دل شکسته شوند و بنده این نصیحت بکرد و حق نعمت
خداوند را بگذارد و از گردن خود بیفگند و رای رای خداوند است
امیر چون این نامه بخواند در حال مرا گفت که مرد خرف شده
است و نداند که چه می گوید جواب نویس که صواب آن است که
ما دیده ایم و خواجه بحکم شفقت آنچه دید باز نمود و منتظر
فرمان باید بود تا آنچه رای واجب کند فرموده آید که آنچه من
می بینم شما نتوانید دید جواب نوشته آمد و همگان این بدانستند
و نومید شدند و کار رفتن ساختن گرفتند و بو علی کوتوال از بلخ باز
آمد و آن کار راست کرد روز دو شنبه غرهٔ ماه ربیع الاول پیش امیر
آمده نواخت یافت و باز گشت و دیگر روز تنها با وی خلوتی کرد
و تا نماز پیشین بداشت و شنودند که شهر و قلعه و آن نواحی بدو
سپرد و گفت ما بهارگاه باز خواهیم آمد نیک احتیاط باید کرد تا

و بو سهل حمدونی و مدت بودن آن قوم اینجا و باز گشتن آن قوم
وولایت از دست ما شدن و خوارزم و التونتاش و آن ولایت از
چنگ ما رفتن و رفتن سوی ری تمامی بگوئیم تا سیاقت تاریخ
راست باشد آنگاه چون فراغت افتاد تاریخ این پادشاه بازشوم و ازین
چهار روز تا آخر عمر بگویم که اندک مانده است *

اکنون آغاز کردم این دو باب که در هر دو عجائب و نوادر سخت
بسیار است و خردمندان که درین تامل کنند مقرر گردد ایشان را
که بجهد و جد آدمی اگرچه بسیار عدت و حشمت و آلت دارند بکار
راست نشود و چون عنایت ایزد عز و جل جاله باشد راست شود و
چه بود از آنچه باید پادشاهی را که امیر مسعود رضی الله عنه را آن
نبود از حشم و خدمتگاران و اعیان دولت و خداوندان شمشیر و قلم
ولشکر بی اندازه و پیلان و ستور فراوان و خزانه بسیار اما چون تقدیر
چنان بود که باید که او در روزگار ملک با درد و غبن باشد و خراسان
و خوارزم و ری و جبال باید که از دست وی بشود چه توانست
کرد جز صبر و استسلام که قضا چنین نیست که آدمی زهره دارد
که با وی کوشش کند و این ملک رضی الله عنه تقصیری نکرد
و لشکرهای گران کشید هر چند مستبد و برای خویش بود شب
دستگیر کرد و لیکن کارش بنه رفت که تقدیر کرده بود ایزد عز ذکره در
ازل الآزال که خراسان چنانکه باز نمودم رایگان از دست وی بود و
خوارزم و ری و جبال همچنین چنانکه اینک باز خواهم نمود تا مقرر
گردد و الله اعلم بالصواب *

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

و گوش دیدبانان و جاسوسان دانند که آن رسانند بدل که به بینند و شنوند و دل را آن بکار آید که ایشان بدو رسانند و دل از آنچه از ایشان یافت برخرد که حاکم عدل است عرضه کند تا حق از باطل جدا شود و پیدا آید و آنچه بکار آید بردارد و آنچه نباید دور اندازد و ازین جهت است حرص مردم تا آنچه ازوی غائب است و ندانسته است و نشنوده است بداند و بشنود از احوال و اخبار روزگار چه آنچه گذشته است و چه آنچه نیامده است و گذشته را برنج توان یافت بگشتن گرد جهان و رنج برخویشتن نهادن و احوال و اخبار درست را ازان معلوم خویش گردانیدن و آنچه نیامده است راه بسته مانده است که غیب محض است که اگر آن مردم بدانندی همه نیکی یا بدی هیچ بد بدو نرسیدی ولا یعلم الغیب الا الله عز و جل و هرچند چنین است خردمندان هم درین پیچیده اند و می جویند و گرد برگرد آن می گردند و اندران سخن نجد می گویند که چون نیکو دران نگاه کرده آید بر نیک و بد دستوری ایستد و اخبار گذشته را دو قسمت است که آن را سه دیگر نشناسند یا از کسی بباید شنید یا از کتابی بباید خواند و شرط آنست که گوینده باید که ثقه و راست گوی باشد و نیز خرد گواهی دهد که آن خبر درست است و نصرت دران جداً آمد که آن را بیاورده اند که گفته اند لا تصدقنّ منَ الاخبار ما لا یستقیم فیه الرأی و کتاب همچنین است که هرچه خوانده آید از اخبار خرد آن را رد نکند و شنونده آن را باور دارد و خردمندان آن را بشنوند و فرا ستانند و بیشتر مردم عامه آنند که باطل ممتنع را دوست تر ستانند .

و کوه و غول بیابان و دریا که احمقی هنگامه سازد و گروهی همچنو گرد آیند و وی گوید در فلان دریا جزیرهٔ دیدم و پانصد تن جائی فرود آمدیم دران جزیره و نان پختیم و دیگها نهادیم چون آتش تیز شد و تپش بدان زمین رسید از جای برفت نگاه کردیم ماهی بود بفلان کوه چنین و بر چنین چیزها دوان دیدم و پیر زنی جادو مردی را خری کرد و باز پیر زنی دیگر جادو گوش اورا بروغنی بیندود تا مردم گشت و آنچه بدین ماند از خرافات که خواب آرد نادان را چون شب بر ایشان خوانند و آن کسان که سخن راست خواهند تا باور دارند ایشان را از دانایان شمرند و سخت اندک است عدد ایشان و ایشان نیکو فرا ستانند و سخن زشت را بیندازند و اگر بست است که بو الفتح بستی رحمة الله علیه گفته است و سخت نیکو گفته است • شعر •

ان العقول کمیتة فاذا بدت • وجوه بالفعل نهی تجارب (؟)

و من که این تاریخ پیش گرفته ام التزام این قدر بکرده ام آنچه نویسم یا از معاینهٔ من است یا از سماع درست از مردی ثقه و پیش ازین مدتی دراز کتابی دیدم بخط استاد بو ریحان و او مردی بود در ادب و هندسه و فلسفه که در عصر او چنو دیگری نبود و بگزاف چیزی ننوشتی و این دراز ازان دادم تا مقرر گردد که من درین تاریخ چون احتیاط کنم و هرچند که این قوم که سخن ایشان می دانم پیش رفته اند و سخت اندکی مانده اند و راست چنانست که بو ریحان تمام گفته است • شعر •

ثم انقضت تلک السنون باهلها • اکفانهم و کانها احلام

الاغلب الاكثر فالافضل من اذا عدّت فضائله استخفی في خلال
مناقبه مساويه و لو عدّت تلاشت فيما بينها مثالبه . و هنر
بزرگ‌تر امير ابوالعباس را آن بود كه زبان او بسته بود از دشنام
و فحش و خرافات من كه بوريحانم و مر او را هفت سال
خدمت كردم نشنودم من كه برزبان وی هيچ دشنام رفت و غايت
دشنام او آن بود كه چون سخت در خشم شده گفتی ای سگ و ميان او
و ميان امير محمود دوستی محكم شد و عهد كردند و حرّه كالجی
را دختر امير سبكتكين بآنجا آوردند و در پردهٔ امير ابو العباس قرار
گرفت و مكاتبات و ملاطفات و مهادات پيوسته گشت و ابو العباس
دل امير محمود در همه چيزها نگاه داشتی و از حد گذشته تواضع
نمودی تا بدان جايگاه كه چون بشراب نشستي و روز با نعم فراوانا
و حشم و نديمان و فرزندان اميران كه بر درگاه او بودند از سامانيان
و ديگران بخواندی و فرمودی تا رسولان را كه از اطراف آمده
بودندی باعتراف بخواندندي چون قدح سيوم بدست گرفتی بر
پای خاستی بر ياد امير محمود و پس بنشستی و همه قوم بر پای
او می بودندی و يكان يكان را می فرمودی و زمين بوسه می دادندی
و می ايستادندی تا همه فارغ شدندي پس امير اشارت كردي
تا بنشستندی و خادمی بيامدي و صلهٔ مغنيان بر اثر وی می
آوردندی هريكي را اسپی قيمتی و جامه و كيسه درو ده هزار درم
و نيز جانب امير محمود تا بدان جايگاه داشت كه امير المؤمنين
القادر بالله رحمة الله عليه وی را خلعت و عهد و لوا و لقب
فرستادی عين الدوله و زين الملة بدست حسين سالار حاجبان

خوارزم اندیشید که نباید امیر محمود بیازرد و نیکوئی نهد و گوید چرا
بی وساطت و شفاعت من از خلعت ستاند از خلیفه این کرامت
و مراکب هرجائی از بهر مجاملت مرا پیش باز من رسول
فرستاد تا نیمهٔ بیابان و آن کرامت در سر از وی فرا ستدم و
بخوارزم آوردم و بدو سپردم و فرمود تا آنها را پنهان کردند و با لطف
حال بجای بود آشکارا نکردند و پس ازان چون آن وقت که می
بایست که این خاندان می افتد آشکارا کردند تا بود آنچه بود و
رفت آنچه رفت و این خوارزمشاه را حلم بجایگاه بود که روزی شراب
می خورد بر سماع رود و ملاحظه و ادب بسیار می کردی که مردی
سخت فاضل و ادیب بود و من پیش او بودم و دیگری که
اورا ضجری گفتندی مردی سخت فاضل و ادیب بود و نیکو
سخن و ترسل و لیکن سخت بی ادب که بیک راه ادب
نفس نداشت گفته اند که ادب النفس خیر من ادب الدرس *
ضجری پیالهٔ شراب در دست داشت و بخواست خورد اسپان
نوبت که در سرای بداشته بودند بانگی کردند و از یکی بادی
رها شد به نیرو خوارزمشاه گفت فی شارب الشارب ضجری از
رعنائی و بی ادبی پیاله بینداخت و من بترسیدم و بیندیشیدم
که فرماید تا گردنش بزنند نفرمود و بخندید و اهمال کرد و برراه
حلم و کرم رفت و من که بوالفضلم بنشابور شنودم از خواجه بومنصور
ثعالبی مولف کتاب یتیمة الدهر فی محاسن العصر و بسیار کتب
دیگر و بخوارزم رفت و این خوارزمشاه را مدتی مدید بود و بنام او چند
تالیف کرد که روزی بمجلس شراب بودیم و در ادب سخن می گفتیم

حدیث نظر رفت خوارزمشاه گفت همتي في كتاب انظر فيه و وجه حسن انظر اليه و كريم انظر له بو ريحان گفت روزی خوارزمشاه سوار شده شراب می خورد و نزدیک حجرهٔ من رسید فرمود تا مرا بخواند دیرتر رسیدم بدو اسپ براند تا در حجرهٔ نوبت من و خواست که فرود آید زمین بوس کردم و سوگند گران دادم فرو نیامد و گفت العلم من اشرف الولايات يأتيه كل الورى و لا يأتيني پس گفت لولا الرسوم الدنياوية لما استدعيتك فالعلم يعلو ولا يعلى و تواند بود که اخبار معتضد امیر المؤمنین را مطالعه کرده باشد که آنجا دیدم که روزی معتضد در بستانی دست ثابت بن قرة گرفته بود و می رفت ناگاه دست بکشید ثابت پرسید یا امیر المؤمنین دست چرا کشیدی گفت كانت يدي فوق يدك و العلم يعلو ولا يعلى و الله اعلم بالصواب *.

ذكر سبب انقطاع الملك من ذلك البيت وانتقاله الى الحاجب التونتاش رحمة الله عليه

حال ظاهر میان امیر محمود و ابو العباس خوارزمشاه سخت نیکو بود دوستی موکد گشته و عقد و عهد افتاد پس چون امیر محمود خواست که میان او و خانیان دوستی و عهد و عقد باشد پس از جنگ اوزکند و سرهنگان می رفتند بدین شغل و اختیار کرد که رسولی ازان خوارزمشاه با رسولان وی رود تا وقت بستن عهد با خانیان آنچه رود بشهر وی باشد خوارزمشاه تن درین حدیث نداد و سر در نیاورد و جواب نوشت و گفت ما جعل الله لرجل من

قلبیان فی جونه و گفت پس ازان من از جملهٔ امیر مرا با خانیان رابطی نیست و بهیچ حال نزد ایشان کس نفرستم امیر محمود این بیک روی خوب از وی نراستد و بدیگر روی کراهیتی بدل وی آمد چنانکه بد گمانی وی بود و وزیر احمد حسن را گفت که می نماید که این مرد با ما راست نیست که سخن برین جمله می گوید وزیر گفت من چیزی پیش ایشان نهم که ازان مقرر گردد که این قوم با ما راست اند یا نه و گفتی که جهاد خواهد کرد و امیر را خوش آمد و رسول خوارزمشاه را در سر گفت که این چه اندیشهای بیهوده است که خداوند ترا می افتد واین چه خیالها است که می بیند که در معنی درستادن رسولان ما نزدیک خانیان سخن برین جمله می گوید و تهمتی بیهوده سوی خویش راه می دهد که سلطان ما ازان سخت دور است اگر می خواهد که ازین همه خیال و تخیل برهند و طمع جهانیان ازو بیفتد وی بریده گردد چرا بنام سلطان خطبه نکند تا ازین همه بیاساید و حقا که من از خویشتن می گویم بر سبیل نصیحت از جهت نفی تهمت باو و سلطان ازین که می گویم آگاه نیست و مرا مثال نداده است و الله اعلم *

ذکر ماجری فی باب الخطبة و ظهر من التشاویش والبلایا لاجلها

بو ریحان گفت چون این رسول از کابل بنزدیک ما رسید که امیر محمود این سال بهندوستان رفت واین حدیث باز گفت خوارزمشاه مرا بخواند و خالی کرد و آنچه وزیر احمد حسن گفته بود درین باب

با من بگفت گفتم این حدیث را فراموش کن
* شعر *
اعرض عن العوراء و لا تسمعها *. فما کل خطاب محوج الی جواب
و سخن وزیر بغنیمت گیر که گفته است این متبرع می گوید و بر
راه نصیحت و خداوندش ازین خبر ندارد و این حدیث را پنهان
دار و با کس مگوی که سخت بد بود گفت این چیست که می
گوئی چندین سخن وی جز بفرمان امیر نگفته باشد و با چون محمود
مرد چندین بازی کی رود و اندیشم که اگر بطوع خطبه نکنم الزام کند تا
بکرده آید صواب آنست که بتعجیل رسول فرستم و با وزیر درین باب
سخن گفته آید هم بتعریض تا در خواهند از ما خطبه کردن ومندی
باشد که نباید که کار بقهر افتد گفتم فرمان امیر را است و مردی بود
که اورا یعقوب جندی گفتندی شریری طماعی نه درست بروزگار
سامانیان یک باروی را برسولی بخارا فرستاده بودند و بخواست
که خوارزم در سر رسولی وی شود واکنون نیز اورا نامزد کرد و هرچند
بو سهل و دیگران گفتند سود نداشت که قضا آمده بود حال این
مرد پر حیله پوشیده ماند یعقوب را کسیل کرده بودند چون بغزنین
رسیدند چنان نمود که حدیث خطبه وجز آن بدو راست خواهد
شد و لافها زد و منتها نهاد و حضرت محمودی و وزیر درین معانی
ننهادند وی را وزنی چون نومید شد بایستاد و رقعتی نوشت بزبان
خوارزمی بخوارزمشاه و بسیار سخنان نوشته بود و تضریب درباب
امیر محمود و آتش فتنه را بالا داده و از نوادر و عجائب پس
ازین سه سال که امیر محمود خوارزم بگرفت و کاغذ های دوات خانه
باز نگریستند این رقعه بدست امیر محمود افتاد و فرمود تا ترجمه

کردند و در خشم شد و فرمود تا جندی را بر دار کشیدند و بسنگ
بکشتند - فان الربیع اذا کان رأس المال خسران - و احتیاط باید کردن
نویسندگان را در هرچه نویسند که از گفتار باز توان ایستاد و از
نبشتن باز نتوان ایستاد و نبشته باز نتوان گردانید وزیر نامها نوشت
و نصیحتها کرد و بترسانید که قلم روان از شمشیر گردد و پشت قوی بود
چون محمود مرد خوارزمشاه چون بر حالها واقف گشت نیک
بترسید از سطوت محمودی که بزرگان جهان بشوراندند وی را خواب
نبرد پس اعیان لشکر را گرد کرد و مقدمان رعیت را و باز نمود که وی
در باب خطبه چه خواهد کرد که اگر کرده نیاید بترسد بر خویشتن
و ایشان و آن نواحی همگان خروش کردند و گفتند بهیچ حال رضا
ندهیم و بیرون آمدند و علمها بکشادند و سلاحها برهنه کردند و
دشنام زشت دادند اورا بسیار جهد و مدارا بایست کرد تا بیارامید
و سبب آرام آن بود که گفتند ما شمایان را می آزمودیم درین باب
تا نیت و دلهای شما ما را معلوم گردد خوارزمشاه با من خالی کرد
و گفت دیدی که چه رفت اینها که باشند که چندین دست درازی
کنند بر خداوند و گفتم صواب نیست ترا درین باب شروع کردن
قبول نکردی اکنون چون کرده آمد تمام باید کرد تا آب بشود و
خود واجب چندان کردی که حال این خطبه همچون خطبه قاصدان
بودی الغالب یأتیه که مغافصه شنوند و کس را زهره نبودی که
سخن گفتی واین کار فرو نتوان گذاشت اکنون که عاجزی باشد و امیر
محمود از دست بشود گفت گرد بر گرد این قوم بر آی تا چه
توانی کرد برگشتم و بسخن زر و سیم گردنهای محتشم تر ایشان

نرم کردم تا رها دادند و بدرگاه آمدند و روی در خاک آستانه مالیدند
و بگریستند و بگفتند که خطا کردند خوارزمشاه مرا بخواند و خالی
کرد و گفت این کار قرار نخواهد گرفت گفتم همچنین است گفت
پس روی چیست گفتم حالی امیر محمود از دست بشد و ترسم
که کار بشمشیر افتد گفت آنگاه چون باشد با چنین لشکر گفتم نتوانم
دانست که خصم بس محتشم است و قوی دست و آلت و ساز
بسیار دارد و از هر دستی مردم و اگر مردم او را صد مالش رسد از
ما قوی تر باز آیند اگر فالعیاذ بالله ما را یکره بشکست کار دیگر شود
سخت ضجر شد ازین سخن چنانکه اثر کراهت در وی بدیدم
تذکیری ایاهُ معتادةٌ البتة گفتم یک چیز دیگر است مهم تر ز همه
اگر فرمان باشد بگویم گفت بگوی گفتم خانان ترکستان از خداوند
آزرده اند و با امیر محمود دوست و با یک خصم دشوار بر توان آمد
چون هر دو دست یکی کنند کار دشوار شود خانیان را بدست باید
آورد که امروز بر در اوزکند بجنگ مشغولند و جهد باید کرد تا بتوسط
خداوند میان خانان و ایلک صلحی بیفتد ایشان از خداوند منت
دارند و صلح کنند و نیک سود دارد و چون صلح کردند هرگز خلاف
نکنند و چون از اهتمام خداوند میان خانان و ایلک صلحی بیفتد
ایشان از خداوند منت دارند گفت تا در اندیشم که چنان خواست
که تقرب درین نکته او را بودی و مرا بازگردانید و پس ازین در ایستاد
و جد کرد و رسولان فرستاد با هدیهای بزرگ و مال داد تا بتوسط
میان ایشان صلح افتاد و آشتی کردند از خوارزمشاه منت بسیار داشتند
که وی خوش تر آمد شان که ازان امیر محمود رسولان فرستاد و

گفتند که این صلح از برکات اهتمام و شفقت او بود و با وی عهد کردند و وصلت افتاد و چون این خبر بامیر محمود رسید در جهان افتاد و بدگمان شد هم بر خوارزمشاه و هم بر خانان ترکستان و در کشید و ببلخ آمد و رسولان فرستاد و عتاب کرد با خان و ایلک بدانچه رفته. جواب دادند ما خوارزمشاه را دوست و داماد امیر دانستیم و دانیم و تا بدان جایگاه لطف حال بود که چون رسولان فرستاد و با ما عهد کرد از وی درخواست تا وی رسولی نامزد کند و بفرستد تا آنچه رود بمشهد او باشد او تن درنداد و نفرستاد و اگر امروز از وی بیازرده است واجب نکند با ما درین عتاب کردن و خوب تر آنست که ما توسط کنیم میان هر دو جانب تا الفت بجای خویش باز شود امیر محمود این حدیث را هیچ جواب نگفت که مسکت آمد و خاموش ایستاد و جانب خان بدگمان شد و خان از دیگر روی پوشیده رسولی فرستاد نزدیک خوارزمشاه و این حال با او بگفت جواب داد که صواب آنست که چند فوج سوار دو اسپه بخراسان فرستیم با سه تن با مقدمان که بشتابند با گروهای مجهول تا در خراسان بپراگنند و وی هرچند مردی مبارز و سبک رکاب است بکدام گروه رسد و درماند که هرگاه که قصد یک گروه و یک جانب کند از دیگر جانب گروهی دیگر درآیند تا سرگردان شود اما حجت باید گرفت بر افواج که روند و آنچه من فرستم و آنچه ایشان فرستند تا رعایا را نرنجانند و بعد ازان سبک تازیها امید دهند تا راحتی بدل خلق رسد و این کار باید کرد که روی ندارد بهیچ حال پیش تعبیهٔ وی برفتن و جز بمراوغة کار راست

نیاید خان و ایلک تدبیر کردند درین باب ندیدند صواب برین جمله رفتن و جواب دادند که غرض خوارزمشاه آنست که او و ناحیتش ایمن گردد و میان ما و امیر محمود عهد و عقد است نتوان آن را بهیچ حال تباه کردن اگر خواهد ما بمیان درآئیم و کار تباه شده را بصلاح باز آریم گفت صواب آمد و امیر محمود درزمستان ببلخ بود این حالها او را معلوم می گشت که منهیان داشت برهمگان که انفاس می شمردند و باز می نمودند و سخت بی قرار و بی آرام بود چون برتوسط قرار گرفت بیارامید و رسولان خان و ایلک بیامدند و درین باب نامه آوردند و پیغام گزاردند و وی جواب درخور آن داد که آزاری بیشتر نبود و آنچه بود بتوسط و گفتار ایشان همه زائل گشت و رسولان را باز گردانیدند و پس ازین امیر محمود رسول فرستاد نزدیک خوارزمشاه و از انچه او ساخته بود خبر داد که مقرر است میان ما عهد و عقد بر چه جمله بوده است و حق ما بر وی تا کدام جایگاهست و وی درین باب خطبه دل ما نگاه داشت که دانست که مآل آن حال او را بر چه جمله باشد و لیکن نگذاشت قومش و نگویم حاشیت و فرمان بردار چه حاشیت و فرمان بردار نباشد که فرا بادشاه تواند گفت کن و مکن که این عجز و نیاز باشد در ملک و خود بود از ایشان بپیچیدم و مدتی دراز اینجا ببلخ مقام کردیم تا صد هزار سوار و پیاده و پیلی پانصد این شغل را آماده شد تا آن قوم را که چنان نا فرمانی می کنند و بر رای خداوند خویش اعتراض می نمایند مالیده آید و براه راست بداشته آید و نیز امیر را که

ما را برادر و داماد است بیدار کنیم و بیاموزیم که امیری چون باید
کرد که امیر ضعیف بکار نیاید اکنون ما را عذری باید واضح تا ازینجا
سوی غزنین باز گردیم و ازین دو سه کار یکی بباید کرد یا چنان
بطوع و رغبت که نهاده بود خطبه باید کرد و با نثاری و هدیهٔ تمام
باید فرستاد چنانکه فراخور ما باشد تا در نهان نزدیک وی فرستاده
آید که ما را برین مال حاجت نیست و زمین و قلعها ما بدو
انداز ازگرانی بازار و ستم و آزرده اعیان و ائمه و فقها را ازان
ولایت پیش ما باستغاثه فرستد تا چندان هزار خلق که آورده آمده
است باز گردیم و خوارزمشاه ازین رسالت نیک بترسید و چون
حیلت وی قوی بود جز فرمان برداری روی ندید بمجاملت
و مدارا پیش کار باز آمد و بران قرار گرفت که امیر محمود را
خطبه کنند بنسا و فراوه که ایشان را بود آن وقت و دیگر شهرها مگر
خوارزم و گرگانج و هشتاد هزار دینار و سه هزار اسپ با مشائخ و
قضاة و اعیان ناحیت فرستاده آید تا این کار قرار گیرد و مجاملت
درمیان بماند و فتنه بپای نشود والله اعلم •

ذکر فساد الاخیار و تسلط الاشرار

لشکر قوی ازان خوارزمشاه بهزار اسپ بود و سالار ایشان حاجب
بزرگش البتکین بخاری و همگان غدر و مکر در دل داشتند چون
این حدیث بشنیدند بهانهٔ بزرگ بدست آمد بانگ بر آوردند که
محمود را نزدیک ما طاعت نیست و از هزار اسپ بر گشتند دست
بخون شسته تا وزیر و پیران دولت این امیر را که او را نصیحت

راست کرده بودند و بلای بزرگ را دفع کرده جمله بکشتند و دیگران
همه بگریختند و روی پنهان کردند که آگاه بودند از کار و صنعت آن بی
خداوندان و نا جوانمردان از راه قصد امارت کردند و گرد اسیر گرفتند
و خوارزمشاه بر کوشک گریخت آتش زدند بکوشک و بدو رسیدند
و بکشتندش - و این روز چهارشنبه بود نیمهٔ شوال سنهٔ سبع و
اربعمائه و عمر این ستم رسیده سی و دو سال بود و دوست برادرزادهٔ او را
بو الحرث محمد بن علی بر مامون بیاوردند و بر تخت ملک
بنشاندند و هفده ساله بود و الپتگین مستولی شد بر کار ملک بوزارت
احمد طغان و این کودک را در گوشه بنشاندند که ندانست حال
جهان و هرچه خواستند می کردند از کشتن و مال و نعمت ستدن
و خان و مان کندن و هر کسی را که با کسی تعصب بود راست
کردند بزور تمام چهار ماه هوا ایشان را صافی بود و خانهٔ آن
ملک را بدست خویش ویران کردند و آن رفت از ایشان که در
کافرستان برفتی بر مسلمانان چون امیر محمود رضی الله عنه برین
حال واقف شد خواجه احمد حسن را که وزیر بود گفت هیچ عذر
نماند خوارزمشاه بدست آمد ناچار این خون ما را باید خواست
تا کشندهٔ داماد را ما بکشیم بخون و ملک میراث بگیریم وزیر گفت
همچنین است که خداوند می گوید اگر درین معنی تقصیر رود
ایزد عز ذکره نپسندد از خداوند و وی را بقیامت ازین بپرسد و
الحمد لله همه چیزی هست هم لشکر تمام و هم عدت و هنر
و بزرگتر آنکه لشکر آسوده است و یک زمستان کار نا کرده و این
مراد سخت زود حاصل شود اما صواب آنست که نخست رسولی

روند و آن قوم را ترسانیده آید بدین دلیری که کردند و گفته شود که اگر
منی باید که طلب این خون نمانیم و این خاندان را بعالی بداریم
کشندگان را بدرگاه باید فرستاد و ما را خطبه باید کرد که ایشان
آن را بغایت کاره‌اند و منی بیند دل انگیز [illegible] فراز آمدند و گویند
ایشان بریختند خون وی و رسول ما بجان رها [illegible] و خاک دمکی
بدارند تا ایشان بدانند که روا باشد آنکه از خویشتن کوبند صواب شما
آنست که حره خواهر را باز فرستاده آید [illegible] خون آن عذر
بخواهند که از بیم گناهکاری خویش [illegible] و ما در بنه کار خویش
می سازیم چون نامه برسد که [illegible] در غایت [illegible] بآمویی رسید
یافته بر ترکان و سخن [illegible] که هر روز از [illegible] حره آنجا می توان
گذشت بگویم و آن سخن آن است که این میعاد از مقدمان [illegible] است
چون ایشان و دیگران [illegible] که [illegible] جانب [illegible]
ایشان را زاده آید تا [illegible] کرده نشود [illegible] کشتیها باید کرد
و [illegible] ناسره کردند و این [illegible] را [illegible] جیدها بیاموختند و
بروست و وزیر [illegible] نهان [illegible] فرستاده [illegible] و [illegible]
تدبیرها بکردند، کشتیها بساختند و آموی [illegible] کردند و
رسول آنجا رسید و [illegible] اعیان [illegible] تا
قوم را بحوالی فرو [illegible] و از بیم امیر محمود بعاجل الحال [illegible] را کار
ساختند بر سبیل خوبی با بدرقهٔ تمام رسید و [illegible] را
بگرفتند و گفتند اینها چون پادشاه ریختند و بزندان باز داشتند و
گفتند چون رسول ما باز رسد و مواضعت نهاده شود [illegible]
فرستاده آید و رسولی را نامزد کردند تا با [illegible]

که چون قصد خوارزم کرده نیاید امیر از دل کینه بشوید و عهد و
عقد باشد دویست هزار دینار و چهار هزار اسپ خدمتی کنند امیر
چون نامه بدین سوی غزنین برفت و رسولان نیز بیامدند و حالها
بازگفتند امیر جوابها داد و البتگین و دیگر مقدمان را خواست تا
قصاص کرده آید ایشان بدانستند که چه پیش آمد کار جنگ ساختن
گرفتند و مردم را فراز آوردند و پنجاه هزار سوار و نیک حجت
گرفتند با یکدیگر که جان را بباید زد که این لشکر می آید که از
همگان گفتند انتقام کشد دامن بردامن بندیم و آنچه جهد آدمی است
بجای آریم و در عنوان کشتن خوارزم شاه امیر فرموده بود تا نامها
نوشته بودند بجای ایلک و خان ترکستان بر دست رکاب داران
مسرع و زشتی و منکری این حال که رفت بیان کرده و مصرح
بگفته که خون داماد را طلب خواهد کرد و آن ولایت را خواهد گرفت
تا درد سر هم اورا و هم ایشان را بریده گردد و ایشان را هرچند این
باب مقبول نیامد و دانستند که چون خوارزم او را باشد خاری
قوی در دل ایشان نشیند جواب نبشتند که صواب اندیشیده است
و از حکم مروت و سیاست و دیانت همین واجب کند که خواهد کرد
تا پس ازین کس را از اتباع و ارباب زهره نباشد که خون ارباب ملک
ریزد چون کارها بتمامی ساخته بودند هرچند هوا گرم ایستاده بود
امیر قصد خوارزم کرد از راه آموی و باحتیاط رفت و در مقدمه
که محمد اعرابی بود اورا خللی بزرگ افتاد و امیر برفت و آن
خلل را دریافت و دیگر روز برابر شد با آن باغیان خداوند کشندگان
لشکری دید سخت بزرگ که بماندند ایشان جهانی ضبط توان کرد

[illegible]

[illegible]

نباشد که بدستی زمین حمایتی گیرد که مالی بزرگ باشد هر سال
بیستگانی این لشکر را و هدیه بنام سلطان و اعیان دولت را و این
قوم را صورت بسته است که این ناحیت طعمهٔ ایشان است غارت باید
کرد اگر بیرون جمله بلاد قرا تنگ آید گفتم همچنین است و جز چنین
نباید و راست نیاید و قاعدهٔ قوی ناپاید هم التونتاش و عم من هر روز
هشت زیادت می بود و آنان که گردن کش تر بودندی و راست تر
ایستادی و آخر راست شدند بتدریج یک روز بر نشسته‌ام که بدرگاه
روم رکیل مرتاش پیش آمد و گفت غلامان می بر نشینند و
جماژگان می بیندند و التونتاش سلاح می پوشد ندانیم تا حال
چیست مرا سخت دل مشغول شد و ایشان ندانستم حالی که
واجب کردی بشتاب تر براندم چون نزدیک وی رسیدم ایستاده بود
و کمر می بست گفتم چیست گفت اجداف می روم گفتم که
خبری نیست بآمدن دشمنی که دست تو چه نداری غلامان و ستور
بزنان فلیعان رفته اند ناگاه سلطانی حرمت بر دارند و اگر بیرون گذشته
آید خرابی باشد و چون مرا شخص از خانه بیرون با بیگانه جنگ
والا گیرد و بسیار تلطف کردم تا بنشست و قلیاق بساط و زمین بوسه
داد و بسیار عذر خواست و گفت توبه کردم و اگر جز آن نبود بدار امید
و این حدیث مرا گذاشت و اگر زده بود بدان بکار سیاست
بیاسود از همگان مرد باید که گرد آن کار و چون گذشته شد بحصار
دبوسی که از بخارا بازگشت چنانکه در تصنیف شرح کرده ام و
هارون را از بلخ باز فرستاد و پس ازان احمد عبد الصمد را بنشاپور
خواندند و وزارت یافت و پسرش عبد الجبار از رسولی گرگان بنشاپور

باز آمد و خلعت پوشید بکدخدائی خوارزم و برفت و بواسطهٔ
وزارت پدر او آنجا جباری شد و دست هارون و قومش خشک بر
چوبی ببست هارون تنگدل شد و صبرش برمید و وی را بد آموزان
و مطربان درمیان بگرفتند و برکار شدند و بدان پیوست گذشته شدن
مبهی برادر هارون بغزنین صورت کردند که او را بقصد از بامی
بینداختند و خراسان آلوده شد بترکمانان اول که هنوز سلجوقیان
نیامده بودند و نیز منجمی بهارون باز گفت و او را حکم کرد که
امیر خراسان خواهد شد باورش کرد و آغازید مثالهای عبد الجبار
را خوار داشتن و در کردهای وی اعتراض کردن و در مجلس مظالم
سخن از وی در ربودن تا کار بدانجای رسید که یک روز در مجلس
مظالم بانگ بر عبد الجبار زد و او را عرد کرد چنانکه بخشم باز
گشت و بمیان درآمدند وگرگ آشتی برفت و عبد الجبار می نالید
و پدرش او را مرواد نمی توانست رسید که امیر مسعود سخن کس
بر هارون نمی شنید و با وزیر بد می بود و هارون راه بگرفته بود تا
کسی را زهره نبود که چیزی نوشتی بنقصان حال وی و صاحب
برید را بفریفته بود تا کسی را زهره نبود تا بمراد او انشا می کرد
و کارش پوشیده می ماند تا دو هزار و اند غلام بساخت و چتر و
علامت سیاه و جباری سلاطین پیش گرفت و عبد الجبار بیکار
بماند و قومش و لشکرها آمدن گرفت از هر جانبی و رسولان وی
بعلی تکین و دیگر امرا پیوسته گشت و کار عصیان پیش گرفت و
ترکمانان و سلجوقیان با او یکی شدند که هر سالی رسم رفته بود که از
نور بخارا با اندر غاز آمدندی و مدتی ببودندی و کار بدان جایگاه رسید

برند و منهیان ما آنجا برکار شدند و همچنان ازان خواجه احمد
قاصدان می رسیدند و هرچه هارون میکرد مقرر می گشت و امیر
مسعود رضی الله عنه سخت متحیر شد ازین حال که خراسان
شوریده بود نمی رسید بضبط خوارزم با وزیر و با بو نصر مشکان
خلوتها می کرد و ملطفهای خرد توقیعی می رفت از امیر سوی آن
حشم بالتعریض تا هارون را بر اندازند و البته هیچ سود نداشت و
طغرل و داود و نیالیان و سلجوقیان با لشکر بسیار و خرگاه و اشتر و اسپ
و گوسپند بی اندازه بحدود خوارزم آمدند بیاری هارون و ایشان
را چراخور و جای سره داد برباط ماشه و شراه خان و علف خواره
و هدیها فرستاد و نزل بسیار و گفت بباید آسود که من قصد خراسان
دارم و کار می سازم چون حرکت خواهم کرد شما اینجا بنهها محکم کنید
و بر مقدمهٔ من بروید ایشان آنجا ایمن بنشستند که چون علی تگین
گذشته شد این قوم را از پسران وی نفرت افتاد و بنور بخاران و آن
نواحی نتوانستند بود و میان این سلجوقیان و نیالیان و شاه ملک
تعصب قدیم و کینهٔ صعب و خون بود و ملک شاه جاسوسان داشته
بود چون شنود که این قوم آنجا قرار گرفته اند از جند که ولایتش دو
بیابان نشست و با لشکری قوی مغافصه سحرگاهی بسر آن ترکمانان
رسید و ایشان غافل و در ذی الحجه سنه خمس و عشرین و اربعمائه
سه روز از عید الضحی گذشته و ایشان را فرود گرفت گرفتنی سخت
استوار و هفت و هشت هزار سوار از ایشان بکشتند و بسیار زر و
اسپ و اسیر بردند و گریختگان از کذخواره از جیحون بگذشتند بر یخ
و روی آب که زمستان بود و برباط نمک شدند و اسپان برهنه

[illegible]

آمد و من روی بخراسان و شغلی بزرگ دارم چون ازینجا بردم باري دلم بازپس نباشد گفتند همچنین است هارون نیز بازگشت و بخوارزم بازآمد وکارهای رفتن بجد تر پیش گرفت و مردم از هرجانبی روی بدو نهادند از کجات و چغراق و جنجاج با لشکری بزرگ آمد و یاری داد سلجوقیان را بستور وسلاح تا قوتی گرفتند و مثال داد تا بدرخان که سرحد خوارزم است مقامی کردند منتظر آنکه چون وی از خوارزم منزلی پنج شش برود سواري سه چهار هزار ازان قوم بروند تا بر مقدمه سوی مرو روند و وی بر اثر ایشان بیاید و این اخبار بامیر مسعود رضی الله عنه می رسید از جهت منهیان و جاسوسان و وي با وزیر و با بو نصر مشکان می نشست بخلوت و تدبيري ساختند و وزیر احمد عبد الصمد گفت زندگانی سلطان دراز باد هرگز بخاطر کس نگذشته بود که ازین مدبرک این آید و فرزندان التونتاش حاجب همه ناپاک برامدند و این مخذول مدبر از همگان بدتر آمد اما هرگز هیچ بنده براه کژ نگرفت و از خداوند خویش بیرون نیامد که سود کرد به پیند خداوند که بدین کافرنعمت چه رسد و بنده حیلت کرده است و سوی بوسهل مهلی که پسرم بخانهٔ وی متواري است بمعما نوشته آمده است تا چندانکه دست در رود و زره بذل کنند و گروهی را بفریبانند تا مگر این مدبر را بتوانند کشت و ایشان درین کار بجد ایستاده اند و نوشته اند که هشت غلام را از نزدیک ترغلامان هارون بفریفته اند چون سلاح دار و چتر دار وعلم دار و بران بنهاده اند که آن روز که از شهر برود مگر در راه نتوانند کشت که در شهر ممکن نمي گردد از دست شکر خادم

گنجشک را آشیانهٔ باز طلب کردن محال است و از وقت آدم علیه
السلام تا الی یومنا هذا قانون برین جمله رفته است که هر بنده که
قصد خداوند کرده است جان شیرین بداده است و اگر یک چندی
بادی خیزد از دست شود و بنشیند و در تواریخ تامل باید کرد تا
مقرر گردد که ازین نسخت بسیار بوده است در هر وقتی و هر دولتی
و حال طغرل مغرور مخذول نگاه باید کرد که قصد این خانه کرد و
بر تخت امیران محمود و مسعود و مودود بنشست چون شد و
سرهنگ طغرل کش باو و باو متگان او چه کرد ایزد عزّ و جلّ عاقبت
بخیر کناد و چون خبر بشهر افتاد که هارون رفت تشویشی بزرگ
بپای شد شکر خادم برنشست و برادر هارون اسمعیل را ملقب
بخندان در پیش کرد با جماعهٔ غلامان خداوند و با از شهر بیرون نهادند
روز آدینه بیستم جمادی الاخری را آن شهر بیاشفت و عبد الجبار شتاب
کرد که وی را نیز اجل آمده بود خندان و شکر و غلامان برفتند او از
متواری جای بیرون آمد و قصد سرای امارت کرد و سهل و مبگفت
که بس زود است این برنشستن صبر باید کرد تا شکر و غلامان
و خندان دو سه منزل بروند و همچنین التونتاشیان بیایند و لشکرهای
سلطانی بتو رسد که شهر بدر کرده است و آشفته فرمان نبرد و پیل
براند و غوغائی بروی گرد آمد کما قیل فی المثل اذا اجتمعوا
غلبوا و اذا تفرّقوا لم یُعرفوا و آمد تا میدان و آنجا بداشت و بوق
و دهل می زدند و قوم عبد الجبار از هر جای که پنهان بودندی
می آمدند و نعره می برآمد و تشویشی بپای شد سخت عظیم
شکر از کرانهٔ شهر باز تاخت با غلامی پانصد و آراسته و ساخته

رسولی باید فرستاد پوشیده از لشکر و آلتونتاش را خداوند نامها توقیعی
فرماید بالتگین حاجب و دیگر مقدمان محمودی که اگر ممکن
گردد این کودک را نصیحت کنند و من بنده را نیز آنچه باید
نوشت بنویسم ببو سعید سهل و بو القاسم اسکافی تا چه توانند کرد
گفت نیک آمد و باز گشت و رسولی نامزد شد و نامهای سلطانی
در روز نوشته آمد و برفت و پس ازان باز آمد و معلوم شد که کار
ملک بر شکر خادم می رفت و این کودک مشغول بخوردن و شکار
کردن و کس اورا یاد نمی کرد و التگین و دیگران جوابها نوشته بودند
و بندگی نموده و عذرها آورده و گفته که این ناحیت جز بشمشیر
و سیاست راست نایستد که قاعدها بگشته است و کارها را هارون تباه
کرده امیر نومید شد از کار خوارزم که بسیار مهمات داشت بخراسان
و ری و هندوستان چنانکه باز نمودیم پیش ازین در تصنیف و
چون حال خوارزم و هارون برین جمله رفت سلجوقیان نومید تر
شدند از کار خویش نه ببخارا توانستند رفت نه علی تکین گذشته
شده بود و پسرانش ملک گرفته و قومی بی سر و سامان و نه بخوارزم
بتوانستند بود از بیم شاه ملک و از خوارزم ایشان تدبیر آمدن خراسان
بساختند تا بزینهار آیند و مردم ساخته بودند پس مغافصه در
کشیدند و از آب بگذشتند و آن روز هفت صد سوار بودند که از آب
بگذشتند از پس آن مردم بسیار بدیشان پیوست و آموی را غارت
کردند و بگذشتند و بر جانب مرو و نسا آمدند و بنشستند بدان
وقت که ما از آمل و طبرستان باز گشته بودیم و بگرگان رسیده چنانکه
بگذشت در تاریخ سخت مشرح که آن حالها چون رفت و فائده

این باب خوارزم این است که اصل این حوادث مقرر گردد که چون
بود رفتن سلجوقیان از خوارزم و آمدن بخراسان و بالا گرفتن کار ایشان
شاه ملک رسولی فرستاد سوی اسمعیل بخوارزم و پیغام داد که هارون
سلجوقیان را که دشمنان من بودند و ایشان را بزدم و بی مردم کردم
و ناچیز کردم و بی نزل شدند و بی منزل قوی کرد و کافر نعمت
شد وقصد خداوند ولایتش کرد برانکه ایشان مقدمه باشند تا خدای
عزّ و جلّ نپسندید و رسید بدو آنچه رسید و امروز سلجوقیان بخراسان
رفتند و اگر مرا با هارون عهدی بود آن گذشت و امروز میان من و
شما شمشیر است و می آیم ساخته باشید که خوارزم خواهم گرفت
و شما را که کافران نعمتید برانداخت وچون ازشما فارغ شوم بخراسان
روم و سلجوقیان را که دشمنان منند بتمامی آواره کنم در خدمت و
هوای سلطان و دانم که آن خداوند این ولایت از من دریغ ندارد
که چندین خدمتی کرده باشم و دشمن را از ولایت وی برکنده و در
سر شاه ملک این باد کبر و تصلف احمد عبد الصمد نهاد تا اسمعیل
و شکر بر افتادند و او کین پسر خویش و قوم باز خواست هرچند
شاه ملک نیز در سر این شد چنانکه در روزگار امیر ملک مودود
رحمة الله علیه آورده شود اسمعیل و شکر بجای آوردند که آن تیر از
جعبهٔ وزیر احمد عبدالصمد رفته است و این باب پیشتر وی نهاده
است رسول شاه ملک را باز گردانید با جوابهای سخت درشت و
گفتند ما ساخته ایم هرگاه که مراد باشد بباید آمد و گناه هارون را
بود که چون چشم بر تو افگند با لشکری بدان بزرگی و تو ضعیف
و سلجوقیان را که تیغ وی بودند نزدود که دمار از تو بر نیاوردند تا

امروز چندین خواب می بینی و پس از مدتی بو نصر برغشی را که
بر شغل وزارت بود فرو گرفتند و بو القاسم اسکافی را وزارت دادند غرهٔ
ماه محرم سنهٔ ثمان و عشرین و اربعمائة و بهانهٔ نشاندن برغشی
آن نهادند که هوای امیر مسعود می خواهد و احمد عبد الصمد اورا
مدد شاه ملک می داد هم برای درست و هم برسول و نامهای
سلطانی تا کار بدانجا رسید که چون کار سلجوقیان بالا گرفت بدانچه
حاجب سباشی را شکستند امیر شالی کرد با وزیر و گفت که تعدی
سلجوقیان از حد و اندازه می گذرد و ولایت خوارزم شاه ملک را باید
داد تا باین طمع فرود آید و این کافران نعمت را براندازد و خوارزم
بگیرد که بأصل او آنجا درد سر از ما دور شود هم از خوارزمیان و
هم از سلجوقیان وزیر گفت خداوند این رای سخت نیکو دیده است و
منشوری نوشتند بنام شاه ملک و خلعتی نیکو با آن ضم کردند
و حسن تبانی که یکی بود از فرودست تر معتمدان درگاه و رسولیها
کردی پیری گربز و پسندیده با وی چند سوار نامزد کردند و وی
برفت با خلعت و منشور و نامهای جزم و مدتی دراز روزگار گرفته
و آمد شد رسولان میان شاه ملک و خوارزمیان بسیار سخن رفت که
شاه ملک می گفت و حجت بر می گرفت که امیر مسعود امیر
بحق است بفرمان امیر المؤمنین و ولایت مرا داده است شما این
ولایت بپردازید و خوارزمیان جواب می دادند که ایشان کس را
نشناسند و ولایت ایشان را است بشمشیر از ایشان باز باید ستد وبباید
آمد تا ایزد عز ذکره چه تقدیر کرده است و دست کرا باشد و شاه
ملک فرود آمد بالشکر بسیار بصحرائی که آن را آسیب گویند برابر

شد با اسمعیل و شکر خادم و التونتاش روز آدینه ششم جمادالاخری سنه اثنین و ثلاثین واربعمائه جنگی رفت سه شبانروز میان ایشان چنانکه آسیای خون بگشت و بسیار مردم از هر دو روی کشته آمد و حسن تبانی با شاه ملک بود پس ازان مرا گفت که در بسیار جنگها بودم با امیر محمود چون مرو و هرات و سیمجوریان و طغرل در مرو خانیان بدست کرد و جز آن چندین جنگ که درمیان این دو گروه افتاد یاد ندارم و آخر دست شاه ملک را بود روز سیوم نماز پیشین خوارزمیان را بزد و بما برگشتند و بهزیمت بشهر آمدند و حصار بگرفتند و اگر جنگ حصار کردندی به پیچیدی و کار دراز شدی نکردند که خذلان ایزد عزّ ذکره بر ایشان رسیده بود و شاه ملک برباطی که ایشان را آنجا بزد پانزده روز ببود تا کشتگان را دفن کردند و مجروحان درست گشتند و رسولان می شدند و می آمدند و خوارزمیان صلح جستند و مالی بدادند شاه ملک گفت ولایت خوارزم که بفرمان خلیفه امیر المؤمنین مر مرا است از اتفاق سره لشکری دیگر آمد شاه ملک را نیک ساخته و بدیشان قوی دل گشت و خوارزمیان بشنودند دلهای ایشان بشکست شاه ملک ساخته و خوارزمیان امید گرفتند که خصم ساعت تا ساعت باز گردد و ازقضا و اتفاق نادر کاری افتاد که اسمعیل و شکر و التونتاشیان را بترسانیدند از لشکر سلطان و میان ایشان دو گروهی افگندند . صورت بست اسمعیل و شکر را که ایشان را فرود خواهند گرفت تا بشاه ملک دهند و این امیر مسعود ساخته است و وزیرش احمد حشم سلطانی درین باب با ایشان یار است اسمعیل با شکر و

گذشته شد و زنان و فرزندان ایشان همه بدست باغی افتادند که همه نوادر است و عجائب این باب خوارزمشاه بپایان آمد درین بسیار فوائد است از هر جنس و اگر گویم علیحده کتاب است از خبر از راستی بیرون باشم و خردمندان را درین باب عبرت بسیار است وچون ازین فارغ گشتم بابی دیگر پیش گرفتم تا آنچه وعده کرده ام تمام کنم انشاء الله تعالی •

تمام شد

وهمه شب با جوابهاي نامه بازگشتيم و حاجب بزرگ علي بخش
اخبار حضرت غلامانه عهد و نامه نبشت بامير مسعود و بر دست
بو عبيلتاش بفرستاد و ان حالها بشرح باز نمود و نامها كه از
غزنين رسيده بود بجمله كسيل كرد روز شنبه نيمهٔ شوال نامهٔ سلطان
مسعود رسيد بر دست دو سوار ازان وي يكي تركي و يكي اعرابي
وچهار اسپه بودند و بچهار و نيم روز امده بودند جواب اين نامه كه
خيلتاشان بر دست برده بودند بذكر موقوف كردن امير محمد
بقلعهٔ كوهتير چون علي نامها بر خواند و بر تكينت و بصحرا امده
و جمله اعيان را بخواند در وقت امدند و بو سعد دبير نامه را برملا
بخواند نامه با بسيار نواخت ودل گرمي جمله اوليا و حشم و لشكر
را نواخت بخط طاهر دبير صاحب ديوان رسالت امير مسعود
ارامته بتوقيع عالي و چند سطر بخط امير مسعود بجانب بزرگ
علي مخاطبهٔ حاجب فاضل برادر و نواختها از حد و درجه بگذشته بلكه
چنانكه اكفا باكفا نويسند چون بو سعد نام سلطان بگفت همگان پياده
شدند و باز بر نشستند و نامه خواندند و فوج فوج لشكر مي امد و
مضمون نامها معلوم ايشان مي كردند و زمين بوسه مي دادند و
باز مي گشتند و فرمان چنان بود علي را كه بايد كه اوليا و حشم
فوج فوج لشكر را گسيل كند چنانكه صواب بيند و پس بر اثر
ايشان با لشكر هندوستان و پيلان و زرادخانه و قور خانه و خزانه
بيايد تا در ضمان سلامت بدرگاه رسد و بداند كه همه شغل ملك

پس منقبض خواهد بود . پایگاه و جاه او از همه پایگاهها وجاهها
برتر خواهد گشت حاجب بزرگ گفت نقیبان را باید گفت تا
لشکر باز گردند و فرود ایند که من امروز با این اعیان و مقدمان چند
شغل مهم دارم که فریضه است تا ان را برگزارده اید و پس ازان
فرموده امده تدبیر گسیل کردن ایشان کرده شود فوج فوج چنانکه فرمان
سلطان خداوند است نقیب هر طائفه برفت و لشکر بجمله بازگشتند
و فرود امد و حاجب بزرگ علی باز گشت و همه بزرگان سپاه را
از تازیک و ترک با خویشتن برد و خالي بنشستند علي نامه بخط امیر
مسعود که ایشان ندیده بودند به بو سهل دبیر داد تا بر خواند که
نبشته بود بخط خود که مارا مقرر است و مقرر بود دران وقت که
پدر ما امیر ماضي گذشته شد و امیر جلیل برادر ابو احمد را بخوانده
تا بر تخت ملک نشست که صلاح ملک و وقت جز ان نبود و ما ولایتي
دور سخت با نام بگشاده بودیم و قصد همدان و بغداد داشتیم که
نبود این دیلمیان را پس خطري و نامه نبشتیم با ان رسول علوي
سوي برادر بتعزیت و تهنیت و نصیحت اگر شنوده امدی خلیفة
ما بودی و انچه خواسته بودیم در وقت بفرستادی ما با او هیچ
مضایقه نکردیمی و کساني را که رای واجب کردی از اعیان و
مقدمان لشکر بخواندیمی وقصد بغداد کردیمي تا مملکت مسلمانان
زیر فرمان ما و برادر بودی اما برادر راه رشد خویش ندید و
پنداشت که مگر تدبیر بندگان با تقدیر افریدگار برابر نبود و اکنون
چون کار بدین جایگاه رسید و بقلعهٔ کوهتیز می باشد کشاده با قوم
خویش بجمله چه او را بهیچ حال بگوزگان نتوان فرستاد و زشت باشد

با خویشتن آورد، چون باز داشته شده است که چون بهرات رسید
ما او را بران حال نتوانیم دید صواب آن است که عزیزاً مکرماً
بدان قلعه مقیم می باشد با همه قوم خویش و چندان مردم که آنجا
با وی بکار است بجمله که فرمان نیست که هیچ کس را از کسان
وی باز داشته شود و بکتکین حاجب در خورد بدان منزلت اسب
که هست در پای قلعه می باشد با قوم خویش و ولایت تکیناباد
و شحنگی بست بدو مفوض کردیم تا به نعمت خلیفهٔ فرستد و ویرا
زیادت نکوئی باشد که در خدمت بکار برد که ما از هرات قصد بلخ
داریم تا این زمستان آنجا مقام کرده آید و چون نوروز بگذرد سوی
غزنین رویم و تدبیر برادر چنانکه باید ساخت بسازیم که ما را از وی
عزیزتر کسی نیست تا این جمله شناخته آید انشاء الله عز و جل و
چون این نامه بشنودند همگان گفتند که خداوند انصاف تمام داده
بود بدان وقت که رسول فرستاد و اکنون تمام تر بداد حاجب چه نیکو
دیده است که درین باب گفت این نامه را اگر گویند باید فرستاد
نزدیک امیر محمد تا بداند که وی بفرمان خداوند آنجا میماند
و موکل و نگاه دارندهٔ وی پیدا شد و ما همگان از کار وی معزول
گشتیم گفتند ناچار بباید فرستاد تا وی آگاه شود که حال چیست
وسخن خویش پس ازین با بکتکین حاجب گوید گفت کدام کس رود
نزدیک وی گفتند هر کس را که حاجب گوید دانشمند نبیه و مظفر
حاکم را گفت نزدیک امیر محمد روید واین نامه را بروی عرض کنید
واو را لختی پند دهید و سخن نیکو گوئید و باز نمائید که رای خداوند
سلطان بباب وی سخت خوبست و چون ما بندگان بدرگاه عالی رسیم

خوب گرگلیم و درین هر سه روز این قوم بدنامی ازین جا بروند و
سرکار تواکنون با بکتکین حاجب است وی مردی هشیار و خردمند
است و حق بزرگیت را نگاه دارد تا آنچه باید گفت با وی میگوید
و این دو تن برفتند [illegible]تکین بگفتند که بچه شغل آمده اند که بی
مثال وی کسی بر[illegible] نتوانستی شد بکتکین کدخدای خویش را
با ایشان نامزد کرد و بر قلعه رفتند و پیش امیر محمد شدند و رسم
خدمت را بجا آوردند امیر گفت خبر برادرم چیست و لشکر کی
خواهد رفت نزدیک وی گفتند خبر خداوند سلطان همه خیر است
و درین هر سه روز همه لشکر بروند و حاجب بزرگ بر اثر ایشان
و بندگان بدین آمده اند و نامه بامیر دادند برخواند و لختی تاریکی
در وی پیدا آمد بنده گفت زندگانی امیر دراز باد سلطان که برادر
است حق امیر را نگاه دارد و مهربانی نماید دل بد نباید کرد و
بقضای خدای عز و جل رضا باید داد و ازین باب بسیار سخن‌های نیکو
گفت و مذلک ان بو[illegible] بودنی بوده است بسر نشاط باز باید شد
که گفته اند - المقدر کائن و الهم فضل - و امیر ایشان را بنواخت و گفت
مرا فراموش مکنید و باز گشتند و آنچه رفته بود بحاجب بزرگ املی
بگفتند و قوم بجمله بپراگندند و ساختن گرفتند تا سوی هرات
بروند که حاجب دستوری داد رفتن را و نیز مثال داد تا از وظائف
و رواتب امیر محمد حساب بر گرفتند و عامل تکیناباد را مثال
داد تا نیک اندیشه دارد چنانکه هیچ خلل نباشد و بکتکین حاجب
را بخواند و ملطفه توقیعی بشحنگی بست و ولایات تکیناباد بدو
سپرد و حا[illegible]بر پای خاست و روی سوی حضرت کرد و زمین

بوسه داد حاجب علي دی را تسکین داد و [illegible] و گفت [illegible]
خویش را نگاه دار و دیگر لشکر با تو بهاي قلعه اند بلشکرگاه باز
فرست که با ما بروند و هشیار و بیدار باشید تا خللي نیفتد که شغل
مهم دارم . بازگشت و لشکر را که با [illegible] بود بلشکرگاه فرستاد
و کوتوال قلعه را بخواند و گفت که احتیاط [illegible] دیگر باید کرد
اکنون که لشکر برود بی مثال من هیچ کس را بقلعه راه نباید داد
و همه کارها قرار گرفت و قوم سوی هرات بشتاب رفتن گرفتند .

ذکر ماجری علی یدي الأمیر مسعود بعد وفاة والده الأمیر محمود رضوان الله علیهما في مدة ملک اخیه بغزنة الی ان قبض علیه بتکیناباد و صفی الأمر له و الجلوس علی سریر الملک بهراة رحمة الله علیهم اجمعین

در دیگر تواریخ چنین طول و عرض نیست که احوال را آسان‌تر
گرفته اند و شمهٔ بیش یاد نکرده اما من چون این کار پیش گرفتم می
خواهم که داد این تاریخ بتمامی بدهم و گرد زوایا و خبایا برگردم تا هیچ
چیز از احوال پوشیده نماند و اگر این کتاب دراز شود و خوانندگان را
از خواندن ملالت افزاید طمع دارم بفضل ایشان که مرا از
مبرمان نشمرند که هیچ چیز نیست که بخواندن نیرزد که آخر هیچ
حکایت از نکتهٔ که بکار آید خالي نباشد و [illegible] بر سیاقت امیر
مسعود رفت در ری و جبال تا آنگاه که سپاهان بگرفت تاریخ آن را
بر اندازه براندم و سر بقیت روزگار پدرش امیر [illegible] را جای

چنانکه گویم چنانکه نبشته‌اند و خوانده‌اند و چون حدیث ملک برادرش
امیر محمد بپایان آمد و وی را بقلعهٔ کوهتیز بنشاندند چنانکه شرح
کردم و جواب نامه که بامیر مسعود نبشته بودند باز رسیده فرمود
تا بهرات بدرگاه حاضر شوند و ایشان بسیج رفتن کردند چگونگی آن
و بدرگاه رسیدن بجای ماندم که نخست فریضه بود راندن تاریخ
مدت ملک امیر محمد که در آن مدت امیر مسعود چه کرد تا آنگاه
که از ری بنشابور رسید و از نشابور بهرات که اندرین مدت بسیار
عجائب بوده است و ناچاران را بباید نبشت تا شرط تاریخ تمامی
بجای آید اکنون بیان کردم آنچه امیر مسعود رضی الله عنه کرد
و بر چه جمله وی برفت از آنجا در آن مدت که پدرش امیر محمود
گذشته شد و برادرش امیر محمد بغزنین آمد و بر تخت ملک
نشستند تا آنگاه که او را بتکیناباد فرو گرفتند تا همه مقرر گردد
و چون ازین فارغ شوم آنگاه بسر آن باز شوم که لشکر از تکیناباد سوی
هرات برچه جمله باز رفتند و حاجب بر لشکر ایشان و چون بهرات
رسیدند چه رفت و کار امیر محمد بکجا رسید آنگاه که وی را از قلعهٔ
تکیناباد بقلعهٔ منغیش برد بکتگین حاجب بکوتوال سپرد
و باز گشتند امیر مسعود بسپاهان بود و قصد داشت که سپاهسالار
تاش فراش را آنجا یله کند و بر جانب همدان و جبال رود و فراشان
سراپرده بیرون برده بودند و آن هفته بخواست رفت روز سه شنبه
نه روز مانده بود از جمادی الاولی سنة احدی و عشرین و اربعمائة
ناگاه خبر رسید که پدرش امیر محمود رضی الله عنه گذشته شد
و حاجب بزرگ علی قریب پیشکار است و دو رفتند سواران مسرع

بود که ولی عهد پدر است و مشغول نشود بدان ولایت که گرفته است
و دیگر ولایت بتوان گرفت که این کارها که تا اکنون می رفت پیشتر
بحشمت پدر بود و چون خبر مرگ او اشکارا گردد کارها از لونی
دیگر گردد و اصل غزنین است و انگاه خراسان و دیگر همه فرع است
تا انچه نبشتم نیکو اندیشه کند و سخت بتعجیل بسیج امدن کند
تا این تخت ملک و ما ضائع نمانیم و بزودی قاصدان را بازگرداند
که عمت چشم براه دارد و هرچه اینجا رود سوی او نبشته می اید
چون بر همه احوالها واقف گشتم گفتم زندگانی خداوند دراز باد بهیچ
مشاورت حاجت نیاید بر انچه نوشتست کار می باید کرد که هرچه
گفته است همه نصیحت محض است و هیچ کس را این نراز نماید
گفت همچنین است و رای درست این است که دیده است
و همچنین کنم اگر خدای عز و جل خواهد فاما از مشورت کردن
چاره نیست خیز کسان فرست و سپاه سالار تاش را و التونتاش
حاجب بزرگ را و دیگر اعیان و مقدمان را بخوانید تا بایشان نیز
بگوئیم و سخن ایشان بشنویم انگاه انچه قرار گیرد بران کار می کنیم
من برخاستم و کسان فرستادم و قوم حاضر امدند پیش امیر رفتیم
چون بنشستیم امیر حال با ایشان بازگفت و ملطفه مرا داد تا
بر ایشان خواندم چون فارغ شدم گفتند زندگانی خداوند دراز باد این
ملکه نصیحتی کرده است و سخت بوقت اگاهی داده خبر بزرگ
است که این خبر اینجا رسید که اگر رکاب عالی بسعادت حرکت
کرده بودی و سایه بر جانبی افگنده و کاری بر گذارده و این خبر
انجا رسیدی ناچار باز بایستی گشت زشت بودی اکنون خداوند

چه دیده آمد درین باب گفت شما چه می گوئید که صواب
چیست گفتند که ما صواب جز بتعجیل رفتن نه بینیم گفتند ما هم
بینیم اما فردا مرگ پدر را بفرمائیم تا اشکارا کنند چون ماتم داشته
شد رسولی فرستیم نزدیک پسر کاکو و او را استمالتی کنیم و شک نیست
که وی را این خبر رسیده باشد زودتر از انکه کس ما باو رسد و غنیمت
دارد که ما ازینجا باز گردیم و هر حکم که کنیم بخدمت مال ضمانی ۲
اجابت کند و هیچ کژی ننماید که از انچه نهاده باشد چیزی نخواهد
که می داند که چون ما باز گشتیم مهمات بسیار پیش افتد و تا
روزگار دراز نپردازیم و لیکن ما را باری عذری باشد در باز گشتن همگان
گفتند سخت صواب و نیکو دیده آمده است و جز این صواب نیست
و هرچند رکاب عالی زودتر حرکت کند سوی خراسان بهتر که مسافت
دور است و قوم غزنین بادی در سر کنند که کار بر ما دراز گردد
امیر گفت شما باز گردید تا من اندرین بهتر نگرم و انچه رای
واجب کند بفرمائیم قوم باز گشتند و امیر روز دیگر بار داد با قبائی و ردائی
و دستاری سپید و همه اعیان و مقدمان و اصناف لشکر بخدمت
امدند سپید ها پوشیده و بسیار جزع بود و سه روز تعزیتی ملکانه
برسم داشته امد چنانکه همگان بپسندیدند و چون روزگار مصیبت
سر امد امیر رسولی نامزد کرد سوی بو جعفر کاکو علاء الدوله
فرستاده امد و مسافت نزدیک بود سوی وی و پیش از انکه این
خبر رسد امیرالمؤمنین بشفاعت نامه نبشته بود که دیگر بندگان
اطراف تا سپاهان بدو باز داده اید و او خلیفهٔ ما باشد و انچه نهاده
امده از مال ضمانی می دهد و نامهٔ او بر جای بماند و اجابت

نمی نمود و لیکن اکنون بغنیمت داشت امیر مسعود این حال را و رسولی مردانه و نامه و پیغام بردن جمله بود که ما شفاعت امیرالمؤمنین را بشمع و طاعت پیش رفتیم که از خداوندان بندگان را فرمان باشد نه شفاعت و با انکه مهمات که پیش داشتیم بزرگ تر از مهمات سپاهان و هیچ خلیفهٔ شایسته تر از امیر علاء الدوله یافته نیاید و اگر اول که ما قصد این دیار کردیم و رسول فرستادیم و حیلها گرفتیم ان ستیزه و لجاج نرفته بودی این چشم زخم نیفتادی لیکن چه توان کرد بودنی می باشد اکنون مسئلهٔ دیگر شد و ما قصد کردن بر ان سو یله کردیم که شغل فریضه تر پیش داریم و سوی خراسان می رویم که سلطان بزرگ گذشته شد و کار مملکتی سخت بزرگ مهمل مانده انجا و کار اصل ضبط کردن که اصل است اولی تر که سوی فرعی گرائیدن خصوصا که دوردست است و نوبت می شود و بری و طارم و نواحی که گرفته امده است شحنهٔ گماشته خواهد امد چنانکه بغیبت ما بهیچ حال خللی نیفتد که اگر کسی خوابی بیند و فرصتی جوید خود ان دیدن چندان است که ما بر تخت پدر نشستیم و مگر بهیچ حال این دیار را مهمل فرو نگذاریم که هارا نیز لیک و بد این بقاع چشم افتاد و معلوم گشت و از سر تخت پدر تدبیران دیار از لونی دیگر پیش گرفته اید که بحمد الله مردان و عدت و آلت سخت تمام است انجا اکنون باید که امیر این کار را سخت زود بگذارد و در سوال و جواب نیفگند تا بر کاری پخته از انجا باز گردیم پس اگر عشوه دهد کسی نه خرد که او را گویند یا حیلتی باید ساخت که مسعود بر جناح سفر است و اینجا مقام چند

تواند کرد نباید خرید و چنین سخن نباید شنید که حشمت ما بزرگ
است و ما چون بوحشت باز گردیم دریافت این کار از لونی دیگر باشد
و السلام این رسول برفت و پیغامها بگذارد و بو کاکو نیکو بشنید
و بغنیمتی سخت تمام داشت و جوابی نیکو داد و سه روز در مناظره
بودند تا قرار گرفت بدان که او خلیفهٔ امیر باشد در سپاهان در غیبت
که وی را افتد و هر سالی دویست هزار دینار هریوه و ده هزار طاق
جامه از مستعملات آن نواحی بدهد بیرون هدیهٔ نوروز و مهرگان از
هرچیزی و اسپان تازی و اشتران زیرع و آلت سفر از هر دستی و
امیر رضی الله عنه عذر او پذیرفت و رسول را نیکو بنواخت و فرمود
تا بنام بو جعفر کاکو منشوری نوشتند بسپاهان و نواحی و خلعتی
فاخر ساختند و گسیل کردند و پس از گسیل کردن رسول امیر از سپاهان
حرکت کرده با نشاط و نصرت پنج روز باقی مانده بود از جمادی
الاخری برطرف ری چون بشهر ری رسید مردمان آنجا خبر یافته بودند
و تکلفی کرده و شهر را آئین بسته بودند آئینی از حد و اندازه
گذشته اما وی بر کران شهر که خیمه زده بودند فرود آمد و گفت
رفتنی است و مردم ری خاص و عام بیرون آمدند و بسیار خدمت
کردند و وی معتمدان خویش را در شهر فرستاد تا آن تکلفی که کرده
بودند بدیدند و با وی بگفتند و وی مردم ری را بدان بندگی که کرده
بودند احماد کرد و آنجا خبر بدو رسید از نامهای ثقات که امیر محمد
بغزنین آمد و کارها بروی قرار گرفت و لشکر بجمله او را مطیع و منقاد شد
که گفته اند - الدنیا عبید الدینار و الدرهم - امیر مسعود رضی الله عنه
بدین خبر سخت دل مشغول شد و در وقت صواب آن دید که سید

عبد العزيز علوي را كه از دهاة الرجال بود برسولي بغزنين فرستاد و نامة نبشتند از فرمان او ببرادرش بتهنيت و تعزيت و پيغامها داد در معني ميراث و مملكت چنانكه شرح داده ايد اين حال را در روزگار امارت امير محمد و ان كفايت باشد و پس ازانكه اين علوي را برسولي فرستاد نامة امير المؤمنين القادر بالله رضي الله عنه رسيد بري بتعزيت و تهنيت على الرسم في مثله •

جواب نامة كه از سپاهان نبشته بودند

بخبر گذشته شدن سلطان محمود و حركت كه خواهد بود بجانب خراسان و خواستن لوا و عهد و انچه با ان رود از نعوت و القاب كه ولي عهد محمود است و امير المؤمنين او را مثال داده بود درين نامه كه انچه گرفته است از ولايت ري و جبال و سپاهان بروي مقرر است كه بتعجيل سوي خراسان بايد رفت تا دران ثغر بزرگ خللي نيفتد و انچه كه خواسته امده است از لوا و عهد و كرامات با رسول بر اثر است امير مسعود بدين نامه سخت شاد و قوي دل شد و فرمود تا ان را بر ملا بخواندند و بوق و دهل بزدند و ازان نامه نسختها برداشتند و بسپاهان و طارم و نواحي جبال و گرگان و طبرستان و نشابور و هرات فرستادند تا مردمان را مقرر گردد كه خليفة امير المؤمنين و ولي عهد پدر وي است و هم درين مدت قاصدان مسرع رسيدند از غزنين و نامها اوردند از امير يوسف

[illegible]

[illegible]

نهفته تا مقرر گردد خوانندگان را که نه بر گزاف است حدیث پادشاهان قال الله عز و جل قوله الحقّ وَ زَادَهُ بَسْطَةً فِي الْعِلْمِ وَالْجِسْمِ الی وَ اللهُ يُؤْتِي مُلْكَهُ مَنْ يَشَاءُ پس اعیان را گفت سیرت ما تا این غایت بر چه جمله است شرم مدارید و راست بگوئید و محابا مکنید گفتند زندگانی خداوند دراز باد تا از بلا و ستم دیلمان باز رسته ایم و نام این دولت بزرگ که همیشه باد بر ما نشسته است در خواب امن غنوده ایم و شب و روز دست بدعا برداشته که ایزد عز ذکره سایهٔ رحمت و عدل خداوند را از ما دور نکند چه اکنون خوش می خوریم و خوش می خسپیم و بر جان و مال و حرم و ضیاع و املاک ایمنیم که بروزگار دیلمان نبودیم امیر گفت ما رفتنی ایم که شغلی بزرگ در پیش داریم و اصل ان است و نامها رسیده است از اولیا و حشم که سلطان پدر ما رضی الله عنه گذشته شده است و گفته اند که بزودی بباید امد تا کارها را نظام داده اید که نه خرد ولایتی است خراسان و هندوستان و سند و نیمروز و خوارزم و بهیچ حال ان را مهمل فرو نتوان گذاشت که اصل است و چون ازان کارها فراغت یابیم تدبیر این نواحی بواجبی ساخته اید چنانکه یا فرزندی محتشم از فرزندان خویش فرستیم یا سالاری با نام و عدت و لشکری تمام ساخته و اکنون اینجا شحنهٔ می گماریم باندک مایهٔ مردم ازمایش را تا خود از شما چه اثر ظاهر شود اگر طاعتی به بینیم بی ریا و شبهت در برابر ان عدلی کنیم و نیکو داشتی که ازان تمام تر نباشد و پس اگر بخلاف ان باشد از ما دریافتن به بینید فراخور ان و نزدیک خدای عز و جل معذور باشیم که با شما کرده باشیم و ناحیت

سپاهان و مردم ان جهانیان را عبرتی تمام است باید که جوابی
جزم قاطع دهید نه عشوه و بی کار چنانکه بران اعتماد توان کرد
و چون ازین سخن فارغ شد اعیان ری دریکدیگر نگریستند و چنان
نمودند که دهشتی و حیرتی سخت بزرگ بدیشان راه نمود و اشارت
کردند سوی خطیب شهر و او مردی پیر و فاضل و اسن و جهان
گشته بود او بر پای خاست و گفت زندگانی ملک اسلام دراز باد
که اینها درین مجلس بزرگ که حشمت از حد گذشته است از
جواب عاجز شوند و متحیر گردند اگر رای عالی بیند و فرمان
باشد یکی را از معتمدان درگاه تا بیرون بنشیند و این بندگان
انجا روند که طاهر دبیر انجا نشیند و جواب دهند امیر گفت
نیک امد و اعیان ری را بخیمهٔ بزرگ اوردند که طاهر دبیر انجا
می نشست و شغل همه بروی می رفت که وی محتشم تر بود
و طاهر دبیر بیامد و بنشست و پیش وی امدند و این قوم
با یکدیگر نهاده بودند که چه پاسخ دهند طاهر گفت سخن خداوند
شنودید جواب چیست گفتند که زندگانی خواجه عمید دراز باد
همه بندگان سخت بریک فصل اتفاق کرده ایم و با خطیب بگفته
و او انچه از زبان ما بشنوده با امیر بگوید طاهر گفت نیکو دیده
اید تا سخن دراز نشود جواب چیست خطیب گفت این اعیان
و مقدمان گروهی اند که هرچه ایشان گفتند و نهادند اگر دو بار
هزار هزار درم در شهر و نواحی باشد ان را فرمان بردار باشند
و می گویند قریب سی سال بود تا ایشان در دست دیلمان اسیر
بودند و رسوم اسلام مندرس بود که کار ملک از چون فخر الدوله

و صاحب اسمعیل عباد بزنی وپسری عاجز افتاد و فتنها بخدای عزّ و جلّ برداشته تا ملک اسلام را محمود در دل افگند که اینجا امد و ایشان را فریاد رسید وازجور و فساد قرامطه و مفسدان برهانید و این عاجزان را که ما را نمی توانستند داشت برکند و ازین ولایت دور افگند و ما را خداوندی گماشت عادل مهربان و ضابط چون او خود بسعادت بازگشت و تا ان خداوند برفته است این خداوند هیچ نیاسوده است و نمد اسپش خشک نشده است جهان می‌گشاد ومتغلبان را برمی انداخت و عاجزان را می‌نواخت چنانکه اگر این حادثهٔ بزرگ مرگ پدرش نیفتادی اکنون ببغداد رسیده بودی و دیگر عاجزان و نابکاران را برانداخته و رعایای ان نواحی را فریاد رسیده همچنین حلاوت عدل بچشانیده تا این غایت که رایت وی بسپاهان بود معلوم است که اینجا درشهر و نواحی ماجای بود و شحنه با سواری دویست و کسی را از بقایای مفسدان زهره نبود که بجنبیدی که اگر کسی قصد فسادی کردی و اینجا امدی و شوکتش هزار یا دو هزار یا کمتر و بیشتر بودی تا ده هزار البته جوانان و دلیران با سلاح برداشتندی و بشحنهٔ خداوندی پیوستندی تا شرّ ان مفسدان به پیروزی خدای عزّ و جلّ کفایت کردندی و اگر این خداوند تا مصر می رفتی ما را همین شغل می بردی چه فرق نشناسیم میان این دو مسافت و اگر خداوند چون از شغلها که پیش دارد و زود باشد که فارغ گردد که پیش همت بزرگش خطر ندارد و چنان باشد که بسعادت اینجا باز اید و یا شاری فرستد امروز بنده و فرمان بردارند تا ان روز بنده تر و فرمانبر

بردارتر باشیم که این نعمت بزرگ که یافته ایم تا جهان برما است
زود زود از دست ندهیم و اگر امروز که نشاط رفتن کرده است تازیانه
ایشها بپای کند اورا فرمان بردارباشیم سخن ما این است که بگفتیم
و خطیب روي بقوم کرد و گفت این فصل که من گفتم سخن شما
هست همگان گفتند هست بلکه زیاده ازینیم در بندگی طاهر گفت
جزاکم الله خیرا سخن نیکو گفتید و حق بزرگ راعی بجای اوردید
و برخاست و نزدیک امیر رفت و این جواب باز گفت امیر سخت
شادمانه شد و گفت ای طاهر چون سعادت اید همه کارها فراخور
یکدیگر اید سخت بخردوارجوابي است واین قوم همه مستحق نیکوئي ها
هستند بگوئي تا قاضي و رئیس و خطیب و نقیب علویان و سالار علویان
و سالار غازیان را خلعتها راست کنند هم اکنون از رئیس و نقیب
علویان و قاضي خلعت زربن و ازان دیگران زراندود بپوشانند و پیش آر
تا سخن ما بشنوند و پس با مرتبه داران ازان سوی شهر گسیل کن شان
هرچه نیکو تر طاهر برخاست و جای بنشست و خازنان را بخوانه
و خلعتها راست کردند و چون راست شد نزدیک اعیان ری باز امد
و گفت جواب که داده بودید با خداوند بگفتیم سخت خوش
و پسندیده امد و اعیان شما را که برشغل اند خلعتی با نام و سزا
فرمود مبارک باد بسم الله بجامه خانه باید رفت تا بمبارکی پوشیده
اید سپاه داران پنج تن را بجامه خانه بردند و خلعتها بپوشانیدند
پس طاهر نزدیک امیر رفت و جمله اعیان ري را پیش اوردند
امیر ایشان را بنواخت و نیکوئي گفت و ایشان دعای فراوان بگفتند
و باز گشتند و مرتبه داران ایشان را سوی شهر بردند بر جمله

هرچه نیکوتر و مردم شهر بسیار شادی کردند و بی اندازه درم و دینار ریختند و مرتبه داران را به نیکوئی و خشنودی باز گردانیدند و دیگر روز چون باز بگشت و اعیان ری بجمله آمده بودند بخدمت باین مقدمان افزون از ده هزار زن و مرد بنظاره ایستاده و اعیان را بنیم ترک بنشاندند و امیر رضي الله عنه حسن سلیمان را که او از بزرگان امیران بجبل هرات بود بخواند و بنواخت و گفت ما فردا بخواهیم رفت و این ولایت بشحنگی بتو سپردیم و سخن اعیان را بشنوي و هشیار و بیدار باشی تا خللی نیفتد بغیبت ما و با مردمان این نواحی نیکو رو و سیرت خوب دار و یقین بدان که چون ما بتخت ملک رسیدیم و کارها بمراد ما گشت اندیشهٔ این نواحی بداریم و اینجا سالاری محتشم فرستیم با لشکری و معتمدی از خداوندان قلم که همگان بر مثال وی کار کنند تا باقی عراق گرفته اید اگر خدای عزّ و جلّ خواهد باید که اعیان و رعایا از تو خشنود باشند و شکر کنند نصیب تو از نواخت و نهمت و جاه و منزلت سخت تمام باشد از حُسن رای ما حَسن سلیمان بر پای خاست و درجهٔ نشستن داشت درین مجلس و زمین بوسه داد و پس بایستاد و گفت بنده و فرمان بردارم و مرا این محل نیست" اما چون خداوند ارزانی داشت انچه جهد آدمیست در خدمت بجای آرم امیر فرمود تا وی را بجامه خانه بردند و خلعت گرانمایه بشحنگي وی را بپوشانیدند قبای خاص و دیبای رومي و کمر زر پانصد مثقال و دیگر چیزها فراخور این پیش امیر آمد با خلعت و خدمت کرد و از لفظ عالي ثنا شنید و پس بخیمهٔ طاهر آمد و طاهر ثنا بسیار گفتش

و اعیان ری را انجا خواندند و ظاهر ان حال با ایشان بگفت سخت شادی شدند و فراوان دعا و ثنا گفتند پس ظاهر مثال داد حسن سلیمان را تا با خلعت سوی شهر رفت با بسیار لشکر و اعیان با وی و شهر ائین بسته بودند بسیار ثنا کردند و وی را در سرای که ساخته بودند سخت نیکو فرود اوردند و مردمان نیکو حق گزاردند امیر شهاب الدوله مسعود دیگر روز - الخمیس لثلث عشر لیلة بقین من رجب سنة احدی و عشرین و اربعمائة - از شهر ری حرکت کرد و بطالع سعد و فرخی با زینتی و عدتی و لشکری سخت تمام بردو فرسنگ فرود امد و بسیار مردم بخدمت و نظاره تا انجا بیامده بودند و یک روز انجا بر نشست و حسن سلیمان و قوم را بازگردانید و تفت براند چون بجوار ری رسید شهر را بزعیم ناحیت سپرد و مثالها که دادنی بود بداد و پس برفت چون بدامغان رسید خواجه بوسهل زوزنی انجا پیش امد گریخته از غزنین چنانکه پیش ازین شرح کرده امده است و امیر او را بنواخت و مخفف امده بود با اندک مایه تجمل چندان الت و تجمل اوردندش اعیان امیر مسعود که سخت بنوا شد و امیر با وی خلوتی کرد که از نماز دیگر تا نیم شب بکشید و بروزگار گذشته که امیر شهاب الدوله بهراة می بود محتشم ترخدمت کاران او این مرد بود اما با مردمان بد ساختگی کردی و درشت و نا خوش و صفرای عظیم داشت چون حال وی ظاهر است زیادت ازین نگویم که گذشته است و غایت کار ادمی مرگ است نیکوکاری و خوی نیک بهتر تا بدو جهان سود دارد و برهد چون این محتشم را حال و محل نزدیک امیر

۴

مسعود رضی الله عنه بزرگ تر از دیگر خدمتگاران بود تا وی
حسد کردند و محضرها ساختند و در اعتقاد وی سخن گفتند و وی
را بغزنین اوردند و در روزگار سلطان محمود بقلعه باز داشتندی
چنانکه باز نموده ام در تاریخ یمینی و وی رفت و ان قوم که محضر
ساختند رفتند و مارا نیز می باید رفت که روز عمر بشبانگاه
امده است و من در اعتقاد این مرد سخن جز نیکوئی نگویم که
قریب سیزده و چهارده سال او را می دیدم در مستی و هشیاری و
بهیچ وقت سخنی نشنودم و چیزی نگفت که ازان دلیلی توانستی
کرد بر بدی اعتقاد وی من ازین دانم که نوشتم و برین گواهی دهم
در قیامت و ان کسان که ان محضرها ساختند ایشان را محشری
و موقفی قوی خواهد بود پاسخ خود دهند - الله یعصمنا و جمیع
المسلمین من الحسد و الهرّة و الخطاء و الزلل بمنّه و فضله - چون حال
حشمت بوسهل زوزنی این بود که باز نمودیم او بدامغان رسید امیر
بروی اقبالی کرد سخت بزرگ و ان خلوت برفت همه خدمتگاران
بچشمی دیگر بدو نگریستند که او را بزرگ دیده بودند و ایشان را
خود هوسها بامدن این مرد بشکست که شاعر گفته است * شعر *

اذا جاء موسی و القی العصا * فقد بطل السحر و الساحر

و مرد بشبه وزیری گشت و سخن امیر همه با وی می بود
و با دبیر طاهر و ازان دیگران همه بشکست و مثال در هر بابی او
می داد و حشمتی زیادت می شد و چون امیر شهاب الدوله از دامغان
برداشت و بدیهی رسید بر یک فرسنگی دامغان که کاریزی بزرگ
داشت ان رکاب دار پیش امد که بفرمان سلطان محمود رضی الله

امیر یکی بستد و بخواند و گفت بعینه همچنین بمن از بقلان نوشته بودند که مضمون این ملطفها چیست سبحان الله العظیم پادشاهی عمر بپایان امده و همه مرادها بیافته و فرزندی را بی نوا بزمین بیگانه بگذاشته با بسیار دشمن اگر خدای عزّ و جلّ ان فرزند را فریاد رسیده و نصرت داد تا کاری چند بر دست او برنت و واجب چندان کردی که شادی نمودی خشم از چه معنی بوده است بوسهل و دیگران که با امیر بودند گفتند پدر دیگر خواست و خدای عزّو جلّ دیگر اینک که جایگاه و مملکت و خزائن و هرچه داشت بخداوند ارزانی داشت و واجب است این ملطفها را نگاه داشتن تا مردمان ان را بخوانند و بدانند که پدر چه می سگالید و خدای عزّ جلّ چه خواست و نیز دل و اعتقاد نویسندگان بدانند امیر گفت چه سخن است که شما می گوئید اگر باخر عمر چندین یک جفا واجب داشت و اندوین او را غرضی بود و بدان هزار مصلحت باید نگریست که ازان ما نگه داشت و بسیار ذلت بافراط منه در گذاشته است و ان گوش‌مالها امروز مرا سود خواهد داشت ایزد عزّ ذکره بر وی رحمت کناد که هیچ مادر چون محمود نزاید و اما نویسندگان را چه گناه توان نهاد که ماموران بودند و مامور را از فرمان برداری چه چاره است خاصة پادشاه و اگر ما دبیری را فرمائیم که چیزی نویس اگرچه استیصال او دران باشد زهره دارد که ننویسد و فرمود تا جملهٔ ان ملطفها را پاره کردند و در ان کاریز انداختند و اسپ براند و رکابدار را پنج هزار درم فرمود و خردمندان چون بدین فصل رسند هرچند احوال و عادت این پادشاه بزرگ و پسندیده بود او را نیکوتر

بدانند و مغرورتر گردد ایشان را که یگانهٔ روزگار بوده است زمرا که
ابو الفضلم دو حکایت نادر یاد امد اینجا - یکی از حدیث خواجهٔ
بوسهل در دلهای خدمتگاران امیر مصعود چون او را بدیدند اگر
خواستند و اگرنه او را بزرگ داشتند که مردان را جهد اندران باید
کرد تا یک بار وجیه گردند و نامی چون گشتند شد و اگر در محنت
باشند یا نعمت ایشان را حرمت دارند و تا در گور نشانند ان نام
از ایشان نیفتد - و دیگر حدیث ان ملطفها و دریدن ان و انداختن
در اب که هم ان نویسندگان و هم ان کسان که بدیشان نوشته بودند چون
این حال بشنیدند فارغ دل گشتند که بدانستند که او نیز بسر ان
باز نخواهد شد و پادشاهان را در چنین ابواب الهام از خدای
عز و جل باشد فاما حدیث حشمت چنین خواندم در اخبار خلفا
که چون هارون الرشید امیر المؤمنین از بغداد قصد خراسان کرد وان
قصه دراز است و در کتب ثبت که قصد بچه سبب کرد چون بطوس
رسید و سخت نالان شد و بر شرف هلاک گشت فضل ربیع را
بخواند که وزارت او داشت از پس آل برمک چون بیامد و برو
خالی کرد و گفت یا فضل کار من بپایان امد و مرگ نزدیک
است چنان باید که چون سپری شوم مرا اینجا دفن کنند و چون
از دفن و ماتم فارغ شوند هرچه با من است از خزائن و زرادخانه
و دیگر چیزها و غلامان و ستوران بجمله بمرو فرستی نزدیک پسر
مامون که محمد را بدان حاجت نیست و ولی عهدی بغداد
و تخت خلافت و لشکر و انواع خزائن او دارد و مردم را که اینجا
اند لشکریان و خدمتگاران مخیر کن تا هر کسی که خواهد که

نزدیک مامون رود او را باز نداری و چون ازین فراغ شدی ببغداد
شوی نزدیک محمد و وزیر و ناصح وی باشی و انچه نهاده ام میان
هر سه فرزند نگاه داری و بدانکه تو و همه خدمتگاران من اگر غدر
کنید و راه بغی گیرید شوم باشد و خدای عزّ و جلّ نپسندد و بهم
در یکدیگر در شوید فضل ربیع گفت از خدای عزّ و جلّ و امیر
المؤمنین پذیرفتم که این وصیت را نگاه دارم و تمام کنم و هم دران شب
گذشته شد رحمة الله علیه و دیگر روز دفن کردند و ماتم بسزا داشتند
و فضل همچنان جمله لشکر و حاشیت را گفت سوی بغداد باید
رفت و برفتند مگر کسانی که میل مامون داشتند یا دزدیده یا بی
حشمت اشکارا برفتند سوی مامون بمرو و فضل در کشید و ببغداد
رفت و بفرمان وی بود و محمد زبیده بنشاط و لهو مشغول شد و پس
ازان فضل در ایستاد تا نام ولایت عهد از مامون بیفگندند و خطیبان
را گفت تا او را زشت گفتند بر منبرها و شعرا را فرمود تا او را هجا
کردند و ان قصه دراز است و غرض من چیزی دیگر است و هرچه
فضل را ممکن گشت از قصد و جفا بجای مامون بکرد و با قضای
ایزد عزّ ذکره نتوانست بر امد که طاهر ذو الیمینین برفت و علی
عیسی ماهان بری بود سرش بریدند و بمرو اوردند و ازانجا قصد
بغداد کردند از دو جانب طاهر از یک روی و هرثمه اعین از یک
روی دو سال و نیم جنگ بود تا محمد زبیده بدست طاهر افتاد
و بکشتندش و سرش بمرو فرستادند نزدیک مامون و خلافت بروی
قرار گرفت و دو سال بمرو مقام کرد و حوادث افتاد درین مدت که
تا انگاه که مامون ببغداد رسید و کار خلافت قرار گرفت و همه اسبابها

ملال و خلاف و منازعت برخاست چنانکه هیچ شغل در دل نماند
فضل ربیع روی پنهان کرد و سه سال و چیزی متواری بود پس
بدست مامون افتاد و آن قصه دراز است و در اخبار خلفا پیدا مامون
در حلم و عقل و فضل و مروت و هرچه بزرگان را بباید از هنرها یگانهٔ روزگار
بود با چندان جفا و قصد زشت که فضل کرده بود گناهش ببخشید
و او را عفو کرد و بخانه باز فرستاد چنانکه بخدمت باز نیاید و چون
مدتی سخت دراز در عطلت بماند پای مردان خاستند که مرد
بزرگ بود و ایادی داشت نزدیک هرکس و فرصت می جستند تا دل
مامون را نرم کردند و بروی خوش گردانیدند تا مثال داد که
بخدمت باید آمد چون این فرمان بیرون آمد فضل کس فرستاد
نزدیک عبد الله طاهر که حاجب بزرگ مامون او بود و با فضل
دوستی تمام داشت پیغام داد که گناه مرا امیر المؤمنین
ببخشید و فرمود که بخدمت درگاه باید آمد و من این همه بعد از
فضل ایزد عز ذکره از تو می دانم که بمن رسیده است که تو درین
باب چند تلطف کردهٔ و کار بر چه جمله گرفتهٔ تا این مراد حاصل گشت
چون فرمود امیر المؤمنین تا بخدمت آیم و دانی که مرا جائی
و نامی بزرگ بوده است و همچنان پدرم را که این نام و جائی است
بمدتی سخت دراز بجای او زده است تلطفی دیگر باید کرد تا
پرسیده اید که مرا در کدام درجت بدارد و این بتو راست اید و تو
توانی پرسید که شغل تست که حاجب بزرگی و امیر المؤمنین را
تهمت نبود که این من خواسته ام و استطلاع رای من است که کرده
می اید عبد الله گفت سپاس دارم و هرچه ممکن گردد درین باب بجای آرم

نماز دیگر چون عبدالله بدرگاه رفت و بار نبود رقعتی نبشت بمجلس خلافت که خداوند امیرالمؤمنین چنانکه از بزرگی و حلم او سزید فرمان داد تا ان بندهٔ گناه کار که عفو خداوند اورا زنده گردانید یعنی فضل ربیع بخدمت درگاه اید و همه بندگان بدین نظر بزرگ که ارزانی داشت امیدهای بزرگ گرفتند اکنون فرمان عالی چه باشد که بنده اورا درکدام درجه بدارد بر درگاه تا انگاه که بخدمت تخت خلافت رسد چون رقعت را خادم خاص بمامون رسانید که چنین رقعتها در مهمات ملک عبد الله بسیار نبشتی و برقتها که بار نبودی و جوابها رسیدی بخط مامون جواب این رقعه بدین جمله رسید " یا عبد الله بن طاهر امیر المؤمنین بدانچه نبشته بودی بباب فضل ربیع بی حرمت باغی غادر واقف گشت و چون جان بدو طمع زیادت جاه می کند وی را در خسیس تر درجه بباید داشت چنانکه یک سوارگان خامل ذکر را دارند و السلام " عبد الله طاهر چون جواب برین جمله دید سخت غمناک شد رقعه را با جواب بر پشت ان بدست معتمدی از ان خویش سخت پوشیده نزدیک فضل فرستاد و پیغام داد که اینک جواب برین جمله رسیده است و صواب ان است که شبگیر بیاید و انجا که من فرموده باشم تا ساخته باشد به نشیند که البته روی ندارد و درین باب دیگر سخن گفتن و استطلاع رای کردن چه نتوان دانست که مبادا بلای تولد کند و این خداوند کریم است شرم گین شاید که نه پسندد چون بیند که تو دران درجهٔ خمول باشی و بروزگار این کار راست شود و چون این معتمد نزدیک فضل رسید و پیغام بداد و بر رقعه و جواب او واقف گشت

گفت فرمان بردارم بهرچه فرمان است و آنچه صلاح من درانست و توبیتی و مثال دهی که ای عبد الله ازان راحت تر شوم عبد الله بفرمود تا در نخست سرای خلافت در صفهٔ شادروانی نصب کنند و چند ناصبوری بیفگنند و مقرر کرد که فضل ربیع را دران بنشانند پیش از بار و ازین صفه بر سه سرای دیگر ببایست گذشت و سرای ها بود ازان هرکس را که مراتب بودی از نوبتیان و لشکریان تا انگاه که بجایگاه وزیر و حاجب بزرگ رسیدندی بسبب فرمان امیر المؤمنین جای فضل درین سرای بیرونی ساخته کرد و او را اعلام داد تا پگاه تر درمجلس بیاید و دران صفه زیر شادروان بنشست چون روز شد و مردمان امدن گرفتند هر که بیامدی در سرای نخستین چون فضل ربیع را دیدی بضرورت پیش او رفتی و خدمت کردی با حرمتی تمام که او را در بزرگی و حشمت و هیبت دیده بودند و چشمهای ایشان پر بود از احترام و احتشام او و وی هریکی را گرم پرسیدی و معذرت کردی تا از وی بر گذشتندی چون اعیان و ارکان و محتشمان و حجاب آمدن گرفتند هم بران جمله هرکس باندازهٔ خویش او را گرم پرسیدی و توقیر و احترام واجب می داشتند و حاجب بزرگ عبد الله طاهر پیش از همه او را تبجیل کرد و مراعات و معذرت پیوست ازانچه اورا در سرای بیرونی نشانده بود که بر حکم فرمان بوده است و امیدوار کرد که در باب وی هرچه میسر گردد از عنایت و نیکو گفت هیچ باقی نکند و در گذشت و بجایگاه خویش رفت تا وقت بار امد چون امیر المؤمنین بار داد هر کس از اعیان چون وزیر و اصحاب مناصب و ارکان دولت و حجاب

ر سپاه سالاران و وضیع و شریف بمحل و مرتبهٔ خویش پیش رفتند
و بایستادند و بنشستند و بیارامیدند عبد الله طاهر که حاجبْ بزرگ
بود پیش امیر المؤمنین مامون رفت و عرضه داشت که بندهٔ فضل
ربیع بحکم فرمان امده است و بران جمله که فرمان بود اورا درسرای
بیرونی جای کرده ام و بپایگاه نازل بداشته در پیش اوردن فرمان
چیست امیر المؤمنین لحظهٔ اندیشید و حلم و کرم و سیرت حمیدهٔ
او وی را بران داشت تا مثال داد که او را پیش ارند عبد الله طاهر
حاجبی را فرمود تا فضل ربیع را پیش اورد چون او بحضرت خلافت
رسید شرائط خدمت وتواضع وبندگی بتمامی بجلی اورد و عذر جنایات
خود بی اندازه بخواست و بگریست وزاري وتضرع کرد وعفو درخواست
کرد حضرت خلافت را شرم امد و عاطفت فرمود و از سرگناهانی
که او کرده بود برخاست و عفو فرمود و رتبت دست بوس ارزاني
داشت چون بار بگسست و هرکس بجای خویش بازگشتند عبد الله
طاهر حاجب بزرگ وزیر را با خود یار گرفت دریاب فضل ربیع عنایت
کردن تا حضرت خلافت بروی بسر رضا امد و فرمود تا او را هم در
سرای که اعیان نشستندی جای معین کردند و امیدوار تربیت واصطناع
درحال عبد الله طاهر از پیش خلیفه بیرون امد و این تشریف که
خلیفه فرموده بود بدو رسانید و امید وار بر دیگر تربیتها گردانید او
بدان زنده گشت و بدان موضع که عبد الله طاهر معین کرد بیارامید
تا عبد الله طاهر از خدمت حضرت خلافت بپرداخت و وقت باز
• گشتن شد از دار خلافت برنشست تا بسراي خویش رود فضل ربیع
بدار خلافت می بود چون عبد الله طاهر بازگشت فضل بمشایعت

ملطفها می نوشتند و از مرو نیز گروهی از حرم ماًمون بمحمد تقربها
می کردند و ملطفات می نوشتند و مامون فرموده بود تا ان ملطفها را
در چند سفط نهاده بودند و نگاه می داشتند و همچنان محمد و چون
محمد را بکشتند و مامون ببغداد رسید خازنان ان ملطفها را که بنگاهداشتن
نگاهداشتن فرموده بود پیش مامون اوردند و حال ان ملطفها که از
مرو نوشته بودند باز نمودند مامون خالی کرد با وزیرش حسن بن
سهل و حال سفطهای خویش و ازان برادر باز راند گفت درین باب
چه باید کرد حسن گفت خائنان هردو جانب را دور باید کرد مامون
بخندید وگفت یا حسن انگاه از دو دولت کس نماند و بروند و بدشمن
پیوندند و ما را در سپارند و ما دو برادر بودیم هردو مستحق تخت
ملک و این مردمان نتوانستند دانست که حال میان ما چون خواهد
شد بهتر امد خویش را می نگریستند هرچند انچه کردند خطا بود
که چاکران را امانت نگاه می باید داشت و کس برراستی زبان
نکرده است و چون خدای عزّ و جلّ خلافت بما داد ما این فرو
گذاریم و دردی بدل کس نرسانیم حسن گفت خداوند برحق است
درین رای بزرگ که دید و من برباطلم چشم بد دور باد پس مامون
فرمود تا ان ملطفها بیاوردند و براتش نهادند تا ان ملطفها بسوخت
و خردمندان دانند که غور این حکایت چیست و هردو تمام شد ـ
و پس بتاریخ باز شدم و غرض در اوردن این حکایات ان باشد تا تاریخ
بدان اراسته گردد و دیگر تا هرکس که خرد دارد و همتی با ان خرد یار شود
و از روزگار مساعدت یابد و بادشاهی وی را برکشد حیلت سازد تا
بتکلیف و تدریج و ترتیب جاه خویش را زیادت کند و طبع خود علو

نکنند که این درجه که فلان یافته است دشوار است بدان رسیدن که کند و کاهل شود یا فلان علم که فلان کس داند بدان چون توان رسید بلکه همت بر گمارد تا بدان درجه و بدان علم برسد که بزرگ عیبی باشد مردمی را که خدای عز و جل پرورش داده باشد و همتی بلند وفهمی تیز و وی تواند که درجهٔ بتواند یافت یا علمی بتواند اموخت که تن را بدان ننهد و بعجز باز گردد و سخت نیکو گفته است درین باب یکی از بزرگان • شعر •

ولم ار فی عیوب الناس شیئا • کنقص القادرین علی التمام

و فائدهٔ کتب و حکایات و سیر گذشته اینست که ان را بتدریج برخوانند و انچه بباید و بکار اید بردارند والله ولیّ التوفیق - امیر شهاب الدوله رضی الله عنه چون از دامغان برفت نامها فرمود سوی سپاه سالار خراسان غازی حاجب و سوي قضاة و اعیان و رئیس و عمال که وی امد و چنان باید که کارها ساخته باشند و حاجب غازي که اثری بدان نیکوئی از وی ظاهر گشته امده است و خدمتی بدان تمامی کرده ثمرتی سخت با نام خواهد یافت باید که تا بخدمت اید با لشکرها چه انکه با وی بودند و چه انکه نه بوي فراز اورده است همه اراسته باسلح تمام و دانسته اید که ان کسان را که نه بوي اثبات کرده است هم بران جمله که وي دیده است و کرده است بداشته اید و نواخت و زیادتها باشد و علوفها که عمال و رئیس را باید ساخت دانیم که اماده است و اگر در چیزی خلل است بزودی دربابد یافت که امدن ما سخت نزدیک است چون نامها در رسید با خیلتاش مسرع حاجب غازی و دیگران کارها بجد تر در پیش گرفتند و انچه

[illegible]

که همه با خدمت استقبال بنظاره امده بودند و دعا می کردند و قران خوانان قران می خواندند و امیر رضي الله عنه هرکس را از اعیان نیکوئیها می گفت خاصه قاضی امام صاعد را که استادش بود و مردمان بدین ملک تشنه بودند روزي دیدند که کس مانند ان یاد نداشت و چون بکرانهٔ شهر رسید فرمود تا قوم را باز گردانیدند و پس سوي باغ شادباخ (۲) کشید و بسعادت فرود امد و هم شعبان این سال بناهاي شاد باخ را بفرشهاي گوناگون بداراسته بودند همه ازان وزیر چسنک ازان فرشها که چسنک ساخته بود از جهت ان بناها که مانند ان کس یاد نداشت و کسانی که ان را دیده بودند دریغا نبشتم تا مرا گواهي دهند دیگر روز در صفهٔ تاج که درمیان باغ است بر تخت نشست و بار داد بار دادني سخت بشکوه و بسیار غلام ایستاده از کران صفه تا دور جای و سپاه داران و مرتبه داران بی شمار تا در باغ و بر صحرا بسیار سوار ایستاده و اولیا و حشم بیامدند برسم خدمت و ده نشستند و بایستادند و غازی سپاه سالار را فرمودند تا بنشاندند و قضاة و فقهاء و علماء در امدند و فصلها گفتند در تهنیت و تعزیت و امیر رضی الله عنه را بستودند و ان اقبال که بر قاضي صاعد و بو محمد علي و ابوبکر اسحق ممشاد (۳) گرامی کرد بر کس نکرد پس روی بهمگان کرد و گفت این شهري بس مبارك است ان را و مردم ان را دوستدارم و انچه شما کردید درهوای من بهیچ شهر خراسان نکردند و شغلی پیش داریم چنانکه پیدا است که سخت زود فیصل

(۲) ن ـ شادیاخ (۳) ن ـ محمشاد

خواهد شد بفضل ایزد عز ذکره و چون ازان فراغت افتاد نظرها
کنیم اهل خراسان را و این شهر بزیادت نظرها مخصوص باشد و اکنون
می فرمائیم بعاجل الحال تا رسمهای چسنکی نو را باطل کنند
و قاعدهٔ کارهای نشابور در مرافقت و جز ان همه برسم قدیم باز برند
که انچه چسنک و قوم او می کردند بما می رسید بدان وقت که بهرات
بودیم ان را نا پسند می نمودیم اما روی گفتار نبود و انچه کردند
خود رسد پاداش ان بدیشان و در هفته دو بار مظالم خواهد بود
مجلس مظالم و در سرای کشاده است هر کسی را که مظلمتی
است بباید امد و بی حشمت سخن خویش گفت تا انصاف تمام
داده اید و بیرون مظالم انکه حاجب غازي سپاه سالار درگاه است و
و دیگر معتمدان نیز هستند نزدیک ایشان نیز می باید امد بدرگاه
و دیوان و سخن خویش می باید گفت تا انچه باید کرد ایشان
مي کنند و فرمان دادیم تا هم امروز زندانها را عرضه کنند و محبوسان
را پای برکشایند تا راحت امدن ما بهمه دلها برسد انگاه اگرکسی پس
ازین بر راه تهور و تعدي رود سزای خویش به بیند حاضران چون این
سخنان ملکانه بشنودند سخت شاد شدند و بسیار دعا گفتند قاضی
صاعد گفت سلطان چندان عدل و نیکو کاري درین یک مجلس ارزاني
داشت که هیچ کس را جایگاه سخن نیست و مرا یک حاجت است
اگر دستوري باشد تا بگویم که روزي همایون است و مجلسی مبارک
امیر گفت قاضی هرچه گوید صواب و صلاح دران است گفت ملک
• داند که خاندان میکائیلیان خاندانی قدیم است و ایشان درین شهر
مخصوص اند و اثار ایشان پیدا است من که صاعدم پس از فضل

وبخواسته ایزد عزّ ذکره بعضی از برکت علم از خاندان میکائیلیان
بر آمدم و حق ایشان در گردن من لازم است و بر ایشان که مانده اند
ستمهای بزرگ است از حسنک و دیگران که املاک ایشان موقوف
مانده است و اوقاف اجداد و آبای ایشان از پرگار افتاده و طرق و سبل
آن بگردیده اگر امیر درین باب فرمانی دهد چنانکه از دیانت و همت
او سزد تا بسیار خلق از ایشان که از پرده بیفتاده اند و مضطرب
گشته اند بنوا شوند و بآن اوقاف زنده گردد و ارتفاع آن بطرق و سبل
رسد امیر گفت رضی الله عنه سخت صواب آمد نکته اشارت کرد
بقاضی مختار بو سعد که اوقاف را که از آن میکائیلیان است بجمله از
دست متغلبان بیرون کند و بمعتمدی سپارد تا اندیشهٔ آن بدارد
و ارتفاعات آن را حاصل کند و بسبل و طرق آن برساند اما
املاک ایشان و حال آن بر ما پوشیده است و ندانیم که حکم بزرگوار
امیر ماضی پدرم در آن بر چه رفته است و بو الفضل و بو ابراهیم را
پسران احمد میکائیل و دیگران را بدیوان باید رفت نزدیک بو سهل
زوزنی و حال آن بشرح باز نمود تا با ما بگوید و آنچه فرمودنی است از
نظر فرموده آید و قاضی را دستوری است که چنین مصالح باز می
نماید که همه را اجابت باشد و چون ما رفته باشیم مکاتبت کند
گفت چنین کنم و بسیار ثنا کردند و جمله کسان و پیوستگان
میکائیلیان بدیوان رفتند و حال باز نمودند که جمله کشاورزان و وکلاء
و بزرگان توانگر را و هرکرا باز می خواهند بگرفتند و مالی عظیم از
ایشان بستدند و عزیزان قوم ذلیل گشتند و بو سهل حقیقت
بامیر رضی الله عنه گفته و املاک ایشان باز دادند و ایشان نظری

نیکو یافتند و درین روزها نامها رسید از ری که چون رایت عالی
حرکت کرد یکی از شاهنشاهیان با بسیار مردم دل انگیز قصد
ری کردند تا بفساد مشغول شوند و مقدم ایشان که بابایی آل
بویه بود رسولی فرستاد سوی حسن سلیمان و او اعیان ری را گفت
چه پاسخ باید داد و چه باید کرد ایشان گفتند تو خاموش می‌باش
که این جواب ما را می باید داد آن رسول را بشهر آوردند و سه
روز کار می ساختند و مردم فراز می آوردند پس روز چهارم رسول را
بصحرا آوردند و بر بالا بداشتند و حسن سلیمان با خیل خویش
ساخته بیامد و بگذشت و بر اثر وی مردم شهر زیادت از ده هزار
مردم بسلاح تمام و بیشتر پیاده از مردم شهر و نواحی نزدیک تر چون
این قوم بگذشتند اعیان ری رسول را گفتند بدیدی و گفتند پادشاه
ما سلطان مسعود بن محمود است و اورا و مردم اورا فرمان برداریم
و خداوند ترا و هر کس که بی فرمان سلطان ما اینجا آید زوبین آب
داده و شمشیر است باز گرد و آنچه دیدی و شنیدی باز نمای
و خیانت مکن و بگوی که سلطان ما را از دست دیلمان بستد و اهل
ری راحت درین روزگار دیدند که از ایشان برستند رسول گفت همچنین
بگویم و اورا حقی گزاردند و او آنچه دیده بود شرح کرد حشتی غوغا
و مفسدان که جمع آمده بودند مغرور آل بویه را گفتند عامه را
خطری نباشد قصد باید کرد که تا ما دو سه روز ری را بدست آوریم
و برق بزدند و آهنگ ری کردند و حسن سلیمان و اعیان ری چون
خبر یافتند که مخالفان آمدند رفتند با این مردم که گرد بودند و مردم
دیگر که می رسید دران مدت که رسول آمده بود و بازگشته چون پیغام

رسیده و بشهر نزدیک بودند حسن سلیمان گفت این سفهی
ایشان اند که پیش امده اند از هر جانبی فراز امده بیک ساعت
از ایشان گورستانی توان ساخت نزدیک ایشان رسولی باید فرستاد
و حجت گرفت تا اگر باز نگردند ما نزدیک خدای عزّ و جلّ معذور
باشیم در خون ریختن ایشان اعیان ری خطیب را نامزد کردند و پیغام
دادند سوی مغروران ال بویه و گفتند مکن و از خدای عزّ و جلّ
بترس و در خون این مشتی غوغا که فراز اورده مشو و باز گرد که تو
سلطان و راعی ما نیستی لز بهر بزرگ زادگی تو که دست تنگ
شده و بر ما اقتراحی کنی ترا حقی گزاریم و ازین گروه بی سرکه
با تست بیمی نیست و این بدان می گوئیم تا خونی ریخته نگردد
و بغی را سوی تو افگندیم خطیب برفت و این پیغام داد و ان
مغرور ال بویه و غوغا در جوشیدند و یکبار غریو کردند و چون اتش
از جای در امدند تا جنگ کنند خطیب باز امده گفت که ایشان
جواب ما نیک ندادند اکنون شما بهتر دانید حسن سلیمان تعبیه
کرد سخت نیکو و هرکس را بجای خویش بداشت و قومی را
که کم سلاح تر بودند ساخته بداشت و افزون از پنجاه و شصت هزار
مرد از شهر بدروازه امده بودند حسن رئیس و اعیان را گفت کسان
گمارید تا خلق عامه را نگذارند تا از دروازهٔ شهر بیرون ایند و
فرمائید تا بجایگاه خویش باشند تا من و این مردم که ساختهٔ
جنگ شده اند پیش مخالفان رویم رئیس و اعیان کسان گماشتند
و این احتیاط کردند و حسن متوکلا علی الله عزّ ذکره پیش کار
رفت سخت اهسته و بترتیب پیادگان جنگی پوشیده در پیش سواران

ایستاده مخالفان نیز در آمدند و جنگی قوی بپای شد و چند بار
مخاذیل نیرو کردند در حمله اما هیچ طرفی نیافتند که صف حسن
سخت استوار بود چون روز گرم تر شد و مخاذیل را تشنگی دریافت
و مانده شدند نزدیک نماز پیشین حسن فرمود تا علامت بزرگ را
پیشتر بردند و با سواران گزیده حمله افکندند بفیروزی و خوبفعلی را بر
قلب ایشان زدند و علامت مغرور آل بویه را بشکستند و ایشان را
هزیمت کردند هزیمتی بهول و بویهی اسپ تازی داشت خیلو
و چند تن که نیک اسپه بودند بجستند و اوباش پیاده در ماندند
میان جوی ها و میان درها و حسن گفت دهید و حشمتی بزرگ
افکنید بکشتن بسیار تا پس ازان دندانها کند شود از ری و نیز
نیایند مردمان حسن رخش بر گذاردند و کشتن گرفتند و مردم شهر
نیز روی به بیرون آوردند و بزدن گرفتند و بسیار بکشتند و اسیر گرفتند
وقت نماز دیگر حسن منادی فرمود که دست از کشتن و گرفتن
بکشند که بی گاه شد دست بکشیدند و شب در آمد و قوم بشهر باز
آمدند و بقیتی از هزیمتیان که هر جانبی پنهان شده بودند چون
شب آمد بگریختند دیگر روز حسن مثال داد تا اسیران و سرها را
بیاوردند وه شت هزار و هشت صد و اند سر و یک هزار و دویست و اند
تن اسیر بودند مثال داد تا بران راه که آن مخاذیل آمده بودند
سه پایها بر زدند و سرها را بران بنهادند و صد و بیست دار بزدند
و ازان اسیران و مفسدان که قوی تر بودند بر دار کردند و حشمتی
سخت بزرگ بیفتاد و باقی اسیران را رها کردند و گفتند بروید و آنچه
دیدید باز گوئید در هر کجایی و که پس ازین آرزوی دار است و سر بها

خانی است بجایگاه و آن اسیران برفتند (۲) و مردم زن که زندگانی میخواهند و از با صبرچه گفته بودند رها کردند و از بندگی و دوستداری هیچ چیزی باقی نماندند و بقر دولت عالی آنجا مشغلی بزرگ افتاد چنانکه نیز هیچ مخالف قصد آنجا نکند اگر رای عالی بیند این اعیان را اعتمادی باشد بدلجویه کردند تا در خدمت حریص‌تر گردند انشاء الله تعالی چون امیر مسعود قدس الله روحه برین نامه واقف گشت سخت شادمانه شد و فرمود که تا بوق و دهل زدند و مبشران را بگردانیدند و بسیار کرامت کردند و اعیان نشابور بمصلی رفتند بشکر رسیدن امیر بنشابور و تازه شدن این فتح بسیار قربانها کردند و صدقه ها دادند و هر روز امیر را بشارتی می بود و هم درین هفته خبر رسید که رسول امیر المؤمنین القادر بالله رضی الله عنه نزدیک بیهق رسیده و با وی این کرامت است که خلق یاد ندارند که هیچ پادشاهی را مانند آن بوده است امیر رضی الله عنه برسیدن این بشارت تازگی تمام یافت و فرمود تا استقبال او بسیچیدند سخت بسزا و مردم شهر نزدیک قاضی صاعد آمدند و گفتند که ایشان چون شنیدند که امیر نزدیک نشابور رسید خواستند که جوازها زنند و بسیار شادی کنند رئیس گفت نباید کرد که امیر را

---

(۲) معلوم می شود که ازینجا چیزی عبارت بدین مضمون باقی مانده است (که بعد ازین واقعه حسن نامهٔ بسوی سلطان مسعود نوشت و بسوی نشابور روان کرد و دران ذکر این فتح نمود و بعد ازان احوال مردم وی ذکر کرد و گفت که مردم وی همه) .

مصیبتی بزرگ رسیده است بمرگ سلطان مسعود انار الله برهانه
هرچند بر مراد می اید ؤ این بفرمان وی می گویم تا وقتی دیگر
باید اکنند گفتند اکنون مدتی برامد و هر روز کارها بر مراد ترا
و اکنون رسول هم از بغداد می اید با همه مرادها اگر قاضی ببیند
درخواهد از امیر تا بدل بسیار خلق شادي افکند بدانکه دستوري
دهد تا خداوند رها کند تا تکلف بی اندازه کنند قاضي گفت نیک
امد و خوب می گوئید و سخت بوقت امد دیگر روز امیر را گفت
و دستوری یافت و قاضي با رئیس بازگفت که تکلفی سخت تمام
باید کرد و رئیس بخانه باز امد و اعیان محلتها و بازارها را بخواند
وگفت امیر دستوري داد شهر بیارائید و هر تکلفی که توان کرد بباید کرد
تا رسول خلیفه بداند که حال این شهر چیست و امیر نیز این شهر
را دوست برگیرد که این کرامات او را در شهر ما حاصل بود گفتند
فرمان برداریم و باز گشتند و کاری ساختند که کسي بهیچ روزگار برا
جمله یاد نداشت چنانکه از دروازهاي راه شهر تا بازار جوازه
جوازه و قبه بر قبه بود تا شارستان مسجد ادینه که رسول را جاي
ساخته بودند چون این کارها ساخته شد و خبر رسید که رسول
فرسنگی از شهر رسید مرتبه داران پذیره رفتند و پنجاه جنیبت برا
و همه لشکر بر نشستند و پیش شدند با کوکبهٔ بزرگ و تکلف
اندازه سپاه سالار در پیش و کوکبهٔ قضاة و سادات و علما و
وکوکبهٔ دیگر اعیان درگاه و خداوندان قلم بر جمله هرچه نیکو تر
ژا بو محمد هاشمي از خویشان نزدیک خلیفه در شهر اوردند د
دو شنبه ده روز مانده بود از شعبان این سال و اعیان و

سپاه از رسول جدا شدند و بدروازهٔ شهر و بخانها باز شدند و مرتبه
داران اورا بهزاری بیاوردند و می راندند و مردمان درم و دینار و شکر
و هر چیزی می انداختند و بازی گران بازی می کردند و روزی
بود که مانند آن کس یاد نداشت و تا درمیان دو نماز روز کار گرفت
تا آنگاه که رسول دار رسول را بصرائی که ساخته بودند فرود آوردند
چون بسرای فرود آمد نخست خوردنی که ساخته بودند رسول دار
مثال داد تا پیش آوردند سخت بسیار از حد و اندازه بگذشته و
و رسول در اثنای نان خوردن بتازی نشابور را بستود و این پادشاه را بسیار
دعا کرد و گفت در عمر خویش آنچه امروز دید یاد ندارد و چون از نان
خوردن فارغ شد نزلها بیاوردند از حد و اندازه گذشته و بیست هزار درم
سیم گرمابه (؟) چنانکه متحیر گشت و امیر رضی الله عنه نشابوریان را
نیکوئی گفت و پس ازان که دو سه روز بگذشت امیر فرمود که رسول
را پیش باید آورد و هر تکلف که ممکن است بکرد بو سهل زوزنی گفت
آنچه خداوند را باید فرمود از حدیث لشکر و درگاه و مجلس امارت
و غلامان و مرتبه داران و جزان و آنچه بدین ماند بفرماید سپاه سالار
را تا راست کند و اندازه بدست بنده دهد که آنچه می باید کرد بکند
و آنچه معلوم من بنده است و خوانده ام و دیده ازان سلطان
ماضی رضی الله عنه بگویم تا راست کنند امیر گفت نیک آمد و فرمود
تا سپاه سالار غازی را بخواندند امیر گفت فرمودیم تا رسول خلیفه
را پیش آرند و آنچه از منشور و خلعت و کرامات و نعوت آورده است
و آنچه اینجا کرده آید خبران بهر جائی رسد باید که بگوئی لشکر را
تا امشب همه کارهای خویش ساخته کنند و پگاه بجمله با سلاح تمام

تو با زیادت بسیار حاضر آیند چنانکه ازان تمام تر نباشد تا بفرمائیم که
آنچه باید کرد و گفت چنین کنم بازگشت وآنچه بفرمودنی بود بفرمود
و مثالهائی که دادنی بود بداد وامیر رضی الله عنه در معنی غلامان
و جز ان مثالها داد و همه ملکانه راست کردند روز دیگر ماه رمضان
بدرگاه آمد با جمله لشکریان بایستاد و مثال داد جمله سرهنگان را تا
از درگاه بدو صف بایستادند با خیلهای خویش و علامتها با ایشان
شارهای ان دو صف از در باغ شادیاخ بسوزجانی رسید و درون باغ از
پیش صفهٔ تاج تا درگاه غلامان دو روی بایستادند با سلاح تمام و
قباهای گوناگون و مرتبه داران با ایشان و اشتران فرستاده بودند از بهر
آوردن خلعت را از نشابور و نزدیک رسول بگذاشته بوسهل پوشیده نیز
کس فرستاده بود ومنشور و فرمانها بخواسته و فرونگریسته و ترجمهای
ان راست کرده و باز در خریطهای دیبای سیاه نهاده باز فرستاده
و چون رسول دار نزدیک رسول رسید بر نشاندند اورا بر جنیبت
و سیاه پوشیده و لوا بهمت سوازی دادند در قفای رسول می آوردند
و بر اثر رسول اشتران موکبی می آوردند با خلعت خلافت و ده
اسپ ازان دو با ساخت زر و نعل زر و هشت بجل و برقع و گفر
رسول بیاراسته بودند نیکو و می گذشت و درم و دینار می انداختند
تا انگاه که بصف سواران لشکر رسید و اواز دهل و بوق و نعرهٔ خلق
بر امده و رسول و اعیان را درمیان دو صف لشکر می گذرانیدند و از
دو جهت سرهنگان نثار می کردند تا انگاه که بتخت می رسید وامیر
بر تخت نشسته بود و بار داده بود و اولیا و حشم نشسته بودند
و ایستاده و رسول را انجایگاه نیکو فرود آوردند و پیش بردند مهمت برسم

پیش امد و دستبوس کرد و پیش تخت بنشاندش و چون بنشست
از امیر المؤمنین سلام کرد و دعا نیکو پیوست و امیر مسعود جواب
ملکانه داد پس رسول بر پای خاست و منشور و نامه را بر تخت
بهاد و امیر بوسه داد و بوسهل زوزنی را اشارت کرد تا بستد و خواندن
گرفت و چون تحیت از خانهٔ امیر برامد امیر بر پای خاست و بساط
تخت را ببوسید و پس بنشست و منشور و نامه بوسهل بخواند و ترجمه
مختصر یک دو فصل پارسی بگفت پس صندوقها کشادند و خلعتها
بر اوردند و جامهای دوخته و نا دوخته و رسول بر پای خاست
و هفت دواج بیرون گرفتند یکی ازان سیاه و دیگر دبیقهای بغدادی
بغایت نادر ملکانه و امیر از تخت بزیر امد و مصلی باز افگندند که
یعقوب لیث برین جمله کرده بود امیر مسعود خلعت پوشید و دو
رکعت نماز بگزارد و بو سهل زوزنی گفته بود امیر را چنان باید کرد
چون خلعتها بپوشد به جملگی ولایت پدر از دست خلیفه و تاج و طوق
و اسپ سواری پیش داشتند و شمشیر حمائل و انچه رسم بود ازانجا
اوردند و اولیا و حشم نثارها پیش تخت بنهادند سخت بسیار از حد و اندازه
گذشته و رسول را باز گردانیدند بر جمله هرچه نیکو تر سلطان برخاست
و بگرمابه رفت و جامه بگردانید و فرمود تا دویست هزار درم بدرویشان
دادند پس بساط و خوان امدند و خوانی با تکلف بسیار ساخته بودند
و رسول را بیاوردند و بر خوان سلطان بنشاندند و چون نان خورده
امد رسول را خلعتی سخت فاخر بپوشانیدند و با کرامت بسیار
بخانه باز بردند و نماز دیگر ان روز صلهٔ ازان وی رسول دار ببرد
دویست هزار درم و اسپی با ستام زر و پنجاه پارچهٔ جامه نا بریده مرتفع

و از عود و مشک و کافور چند خریطه و دستوری داد تا برود و رسول برفت سلخ شعبان و سلطان فرمود تا نامها نبشتند بهراة و پوشنگ و طوس و سرخس و نسا و باورد و بادغیس و کنج روستایه (روستایه) بشارت این حال که او را تازه گشت از مجلس خلافت و نسختها برداشتند از منشور و نامه و القاب پیدا کردند تا این سلطان بزرگ را بدان خوانند و خطبه کنند و نعوت سلطانی این بود که نبشتم ناصر دین الله و حافظ عباد الله المنتقم من أعداء الله ظهیر خلیفة الله امیر المؤمنین و منشور ناطق بود بدین که امیر المؤمنین ممالکی که پدرت داشت یمین الدولة و امین الملة و نظام الدین و کهف الاسلام و المسلمین ولی امیر المؤمنین بتو مفوض کرد و انچه تو گرفتهٔ ری و جبال و سپاهان و طارم و دیگر نواحی و انچه پس ازین گیری از ممالک مغرب و مشرق ترا باشد و بر تو بدارد و مبشران این نامها ببردند و درین شهرها که نام بردم بنام سلطان مسعود خطبه کردند و حشمت او در خراسان گسترده شد و چون این رسول باز گشت سلطان مسعود قوی دل شد کارها از لونی دیگر پیش گرفت و ماه روزه در امد و روزه بگرفتند و سلطان مسعود حرکت کرد از نشابور در نیمهٔ ماه رمضان این سال دهم این روز فرموده تا قاضی صاعد را و پسرانش را و سید بو محمد علوی را و بوبکر مختار (۲) را و قاضی شهر و خطیب را خلعتها دادند و امیر بهراة امد دو روز مانده ازین ماه و در کوشک مبارک فرود امد و انجا عیدی کرد که

گشتند و بیک موضع در سرای گرانمایه فرود آوردند و خوردنی بسیار و نزل فرستادند و چیزی بخوردند و گرمابه رفتند و سلطان چون ایشان را بازگردانید بوسهل و طاهر دبیر و اعیان دیگر را بخواند و خالي کرد و از هر گونه بسیار سخن رفت تا قرار بگرفت برانکه نماز دیگر منکیتراک را حاجبی داده آید و سیاه درپوشانند و خلعتی بسزا دهند و همچنان حصیري را نماز دیگر جنیبت ببردند و منکیتراک و حصیري را بیاوردند و پیش امدند و بنشستند خالی چنانکه پیش سلطان طاهر دبیر و بوسهل زوزنی بودند و پیغامها بدادند و حال بشرح باز نمودند چون باز گشتند سلطان فرمود تا منکیتراک را بجامه خانه بردند و خلعت حاجبی پوشانیدند و با قبای سیاه و کلاه دو شاخ پیش سلطان امد و سلطان گفت مبارک باد و منزلت تو در حاجبی ان است که زیر دست برادر حاجب بزرگ علي ایستی وی زمین بوسه داد و بازگشت و فقیه بوبکر حصیری را خلعتي پوشانیدند سخت گرانمایه نه چنانکه ندیمان را دهند وی را نیز پیش اوردند و سلطان اورا نیز بنواخت و گفت در روزگار پدرم رنجها بسیار کشیدی در دوست داري ما و ما را چندین خدمتی کردی و حق تو واجب‌تر گشت این اعداد است و رسم بر اثر نیکوئیها بیني او دعا کرد و باز گشت و امیر همه اعیان را و خدمتگاران را فرمود تا بخانهٔ ان دو تن رفتند بتهنیت و سخت نیکوئی بحق شان کردند و نماز شام فرمود تا جواب نامهٔ حشم تکیناباد باز نبشتند با نواخت و بحاجب بزرگ علي نامه نبشتند با نواخت بسیار و سلطان توقیع کرد و بخط خویش فصلی نبشت و مثال و نامها نبشتند و بفرستادند و خیلتاش

و مردمی از عرب از تازندگان نیو سواران نامزد شدند و نماز خفتن را سوی تکیناباد رفتند و الله اعلم بالصواب •

ذکر ما انقضی من هذه الاحوال و الاخبار تذکرة بعد هذا و ورود العسکر من تکیناباد بهراة و ماجری فی تلک المدة

چون در راندن تاریخ بدان جای رسیدم که این دو سوار خیلتاش و اعرابی بتکیناباد رسیدند با جواب نامهای حاجب بزرگ علی قریب در باب قلعهٔ کوهشیر و امیر محمد را مثال برین جمله بود و بیکتکین حاجب داد و لشکر را گفت فردا شما را مثال داده اید که سوی هراة بر چه جمله باید رفت آن سخن را بجای ماندم چنانکه رسم تاریخ است که فریضه بود یاد کردن اخبار و احوال امیر مسعود در روزگار ملک برادر محمد بغزنین و پیش گرفتم و راندم ازان وقت باز که وی از سپاهان برفت تا انگاه که بهراة رسید چنانکه خوانندگان را معلوم گردد سخت بشرح و اکنون پیش گرفتم رفتن لشکر را از تکیناباد فوج فوج و حاجب بزرگ علی را بر اثر ایشان سوی هراة و انچه رفته در هر بابی تا دانسته اید و مقرر گردد که من تقصیر نکرده ام چون جواب نامه از هراة برسید بر دست خیلتاش و مردمی از عرب خوانده امد چنانکه نموده ام پیش ازین حاجب بزرگ علی قریب دیگر روز بر نشست و بصحرا امد و جملهٔ لشکر حاضر شدند ایشان را گفت باید که سوی هراة بروید بر حکم فرمان سلطان که رسیده است چنانکه امروز و فردا همه رفته باشید مگر لشکر هندو را

که با من بباید رفت و من ساخته باشم و پس ازینجا بر اثر شما
حرکت کنم گفتند چنین کنیم و در وقت رفتن گرفتند سخت بتعجیل
چنانکه کس بر کس نه ایستاد و اعیان و روی شناسان چون ندیمان
و جز ایشان پیشتر پیاده کردند تا با حاجب ایند و تفت برفتند
و وزیر حسنک را در شب برده بودند سوی هراة که فرمان توقیعی رسیده
بود که وی را پیش از لشکر گسیل باید کرد و این فرمان سه سوار اورده
بودند ازان بوسهل زوزنی که بر وزیر حسنک خشمگین بود و صاحب
دیوان رسالت خواجه بو نصر مشکان همچنین تفت رفت و چون
حرکت خواست کرد نزدیک حاجب بزرگ علی رفت و تا چاشتگاه
بماند و باز امد و برفت بابو الحسن عقیلی و مظفر حاکم و بو الحسن
کرخی و دانشمند بنیه با ندیمان و بسیار مردم از هر دستی
سخت اندیشه مند بود از وی شنودم گفت چون حاجب را گفتم
بخواهم رفت شغلی هست بهراة که بمن راست شود تا انگاه که حاجب
بسعادت دررسید با من خالی کرد و گفت پدرود باش ای دوست نیک
که بروزگار دراز یکجا بوده ایم و از یکدیگر ازار نداریم گفت حاجب در دل
چه دارد که چنین نومید است و سخن برین جمله می گوید گفت
همه راستی و خوبی دارم در دل هرگز از من خیانتی و کژی ندیده
است و اینک گفتم پدرود باش که نه ان خواستم که بر اثر شما
نخواهم امد و لیکن پدرود باش بحقیقت بدانکه چندان است که
سلطان مسعود که چشم بر من افگند پیش شما مرا نبیند این نامهای
نیکو و مخاطبها بافراط و بخط خویش فصل نوشتن و برادرم را حاجبی
دادن همه فریب است و چون بر من مرد پوشیده نشود و همه ازان است

تا بمیانهٔ دام رسم که علی دایه بهراة است و یلنکتکین حاجب و گروهی دیگر که زنانند و نه مردان اینک این قوم نیز بسلطان می رسند و او را بران دارند که حاجب علی درمیان نیاید و غازی حاجب سپاه سالاری یافته است و می گوید همه وی است مرا کی تواند دید و سخت آسان است برمن که این خزانه و پیلان و فوجی قوی از هندوان و از هر دستی پیش کنم و تملاء انبوه که دارم با تبع و حاشیت راه سیستان گیرم نه کرمان و اهواز تا در بغداد بدین لشکر ضبط توان کرد که آنجا قومی اند نا بکار و بی مایه و دم کنده و دولت برگشته تا ایمن باشم اما تشویش این خاندان نه بنشیناد و سر آن من باشم و ملوک اطراف عیب آن بخداوند من محمود منسوب کنند و گویند بادشاهی چون او عمر دراز یافته و همه ملوک روی زمین را قهر کرده تدبیر خاندان خویش پیش از مرگ نه بدانست کرد تا چنین حالها افتاد و من روا دارم که مرا جائی موقوف کنند و باز دارند تا باقی عمر عذری خواهم پیش ایزد عز ذکره که گناهان بسیار دارم اما دانم که این عاجزان این خداوند زاده را نگذارند تا ما را زنده ماند که بترسند و وی بدین مال و حطام من نکرد و خویشتن را بد نام کند و باول که خداوند من گذشته شد مرا سخت بزرگ خطا بیفتاد و امروز بدانستم و سود نمی دارد و باوردن محمد برادرش چه کار بود یله می بایست کرد تا خداوند زادگان حاضر آمدندی و میان ایشان سخن گفتندی و اولیا و حشم درمیان توسط کردندی من هم یکی بودمی از ایشان که رجوع پیشتر با من بودی تا کار قرار گرفتی نکردم و دایهٔ مهربان تر از مادر بودم و جان بر میان بستم و امروز همگنان

از میان بجستند و هر کسی خویشتن را دور کردند و مرا علی امیر
نشان نام کردند و قضا کار خویش بکرد چنان باشد که خدا عزوجل
تقدیر کرده است رضا بقضا داده‌ام و بهیچ حال بد نامی اختیار
نکنم گفتم زندگانی امیر حاجب بزرگ دراز باد جز خیر و خوبی
نباشد چون بهراة رسم اگر حدیثی رود مرا چه باید کرد گفت ازین
معانی گفتن روی ندارد که خود داند که من بد گمان شده‌ام و با تو
درین ابواب سخن گفته ام که ترا زیان دارد و مرا سود ندارد اگر حدیثی
رود جائی یقین دانم که نرود تا انگاه که من بقبضهٔ ایشان بیایم
حق صحبت و نان و نمک را نگاه باید داشت که کارها دیگر شد که
چون بهراة رسی خود بینی و تو در کار خود متحیر گردی که قومی
نوبدن کار فرو گرفته اند چنانکه محمودیان درمیان ایشان بمنزلت
بیگانگان و خائنان باشند خاصه بوسهل زوزنی بر کار شده است و قاعدها
بنهاده اند و همگان را بخریده و حال با سلطان مسعود ان است
که هست مگر ان پادشاه را شرم اید وگرنه شما برشرف هلاکید
این فصول بگفت و بگریست و مرا در اغوش گرفت و پدرود کرد
و برفتم و من که ابو الفضل ام می گویم که چون علی بمرو رسیده
و این که با استاد من برین جمله سخن گفت گفتی انچه بدو خواهد
رسید می بیند و می داند و پس ازان که اورا بهراة فرو گرفتند و کار وی
بپایان امد بمدتی دراز پس ازان شنودم که وی چون از تکیناباد پیش
امیر مسعود سوی هراة رفت نامه نبشته بود سوی کتخدای و معتمد
• خویش بغزنین بمردی که او را مبستی[۲] گفتندی و پسرش

[illegible]

و نصیحت مشفقانهٔ اورا بپذیریم. و کدام وقتها بوده است که او
مصلحت جانب ما نگاه داشته است و انچه درین روزگار بود بر
همه روشن است و هیچ چیز ازانچه نبشت و گفت برما پوشیده نماند
است و بحق ان رسیده امد و خوارزم شاه التونتاش برپای خاسته
و زمین بوسه داد و بازگشت هم ازان درکه امده بود و حاجب علي
نیز برخاست که باز گردد سلطان اشارت کرد که بباید نشست
و قوم باز گشتند و سلطان باوی خالی کرد چنانکه انجا
منکیتراک حاجب بود و بوسهل زوزني و طاهر دبیر و عراقی دبیر ایستاده
بود و بدر حاجب سرای ایستاده و سلاح داران گرد تخت و غلامی صد
وثاقیان سلطان حاجب بزرگ را گفت برادرم محمد را انجا بقلعهٔ
بکوهشیر باید داشت یا جای دیگر که اکنون بدین گرمي بدرگاه اوردن
روی ندارد و ما قصد بلخ داریم این زمستان انگاه وقت بهار چون
بغزنین رسیدیم انچه رای واجب کند در باب وی فرموده اید علي
گفت فرمان امروز خداوند را باشد و انچه رای عالي بیند بفرماید
کوهشیر استوار است و حاجب بکتگین در پای [illegible]ه منتظر فرمان
است گفت ان مزده که با کدخدایش حسن کسیل کرد سوی
گوزگانان حال ان چیست علي گفت زندگاني خداوند دراز
حسین ان را بقلعهٔ شادیاخ رسانیده است و او مردی پخته و عاقبت
نگر است چیزی نکرده است که از عهدهٔ ان بیرون نتواند امد اگر
رای عالي بیند صواب باشد که معتمدی بتعجیل رود و ان خزانه
را بیاورد گفت بسم الله بازگرد و فرود آی تا بیاسائي که با تو تدبیر
و شغل بسیار است علي زمین بوسه داد و هم ازان جانب باغ که

بسته بود راه سر کرده مرتبه داران و برفت سلطان عبدوس را گفت
برِ اثر حاجب برو و بگوی که پیغامی دیگر است یک ساعت در صفّهٔ
که بما نزدیک است بنشین عبدوس برفت سلطان طاهر دبیر را گفت
حاجب را بگوی که لشکر را بیستگانی تا کدام وقت داده است و کدام
کس ساخته تر باشد که فوجی بمکران خواهم فرستاد تا عیسی مغرور را
براندازد که عاصی گونهٔ شده است و بو العسکر برادرش که مدتی است
تا از وی گریخته آمده است و بر درگاه است بجای وی بنشانده
آید طاهر دبیر برفت و باز آمد و گفت حاجب بزرگ می گوید که
بیستگانی لشکر تا آخر سال بتمامی داده آمده است و سخت
ساخته اند و هیچ عذر نتوانند آورد هر کس را که فرمان باشد
برود سلطان گفت سخت نیک آمده است باید گفت حاجب
را تا باز گردد و منکیتراک حاجب زمین بوسه داد و گفت
خداوند دستوری دهد که بندهٔ علی امروز نزدیک بنده باشد دیگر
بندگان که با وی اند که بنده مثال داده است شوربایی ساختن
سلطان بتازه روئی باز گفت سخت صواب آمد اگر چیزی حاجت
باشد از خدمتکاران ما را بباید ساخت منکیتراک دیگر باره زمین
بوسه داد و بنشاط رفت و کدام برادر و علی را مهمان می داشت که
علی را استوار کرده بود و آن پیغام بر زبان طاهر بحدیث لشکر
و مکران ریح فی القفص بوده است راست کرده بودند که چه باید
کرد و غازی سپاه سالار را فرموده که چون حاجب بزرگ پیش
سلطان رسد در وقت ساخته با سواری انبوه و پذیره بنه وی روی و
پاک غارت کنی و غازی سپاه سالار رفته بود و منکیتراک حاجب چون

بیرون امد اورا بگفتند ایذک حاجب بزرگ در صفه است چون بصفه رسید سی غلام اندر امدند و او را بگرفتند و قباء و کلاه و موزه از وی جدا کردند چنانکه از برادرش جدا کرده بودند و در خانه بردند که در پهلوی ان صفه بود فراشان ایشان را به پشت برداشته بردند که با بند گران بودند و کان اخر العهد بهما این است که علی و روزگار درازش و قومش که بپایان امد و احمق کسی باشد که دل درین گیتی غدار فریفته کار بندد و نعمت و جاه و ولایت اورا بهیچ چیز شمرد و خردمندان بدو فریفته نشوند و عتابی سخت نیکو گفته است • شعر •

کفی محنتی قلبی بها مُطْمَئِنَّةٌ • و لم اَتَجَشَّمْ حولَ تلک الموارد

فان جسیمات الامور منوطة • بمستودعات فی بطون الاوارد

و بزرگا مردا که او دامن قناعت تواند گرفت و حرص را گردن فرو تواند شکست که بشر رومی دربن معنی نیز تیر بر نشانه زده است و گفته است • شعر •

اذا ما کساك اللهُ سربالَ صحّة • واعطاک من قوت یُحِلّ و یعذب

فلا یغبطنّ المکثرین فانما • علی قدرما یعطیهم الدهر یسلب

و استاد رودکی گفته است و زمانه را نیک شناخته است و مردمان را بدو شناسا کرده • شعر •

این جهان پاک خواب کردار است • ان شناسد که دلش بیدار است

نیکی او بجایگاه بد است • شادی او بجای تیمار است

چه نشینی بدین جهان هموار • که همه کار او نه هموار است

دانش او نه خوب وچهرش خوب • زشت کردار و خوب دیدار است

و علی را که فرو گرفتند ظاهر ان است که بروزگار فرو گرفتند چون

بومسلم و دیگران را چنانکه در کتب پیدا است و اگر گویند که در
دل چیزی دیگر داشت خدای عز و جل تواند دانست ضمیر
بندگان را مارا بان کاری نیست و سخن راندن کار من است همگان رفتنه
و جائی گرد خواهند آمد که رازها آشکارا شود و بهانهٔ خردمندان که زبان
فرا این محتشم توانند کرد ان بود که گفتند وی را با امیر نشاندن و امیر
فرو گرفتن چه کار بود و چون روزگار او بدین سبب بپایان خواست امد
با قضا چون بر امدی نعوذ بالله من قضاء الغالب بالسوء و چون
شغل بزرگ علي بپایان امد و سپاه سالار غازي ز پذیره بنه وي
باز گشت و غلامان و بنه هرچه داشت غارت شده بود و بیم بود که
از بنه اولیاء و حشم و قومی که با وي می امدند نیز بسیار غارت
شدی اما سپاه سالار غازی نیک احتیاط کرده بود تا کسی را رشتهٔ
تاری زیان نشد و قوم محمودي ازین فرو گرفتن علي نیک بشکوهیدند و
دامن فراهم گرفت سلطان عبدوس را نزدیک خوارزم شاه التونتاش
فرستاد و پیغام داد که علي تا این غایت نه این کرد که اندازه و پایگاه
او بود چرا بخوارزم شاه ننگریست و اقتدا بدو نکرد و او را بر اوردن
برادرم چه کار بود صبر بایست کرد تا ما بهم امدیمي و وي یکی بودي
از اولیاء و حشم. انچه ایشان کردندی او نیز بکردي و اگر برادرم را اورد
بی وفائي چرا کرد و خداي را عز و جل چرا بفروخت بسوگندان
گران که بخورد و در دل خیانت داشت و ان همه ما را مقرر گشت
تا اورا نشانده امد که صلاح نشاندن او بود و بجان او امیبی نخواهد
بود و جائی بنشانده امدش و نیکو می دارند تا انگاه که راي ما در
باب او خوب شود این حال با خوارزم شاه ازان گفته امد تا وي را

صورت دیگرگونه نه بندد و خوارزم شاه التونتاش جواب داد که صلاح
بندگان دران است که خداوندان فرمایند و انچه ولي عالي بیند که
بتواند دید و بندهٔ علي را چندان نصیحت کرده بود از خوارزم
چه بنامه و چه پیغام که ان مبالغه ها نمی باید کرد اما در میانه
کاري بزرگ شده بود نیکونه بشنود و قضا چنین بود و مرد هم نام
دارد و هم‌شهامت دارد چنو زود بدست نیاید و حاسدان و دشمنان دارد
و خویشاوند است خداوند بگفتار بدگویان اورا بباد ندهد که چنو
دیگر ندارد و امیر جواب فرستاد که چنین کنم و علي مرا بکار است
شغلهاي بزرگ را و این مالشی و دندانی بود که بدو نموده امد از
مسعدي شنودم وکیل در خوارزم شاه سخت نومید گشت و بدست
و پای بمرد اما تجلدي تمام نمود تا بجای نیارند که وی از جای
بشده است و پیغام داد سخت پوشیده سوی بو نصر مشکان و بو
الحسن عقیلي که این احوال چنین خواهد رفت علی چه کرده بود
که بایست تا بوی چنین رود و من بروی کار بدیدم این قوم نو ساخته
نخواهند گذاشت که از پدریان یک تن نماند تدبیر ان سازند و لطائف
الحیل بکار ارند تا من زود تر باز گردم که اثار خیر و روشنائي نمی بینم
و بو الحسن چنانکه جوابها رفت او بودی گفت ای خواجه مرا
بخویشتن بگذار که سلطان مرا هم از پدریان می داند اما ...
است سلطان را که غرض من اندر انچه گویم جز صلاح نیست
کار را میان ببستم و هم امروز گرد ان برائیم تا مراد حاصل شود و
خوارزم شاه بمراد دل دوستان باز گردد و هرچند که این قوم نوخاسته
کار ایشان دارند اخر این امیر درین ابواب سخن با پدریان میگوید

که ایشان را بروزگار دیده و ازموده است و بو نصر مشکان گفت سپاس دارم و منت پذیرم و سلطان مرانیکو بنواخته است و امید های نیکو کرده و از ثقات شنودم که راه نداده است کسي را که بباب من سخن گوید این همه رفته است و گفته اما هنوز با من هیچ سخن نگفته است در هیچ باب و اگر گوید و از مصلحتی پرسد نخست حدیث خوارزم شاه انهاز کنم تا بر مراد باز گردد اما بهیچ حال روی ندارد که با وی از حدیث رفتن فرو نهد و بر دارد و اگر درین باب سخنی گوید صواب ان است که گوید وي پیر شده است و از وی کاری نمی اید مراد وي ان است که از لشکری توبه کند و بتربت امیر ماضي بنشیند و فرزندی از ان خداوند بخوارزم شاهي رود تا فرزندان من بنده و هرکه دارد پیش ان خداوند زاده بایستد که ان کاری است راست بنهاده چون برین جمله گویند دروی بی جهد و وی را بزودي باز گردانند و چه دانند که ان ثغرجز بحشمت وی مضبوط نباشد خوارزم شاه التونتاش بدین دو جواب خاصه بسخن خواجه بو نصر مشکان قوي دل و ساکن گشت وبیارامید و دم درکشید و سلطان منشوري فرستاده بنام سپاه سالار غازي بولایت بلخ و سمنگان و کسان وی ان را ببلخ بردند تا بزودي بنام وی خطبه کنند و کارها پیش گرفتند و سخن همه سخن غازي بود و خلوتها در حدیث لشکر با وی می رفت تا پدریان را نیک ازان درد می امد و می ژکیدند و اخر بیفگندندش چنانکه بیارم پس ازین و سعید صراف کدخدای غازي باسمان شد و لکل قوم یوم اُحمق نعنا زیبا بود در کار اما یک چیز خطا کرد که او را بفریفتند تا بر

خداوندش مشرف باشد و فریفته شد بخلعتی و ساخت زرکه یافت این مشرفی بکرد و خداوندش درو پوشانید و نیز چاکر پیشه را پیرایۀ بزرگ تر راستی است و از پس بر افتادن سپاه‌سالار غازی معید در اسیار روزگار بکشت و خاست و افتاد و بر شغل بود و نبود تا بعد العز و الرفعة صار حارس الدجلة اکنون در سنه خمسین بمولتان است بر خدمت خواجه عمید عبد الرزاق که چند سال است که ندیمی او می کند بیغولهٔ و دم قناعتی گرفته و شمایان را ازین اخبار تفصیلی دادم سخت روشن چنانکه اورده اید انشاء الله تعالی و کار وزیر حسنک اشفته گشت که بروزگار جوانی نا کردنی ها کرده بود و زبان نگاه نا داشته واین سلطان بزرگ محتشم را خیر خیر بیازرده و شاعر نیکو می گوید * شعر *

احفظ لسانک لا تقول فتبتلي * ان البلاء موکل بالمنطق

و دیگر درباب جوانان بغایت نیکو گفته است * شعر *

ان الامور اذا الاحداث دبرها * دون الشیوخ تری في بعضها خللا

و از بو علی اسحق شنودم گفت بو محمد میکائیل گفتی که چه جای بعض است في کلها خللا و وزیر بوسهل زوزنی با وزیر حسنک معزول سخت بد بود که در روزگار وزارت بر وی استخفافها کردی تا خشم سلطان را بر وی دائمی می داشت و بلنج رسانید بدو انچه رسانید و اکنون بعاجل الحال بوسهل فرمود تا وزیر حسنک را بعلی رائض میردند که چاکر بوسهل بود تا اورا بخانهٔ خویش برد و بهر هرچیزی رسانید از انواع استخفاف و بوسهل زوزنی را در انچه رفت مردمان در زبان گرفتند و بد گفتند که مردمان بزرگ نام بدان گرفتند که چون بر دشمن دست می یافتند نیکوئی می کردند

[illegible]

مکاتبت کنیم و ازین حالها با ایشان سخن گوئیم تا انگاه که رسولان
فرستاده اید و عهدها تازه کرده شود بهارگاه سوی غزنین برویم تو
درین باب چه گوئی گفتم هرچه خداوند اندیشیده است عین
صواب است و جز این باب که می گوئی نشاید کرد گفت به ازین
می خواهم بی حشمت نصیحت باید کرد و عیب و هنر این کارها
باز نمود گفتم زندگانی خداوند دراز باد دارم نصیحتی چند اما
اندیشیدم که دشوار اید و سخن تلخ باشد و سخنانی که بنده
نصیحت امیز باز نماید خداوند باشد که با خاصگان خویش بگوید
و ایشان را ازان خوش نیاید و گویند بونصر را بسنده نیست که
نیکو بزیسته باشد دست فرا وزارت و تدبیر کرد و صلاح بنده ان
است که به پیشه دبیری خویش مشغول باشد و چشم دارد که وی
را ازدیگر سخنان عفو کرده اید گفت البته همداستان نباشم و کس
را زهره نیست که درین ابواب با من سخن گوید چه محل هرکس
پیدا است گفتم زندگانی خداوند دراز باد چون فرمان عالی برین
جمله است نکتهٔ در سه باز نماید و در باز نمودن ان حق نعمت این
خاندان بزرگ را گزارده باشد خداوند را بباید دانست که امیر ماضی
مردی بود که وی را در جهان نظیر نبود بهمه بابها و روزگار او عروسی
اراسته را مانست و روزگار یافت و کارها را نیکو تامل کرد و درون
و بیرون ان بدانست و راهی گرفت و راه راست نهاد وان را بگذاشت
و برفت و بنده را ان خوش تر اید که امروز برراه وی رفته اید
و گذاشته نیاید که هیچ کس را تمکین ان باشد که خداوند را گوید که
فلان کار بد کرد بهتر ازان می بایست تا هیچ خلل نیفتد ودیگر که

[illegible]

و شرا این باز داشتهٔ را در گردن وی کردن و اکنون چون فارغ شدم از
رفتن لشکرها بهرات و فرو گرفتن حاجب علی قریب و از کار های
دیگر پیش بردن و بدان رسیدم که سلطان مسعود حرکت کرد
از هرات سوی بلخ ان تاریخ باز ماندم و بقیت احوال این باز داشته
را پیش گرفتم تا انچه رفت اندرین مدت که لشکر از تکیناباد بهرات
رفت و وی را ازین قلعهٔ کوهشیر بقلعه مندیش بردند بتمامی باز
نموده اید و تاریخ تمام گرده و چون ازین فارغ شدم انگاه بسر ان باز شوم
که امیر مسعود از هرات حرکت کرد بر جانب بلخ انشاء الله — از استاد
عبد الرحمن قوال شنودم که چون لشکر از تکیناباد سوی هرات رفتند
من و مانندهٔ من که خدمتگاران امیر محمد بودیم ماهی را مانستیم
از اب بیفتاده و در خشکی مانده و غارت شده و بی نوا گشته و دل
نمیداد که ازپای قلعهٔ کوهشیر یکسو شویم و امید میداشتیم که مگر
سلطان مسعود او را بخواند سوی هرات و روشنائی پدیدار اید و هر روزی
بر حکم عادت بخدمت رفتمی و من و یارانم مطربان و قوالان
و ندیمان ببردیمی و انجا چیزی بخوردیمی و باز نماز شام را باز گشتیمی
و حاجب بکتکین زیادت احتیاط پیش گرفت و لیکن کسی را ازما
ازوی باز نداشت و نیکو داشتها هر روز بزیادت بود چنانکه لکر
بمثل شیر مرغ خواستی در وقت حاضر کردی و امیر محمد رضی
الله عنه نیز لختی خرسند تر گشت و در شراب خوردن امد و پیوسته
می خورد یک روز بران حصار بلند تر شراب می خورد و ما در
پیش او نشسته بودیم و مطربان می زدند از دور گردی پیدا امد
امیر گفت رضی الله عنه ان چه شاید بود گفتند نتوانیم دانست وی

معتمدی را گفت بزبر رو و بتاز و نگاه کن تا ان گرد چیست
ان معتمد بشتاب برفت و پس بمدتی دراز باز امد و چیزی بر
گوش امیر بگفت و امیر گفت الحمد لله و سخت تازه بایستاد
و خرم گشت چنانکه ما جمله گمان می بردیم که سخت بزرگ
بشارتی است و روي پرسیدن نبود چون نماز شام خواست رسید ما باز
گشتیم مرا تنها پیش خواند و سخت نزدیکم داشت چنانچه بهمه
روزگار چنان نزدیک نداشته بود گفت بو بکر دبیر سلامت رفت
سوي گرم(۲) سیر تا از راه کرمان سوي عراق و مکه رود و دام از جهت
وي فارغ شد که او بدست این بی حرمتان نیفتاد خاصة بو سهل
زوزنی که بخون وي تشنه است و آن گرد وي بود و بجمازه می
رفت بشادکامي تمام گفتم سپاس خداي را عز و جل که دل خداوند
ازوي فارغ گشت گفت مرادي دیگر هست اگر ان حاصل شود
هرچه بمن رسیده است بر دل من خوش شود باز گرد و این حدیث
را پوشیده دار من باز گشتم و پس ازان بروزي چند مجمزي رسید
از هرات نزدیک حاجب بکتکین نزدیک نماز شام و با امیر رضي الله
عنه بگفتند و بو نصر طبیب را که از جملهٔ ندما بود نزدیک بکتکین
فرستاد و پیغام داد که شنودم از هرات مجمزي رسیده است خبر
چیست بکتکین جواب داد که خیر است سلطان مثال داده است
در بابی دیگر چون روز ما اهنگ قلعه کردیم تا بخدمت برویم کسان
حاجب بکتکین گفتند که امروز باز گردید که شغلی فریضه است

---

(۲) ن - کرمسیر

بحاجب بکتکین سپرده شود تا بخزانه باز رسد و نسخت انچه بحاجب دهند بدین معتمد سپارد تا بدان واقف شده اید و امیر محمد رضي الله عنه نسختها بداد و انچه با وي بود در سرپوشیدگان حرم برد از خزانه بحاجب سپرد و دو روز دران روزگار شد تا ازین فارغ شدند و هیچ کس را درین دو روز نزدیک امیر محمد نگذاشتند و روز سوم حاجب بر نشست و نزدیک تر قلعه رفت و پدل با مهد انجا بردند و پیغام داد که فرمان چنان است که امیر را بقلعهٔ مندیش برده اید تا انجا نیکو داشته تر باشد و حاجب بیاید با لشکری که در پای قلعه مقیم است که حاجب را با ان مردم که با وی است بدین مهم می باید رفت امیر جلال الدوله محمد چون این بشنید بگریست و دانست که کار چیست اگر خواست و گر نخواست او را تنها از قلعه فرود اوردند و غریو از خانگیان او بر امد امیر رضي الله عنه چون بزیر امد آواز داد که حاجب را بگوي که فرمان چنان است که او را تنها برند حاجب گفت نه که همه قوم باوی خواهند رفت و فرزندان بجمله اماده اند که زشت بود باوی ایشان را بردن و من اینجا ام تا همگان را بخوبي و نیکوئي بر اثر وی بیارند چنانکه نماز دیگر را بسلامت نزدیک وی می رسیده باشند امیر را برانندند و سواری سیصد و کوتوال قلعهٔ کوهشیر با پیاده سیصد تمام صلاح با او نشاندند و حرمها را در عماریها و حاشیت بر اشتران و خران و بسپار نامی رفت در معنی تفتیش و زشت گفتندی و جای ان بود که علی الحال فرزند محمود بود و سلطان مسعود چون بشنید نیز سخنی ملامت کرد بکتکین را ولیکن باز جستی نبود و ان استاد سخن اینی

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ما الشان في غدركم الشان في طمع موالاعتدادى بقول الزور والصنع
وهرچند این دو بیت خطاب عاشقی است فرا معشوقی خردمندان
را بچشم عبرت دربن باید نگریست که این فالی بوده است که برزبان
این بادشاه رحمة الله علیه می رفت و بوده است و در روزگارش
خیر خبرها و وی غافل با چندان نیکوئی که می کرد در روزگار
امارت خویش با لشکری و رعیت همچون معنی این دو بیت (٢) و
المقدر کائن و ما قضی الله عز و جل سیکون نبهنا الله عن نومة الغافلین
بمنه) و پس ازین بیارم انچه رفت در باب این بازداشته بجای خویش
و حاجب بکتکین چون ازین شغل فارغ گشت سوی غزنین رفت
بفرمان تا ازانجا سوي بلخ رود با والدهٔ سلطان مسعود و دیگر حرم
و حرهٔ ختلی چنانکه باحتیاط انجا رسید و چون همه کارها بتمامی
بهرات قرار گرفت سلطان مسعود استادم بونصر را بگفت انچه
فرمودني بود در هر بابی فرموده امد و ما درین هفته حرکت خواهیم
کرد بر جانب بلخ تا این زمستان انجا باشیم و انچه نهادني است
با خانان ترکستان نهاده اید و احوال ان جانب را مطالعه کنیم
و خواجه احمد حسن نیز در رسد و کار وزارت قرار گیرد انگاه سوی
غزنین رفته اید بونصر جواب داد که هرچه خداوند اندیشیده است
همه فریضه است و عین صواب است سلطان گفت بامیرالمؤمنین
نامه باید نوشت بدین چه رفت چنانکه رسم است تا مقرر گردد
که بی انکه خونی ریخته اید این کارها قرار گرفت بونصر گفت این

---

(٢) کذلک فی النسخة

[illegible]

بسـم الله الرحمن الرحیم

بعد الصدر و الدعاء خان داند که بزرگان و ملوک روزگار که با
یکدیگر دوستی بسر برند و راه مصلحت سپرند وفاق و ملاطفات را
پیوسته گردانند و انگاه ان لطف حال را بدین منزلت رسانند که دیدار
کنند دیدار کردنی بسزا و اندران دیدار کردن شرط مخاطبت را بجای
ارند و عهد کنند و تکلفهای بی اندازه و عقود و عهود که کرده باشند
بجای ارند تا خانها یکي شود و همه اسباب بیگانگی برخیزد این
همه را کنند تا که چون ایشان را منادي حق در اید و تخت
ملک را پدرود کنند و بروند فرزندان ایشان که مستحق ان تخت
باشند و بر جایهای ایشان بنشینند با فراغت دل روزگار را کرانه کنند
و دشمنان ایشان را ممکن نگردد که فرصتی جویند و تصدی کنند
و بمرادی رسند بر خان پوشیده نیست که حال پدر ما امیر ماضي
هرچه جمله بود بهرچه ببایست که باشد بادشاهان بزرگ را ازان
زیاده تر بود و ازان شرح کرده می نه اید که بمعاینه حالت و حشمت
و آلت و عدّت او دیده امده است و داند که دو مهتر باز گذشته بسی
رنج بر خاطرهای پاکیزهٔ خویش نهادند تا چندان الفتی و موافقتی
و دوستي و مشارکتی بپاي شد و ان یکدیگر دیدار کردن بر در سمرقند
بدان نیکوئي و زیبائي چنانکه خبر ان بدور و نزدیک رسید و دوست

شمن بدانست و ان حال تاریخست چنانکه دیر سالها مدروس
رده و مقرر است که این تکلفها ازان جهت بکردند تا فرزندان
این الفت شاد باشند و بران تخمها که ایشان کشتند بردارند امروز
ون تخت بما رسید وکار ان است که برهر دو جانب پوشیده
مت خرد ان مثال دهد و تجارب ان اقتضا کند که جهد کرده اید
بناهای افراشته را در دوستي افراشته تر کرده اید تا از هر دو جانب
وستان شادمانه شوند و حامدان و دشمنان بکوري رده دلی روزگار
گران کنند و جهانیان را مقرر گردد که خاندان ما یکي بود اکنون
انچه بود نیکوتر شده است و توفیق اصلح خواهیم ازایزد عز ذکره
رین باب که توفیق او بدهد بندگان را و ذلک بیده و الخیر کله
شنوده باشد خان ادام الله عز ذکره که چون پدر ما رحمة الله علیه
شته شد ما غائب بودیم از تخت ملک ششصد و هفت صد فرسنگ
هانی را زیر ضبط اورده و هرچه می بر اندیشم و ولایتها با نام
د در پیش ما و اهل جمله ای ولایت گردن بر افراشته تا نام ما
ان نشیند و بضبط ما اراسته گردد و مردمان بجمله دستها برداشته
رعیت ما گردند امیر المؤمنین اعزازها ارزاني می داشت
مکاتبت پیوسته تا بشتابیم و بمدینة السلام رویم و غضاضتی که جاه
لافت را می باشد از گروهی اذناب ان را دریابیم و ان غضاضت
دور کنیم و عزیمت ها بران قرار گرفته بود که هرانئه و ناچار فرمان
الي را نگاه داشته اید و سعادت دیدار امیر المؤمنین خویشتن را
اصل کرده شود خبر رسید که پدر ما بجوار رحمت خدای پیوست و
ه ازان شنودیم که برادر ما امیر محمد را اولیا و حشم دو حال چون

ما دور بودیم از کوزکانان بخواندند و بر تخت ملک نشاندند و بر وی
بامیری سلام کردند و اندران تسکین وقت دانستند که ما دور بودیم
و دیگر که پدر ما هر چند ما را ولي عهد کرده بود بروزگار حیات
خویش درین اخرها که تختی مزاج او بگشت و سمتي براصالت
رای بدان بزرگي که اورا بود دست یافت ازما نه بحقیقت ازاری
نمود چنانکه بشریت است و خصوصا ازان ملوک که دشوار اید ایشان را
دیدن کسي که مستحق جایگاه ایشان باشد ما را بري ماند که دانست
که ان دیار تا روم و ازدیگر جانب تا مصر طولا و عرضا همه بضبط
ما اراسته گردد تا غزنین و هندوستان و انچه کشاده امده است
ببرادر یله کنیم که نه بیگانه را بود تا خلیفهٔ ما باشد و باعزاز بزرگ تر
داریم رسول فرستادیم نزدیک برادر بتعزیت و نشستن بر تخت ملک
و پیغامها دادیم رسول را که اندران صلاح ذات البین بود و سکون
خراسان و عراق و فراغت دل هزار هزار مردم و مصرح گفتیم که
مر ما را چندان ولایت درپیش است ان را بفرمان امیر المؤمنین
می بباید گرفت و ضبط کرد که ان را حد واندازه نیست هم پشتی
و یکدلی و موافقت می باید میان هر دو برادر و همه اسباب
مخالفت را بر انداخته باید تا جهان انچه بکار اید و نام دارد ما را
گردد اما شرط ان است که از زرادخانه پنج هزار شتر بار سلاح
و بیست هزار اسپ از مرکب و ترکي دو هزار غلام سوار اراسته با ساز
و الت تمام و پانصد پیل خیاره سبک جنگی بزودي نزدیک ما فرستاده
اید تا برادر خلیفهٔ ما باشد چنانکه نخست بر منابر نام ما برند بشهرها
و خطبه بنام ما کنند انگاه نام وی بر سکهٔ درم و دینار و طراز جامه

[illegible]

[illegible]

نخت است امیر گفت همه همچنین است که شما می گوئید و من از وی خشنودم و سزای آن کس که در باب وی سخن محال گفت دادیم و نیزپس ازین کس را زهره نباشد که سخن وی گوید جز نیکوئی و فرمود که خلعت وی راست باید کرد تا برود و بوالحسن عقیلی ندیم را بخواند و پیغامهای نیکو داد سوی التونتاش و گفت من می خواستم که او را ببلخ برده آید و پس آنجا خلعت و دستوری دهیم تا سوی خوارزم بازگردد اما اندیشیدیم که مگر آنجا دیرتر بماند و دران دیار باشد که خللی افتد و دیگر از فاریاب سوی اندخود رفتن نزدیک است باید که بسازد تا از فاریاب برود التونتاش چون پیغام بشنود برخاست و زمین بوسه داد و گفت بنده را خوش تر آن بودی که چون پیرشده است از لشکری بکشیدی و بغزنین رفتی و بر سر تربت سلطان ماضی بنشستی اما چون فرمان خداوند برین جمله است فرمان بردارم دیگر روز امیر بفاریاب رسید بفرمود تا خلعت او که راست کرده بودند خلعتی سخت فاخر و نیکو برانچه بروزگار سلطان محمود او را رسم بود زیادتیها فرمود و پیش آمد و خدمت کرد و امیر وی را در بر گرفت و بسیار بنواختش و با کرامت بسیار بازگشت و اعیان و بزرگان درگاه نزدیک وی رفتند و سخت نیکو حق گزاردند و دستوری یافت که دیگر روز برود و شب بومنصور دبیر خویش را نزدیک من که بو نصرم فرستاد پوشیده و این مرد از معتمدان خاص او بود و پیغام داد که من دستوری یافتم برفتن سوی خوارزم و فردا شب که آگاه شوند ما رفته باشیم و استطلاع رای دیگر تا بروم نخواهم کرد که قاعده کژ می بینم و این پادشاه حلیم

و کریم و بزرگ است اما چنانکه بروی کار دیدم این گروهی مردم
که گرد او در امده‌اند هریکی چون وزیر ایستاده و وی سخن می
شنود و بران کار می کند این کار راست نهاده را تباه خواهند کرد
و من رفتم و ندانم که حال شما چون خواهد شد که اینجا هیچ دلیل
خیر نیست تو که بو نصری باید که اندیشهٔ کار من داری همچنانکه تا
این غایت داشتی با انکه توهم ممکن نخواهی بودن در شغل خویش
که ان نظام که بود بگسست و کارها همه دیگر شد اما نگریم تا چه رود گفتم
چنین کنم و مشغول دل تر ازان گشتم که بودم هرچند که من پیش
ازان دانستم که او گفت چون یک پاس از شب بماند التونتاش با
خاصگان خود بر نشست و برفت و فرموده بود که کوس نباید زد تا
بجا نیارند که او برفت و در شب امیر را بران اورده بودند که ناچار
التونتاش را فرو باید گرفت و این فرصت را ضائع نباید کرد تا خبر یافتند
ده دوازده فرسنگ جانب ولایت خود رفته بود عبدوس را براثر وی
فرستادند و گفتند چند مهم دیگر است که ناگشاده است و چند کرامت
است که نبافته است که دستوری داده بودیم رفتن را و برفت و ان
فرمودنیها فرومانده است و اندیشمند بودند که باز گردد یا نه و چون عبدوس
بدو رسید او جواب داد که بنده را فرمان بود برفتن و بفرمان عالی
رفت و زشتی دارد باز گشتن و مثالی که مانده است بنامه راست
می توان کرد و دیگر که دوش نامه رسیده است از خواجه احمد ابو
عبد الصمد که خدایش که کجات و جغراق و خفچاق می جنبد از
غیبت من ناگاه خللی افتد و عبدوس را حقی نیکو بگزارد تا نوبت
نیکو دارد و عذر باز نماید و التونتاش هم در ساعت بر نشست و

است و لیکن پس هنوزنده است و هر کسی زهره ان دارد که نه باندازه و پایگاه خویش با وی سخن گوید و اورا بدو نخواهند گذاشت و از من که التونتاشم جز بندگی و طاعت راست نیاید و اینک بفرمان عالی می روم و سخت غمناک و لرزانم برین دولت بزرگ و چون بندگان و مشفقان ندانم تا این حالها چون خواهد شد این مقدار با بنده گفت و درین هیچ بد گمانی نمی نماید خداوند چیزی دیگر شنوده است انچه رفته بود و اورا بران داشته بودند بتمامی باز گفت گفتم من که بو نصرم ضمانم که از التونتاش جز راستی و طاعت نیاید گفت هرچند چنین است دل وی دریاید یافت و نامه نبشت تا توقیع کنیم و بخط خویش فصلی در زیر ان بنویسم که بر زبان عبدوس پیغام داده بودیم که با وی چند سخن بود گفتنی و وی جواب برین جمله داد که شنودی و چون این سخنان نبشته نیاید وی بد گمان بماند گفتم انچه مصالح است خداوند با بنده گوید تا بنده را مقرر گردد و داند که چه می باید نبشت گفت از مصالح ملک است و این کارها که داریم و پیش خواهیم گرفت و انچه صواب است و بفراغ دل وی بازگردد بباید نبشت چنانکه هیچ بد گمانی نماند او را پس بسر کار شدم گفتم من بدانستم که نامه چون نبشته اید مرمان عالی کدام کس را به بیند که برد گفت رکابدارش را باید داد تا با عبدوس برود گفتم چنین کنم و بیامدم و نامه نبشته امد برین نسخت که تعلیق کرده امده است .

بســـــم الله الرحمن الرحیم

بعد الصدر و الدعا ما با دل خویش حاجب فاضل عم التونتاش
را بدان جایگاه یابیم که پدر ما امیر ماضی بود که از روزگار کودکی
تا امروز او را بر ما شفقت و مهربانی بوده است که پدران را
باشد بر فرزندان اگر بدان وقت بود که پدر ما خواست که وی را
ولی عهدی باشد و اندران رای خواست که از وی و دیگر اعیان از
بهر ما را جان بر میان بست تا ان کار بزرگ با نام ما راست شد
و پس از ان چون حاسدان و دشمنان دل او را بر ما تباه کردند و درشت
تا ما را بمولتان فرستاد و خواست که ان رای نیکو را که در باب ما
دیده بود بگرداند و خلعت ولایت عهد را بدیگر کس ارزانی دارد
چندان زرق نمود و لطائف حیل بکار اورد تا کار ما از قاعده برگشت
و فرصت نگاه می داشت و حیلت می ساخت و یاران گرفت
و باز ان ساخت تا رضای ان خداوند را بباب ما دریافتند و بجای
باز اورد و ما را از مولتان باز خواند و بهرات باز فرستاد و چون قصد
ری کرد و ما با وی بودیم و حاجب از کرکانج بکرمان امد و در باب
ما و برادران بقسمت ولایت سخن رفت چندان نوبت داشت
و سوی ما در نهان کس فرستاد و پیغام داد که امروز البته روی
گفتار نیست انقیاد باید نمود بهرچه خداوند بیند و فرماید و ما ان

نصیحت پدرانه قبول کردیم و خاتمت آن برین جمله بود که امروز ظاهر است و چون پدر ما فرمان یافت، برادر ما را بغزنین آوردند دامة که نهشت و نصیحتی که کرد و خویشتن را که پیش ما داشت و از ایشان باز کشید بران جمله بود که مشفقان و بخردان و دوستان بحقیقت گویند و نویسند حال آن جمله با ما بگفتند و حقیقت روشن گشته است و کسی که حال وی برین جمله باشد توان دانست که اعتقاد وی در دوستی و طاعت داری تا کدام جایگاه باشد و ما که از وی بهمه روزگارها این یکدلی و راستی دیده ایم توان دانست که اعتقاد ما به نیکو داشتن و سپردن ولایت و افزون کردن محل و منزلت و بر کشیدن فرزندانش را و نام نهادن مر ایشان را تا کدام جایگاه باشد و درین روزگار که بهرات آمدیم وی را بخواندیم تا ما را به بیند و ثمرهٔ کردارهای خوب خویش بیابد پیش از آنکه نامه بدو رسد حرکت کرده بود و روی بخدمت نهاده و ما می خواستیم که او را با خویشتن ببلخ بریم یکی آنکه در مهمات ملک که پیش داریم با رای روشن او رجوع کنیم که معطل مانده است چون مکاتبت کردن با خاقان معظم ترکستان و عهد بستن و عقد نهادن و علی تکین را که همسایه است و درین فترات که افتاده بادی در سر کرده بدان حد و اندازه که بود باز آوردن و اولیا و حشم را بنواختن و هر یکی را از ایشان بر مقدار و محل و مرتبت بداشتن و بامیدی که داشته اند رسانیدن مراد می بود که این همه بمشاهده و استصواب وی باشد و دیگر اختیار آن بود تا وی را بسزا تر باز گردانیده شود اما چون اندیشیدیم که چون ثغری بزرگ است که او از آن جای رفته

است و ما هنوز بغزنین نرسیده و باشد که دشمنان تاویلی دیگر کنند
و نباید که در غیبت او آنجا خللی افتد دستوری دادیم تا برود
و وی را چنانکه عبدوس گفت نامها رسیده بود که فرصت جویان
جنبیده اند و دستوری بازگشتن افتاده بود در وقت بتعجیل تر برفت
و عبدوس بفرمان ما بر اثر وی بیامد و اورا بدید و زیادت اکرام ما
بوی رسانید و بازنمود که چند مهم دیگر است بازگفتنی با وی و جواب
یافت که چون برفت مگر زشت باشد بازگشتن و شغلی و فرمانی
که هست و باشد بنامه راست باید کرد و چون بدرگاه آمد و این
نکته بازکرد ما رای حاجب را درین باب جزیل یافتیم و از شفقت
و مناصحت که وی دارد بر ما و بر دولت هم این واجب کرد که
چون دانست که بدان ثغر خللی خواهد افتاد چنانکه معتمدان
وی نبشته بودند بشتافت تا بزودی در سرکار رسد که این مهمات که
می بایست که باوی مشافهه اندران رای زده آید بنامه راست شود اما
یک چیز بر دل ما ضجرت کرده است و می اندیشم که نباید که حاسدان
دولت را که کار این است که جهد خویش بکنند تا که برود و اگر
نرود دل مشغولی ها می افزاید چون گزشتم که کار وی گزشتن است بر
هرچه پیش آید سخنی پیش رفته باشد و ندانیم که آنچه بدل
ما آمده است حقیقت است یا نه اما واجب دانیم که در هرچیزی
که ازان راحتی و فراغتی بدل وی پیوندد و مبالغتی تمام باشد
رای چنان واجب کرد که این نامه فرموده آمد و بتوقیع ما موکد
است و فصلی بخط ما در آخر آن است عبدوس را فرموده آمد و
بوسعد مسعدی را که معتمد و وکیلدر ست است از جهت وی

فرمان داده شد تا آن را بزودی نزدیک وی برند و برسانند و جواب بیارند تا بران واقف شده اید و چند فریضه است که چون بعلم رسیم فرضهای ساعت ان را پیش خواهیم گرفت چون مکاتبت کردن با خانان ترکستان و اوردن خواجه فاضل ابو القاسم احمد بن الحسین[۲] ادام الله تأییده تا وزارت بدو داده اید و حدیث حاجب اسغتگین غازی[۳] که ما را بنیشابور خدمتی کرد بدان نیکوئی و بدان سبب محل سپاه سالاری یافت و نیز ان معانی که پیغام داده شد باید که بشنود و جوابهای مشبع دهد تا بر ان واقف شده اید و بداند که ما هرچه از چنین مهمات پیش گیریم اندران با وی سخن خواهیم گفت چنانکه پدر ما امیر ماضی رضی الله عنه گفتی که رای او مبارک است باید که وی نیز هم برین رود و میان دل را بما می نماید و صواب و صلاح کارها می گوید بی حشمت ترکه سخن وی را نزدیک ما محلی است سخن (سخت) تمام تا دانسته اید .

خط امیر مسعود رحمة الله علیه

حاجب فاضل ادام الله عزه برین نامه اعتماد کند و دل قوی دارد که دل ما بجانب وی است و الله المعین لقضاء حقوقه چون عبدوس و بو سعید سعدی[۴] باز امدند ما بدانچ رسانده بودیم جواب اوردند سخت نیکو و بنده کانه با بسیار تواضع و بندگی و عذر رفتن بتعجیل سخت نیکو باز نموده و امیر خالی کرد با من و عبدوس گفت نیک

---

(۲) ن ـ الحسن (۳) ن ـ الغازی (۴) ن ـ مسعدی

نهانی کردن او را پسندید بسیار شایسته از مردم که داشت و دیگران
را می دید و می دانست اگر شایسته شغلی بدان نامداری بودی
نفرمودی و خداوند را خدمتی سخت نیکو کرده است بگفتار مردمان
مشغول نباید بود و صلاح ملک نگاه باید داشت و چون خداوند در
نامهٔ که فرموده است به بنده دستوری داده است و مثال داده تا بنده
بمکاتبت صلاحی باز نماید یک نکته بگفت با این معتمد و خداوند را
خود مقرر است بگفتار بنده و دیگر بندگان حاجت نیاید که امیر
ماضی هدت یافت مر دولت و قاعدهٔ ملک سخت قوی و استوار
پیش خداوند نهاد و بزودی اگر رای عالی بیند باید که هیچ کس را
زهره و تمکین آن نباشد که یک قاعده را ازان بگرداند که قاعدهٔ همه
کارها بگردد و بنده بیش ازین نگوید و این کفایت است امیر را
این جوابها سخت خوش آمد و ما باز گشتیم دیگر روز سعدی نزدیک
من آمد و پیغام آورد و گفت که دشمنان کار خویش بکرده بودند و
خداوند سلطان آن فرمود در باب من بندهٔ یگانهٔ مخلص بی خیانت
که از بزرگی او سزید و من دانم که تو این در یافته باشی
من لختی ساکن ترگشتم و برفتم اما یقین بدانانند خویشتن را
که اگر بدرگاه عالی پس ازین هزار مهم افتد و طمع آن باشد که من
بتن خویش بیایم نباید خواند که البته نیایم و لیکن هرچه لشکر باید
بفرستم و اگر بر طرفی خدمتی باشد و مرا فرموده آید تا سالار و پیش
رو باشم آن خدمت بسر برم و جان و تن و سوزیان مال و مردم را دریغ
ندارم که حالهای حضرت بدیدم و نیک بدانستم نخواهند گذاشت آن قوم
که هیچ کار بر قاعدهٔ راست برود یا بماند از خداوند هیچ عیب نیست

عیب از به اموزان است تا این حال را نیک دانسته اید من که بونصرم امانت نگاه داشتم و برفتم و با امیر بگفتم و درخواستم که باید پوشیده بماند و نماند و تدبیری دیگر ساختند در بر انداختن التونتاش و راهی سخت سست رفت وبد گمانی مرد زیادت شد و پس ازین اورده اید بجایگاه و هم درین راه بمرو الرود (٢) خواجه حسن کد خدای ادام الله سلامته کدخدای امیر محمد بدرگاه رسید و از کوزکانان می امد و خزانه بقلعهٔ شادیاخ بنهاده بود بحکم فرمان امیر مسعود و بمعتمد او سپرده تا بغزنین برده اید و درین باب تقربی و خدمتی نیکو کرده و چون پیش امد با نثاری تمام و هدیه با افراط و رسم خدمت را بجا اورد و امیر وی را بنواخت و نیکوئی گفت و براستی و امانت بستود و همه ارکان و اعیان دولت او را بپسندیدند بدان راستی و امانت و خدمت که کرد و در معنی ان خزانهٔ بزرگ که چون دانست که کار خداوندش ببود دل دران مال نه بست و خویشتن را بدست شیطان نداد و راه راست و حق گرفت که مرد با خرد تمام بود و گرم و سرد چشیده و کتب خوانده و عواقب را بدانسته تا لاجرم جاهش برجای بماند و درین راه خواجه بوسهل حمدونی می نشست به دیم ترک دیوان و در معاملت سخن می گفت که از همگان او بهتر دانست و نیز حشمت وزارت گرفته بود و امیر بچشمی نیکو می نگریست و خواجه بوالقاسم کثیر نیز بدیوان عرض می نشست و در باب لشکر امیر با وی سخن می گفت و از خواجگان درگاه و مستوفیان چون

---

(٢) ن – بمرد الرود

طاهر و ابو القسم رازي و دیگران نزدیک بوسهل حمدوني مي نشستند
و شغل وزارت ابو الخير بلخي مي راند كه بروزگار امير ماضي عامل
ختلان بود و طاهر و عراقي و دبيران كه از ري امده بودند بديوان
رسالت با بونصر مشكان مي نشستند و طاهر و عراقي بادي در سر
داشتند بزرگ و بيشتر خلوتها با بوسهل زوزني مي بود و مصارفات او
مي بريد و مرافعات را او مي نهاد و مصادرات او مي كرد و مردمان
از ري بشكوهيدند و پيغامها بر زبان وي مي بود و بيشتر از مهمات
ملك ر نيز عبدوس بسخت نزديك بود بميانه همه كارها در امده
و حاجب بزرگ علي را مردن معتمد عبدوس بقلعهٔ كرك برد
كه درجبال هرات است و بكوتوال انجا سپرد كه نشاندهٔ عبدوس
بود و سخن علي پس ازان امير عبدوس گفتي و نامها از
كوتوال كرك امدي همه عبدوس عرضه كردي انگاه نزديك استادم
فرستادي و جواب ان من نبشتمي كه ابو الفضل ام بر مثال
استادم و بيارم پس ازين كه در باب علي چه رفت تا انگاه كه فرمان
يافت و منكيتراك را نيز ببردند و ببوعلي كوتوال سپردند و بقلعهٔ
غزنين باز داشتند و ديگر برادران و قومش را بجمله فرو گرفتند
و هرچه داشتند همه پاك بستدند و پسر علي را و سرهنگ محسن را
بمولتان فرستادند و سخت جوان بود اما بخرد و خويشتن دار تا
لاجرم نظر يافت و كشاده شد از بند و محنت و بغزنين امد و امروز
عزيزا ومكرما برجاي است بغزنين و همان خويشتن داري را با قناعت
پيش گرفته و بخدمت مشغول و در طلب زيادتي نه بقاش باد با
سلامت سلطان مسعود رضي الله عنه بسعادت و دستكامي مي امد

تا بشبورقان [۲] و انجا عید اضحی کرد و بسوی بلخ امد و انجا رسید
روز دو شنبه هشتم [۳] ذی الحجه سنة احدی و عشرین و اربعمائة
و بکوشک در عبد الاعلی فرود امد بسعادت و جهان عروسی اراسته
را مانست دران روزگار مبارکش خاصه بلخ بدین روزگار دیگر روز
باری داد سخت با شکوه و اعیان بلخ که بخدمت امده بودند
با نثارها با بسیار نیکوئی و نواخت باز گشتند و هرکسی بشغل
خویش مشغول گشت و نشاط شراب کرد واخبار این پادشاه براندم
تا اینجا و واجب چنان کردی که ازان روز که اورا خبر رسید که برادرش
را بتکیناباد فرو گرفتند من گفتمی او بر تخت ملک نشست اما
نگفتم که هنوز [۴] این ملک چون مستوفری [۵] بود و روی ببلخ داشت واکنون
امروز که ببلخ رسید کارها همه بر قرار باز امد راندن تاریخ از لونی
دیگر باید و نخست خطبه خواهم نبشت و چند فصل سخن بدان
پیوست انگاه تاریخ روزگار همایون او برانم که این کتابی خواهد بود
علیحده و توفیق اتمام خواهم از خدای عز و جل و باری بتمام کردن
این تاریخ انه سبحانه خیر موفق و معین بمنه و سعته و رحمته وفضله
و صلی الله علی محمد و اله اجمعین •

---

(۲) ن – بشهورقان (۳) ن – هفتم (۴) ن – نموز (۵) ن – ستوقری

اغاز تاريخ امير شهاب الدوله مسعود بن محمود رحمة الله عليه

هميگويد ابو الفضل محمد بن الحسين البيهقي رحمة الله عليه
هرچند اين فصل از تاريخ مسبوق است برانچه گذشت درذكر ليكن
دررتبه سابق است ابتدا بايد دانست كه امير ماضي رحمة الله عليه
شكوفهٔ نهالى بود كه ملك ازان نهال پيدا شد و بارور شد و برسيد وچون
امير شهيد مسعود بر تخت ملك و جايگاه پدر بنشست و ان افاضل
كه تاريخ امير عادل سبكتگين را رحمة الله براندند از ابتداى كودكي وي
تا انگاه كه بسراى الپتگين افتاد حاجب بزرگ و سپاه سالار سامانيان
و كارهاى درشت كه بر وى بگذشت تا انگاه كه درجهٔ امارت غزنين
يافت و دران بگذشته شد و كار بامير محمود رسيد چنانكه نبشته اند
و شرح داده و من نيز تا اخر عمرش نبشتم و انچه بر ايشان بود
كرده اند و انچه مرا دست داد بمقدار دانش خويش نيز كردم تا بدين
پادشاه بزرگ رسيدم و من كه فضلى ندارم و در درجهٔ ايشان نيستم
چو مجتازان بوده ام تا اينجا رسيده ام و غرض من نه ان است كه
مردم اين عصر را باز نمايم حال سلطان مسعود انار الله برهانه كه
او را ديده اند از بزرگي و شهامت و تفرد وى در همه ادوات
سياست و رياست او واقف گشته اما غرض ان است كه پايهٔ
كتاب خود بلند نمايم و بناى بزرگ افراشته گردانم چنانكه ذكر ان

تا اخر روزگار باقي ماند و توفيق اتمام ان از حضرت صمديت
خواهم و الله وليّ التوفيق و چون در تاريخ شرط كردم كه در اول
نشستن هر پادشاهی خطبه به نبيسم پس براندن تاريخ مشغول گردم،
اكنون اين شرط نگاهدارم بمشيّة الله و عونه •

فصل

پس چنان گويم كه فاضل تر ملوک گذشته گروهی اند كه بزرگ
تر بودند و ازان گروه دو تن را نام برده اند يكی اسكندر يونانی
و ديگری ارد شير پارسی چون خداوندان و پادشاهان ما برين قوم
بگذشته اند بهمه چيزها ببايد دانست بضرورت كه ملوک ما بزرگ
تر ملوک روي زمين اند چه إسكندر مردي بود كه اتش سلطانی
وی نيرو گرفت و بر بالا شد روزی چند سخت اندک و پس
خاكستر شد و ان مملكتهای بزرگ كه گرفت و در ابادانی جهان كه
بگشت سبيل وی در سبيل مملكت بزرگ تر ان است كه كسی امد
كه بتماشا بر جائی‌ه بگذرد و ازان پادشاهان كه ايشان را قهر كرد چون
ان بخواست كه او را گردن نهادند و خويشتن را كهتر وی خواندند
راست بدان مانست كه سوگند گران داشته است و ان را راست كرده
است تا دروغ نشود گرد عالم بگشتن چه سود كه پادشاه ضابط بايد
كه چون ملكی و بقعهٔ بگيرد و ان را ضبط نتواند كرد وزود دست بمملكت
ديگر يازد و همچنان بگيرد و بگذرد و ان را مهمل گذارد همه زبانها را در
گفتن انكه وی عاجز است مجال تمام داده باشد و بزرگ تر آثار سكندر
را كه در كتب نبشته اند ان دارند كه او دارا را كه ملک عجم بود

وفور را که ملک هندوستان بود بکشت و با هر یکی ازین دو تن او را
وقتی دانند سخت زشت و بزرگ زشت او با دارا آن بود که بنهاپور
در جنگ خویشتن را بر شبه رسولی لشکر دارا برد وی را بشناختند
و خواستند که بگیرند امان بجست و دارا را خود ثقات او کشتند و
کار زیر و زبر شد و اما زشت با فور آن بود که چون جنگ میان ایشان
قائم شد و دراز کشید فور اسکندر را بمبارزت خواست و هر دو بایکدیگر
بکشتند و روا نیست که پادشاه این خطر اختیار کند و اسکندر
مردی محتال و گربز بود پیش ازان که نزدیک فور آمد حیلتی
ساختند در کشتن فور بآنکه از جانب لشکر فور بانگی بقیرو آمد
وفور را دل مشغول شد و ازان جانب نگریست و اسکندر فرصت
یافت و وی را بزد و بکشت پس اسکندر مردی بوده است با طول
و عرض و بانگ و برق و صاعقه چنانکه در بهار و تابستان ابر باشد
که بپادشاهان روی زمین بگذشته است و بباریده و باز شده نکانه ضیف
بقلیل تقشع و پس از وی پانصد سال ملک یونانیان که بداشت
و بر روی زمین بکشید و بدیک تدبیر راست بود که ارسطاطالیس استاد
سکندر کرد و گفت مملکت قسمت باید کرد میان ملوک تا بیکدیگر
مشغول می باشند و بروم نپردازند و ایشان را ملوک طوائف خوانند.
و اردشیر بابکان بزرگ‌تر چیزی که از وی روایت کنند آن است
که وی دولت شده عجم را باز آورد و سنتی از عدل میان ملوک
نهاد پس از وی گروهی بران رفتند ولعمری این بزرگ بوده ولیکن
ایزد عز و جل مدت ملوک طوائف بپایان آورده بود تا اردشیر را
آن کار پیدا آسانی برفت و معجزاتی که می گویند این دو تن را بوده

است چنانکه پیغمبران را باشد و خاندان این دولت بزرگ را این اثر و مناقب بوده است که کسی را نبود چنانکه درین تاریخ بیاید و دیگر بیاید پس اگر طاعنی یا حاسدی گوید که اصل بزرگان این خاندان بزرگ از کودکی آمده است خامل ذکر جواب او آن است که تا ایزد عز ذکره آدم را بیافریده است تقدیر چنان کرده است که ملک را انتقال می افتاده است ازین امت بدان امت و ازین گروه بدان گروه بزرگ تر گواهی برین چه می گویم کلام آفریدگار جل جلاله و تقدست اسماؤه که گفته است • قُلِ اللّٰهُمَّ مَالِکَ الْمُلْکِ تُؤْتِي الْمُلْکَ مَنْ تَشَاءُ وَ تَنْزِعُ الْمُلْکَ مِمَّنْ تَشَاءُ وَتُعِزُّ مَنْ تَشَاءُ وَ تُذِلُّ مَنْ تَشَاءُ بِيَدِکَ الْخَيْرُ اِنَّکَ عَلٰى کُلِّ شَيْءٍ قَدِيْرٌ • پس بباید دانست که برکشیدن تقدیر ایزد عز ذکره پیراهن ملک و پوشانیدن در گروه دیگر اندران حکمت است ایزدی و مصلحت عام مر خلق روی زمین را که درک مردمان از دریافتن آن عاجز مانده است و کس را نرسد که اندیشهٔ کند که این چرا است و یا بگفتار رسد و هرچند این قاعده درست و راست است و ناچار است راضی بودن بقضای خدای عز و جل خردمندان اگر اندیشه را برین کار پوشیده گمارند و استنباط و استخراج کنند تا برین دلیل روشن یابند ایشان را مقرر گردد که آفریدگار جل جلاله عالم اسرار است که کارهای نابوده را بداند و در علم غیب او برفته است که در جهان در فلان بقعه مردی پیدا خواهد شد که ازان مرد بندگان او را راحت خواهد بود و ایمنی و آن زمین را برکت و آبادانی و قاعدهای استوار می نهد چنانکه چون ازان تخم بدان مرد رسید چنان گشته باشد که مردم روزگار وی بضیع

و شریف او را گردن نهند و مطیع و منقاد باشند و دران طاعت هیچ
خجلت را بخویشتن راه ندهند و چنانکه این پادشاه را پیدا آرد با وی
گروهی مردم درساند اعوان و خدمتکاران وی که فراخور وی باشند
یکی از دیگر مهتر و کافي تر و شایسته تر و شجاع تر و دانا تر تا این بقعه
و مردم آن بدان پادشاه و بدان یاران آراسته ترگردد تا آن مدت که
ایزد عز و جل تقدیر کرده باشد • تَبَارَكَ اللّٰهُ أَحْسَنُ الْخَالِقِينَ •
و ازان پیغمبران صلوات الله علیهم اجمعین همچنین رفته است از روزگار
آدم علیه السلام تا خاتم انبیا مصطفی علیه السلام و بباید نگریست
که چون مصطفی صلی الله علیه و سلم یگانهٔ روي زمین بود و او را
یاران برچه جمله داد که پس از وفات وی چه کردند و اسلام بکدام
درجه رسانیدند چنانکه در تواریخ و سیر پیدا است و تا رستخیز هم این
شریعت خواهد بود و هر روزی قوي تر و پیدا تر و بالا تر • وَلَوْ كَرِهَ
الْكَافِرُونَ • و کار دولت ناصري یمیني حافظي معیني که امروز ظاهر
است و سلطان معظم ابو شجاع فرخ زاد بن ناصر دین الله اطال الله
بقاءه آن را میراث دارد میراثی حلال هم برین جمله رفته است که
ایزد عز ذکره چون خواست که دولت بدین بزرگي پیدا شود بر
روي زمین امیر عادل سبکتگین را از درجهٔ کفر بدرجهٔ ایمان رسانید
و وی را مسلماني عطا داد و پس بر کشید تا ازان اصل درخت
مبارک شاخها پیدا آمد به بسیار درجه از اصل قوي تر بدان شاخها
اسلام بیاراست و قوت خلفاء پیغمبر علیه السلام در ایشان بست تا چون
نگاه کرده آید محمود و مسعود رحمة الله علیهما دو آفتاب روشن بودند
پوشیده صبحی و شفقی که چون آن صبح و شفق برگذشته است

روشنی آن آفتابها پیدا آمده است و اینک ازان آفتابها چندان ستارهٔ
نامدار و سیارهٔ تابدار بی شمار حاصل گشته است همیشه این دولت
بزرگ پاینده باد و هر روزی قوی تر علی رغم الاعداء و الحاسدین.
چون ازین فصل فارغ شدم آغاز فصل دیگر کردم چنانکه بر دلها نزدیک
تر باشد و گوشهای آن را زود تر دریابد و بر خرد رنجی بزرگ نرسد.
بدانکه خداوند تعالی قوتی که به پیغمبران صلوات الله علیهم اجمعین
داده است و قوت دیگر به پادشاهان و بر خلق روی زمین واجب
کرده که بدان دو قوت بباید گروید و بدان راه راست ایزدی
بدانست و هرکس که آن را از فلک و کواکب و بروج داند آفریدگار
را ازمیانه بردارد و معتزلی و زندیقی و دهری باشد وجای او دوزخ
بود نعوذ بالله من الخذلان پس قوت پیغمبران علیهم السلام معجزات
آمد و چیز های که خلق از آوردن مانند آن عاجز آیند و قوت
پادشاهان اندیشه باریک و درازی دست و ظفر و نصرت بر دشمنان
و داد که دهند موافق با فرمانهای ایزد تعالی باشد که فرق میان
پادشاهان موفق و موید و میان خارجی و متغلب آنست که
پادشاهان را چون داد داده و نیکو کار و نیکو سیرت و نیکو آثار باشند
طاعت باید داشت و گماشته بحق باید دانست و متغلبان را که
ستمگار بد کردار باشند خارجی باید گفت و با ایشان جهاد باید کرد
این میزانی است که نیکو کردار و بد کردار را بدان بسنجند و پیدا
شوند و بضرورت بتوان دانست که ازان دو تن کدام کس را طاعت
باید داشت و پادشاهان مارا آنکه گذشته اند ایزد شان را بیامرزاد
وآنچه برجای اند باقی داراد نگاه باید کرد تا احوال ایشان بر چه

...رشته ... می زود در عدل و خوبی سیرت و عفت و پاکیزگی روزگار و نرم کردن گردنها و بقعها و کوتاه کردن دست متغلبان و ستمکاران تا مقرر گردد که ایشان برگزیدگان آفریدگار جل جلاله و تقدست اسماؤه بودند و طاعت ایشان فرض بوده است ... اگر درین میان غضاضتی بجای این پادشاهان ما پیوست ناکامی دیدند و نادره افتاد که درین جهان بسیار دیده اند و خردمندان بچشم خرد می باید نگریست و غلط را سوی خود راه نمی باید داد که تقدیر آفریدگار جل جلاله که در لوح المحفوظ قلم چنان رانده است تغییر نیابد و لا مرد لقضاء الله عز ذکره و حق را همیشه حق می باید دانست و باطل را باطل چنانکه شاعر گوید • شعر •

الحق حق وان جهله الوری • والنهار نهار وان لم یره الاعمی

و اسال الله تعالی ان یعصمنا و جمیع المسلمین من الخطاء و الزلل بطوله و جوده و سعة رحمته و چون از خطبه فارغ شدم واجب دیدم انشا کردن فصلی دیگر که هم پادشاهان را بکار آید و هم دیگران را تا هر طبقه بمقدار دانش خویش ازان بهره بردارند پس ابتدا کنم بدانکه باز نمایم که صفت مرد خردمند عادل چیست تا روا باشد که او را فاضل گویند و صفت مرد ستمگار چیست تا ناچار او را جاهل گویند و مقرر گردد که هر کس که خرد او قوی تر زبانها در ستایش او گشاده تر و هر که خرد وی اندک تر بچشم مردمان سبک تر •

فصل

حکمای بزرگ تر که در قدیم بوده اند چنین گفته اند که از وحی قدیم که ایزد عز و جل فرستاد به پیغمبران روزگار آن است که مردم را گفت که ذات خویش بدان که چون ذات خویش را بدانستی چیزها را در یافتی و پیغمبر علیه السلام گفته است من عرف نفسه فقد عرف ربه و این لفظی است کوتاه با معانی بسیار که هر کس که خویشتن را نتواند شناخت دیگر چیزها را چگونه تواند شناخت و از شمار بهائم است بلکه بتر از بهائم که ایشان را تمییز نیست و وی را هست پس چون نیکو اندیشه کرده آید در زیر این کلمهٔ بزرگ سبک و سخن کوتاه بسیار فائده است که هر کس که خویشتن را بشناخت که او زنده است آخر بمرگ فنا چیز شود و باز بقدرت آفریدگار جل جلاله نا چار از گور بر خیزد و آفریدگار خویش را بدانست و مقرر گشت که آفریدگار جل جلاله چون او کرده نباشد او را دین راست و اعتقاد درست حاصل گشت و آنگاه وی بداند که مرکب است از چهار چیز که تن او بدان بپای است و هر گاه که در یک چیز از آن خلل افتاد ترازوی راست نهاده بگشت و نقصان پیدا آمد - و درین تن سه قوت است یکی خرد و سخن و جایگاهش سر بمشارکت دل و دیگر خشم و جایگاهش دل و سینه و دیگر آرزو و جایگاهش جگر و هر یکی را ازین قوتها محل نفسی دانند هر چند که تراجع آن با یک تن است و سخن اندران باب دراز است که اگر بشرح آن مشغول شده آید غرض گم شود پس بنکته مشغول شدم

ماند و پدا اید . اما قوت خرد و معنی که او را در مرتبه جایگاه است
را تعقل گویند نخستین درجه که چیزها را بتواند دید و شنید
دیگر چیز ان است که تمییز تواند کرد و نگاه داشت پس ازین تواند
دانست حق را از باطل و نیکو را از زشت و ممکن را از نا ممکن و
سوم درجه ان است که هرچه بدیده باشد فهم تواند کرد و نگاهداشت
پس ازین بباید دانست که ازین قیاس میانه بزرگ تر است
که او چون حاکم است که در کارها رجوع با وی کنند و قضاء و احکام
قوی است و ان نخستین چون گواه عدل و راست گوی است که انچه
شنود و بیند با حاکم گوید تا چون باز خواهد باز دهد این است
حال نفس گوینده . اما نفس خشم گیرنده بوی است نام و ننگ جستن
و ستم نا کشیدن و چون بروی ظلمی کنند بانتقام مشغول بودن . و
اما نفس ارزو بوی است دوستی طعام و شراب و دیگر لذتها پس بباید
دانست نیکو تر که نفس گوینده پادشاه است مستولی قاهر غالب
باید که او را عدل و سیاستی باشد سخت تمام و قوی نه چنانکه
تا چیز کند و مهربانی نه چنانکه بضعف ماند و پس خشم لشکر
این پادشاه است که بدیشان خللها را در یابد و ثغور را استوار کند
و بر ماند و رعیت را نگاه دارد باید که ان لشکر ساخته
باشد و با ساختگی او را فرمان بردار و نفس ارزوی رعیت این
پادشاه را است باید که از پادشاه و لشکر بترسند ترسیدنی تمام و طاعت
تمام دارند و هر مرد که حال وی برین جمله باشد که یاد کردم و این
سه قوت را بتمامی بجای ارد چنانکه برابر یکدیگر افتد بوزنی راست
این مرد را فاضل و کامل تمام خرد خواندن روا است پس اگر در

مردم یکی ازین قوی بر دیگری غلبه دارد انجا ناچار بمقداری اید
بمقدار غلبه و ترکیب مردم را چون نیکو نگاه کرده اید بهائم اندران
با وی یکسان است لیک مردم را که ایزد عزوجل این دو نعمت
علم است و عمل عطا داده است لاجرم از بهائم جدا است
بثواب و عقاب می رسد پس اکنون بضرورت بتوان دانست که هرکه
که این درجه یافت بروی واجب گشت که تن خویش را
سیاست خود دارد تا بر راهی رود هرچه ستوده تر و بداند
میان نیکی و بدی فرق تا کدام جایگاه است تا هرچه ستوده
سوی ان گراید و از هرچه نکوهیده تر ازان دور شود و بپرهیزد
چون این حال گفته شد اکنون دو راه یکی راه نیک و دیگر راه بد
پدید کرده می اید و ان را نشانها است که بدان نشانها بتوان دانست
نیک و زشت باید که بیننده نیکو تامل کند احوال مردمان را هرچه
ایشان او را نیکو می اید بداند که نیکو است و پس حال خویش را
ان مقابله کند اگر بران جمله نیابد بداند که زشت است که مردم
عیب خویش را نتوانند دانست و حکیمی خوش برمزی وا نموده
است که هیچ کس را چشم عیب بین نیست • شعر •
اری کل انسان یری عیب غیره • و یعمی عن العیب الذی
و کل امرء یخفی علیه عیوبه • و یبدو له العیب الذی لاخیه
و چون مرد افتد با خردی تمام و قوت خشم و قوت ارزو بروی چیره
گردند تا قوت خرد منهزم گردد و بگریزد ناچار این کس در غلط
افتد و باشد که داند که او میان دو دشمن بزرگ افتاده است
هردو از خرد وی قوی تر اند و خرد را بسیار حیله باید کرد تا

...نی در سخن برتواند آمد که گفته اند ویل للقوي بين الضعيفين
... چون ضعیفی. اتّه میان در قوی" توان دانست که تعدّل
... باشد که انجا مصائب و مثالب ظاهر گردد و محاسن و مناقب
... ان مانده و حکما تن مردم را تشبیه کرده اند بخانهٔ که اندران خانه
... ردمي و خوکی و شیري باشد و بمرد خرد خواستند و بخوک
... ی و بشیر خشم و گفتند ازین هر سه تن هرکه بغیرو تر خانهٔ او
... ست واین حال را بعیان" می بینند و بقیاس می دارند که هر
... ردمي که او تن خویش را ضبط تواند کرد و گردن حرص و ارزو بتواند
... ست روا است که اورا مرد خردمند خویشتن دار گویند و ان کس
... ارزوي وي بتمامی چیره تواند شد چنانکه همه سوي ارزوي
... راید و چشم خردش نابینا ماند او بمنزلت خوک است همچنانکه
... کس که خشمی بر وي دست یابد که ازان خشم هیچ سوي ابقا
... رحمت نگراید بمنزلت شیر است واین مسئله ناچار روشن تر باید
... رد - و اگر طاعني گوید که اگر ارزو و خشم نبایستی خداي عزّ و جلّ
... تن مردم نیافریدي - جواب ان است که افریدگار را جلّ جلاله در
... هرچه او افریده است اندران مصلحتی است عام و ظاهر اگر ارزو
... افریدي کس سوي غذا که دران بقای تن است و سوی جفت
... دن بقای نسل است نه گرایستی و مردم نماندی و جهان ویران
... شتی و اگر خشم نیافریدی هیچ کس روی ننهادی سوی کینه
... شیدن و خویشتن را از ننگ و ستم نگاه داشتن و بمکافات مشغول
... دن و عیال و مال خویش را از غاصبان دور گردانیدن و مصلحت
... بارگي منقطع گشتی اما چندان باید و ستوده ان است که توت

آرزو و قوت خشم در طاعت قوت خرد باشند و هنرور را بمنزلت ستوری
داند که بران نشیند و چنانکه خواهد می راند و می گرداند و از
رام خویش پشت نباشد بتازیانه بیم می‌کند و بوقت و وقتی
حاجت ایده می زند و چون آرزو آید سگالش کند و بر آخرش استوار
به بندد چنانکه گشاده نتواند شد که اگر گشاده شود خویشتن را هلاک
کند و هم آن کس را که بروی بود چنان باید که مرد بداند که این
دو دشمن که با وی اند دشمنانی اند که از ایشان صعب تر و قوی تر
نتواند بود تا همیشه از ایشان پرحذر می باشد که مبادا وقتی او را
بفریبانند و بدو نمایند که ایشان دوستان وی اند چنانکه خرد است
تا چیزی کند زشت و پندارد که نیکو است و بکسی متهمی رساند
و چنان داند که داد کرده است و هرچه خواهد کرد بر خرد که
دوست بحقیقت او است عرضه کند تا از مکر این دو دشمن ایمن
باشد و هر بنده که خدای عزو جل او را خردی روشن عطا داد و با
آن خرد که دوست بحقیقت او است احوال عرضه کند و آن با خرد
و دانش یار شود و اخبار گذشتگان را بخواند و بگردد و کار زمانهٔ
خویش نیز نگاه کند بتواند دانست که نیکو کاری چیست و بد کرداری
چیست و سرانجام هردو خوب است یا نه و مردمان چه گویند و چه
پسندند و چیست که از مردم یادگار ماند نیکوتر و بسیار خردمند
باشد که مردم را بران دارد که بر راه صواب بروند اما او بران راه صواب
نرود که بسیار مردم بینم که امر معروف کنند و نهی از منکر گویند
بر مردمان که فلان کار نباید کرد و فلان کار باید کرد و خویشتن را
از آن دور بینند همچنانکه بسیار طبیبان اند که گویند فلان چیز نباید

…که ازان چنین علت بعضی ابه و فلان ازان چیز بسیار بخورند
…از فیلسوفان هستند و ایشان را از طبیبان اخلاق دانند که نبي
…از زنانی سخت زشت و جایگاه چون خالي شود ان کار بکنند
…ستی نادان که ندانند که غور و غایت چنین کارها چیست چون
…ان ان معذور اند ولیکن انان که دانند معذور نیستند و مرد خردمند
…زم و حزم ان است که او براي روشن خویش بدل یکي بود با
…یت و حمیت ارزوي محال رابنشاند پس اگرچه ازقوت حزم خویش
…ساعدتی تمام نیابد تنی چند بگزینند هرچه ناصح تر و فاضل تر
…اورا باز می نمایند عیبهاي وي که چون وي مجاهدت بادشمنان
…ي می کند که درمیان دل و جان وي جاي دارند تا اگر از
…شان عاجز خواهد امد با این ناصحان مشاورت کند تا روي صواب
…را بنمایند که مصطفی علیه السلام فرموده است • المؤمن مرآة
…مؤمن • و جالینوس و او بزرگ تر حکمای عصر خویش بود چنانکه
…ي همتا تر امد در علم طب و گوشت و خون و طبائع تن مردمان و بی
همتا تر بود در معالجت اخلاق و وي ر دران رسالتی است سخت
نیکو در شناختن هر کسی خویشتن را که خوانندگان را ازان بسیار
فائده باشد و عمدهٔ این کار ان است که هر ان بخرد که عیب خویشتن
…نتواند دانست او در غلط است واجب چنان کند که دوستی را ز
جملهٔ دوستان برگزیند خردمند تر و ناصح تر و راجح تر و تفحص
احوال و عادات و اخلاق خویش را بدو مفوض کند تا نیکو و زشت او
…ی محابا با او باز می نماید و بادشاهان از همگان بدینچه می گویم
…محتاج تر اند که فرمانهای ایشان چون شمشیر بران است و هیچ

کس زهره ندارد که ایشان را خلاف کند و خطائی که از ایشان رود
آن را دشوار در توان یافت و در اخبار ملوک عجم خواندم ترجمهٔ ابن
مقفع که بزرگ تر و فاضل تر پادشاهان ایشان عادت داشتند که
پیوسته بروز و شب تا آنگه که بخفتندی با ایشان خردمندان بودندی
نشسته از خردمندتران روزگار بر ایشان چون زمامان (؟) و مشرفان که
ایشان را باز می نمودندی چیزی که نیکو رفتی و چیزی که زشت
رفتی از احوال و عادات و فرمانها آن گردن کشان که پادشاهان بودند
پس چون وی را شهوتی بجنبد که آن زشت است و خواهد که آن
حشمت و سطوت براند که اندران ریختن خونها و استیصال خاندانها
باشد ایشان آن را در یابند و محاسن و مقابح آن اورا باز نمایند و حکایات
و اخبار ملوک گذشته باوی بگویند و تنبیه و انذار کنند از راه شریعت
تا او آن را بخرد و عقل خود استنباط کند و آن خشم و سطوت سکون
یابد و آنچه بحکم معدلت و راستی واجب آید بران رود و وقتی که
او در خشم شود و سطوتی درو پیدا آید دران ساعت ... آفتی ...
خرد وی مستولی گشته باشد و او حاجتمند ... است
را علاج کند تا آن بلای بنشیند و مردمان را ... پادشاه و خواهی
جز پادشاه هر کسی را نفسی است و آن را روح گویند سخت بزرگ
و پر مایه و تنی است که آن را جسم گویند سخت خرد و فرومایه -
و چون جسم را طبیبان و معالجان اختیار کنند تا هر بیماری که افتد
زود آن را علاج کنند و داروها و غذاهای آن بسازند تا بصلاح باز آید
سزاوارتر روح را نیز طبیبان و معالجان بگزینند تا آن آفت را نیز
معالجت کنند که هر خردمندی که این نکند بد اختیاری که او

[illegible]

را پیش نصر احمد آوردند و نصر یک هفته ایشان را می آزمود و
چون یگانه یافت راز خویش با ایشان بگفت و سوگند سخت گران
بخورد بخط خویش و برزبان راند و ایشان را دستوری داد بشغلها
کردن در هر بابی و سخن فراخ تر بگفتن و یک سال برین بر آمد
نصر احمد احنف قیس دیگر شده بود در حلم چنانکه بدو مثل زدند
و اخلاق ناستوده بیکبار از وی دور شده بود این فصل نیز بپایان آمد
و چنان دانم که خردمندان هرچند سخن دراز کشیده ام بپسندند که
هیچ نبشته نیست که آن بیکبار خواندن نیرزد و پس ازین عصر
مردمان دیگر عصرها با آن رجوع کنند و بدانند و مرا مقرر است که
امروز که من این تالیف می کنم درین حضرت بزرگ که همیشه باد
بزرگان اند که اگر براندن تاریخ این پادشاه مشغول گردند تیر برنشانه
زنند و بمردمان نمایند که ایشان سواران اند و من پیاده و من با
ایشان در پیادگی کند و با لنگی منقرس چنان واجب کندی که
ایشان بنوشتندی و من بیاموزمی و چون سخن گویندی من بشنومی
لیکن چون دولت ایشان را مشغول کرده است تا از شغلهای بزرگ
اندیشه می دارند و کفایت می کنند و میان بسته اند تا بهیچ حال
خللی نیفتد که دشمنی و حاسدی و طاعنی شاد شود و بکام رسد
تاریخ راندن و چندین احوال و اخبار نگاه داشتن و آن را نبشتن چون
توانند رسید و دلها اندران چون توانند بست پس من بخلیفتی
ایشان این کار را پیش گرفتم که اگر توقف کردمی منتظر آنکه تا ایشان
بدین شغل پردازند بودی که نپرداختندی و چون روزگار دراز بر آمدی
این اخبار از چشم و دل محرمان دور ماندی و کسی دیگر خواستی

این کار را که برین مرکب آن سواری که من دارم نداشتی و اگر
بزرگ این خاندان با نام محروس شدی و تاریخها دیده‌ام بسیار که پیش
از من کرده اند بادشاهان گذشته را خدمتگاران ایشان که اندران زیادت
و نقصان کرده اند و بدان آرایش آن خواسته اند و حال بادشاهان
این خاندان رحمهم الله ماضیهم و اعزّ باقیهم بخلاف آن است چه
بحمد الله تعالی معالی ایشان چون آفتاب روشن است و ایزد عزّ ذکره
مرا از تمویهی و تلبیسی کردن مستغنی کرده است که آنچه تا این
غایت براندم و آنچه خواهم راند برهان روشن با خویشتن دارم و چون
از خطبهٔ این فصول فارغ شدم بسوی تاریخ راندن باز رفتم و توفیق
خواهم از ایزد عزّ ذکره بر تمام کردن آن علی قاعدة التاریخ و پیش
ازین در تاریخ گذشته بیاورده ام و در آن باب دران از حدیث این بادشاه
بزرگ انار الله برهانه یکی آنچه بر دست وی رفت از کارهای با
نام پس از آنکه امیر محمود رضی الله عنه از ری باز گشت و آن
ولایت بدو باز سپرد و دیگر آنچه برفت وی را از سعادت بفضل ایزد
عزّ ذکره پس از وفات پدرش در ولایت برادرش در غزنین تا آنگاه که
بهرات رسید و کارها یک رویه شد و مرادها بتمامی حاصل آمد
چنانکه خوانندگان بران واقف گردند و نوادر و عجائب بود که وی را
افتاد در روزگار پدرش چند واقعه بود همه بیاورده ام درین تاریخ بجای
خویش در تاریخ سال های امیر محمود و چند نکته دیگر بود سخت
دانستنی که آن بروزگار کودکی چون بالا برکشید و پدر او را ولی
عهد کرد واقع شده بود و من شمهٔ ازان شنوده ام بدان وقت که
بنشابور بوده ام سعادت خدمت این دولت ثبّتها الله را نا یافته

وهمیشه می خواستم که ان را بشنوم ازمعتمدی که ان را برأی العین
دیده باشد و این اتفاق نمی افتاد تا چون درین روزگار این تاریخ کردن
گرفتم حرصم زیادت شد بر حاصل کردن ان چراکه ده سال است تا من
درین شغلم و می اندیشم که چون بروزگار مبارک این پادشاه رسم اگر ان
نکتها بدست نیامده باشد غبنی باشد از فائت شدن ان اتفاق خوب
چنان افتاد که در اوائل سنه خمسین واربعمائه که خواجه بوسعد عبد
الغفار فاخر بن شریف حمید امیر المؤمنین ادام الله عزه فضل کرد
ومرا درین بابغولهٔ عطلت باز جست و نزدیک من رنجه شد وانچه
در طلب ان بودم مرا عطا داد و پس بخط خویش نبشت و او ازان
ثقه است که هر چیزی که خرد و فضل وی ان را سجل کرد بهیچ
گواه حاجت نیاید که این خواجه ادام الله نعمته از چهارده سالگی
بخدمت این پادشاه پیوست و در خدمت وی گرم و سرد بسیار
چشید و رنجها دید و خطرهای بزرگ کرد با چون محمود رضی الله
عنه تا ناجرم چون خداوند بتخت ملک رسید اورا چنان داشت
که داشت از عزت او عتمادی سخت تمام و مرا با این خواجه
صحبت در بقیت سنه احدی و عشرین افتاد که رایت امیر شهید
رضی الله عنه ببلخ رسید فاضلی یافتم اورا سخت تمام و در دیوان
رسالت با استادم بنشست و بیشتر از روز خود پیش این پادشاه
بودی در خلوتهای خاصه و واجب چنان کردی باکه از فرائض بود
که من حق خطاب وی نگاه داشتمی اما در تاریخ پیش ازین که
راندم رسم نیست (هر خردمندی که فطنتی دارد تواند دانست
که حمید امیر المؤمنین بمعنی از نعوت حضرت خلافت است و کدام

خطاب ازین بزرگ تر باشد وی این تشریف بروزگار مبارک امیر
مودود رحمة الله یافت که وي را ببغداد فرستاد برسولی بشغلي سخت
با نام و برفت و ان کار چنان بکرد که خردمندان و روزگار دیدگان کنند ،
و بر مراد باز امد چنانکه پس ازین شرح دهم چون بروزگار امیر مودود
رسم و در روزگار امیر عبد الرشید از جملهٔ همه معتمدان و خدمتگاران
همه اعتماد بر وی افتاد از سفارت بر جانب خراسان در شغلی
سخت با نام از عقد و عهد باگروهی از مقدمان که امروز ولایت خراسان
ایشان دارند و بدان وقت شغل دیوان رسالت من می داشتم و ان
احوال نیز شرح کنم بجای خویش پس ازان حالها که گذشت بر
سر این خواجه نرم و درشت و درین روزگار همایون سلطان معظم
ابو شجاع فرخ زاد بن مسعود اطال الله بقاءه و نصر لواءه ریاست
بست بدو مفوض شد و مدتی دراز بدان ناحیت ببود و اثار خوب
نمود و امروز مقیم است بغزنین عزیزا و مکرما بخانهٔ خویش و این
نکتهٔ چند نبشتم از حدیث وی و تفصیل حال وي فرا دهم درین
تاریخ سخت روشن بجایهای خویش انشاء الله تعالی و این چند
نکت از مقامات امیر مسعود رضي الله عنه که از وی شنودم اینجا
نبشتم تا شناخته اید و چون ازین فارغ شوم انگاه نشستن این بادشاه
بلبخ بر تخت ملک پیش گیرم و روزگار همایون او را برانم •

المقامة فی معنی ولایة العهد بالامیر شهاب الدوله مسعود و ماجری من احواله

اندر شهور سنة احدی و اربعمائة که امیر محمود رضی الله
عنه بغزو غور رفت بر راه زمین داور از بست و دو فرزند خویش
را امیران مسعود و محمد و برادرش یوسف رحمهم الله اجمعین
فرمود تا بزمین داور مقام کردند و بنههای گران تر نیز انجا
ماندند و این دو پادشاه زاده چهارده ساله بودند و یوسف هفده
ساله و ایشان را انجا بدان سبب ماند که زمین داور را مبارک
داشتی که نخست ولایت که امیر عادل سبکتگین پدرش رضی الله
عنه وی را داد ان ناحیت بود و جد مرا که عبد الغفار بدان
دست که ان پادشاه بغور رفت و ان امیران را انجا فرود اوردند بخانهٔ
بایتگین(۱) زمین داوری که والی ان ناحیت بود امیر محمود فرمود
بخدمت ایشان قیام نماید و انچه بباید از وظائف و رواتب ایشان
راست می دارد و جدهٔ بود مرا زنی پارسا و خویشتن دار و قران خوان
و نبشتن دانست و تفسیر قران و تعبیر و اخبار پیغمبر صلی الله
علیه و سلم نیز بسیار یاد داشت و با این چیزهای پاکیزه ساختنی از
خوردنی و شربتها بغایت نیکو و اندران سری داشت و ایتی بود پس
وی و جدهٔ من هردو بخدمت ان خداوند زادگان مشغول گشتند که
ایشان را انجا فرود اورده بودند و ازان پیرزن حلواها و خوردنی و آرزوها

(۱) ن ـ باتیکین

خواستندی و وی اندران تذوق کردی تا سخت نیکو آمدی و اورا
پیوسته بخواندندی تا حدیث کردی و اخبار خواندی و بدان الفت
گرفتندی و من سخت بزرگ بودم بدبیرستان قرآن خواندن رفتمی
و خدمتی کردمی چندانکه کودکان کنند و بازگشتمی تا چنان شد
که ادیب خویش را که اورا بسالمی گفتندی امیر محمود گفت عبد
الغفار را از ادب چیزی بباید آموخت وی قصیدهٔ دو سه از دیوان
متنبی و قفا نبک مرا بیاموخت و بدین سبب گستاختر شدم
و دران روزگار ایشان را در نشستن و خاستن بران جمله دیدم که ریحان
خادم گماشتهٔ امیر محمود برسر ایشان بود و امیر مسعود را بیاوردی
و نخست در صدر بنشاندندی انگاه امیر محمد را بیاوردندی و بر
دست راست وی بنشاندندی چنانکه یک زانوی وی بیرون صدر
بودی و یک زانو بر نهالی و امیر یوسف را بیاوردندی و بیرون از
صدر بنشاندندی بر دست چپ و چون بر نشستندی بتماشای
چوگان محمد و یوسف بخدمت در پیش امیر مسعود بودندی
با حاجبی که نامزد بود و نماز دیگر چون مودب بازگشتی نخست
ان دو تن بازگشتندی و برفتندی پس امیر مسعود پس ازان بیک
ساعت و ترتیبهای همه ریحان خادم نگاه می داشت و ا[illegible]
دیدی نا پسندیده بانگ برزدی در هفتهٔ دو بار بر نشستندی [illegible]
روستاها بگشتندی و امیر مسعود دست داشت که هر بار که برنشستی
ایشان را میزبانی کردی و خوردنیهای بسیار با تکلف آوردندی ز جده
و جدهٔ من که بسیار بار چیزها خواستی پنهان چنانکه در مطبخ
کس خبر این نداشتی و غلامی بود خرد قراتکین نام که درین کار بود

ایتام موی جد و جدهٔ من او اوردی و گفتند که این فراتکین نخست
ی برد امیر را بهرات نقابت یافت و پس از نقابت حاجب
د امیر مسعود را و خوردنیها بصحرا مغافصةً پیش اوردندی و نیز
زبانیها بزرگ کردی و حسن را پسر امیر فریغون(٢) امیر گوزگانان
دیگران که همزادگان ایشان بودند بخواندی و ایشان را پس از نان
وردن چیزی بخشیدی و بایتکین(٣) زمین داوری والی ناحیت هم
نستگین غلام امیر محمود گفتندی و امیر محمود اورا نیکو داشتی
او زنی داشت سخت بکار امده و پارسا و درین روزگار که امیر مسعود
ملک رسید پس از پدر این زن را سخت نیکو داشتی
حرمت خدمتهای گذشته چنانکه بمثل در برابر والدهٔ سیده بود
چند بار در انجا و بغزنین در مجلس امیر مسعود حاضر بودم و این
ان حالها روزها بگفتی و ان سیرتهای ملکانهٔ امیر باز نمودی
امیر را ازان سخت خوش امدی و بسیار پرسیدی ازان جاها
روستاها و خوردنیها و این بایتکین(٤) زمین داوری بدان وقت که امیر
محمود سیستان بستد و خلاف بر افتاد با خوشنرج صد و سی طاوس
و مادهٔ اورده بود و گفتندی که نه زادند بزمین داور و در خانهای
ازان بوهی بیشتر در گنبذها بچه می اوردندی و امیر مسعود
شان را دوست داشتی و بطلب ایشان بر بامها امدی و بخانهٔ
در گنبذی دو سه جا بچه کرده بودند یک روز از بام جدهٔ مرا اواز
د و بخوانده چون نزدیک وی رسید گفت بخواب دیدم که من

---

(٢) ب – فرنغون (٣) ن – باتیکین

[illegible] غور بوالقی و سنجه‌لین که این جایها است انجا نیز حصار
بودي و بسيار طاؤس و خروس بودي من ايشان را مي گرفتمي
در زير قباي خويش مي كردمي و ايشان در زير قباي من همي
پريدندي و مي غلطيدندي و تو هر چيزي بداني تعبير اين
چيست پيرزن گفت انشاء الله امير اميران غور و غور را بگيري
و غوريان بطاعت ايند گفت من سلطاني پدر نگرفته ام چگونه
ايشان را بگيرم پيرزن جواب داد كه چون بزرگ شوي اگر خداي
عز و جل بخواهد اين بباشد كه من ياد دارم سلطان محمود را كه اينجا
بود بروزگار كودكي و اين ولايت او داشت اكنون بيشتري از جهان
بگرفت و مي گيرد تو نيز همچون پدر باشي امير جواب داد انشاء
الله و اخر ببود همچنانكه بخواب ديده بود ولايت غور بطاعت وي
امدند وي را نيكو اثرها است چنانكه ياد كرده امد برين مقامه
و در شهور سنه احدي عشر (۳) و اربعمائه كه اتفاق افتاد در پوشنگ
من كه عبد الغفارم بخدمت اين پادشاه رضي الله عنه و فرمود مرا
تا ازان طاؤس باقي چند نر و ماده با خويشتن ارم و شش جفت
برده امد و فرمود تا ان را در باغ بگذاشتند و خايه و بچه كردند
و بهرات از ايشان نسل پيوست و اميران غور بخدمت امير امدند
گروهي برغبت و گروهي برهبت كه اثرهاي بزرگ نمود تا از وي
بترسيدند و دم دركشيدند و بهيچ روزگار نشان ندادند [illegible]
خواندند كه غوريان پادشاهي را چنان مطيع و منقاد بودند كه [illegible]

(۲) ن – و عشرين

[illegible]

بوالفتح و بر مقدمه برفت جریده وساخته با غلامی پنجاه و شصت
و پیاده دویست کاری تر از هر دستی و بحصاری رسید که ان را
بزتر می گفتندی قلعهٔ سخت استوار مردمان جنگی با سلاح تمام امیر
گرد بر گرد قلعه بگشت و جنگ جایها پدید نه نمود پیش چشمش
وهمت بلند و شجاعتش ان قلعه و مردان پس چیزی نبایست
تا لشکر در رسد با این مقدار مردم جنگ در پیوست و بتن عزیز
خویش پیش کار رفت با غلامان و پیادگان و تکبیر کردند و ملاعین
حصار غور بر جوشیدند و بیک بارگی خروش کردند سخت هول که
زمین بخواست درید و اندیشیدند که مردم همانست که در پای
قلعه اند امیر غلامان را گفت دستها به تیر بکشایند غلامان تیر
انداختن گرفتند و چنان غلبه کردند که کس را از غوریان زهره نبودی
که سر از برج بر کردندی و پیادگان بدان قوت ببرج بر رفتن گرفتند
بکمندها و کشتن کردند سخت عظیم و ان ملاعین هزیمت شدند
و غلامان و پیادگان بارها و برجها را پاک کردند از غوریان و بسیار
بکشتند و بسیار اسیر بگرفتند و بسیار غنیمت یافتند از هر چیزی و
پس ازان که حصار ستده امد لشکر دیگر اندر رسید و همگان افرین
کردند که چنان حصاری بدان مقدار مردم ستده شده بود و امیر
ازانجا حرکت سوی ناحیت (۲) رزان کرد مردم (۲) رزان چون خبر این
حصار بدیشان رسیده بود بیشتری بگریخته بودند و اندک مایهٔ مردم
دران کوشکها مانده امیر ایشان را امان داد تا جمله گریختگان باز

(۲) ن - زران

امدند و خراج بپذیرفتند و بسیار هدیه از زر و نقره و سلاح بدادند و
ازین ناحیت تا جروس(۲) که رئیس تب(۳) انجا نشستی ده فرسنگ بود
قصدی و تاختنی نکرد که این رئیس تب رسولی فرستاده بود و طاعت
و بندگی نموده و گفته که چون امیر بهرات باز شود بخدمت پیش
اید و خراج بپذیرد امیر بتافت وسوی ناحیت وی لشکر کشید و ان
ناحیتی و جائیست سخت حصین از جملهٔ غور و مردم ان جنگی
تر و به نیرو تر و دار ملک غوریان بوده بود بروزگار گذشته و هر والی
که ان ناحیت او را بودی همه ولایت او را طاعت داشتندی تا امیر
حرکت کرد بران جانب و دانشمندی را بزسوی انجا فرستاد و دو
مرد غوری ازان بوالحسن خلف وشیروان تا ترجمانی کنند و پیغامهای
قوی داد و بیم و امید چنانکه رسم است و رسولان برفتند و امیر بر
اثر ایشان چون رسولان بدان مهروران رسیدند و پیغامها بگزاردند و
بسیار اشتلم کردند و گفتند امیر در بزرگ غلط است که پنداشته است
که ناحیت و مردم این بران جمله است که دید و بران بگذشت بباید
امد که اینجا شمشیر و حربه وسنگ است رسولان باز رسیدند و پیغامها
بدادند و امیر تنگ رسیده بود و ان شب در پایهٔ کوه فرود امد و لشکر
را سلاح داد و بامداد برنشست کوسها فرو کوفتند و بوقها بدمیدند
وقصد ان کردند که برکوه روند مردم غوری چون مور و ملخ بسر ان کوه
پیدا امدند سوار و پیاده با سلاح تمام وگذرها وراهها فرو گرفتند و بانگ
و غریو بر اوردند و بفلاخن سنگ می انداختند و هنر ان بود که ان کوه

---

(۲) ن - حروس (۳) ن -- رمیش بت

تعبیه بود خاک امیز و از هر جانبی بر شدن راه داشت امیررا
تعبیت کرد بر لشکر و خود برابر برفت که جنگ سخت انجا بود و
بوالحسن خلف را بر راست خویش فرستاد و شیروان را بر چپ و ان
ملاعین گرم درامدند و نیک نیرو کردند خاصه در مقابلهٔ امیر و بیشتر
راه ان کوه ان مغروران غلبه کردند به نیرو و دانستند که کار تنگ
درامد جمله روی بعلامت امیر نهادند و جنگ سخت شد سه سوار از
مبارزان ایشان در برابر امیر افتادند امیر در یازید و یکی را عمودی
بیست منی بر سینه زد که ستالش بخوابانید و دیگر روی برخاستن
ندید و غلامان نیرو کردند و ان دو تن دیگررا از اسپ بگردانیدند و ان
بود که غوریان درهم شدند و هزیمت شدند و اویزان اویزان می رفتند
تا دیه که در پای کوه بود و ازان روی بسیار کشته و گرفتار شدند و
هزیمتیان چون بدیه رسیدند ان را حصار گرفتند و سخت استوار بود
و بسیار کوشکها بود بر رسم غور و دست بجنگ بردند و زن و بچه و
چیزی که بدان می رسیدند گسیل می کردند بحصار قوی و حصین
که داشتند در پس پشت و ان جنگ بداشت تا نماز شام و بسیار
ازان ملاعین کشته شدند بسیار مسلمان نیز شهادت یافتند و چون
شب تاریک شد ان ملاعین بگریختند و دیه بگذاشتند و همه شب
لشکر منصور بغارت مشغول بودند و غنیمت یافتند بامداد امیر
فرمود تا کوس بکوفتند و بر نشست و قصد حصار شان کرد و بر دو
فرسنگ بود بسیار مضائق ببایست گذاشت تا نماز پیشین را انجا
رسیدند حصاری یافتند سخت حصین چنانکه گفتند در همه غور
محکم تر ازان حصاری نیست و کس یاد ندارد که ان را بقهر بگشاده

اند امیر انجا فرود امد ولشکر را فرمود تا بر چهار جانب فرود
امدند و همه شب کار می ساختند و منجنیقها می نهادند چون روز
شد امیر بر نشست و پیش کار رفت بنفس عزیز خویش و
منجنیقها بر کار کرد و سنگ روان کردند و سمج گرفتند از زیر دو برج
که برابر امیر بود و غوریان جنگی پیوستند بر برجها و باره که ازان
سخت تر نباشد و هر برج که فرود اوردندی انجا بسیار مردم گرد
امدندی و جنگ ریشاریش کردندی وچهار روز ان جنگ بداشت
و هر روزی کار سخت تر بود و روز پنجم از هردو جانب جنگ سخت
تر پیوستند و نیک جد کردند هردو جانب که ازان هول تر نباشد
امیر فرمود غلامان سرای را تا پیشتر رفتند و به تیر غلبه کردند
غوریان را و سنگ سه منجنیق با تیر یار شد و امیر علامت را می
فرمود تا پیشتر می بردند و خود خوش خوش بر اثر ان می راند تا
غلامان و حشم و اصناف لشکر بدان قوی دل می گشتند و جنگ
سخت تر می کردند و غوریان را دل بشکست گریختن گرفتند و رفت
نماز پیشین دیوار بزرگ از سنگ منجنیق بیفتاد و گرد و خاک
و دود اتشی بر امد و حصار رخنه شد و غوریان انجا بر جوشیدند
و لشکر از چهار جانب روی برخنه اورد و ان ملاعین جنگی کردند بران
رخنه چنانکه داد بدادند که جان را می کوشیدند و اخر هزیمت شدند
و حصار بشمشیر بستدند و بسیار از غوریان بکشتند و بسیار زینهار خواستند
تا دستگیر کردند و زینهار دادند و برده و غنیمتها را حد و اندازه نبود
امیر فرمود تا منادی کردند مال و سیم و زر و برده لشکر را بخشیدم
و سلاح انچه یافته اند پیش باید اورد بسیار سلاح از هر دست بدر خیمه

اوردند و انچه ازان بکار امده تر و نادره تر بود خاصه برداشتند و دیگر
بر لشکر قسمت کردند و امیران را یک نیمه ببو الحسن خلف
مهرد و یک نیمه بشیروان تا بولایتهای خویش بردند و فرمود تا
ان حصار بزمین پست کردند تا پیش هیچ مفسد انجا ماوی
نسازد و چون خبر دیه و حصار و مردم ان بغوریان رسید همگان مطیع
و منقاد گشتند و بترسیدند و خراجها بپذیرفتند و رئیس تب بترسید
و بدانست که اگر بجانب او قصدی باشد در هفته بر فتد رسول
فرستاد و زیادت طاعت و بندگی نمود و بر انچه پذیرفته بود از خراج
و هدایا زیادت کرد و بو الحسن خلف و شیروان که ایشان را پای
مرد کرده بود و سوی ایشان پدنامها داده شفاعت کردند تا امیر عذر
او بپذیرفت و قصد وی نکرد و فرمود تا رسول اورا بخوبی بازگردانیدند
بران شرط که هر قلعه که از حدود کرجستان[2] گرفته است باز دهد
و رئیس تب ازین دندان بلا حمر و لا اجر قلعها را بکوتوال امیر سپرد
و هرچه بپذیرفته بود امیر هنوز در غور بود که بدرگاه فرستاد و چون
امیر در ضمان سلامت بهرات رسید بخدمت انجا امد و خلعت
و نواخت یافت و با این دو مقدم بسوی ولایت خویش بازگشت ٭
چون امیر رضي الله عنه از شغل این حصار فارغ شد بر جانب حصار
تور[3] کشید و این نیز حصاری بود سخت استوار و نامدار و انجا هفت
روز جنگ پا بست کرد و حاجت امد بمعونت یلان غور تا انگاه که
حصار را بشمشیر کشاده امد و بسیار غوري کشته شد و غنیمت بسیار

---

(۲) ن ـ غرجستان (۳) ن ـ بور

یافتند و انجا امیر کوتوال خویش بنشاند و بهرات بازگشت و بمارآباد که ده فرسنگی ازهرات است بسیار هدیه و سلاح ازان غوریان که پذیرفته بودند تا قصد ایشان کرده نیاید در پیش اوردند که انجا جمع کرده بودند با انچه پیش و رئیس تب فرستاده بود و درین میانها مرا که عبد الغفارم یاد می داد ازان خواب که بزمین داور دیده بود که جدهٔ تو نیک تعبیر کرد وهمچنان راست امد و من خدمتی کردم و گفتم این نموداری است ازانکه خداوند دید و این قصهٔ غور بدان یاد کرده امد که اندر اسلام و کفر هیچ پادشاه برغور چنان مستولی نشد که سلطان شهید مسعود رضي الله عنه و در اول فتوح خراسان که ایزد عز ذکره خواست که مسلمانی اشکارا ترکرد و بر دست ان بزرگان که در اول اسلام بودند چون عجم را بزدند و از مداین بتاختند و یزد گرد بگریخت و بمرد یا کشته شد و ان کارهای بزرگ با نام برفت اما درمیانهٔ زمین غور ممکن نگشت که در شدندی و امیر محمود رضي الله عنه بدو سه دفعه هم ازان راه زمین داور براطراف غورزد و بمضائق ان درنیامد و نتوان گفت که وی عاجز امد از امدن مضائق که رایهای وي دیگر بود و عزائم وي که ازان جوانان و بروزگار سامانیان مقدمی که اورا بو جعفر زهادی گفتندی و خویشتن بر ابو الحسن تمجور[٢] داشتی بحشمت وآلت و عدت و چند بار بفرمان سامانیان قصد غور کرد و والي هرات وي را بحشم و مردم خویش یاري داد و بسیار جهد کرد و شهامت نمود تا تجستان[٣] و تولک[٤]

---

(٢) ن – میمجور (٣) ن – بخستان (٤) ن – تولک

پیش نرفتند و هیچ کس چنین، در میانهٔ زمین غور نرفت و این
کارهای بزرگ نکرد که این پادشاه محتشم کرد و همگان رفتند رحمة
الله علیهم اجمعین و از بیداری و حزم و احتیاط این پادشاه محتشم
رضي الله عنه یکی اینست که بروزگار جوانی که بهرات می بود
و پنهان از پدر شراب می خورد پوشیده از ریحان خادم فرود سرای
خلوتها می کرد و مطربان می داشت مرد و زن که ایشان را از راهها
بهره (۲) نزدیک وی بودندی در کوشک و باغ عدنانی فرمود تا خانه
براوردند خواب قیلوله را وان را مزملها ساختند و خیشها اویختند
چنانکه اب از حوض روان شدي و بطلسم بربام خانه شدی درمزملها
بگشتی و خیشها را ترکردی و این خانه را از سقف تا بپای زمین
صورت کردند صورتها الفیه و انواع گرد امدن مردان با زنان همه
برهنه چنانکه جمله ان کتاب را صورت و حکایت و سخن نقش
کردند و بیرون این صورتها نگاشتند فراخور این صورتها و امیر بوقت
قیلوله انجا رفتي و خواب انجا کردی و جوانان را شرط است که
چنین و مانند این نکنند و امیر محمود هرچند مشرفي داشت که
با این امیر فرزندش بودی پیوسته تا بیرون بودی با ندیمان انفاسش
می شمردی و انهاء می کردی مقرر بود که ان مشرف در خلوت
جایها نرسیدی پس پوشیده بروی مشرفان داشت از مردم چون
غلام و فراش و پیر زنان و مطربان و جز ایشان که بر انچه واقف
گشتندی بازمی نمودندی تا از احوال این فرزند هیچ چیز بروی

---

(۲) ن - بنهره

پوشیده نداندی وپیوسته او را بنامها می مالیدی وپندها می دادی
که ولی عهدش بود و دانست که تخت ملک اورا خواهد بود چنانکه
پدر وی بر وی جاسوسان داشت پوشیده وی نیز بر پدر داشت هم
ازین طبقه که هرچه رفتی باز نمودندی و یکی از ایشان نوشتگین
خاصه خادم بود که هیچ خدمتگار بامیر نزدیک تر از وی نبود وحره (۲)
ختلی عمتش خود موختهٔ او بود پس خبر این خانه بصورت الفیه
سخت پوشیده بامیر محمود نبشتند و نشان دادند که چون از سرای
عدنانی بگذشته اید باغی است بزرگ بر دست راست این باغ
حوض است بزرگ و بر کران حوض از چپ این خانه است و شب
و روز برو دو قفل باشد زیرو بر و ان وقت کشایند که امیر مسعود بخواب
انجا رود و کلیدها بدست خادمی است که او را بشارت گویند و
امیر محمود چون برین حال واقف گشت وقت قیلوله بخرگاه امد
و این سخن با نوشتگین خاصه خادم بگفت و مثال داد فلان خیلتاش
را که تازنده بود از تازندگان که همتا نداشت بگوی تا ساخته اید
که برای مهمی او را بجائی فرستاده اید تا بزودی برود و حال این
خانه بداند و نباید که هیچ کس برین حال واقف گردد نوشتگین
گفت فرمان بردارم و امیر بخفت و وی بوثاق خویش امد و سواری
از دیو سواران خویش نامزد کرد با سه اسپ خیارهٔ خویش و با وی
بنهاد که بشش روز و شش شب و نیم روز بهرات رود نزدیک امیرمسعود
سخت پوشیده و بخط خویش باوی ملطفه نبشت بامیر مسعود

[illegible] وقت پس فردا سوار می خیلتاش بخواهد رسید
[illegible] را نه بیند پس از رسیدن این سوار بیک روز و نیم چنانکه
[illegible] باک ندارد و یکسر تا آن خانه می رود و قفلها بشکند
[illegible] این [illegible] را [illegible] گیرد چنانکه صواب بیند و ان دیو سوار [illegible]
وقت تازان برفت و هیچ کس فرستاد و ان خیلتاش را که فرمان
بود بخواند وی ساخته بیامد امیر محمود میان دو نماز از خواب
برخاست و نماز پیشین بکرد و فارغ شد نوشتگین را بخواند و گفت
خیلتاش امد گفت امد بوثاق نشست و گفت مثال باید نبشت
دویت و کاغذ بیار نوشتگین بیاورد امیر بخط خویش گشاده نامه
نبشت برین جمله •

بســـــــم الله الرحمن الرحیم

( ) محمود بن سبکتگین فرمان چنان است این خیلتاش را که بهرات •
بشتاب رود چون آنجا رسد یکسر تا سرای پسرم مسعود شود
و از کس باک ندارد و شمشیر بر کشد و هر کس که وی را از رفتن
باز دارد گردن وی بزند و همچنان بسرای فرود رود و سوی پسرم ننگرد
و از سرای عدنانی بباغ فرود رود و بر دست راست باغ حوضی است
و بر کران ان خانهٔ بر چپ و بر در ان خانه رود و دیوارهای ان را نیکو
نگاه کند تا هرچه جمله است و دران خانه چه بیند و در وقت

[۱۳۹]

[illegible] قتلغ تکین [illegible]

[illegible] جلتش [illegible] اسب [illegible]

[illegible] خیلتاش را بپایه داد [illegible]

[illegible] بعونه و الطافه

این نامه چون نبشته آمد خیلتاش را پیش خواندند و این نامه را

بمهر کرد بوی داد و گفت چنان باید که بهشت روز بهرات روی

و چنین و چنین کنی و همه حالها شرح کرد معلوم گشت و این حدیث را

پوشیده داری خیلتاش زمین بوسه داد و گفت فرمان بردارم و کس

نوشتگین خاصه را گفت اسپی نیک از آخور خیلتاش را باید داد و دیگر

هزار درم نوشتگین بیرون آمد و در دادن اسپ و سیم زیادت کردن کرد

روزگاری کشید و روز را می پوشید تا نماز شام را راست کرده شد

و به خیلتاش دادند و وی برنشست تازان و آن دیو سوار نوشتگین چنانکه

با وی نهاده بودند بهرات رسید و امیر مسعود بر ملطفه واقف گشت

و مثال داد تا سوار را جائی فرود آوردند و در ساعت فرمود تا گچ

گران را بخواندند و آن خانه سپید کردند و مهره زدند که گوئی هرگز

بر آن دیوارها نقش نبوده است و جامه افگندند و راست کردند و

قفل برنهادند و کس ندانست که حال چیست و بر اثر این دیو

سوار خیلتاش در رسید روز هشتم چاشتگاه فراخ و امیر مسعود در صفه

سرای عدنانی نشسته بود با ندیمان و حاجب تلغ تکین بهشتی

بر درگاه نشسته بود با دیگر حجاب و حشم و مرتبه داران و [illegible]

(۱) [illegible] چنانکه با کس سخن نگوید [illegible]

[illegible]

... امیر را بخواند و بامیر مسعود داد و گفت ...

... بباید آورد و هر امروز سرای ... و

... تا بهراة ... و ... نهاد و هر ... بشکست

... خانه باز کرد و ... بالیزه مهر زده و جامه

... بیرون آمد و پیش امیر مسعود زمین بوسه داد و گفت بندگان را از

فرمان برداری چاره نیست و این بی ادبی بنده بفرمان سلطان محمود

... و فرمان چنان است که در ساعت که این خانه دیده باشم باز گردم

اکنون رفتم امیر مسعود گفت تو بوقت آمدی و فرمان خداوند پدر را

بجای آوردی اکنون بفرمان ما یک روز بباش که باشد که ... خانه

داده باشند تا همه سرای‌ها و خانها باز بتو نمایند گفت فرمان بردارم

هر چند بنده را این مثال نداده اند و امیر برنشست و بدو فرسنگی

باغی است پیلاب گویند جای حصین که وی را و قوم را آنجا جای

فرمود تا مردم سرای ها جمله آنجا رفتند و خالی کردند و حرم و

غلامان برفتند و پس خیلتاش را و قتلغ تگین بهشتی و مشرف و صاحب

برید گرد همه سرایها برآوردند و یک یک جای بدو نمودند تا جمله بدو

نمودند و مقرر گشت که هیچ خانه نیست ... جمله که آنجا کرده

... نامها بنبشتند بر صورت این حال و خیلتاش را ده هزار درم

... گفت خیلتاش ... نداد ... نامه الخ

[illegible]

[illegible]

[illegible] امیر مسعود رحمة الله علیه [illegible]

[illegible] بسیار می‌گفتا و دیگران [illegible] و [illegible]

[illegible] خویشتن را [illegible] کردی [illegible]

[illegible] گران برداشتی و کفشی در کردی [illegible]

تا او را آنجا ساخته بودند از بهر خواستن [illegible] و [illegible] مرغان [illegible]

[illegible] که بر تفسیر روزهای سخت [illegible] مرد و [illegible]

[illegible] و آنجا رفت و شکار کرد و پیاده همه چنانکه تا [illegible]

چندان رنج دید که سنگ خارا بمثل آن طاقت ندارد و [illegible]

کردی بر قلعه در چندان سرما و شدت و گفتی بر چنین چیزها [illegible]

باید کرد و اگر وقتی شدتی و کاری سخت [illegible] آید مردم عاجز نماند

و همچنین بشکار شیر رفتی تا ختلان اسفرار و [illegible] و [illegible]

[illegible] زبرگان و شیر نر چون بر آنجا بگذشتی به دست و [illegible]

[illegible] و پیش شیر تنها رفتی و نگذاشتی که کسی از غلامان [illegible]

او را یاری دادندی و او از آن چنین کردی که چندان زور و قوت [illegible]

داشت که اگر سلاح بر شیر زدی و اگر نیامدی بنیزه‌ای [illegible]

شیر را بگرفتی و پس بزدی بکشتی و بدان روزگار که [illegible]

تا آنجا مقام کند که [illegible] آوردی [illegible]

بودند و آن قصه دراز است که [illegible]

[illegible] عادت چنان داشتی که چون شیر پیش آمدی [illegible]
[illegible] دست [illegible]
[illegible] آن نیزه بگذاردی [illegible]
[illegible] آن بزد و قوت خویش بکردی تا شیر [illegible]
[illegible] بر نیزه تا آنگاه که سست شدی و بیفتادی و بودی که
[illegible] نیزه کارگر نبودی غلامان را فرمودی تا درآمدندی و به شمشیر
[illegible] پاره پاره کردندی این روز چنان افتاد که خشت بینداخت
[illegible] را بر دزدید تا خشت با وی نیامد و بر سرش
[illegible] امیر نیزه بگذارد و بر سینهٔ وی زخمی زد استوار اما امیر
[illegible] ضعیفی چنانکه بایست او را برجای نتوانست داشت و شیر
[illegible] بزرگ و سبک و قوی بود چنانکه بر نیزه درآمد و قوت کرد
نیزه بشکست و آهنگ امیر کرد پادشاه با دل و جگردار دو دست
[illegible] و روی شیر زد چنانکه شیر شکسته شد و بیفتاد و امیر او را
[illegible] و غلامان را آواز داد و غلامی که او را قماش گفتندی
[illegible] و در دیوان او را جاندار گفتندی درآمد و بر شیر
زخمی استوار کرد چنانکه بدان تمام شد و بیفتاد و همه حاضران
تعجب بماندند و مقرر شد که آنجا در کتاب نوشته اند از حدیث
[illegible] راست بود و پس از آن امیر چنان گمان شد که شکار بر پشت پیل
[illegible] و بدیدم رفتی در حدود هندوستان که از پشت پیل
شکار کرد و روی پیل را از آهن پوشیده بود چنانکه رسم است
[illegible] از بیشه بیرون آمد و روی به پیل نهاد و امیر خشتی
[illegible] و بر سینهٔ شیر زد چنانکه جراحتی قوی کرد شیر از درد

و خشم یک حمله کرد چنانکه بقفای پیل امد و پیل می طپید تا بر زانو امد و یک شمشیر زد چنانکه هر دو دست شیر قلم کرد شیر بزانو افتاد و جان بداد و همگان که حاضر بودند اقرار کردند که در عمر خویش زکسی این یاد ندارند و پیش ازانکه بر تخت ملک نشسته بود روزی که سیر کرد و قصد هرات داشت هشت شیر در یک روز بکشت و یکی را بکمند بگرفت و چون بخیمه فرود امد نشاط شراب کرد و من که عبد الغفارم ایستاده بودم حدیث ان شیران خاست و هر کسی ستایش می گفت خواجه بو سهل زوزنی دوات و کاغذ خواست و بیتی چند شعر گفت بغایت سخت نیکو چنانکه او گفتی که یگانهٔ روزگار بود در ادب و لغت و شعر و ان ابیات امیر را سخت خوش آمد و همگان پسندیدند و نسخت کردند و من نیز کردم اما از دست من بشده است بیتی چند که مرا یاد بود درین وقت نبشتم هرچند که بر دلی نیست تا قصه تمام شود و الابیات للشیخ ابی سهل الزوزنی فی مدح السلطان الاعظم مسعود بن محمود رضی الله عنهما • شعر •

السيف و الرمح و النشاب (النشاب) و لوتر
غنيتَ عنها و حاكي رايك القدر
ما ان نهضتَ لامر عز مطلبه
الا انثنيتَ و في اظفارك الظفر
من كان يصطاد في ركضٍ ثمانيةً
من الضراغم هانت عنده البشر
اذا طلعتَ فلا شمس و لا قمر
و ان سمحتَ فلا بحر و لا مطر

این شعر راست گفته بود که این پادشاه رضی الله عنه این همه
زیادت و شعر دروغ نیکو آمدی و حاجت نیامدی چنانکه گفتند
احسن الشعر اکذبه دروغی بایستی گفتن شجاعت قتل و
اهل این بود که یاد کرده آمد وسخاوتش چنان بود که بازرگانی
که او را بومطیع سنگزی[۲] گفتندی یک شب شانزده هزار دینار
بخشید و این بخشیدن را قصه ایست - این بومطیع مردی با نعمت
بسیار بود از هر چیزی و پسری داشت بو احمد خلیل نام شبی از
اتفاق نیک بشغلی بدرگاه آمده بود که با حاجب نوبتی شغل داشت
روی بماند حاجب چون بخانه بازگشت شب دور کشیده بود
اندیشید نباید که در راه خللی افتد در دهلیز خاصه مقام کرد و
مردی شناخته بود و مردمان او را نیکو حرمت داشتندی سپاه
داران او را لطف کردند و او قرار گرفت خادمی برآمد و محدث
خواست و از اتفاق هیچ محدث حاضر نبود آزاد مرد بو احمد بر
خاست و با خادم رفت و خادم پنداشت که او محدث است چون
از بخرگاه امیر رسید حدیثی آغاز کرد امیر آواز ابو احمد بشنود
بیگانه پوشیده نگاه کرد مر او را دید هیچ چیزی نگفت تا حدیث
تمام کرد سخت سره و نغز قصه بود امیر آواز داد که تو کیستی گفت
بنده را بو احمد خلیل گویند پسر بومطیع که هنباز خداوند است گفت
بر حرمت مستوفیان چند حاصل سال فرود آورده اند گفت شانزده هزار
دینار گفت آن حاصل بدو بخشیدم حرمت پیری ترا و حق حرمت

---

۲) ن - سکزی

اورا بعد بهای بسیار کرده بازگشت و غلامی ترک [illegible]
بسرای امیر اورده بودند تا خریده اید فرموده که آن غلام را [illegible]
داد که نخواهیم و بهیچ حال روا داشته نیاید که از ایشان چیزی در
ملک ما اید و ازین تمامتر همت و مروت نباشد و زیادت نیز بسیار
بخشید مانک علی میمون را و این مانک مردی بود از کدخدایان
غزنین و مالی بسیار داشت و چون گذشته شد ازوی اوقاف و چیز
بی اندازه ماند و رباطی که خواجهٔ امام بو صادق تبانی(۲) ادام الله
سلامته انجا نشیند و حدیث این امام اورده اید صفت مشبع بجایگه
خویش انشاء الله عز و جل •

قصهٔ مانک علي میمون

با امیر چنان افتاد که این مرد عادت داشت که هر سالی
بسیار اچارها و کامها نیکو ساختی و پیش امیر محمود رحمة الله
علیه بردی چون تخت ملک بامیر مسعود رسید و از بلخ بغزنین
امد مانک اچار بسیار و کرباسها از دست رشت پارسا زنان پیش
اورد امیر را سخت خوش امد ووی را بنواخت و گفت از کدخدایان
خاص پدرم رحمة الله علیه وی بسیار داشت یله کردم بدو و کدخدایان
خاص ما نیز که از هرات اورده‌اند وی را باید داد چنانکه او را نالهٔ
تمام باشد که او مرد پارسا است و ما را بکار است فرمان او را بمدارتی
پیش رفتند و دیگر سال امیر ببلخ رفت که انجا مهمات بود چنانکه

---

(۲) ن – تبانی

[illegible]ی باشد پس یک شب دران روزگار مبارک پس از نماز خفتن
[illegible] داری که اکنون کوتوال قلعهٔ سگاوند است در روزگار سلطان
[illegible]ید ایه مانک علی میمونی بر عادت خویش بسیار آچار فرستاد
[illegible]ران پیوست تدید و هر چیزی از میکائیل بزاز که دوست او بود
[illegible]خواسته تا آن را پیش او برد و نسخت شمار خویش نیز بفرستاد
[illegible]ه بروی پنجاه هزار دینار و شانزده هزار گوسپند حاصل است و قصه
[illegible]بفته بود و التماس کرده که گوسپند سلطانی را که وی دارد بکسی
دیگر داده اید که وی پیر شده است و آن را نمی تواند داشت
و مهلتی و توقفی باشد تا او این حاصل را نجم نجم بسه سال بدهد
و دران وقت که میکائیل بزاز پیش آمد و آن اچارها پیش آوردند
و سر خمرها بازکردند و چاشنی می دادند من که عبد الغفارم
ایستاده بودم اچارها و نسخت بستد میکائیل نسخت و قصه پیش
داشت امیر گفت بستان و بخوان بستدم و هر دو بخواندم بخندید
و گفت مانک را حق بسیار است در خاندان ما این حاصل را
و گوسپندان بدو بخشیدیم عبد الغفار بدار استیفا رو مستوفیان را بگوی
تا خط بر حاصل و باقی او کشند و مثال نبشتم و توقیع کرد مانک •
نظری یافت بدین بزرگی سخت بزرگ همتی و فراخ حوصله
باید تا چنین کردار تواند کرد ایزد عز ذکره بران پادشاه بزرگ
(۳)
رحمت کناد . و ازین بزرگ تر و با نام تر دیگری است درباب بوسعد
سهل و این مرد مدتی دراز کدخدایی و عارض امیر نصر سپاه سالار

(۲) ن - بیکاوند (۳) ن - بوسعید

بود برادر سلطان محمود تغمده الله برحمته چون نصر [illegible]
شد از شایستگی و بکار آمدگی این مرد سلطان [illegible]
ضیاع غزنین خاص بدو مفوض کرد و این کار برابر صاحب دیوانی
غزنین است و مدتی دراز این شغل را براند و پس از وفات سلطان
محمود امیر مسعود [illegible] صاحب دیوانی غزنین بدو داد با ضیاع خاص
[illegible] و قریب پانزده سال این کارها می راند پس بفرمود که شمار
وی بباید کرد مستوفیان شمار وی باز نگریستند و عهده بازده هزار هزار
درم بروی حاصل صحیح بود و اورا از خاص خود هزار هزار درم [illegible]
بود و همگان می گفتند که حال بوسعد چون شود با حاصل بدین عظیمی
که دیده بودند که امیر محمود با معدل وار که او عامل هرات بود و با
سعید خاص که از ضیاع غزنین داشت و عامل کردیز که برایشان حاصلها
فرود آمد چه سیاستها راندن فرمود از تازیانه زدن و دست و پای بریدن
و شکنجها اما امیر مسعود را شرمی و رحمی بود تمام و دیگر بوسعید
سهل بروزگار گذشته وی را بسیار خدمتهای پسندیده از دل کرده بود
و چه بدان وقت که ضیاع خاص داشت در روزگار امیر محمود چون
حاصلی بدین بزرگی ازان وی بران پادشاه امیر مسعود عرضه کردند
گفت طاهر مستوفی و بوسعید را بخوانید و فرمود که این حال مرا
مقرر باید گردانید طاهر باب باب باز می راند و باز می نمود تا هزار
هزار درم بیرون آمد که ابو سعید راهست و شانزده هزار هزار درم است
که بروی حاصل است و هیچ جا پیدا نیست و ما لا کلام فیه که بوسعید
را از خاص خویش بباید داد امیر گفت یا ابا سعید چه گوئی
و روی این حال چیست گفت زندگانی خداوند دراز باد اموال

[illegible] بوالی بیضه که غور و مثل آن پیدا نیست و بخدای عزوجل
[illegible] و بر خداوند که بنده هیچ خیانت نکرده است و این بقی
[illegible] جاه است و این حاصل حق است خداوند را بر بنده امیر
[illegible] این مال بتو بخشیدم که ترا این حق هست خیز بسلامت
[illegible] باز گرد بوسعید از شادی بگریست سخت بدو ظاهر مستوفی
[illegible] جای شادی است نه جای غم و گریستن بوسعید گفت
[illegible] گریستم که ما بندگان چنین خداوند را خدمت می کنم با
[illegible] حلم و کرم و بزرگی وی بر ما و اگر وی رعایت و نواخت
[illegible] نیکو داشت خویش از ما دور کند حال ما بر چه جمله گردد امیر
[illegible] را نیکوئی گفت و باز گشت و ازین بزرگ تر نظر نتواند بود. و
[illegible] رفتند رحمة الله علیهم اجمعین و آنچه شعرا را بخشید خود
[illegible] اندازه نبود چنانچه یک شب علوی زینبی[۲] را که شاعر بود یک پیل
[illegible] درم بخشید هزار هزار درم چنانکه عیارش در ده درم نقره نه و نیم
[illegible] و فرمود تا آن صلهٔ گران را بر پیل نهادند و بخانهٔ علوی
[illegible] هزار دینار و پانصد دینار و ده هزار درم کم و بیش را خود
اندازه نبود که چند بخشیدی شعرا را و همچنان ندیمان و دبیران را
و چاکران خویش را که بهانه جستی تا چیزی شان بخشیدی و
[illegible] روزگار بافراط تر می بخشیدی و در آخر روزگاران باد لختی
[illegible] گشت و عادت زمانه همین است که هیچ چیز بر یک قاعده
بنماند و تغیر بهمه چیزها راه یابد. و در حلم و ترحم بمنزلتی بود چنانکه

(۲) ن -- زینبی -- و زینبی

یک سال که بغزنین آمد از هرات [illegible]
گذاشتنی امیر حاجب سرای را گفت این فرهنگیان [illegible]
ایشان را بیست چوب باید زد ، حاجب پنداشت [illegible]
را بیستگان چوب فرموده است یکی را بیرون بخانه [illegible]
چون سه چوب بزدند بانگ برآورد امیر گفت هر یکی را [illegible]
فرموده بودیم و آن نیز بخشیدیم مزنید همگان خاموش باشند [illegible]
غایت حلیمی و کریمی باشد و چه نیکو است العفو عند القدرة
و بدان وقت که امیر محمود از گرگان قصد ری کرد و میان امیر
و فرزندان او مسعود و محمد مواضعتی که نهادنی بود نهاده [illegible]
محمد را آن روز اسپ بر درگاه نبود اسپ امیر خراسان خواستند و
وی سوی نشابور بازگشت و امیران پدر و پسر دیگر روز سوی ری
کشیدند چون کارها بران جانب قرار گرفت و امیر محمود عزیمت
درست کرد بازگشتن را و فرزند را خلعت داد و پیغام آمد نزدیک
وی بزبان بو الحسن عقیلی که پسرم محمد را چنانکه شنودی که
بر درگاه ما اسپ امیر خراسان خواستند و تو امروز خلیفهٔ منی و فرمان
ما بدین ولایت بی اندازه می دانی چه اختیار کنی که اسپ تو
اسپ شاهنشاه خواهند یا اسپ امیر عراق امیر مسعود چون این
پیغام پدر بشنود برپای خاست و بر زمین بوسه داد و پس بنشست
و گفت خداوندا بگوی که بنده بشکر این نعمتها چه تواند رسید که
هر ساعتی نواختی تازه می یابد بخاطر تا گشتند [illegible]
پدران پیش ازان نباشد که بندگان و فرزندان خویش را نام [illegible]
و بسزا ترا ارزانی دارند بدان وقت که ایشان در جهان [illegible] آیند [illegible]

[illegible] کرد که چون بال بر کشند خدمتی [illegible] نمایند
[illegible] نام کنند و خداوند بنده را نیکوتر ناصی ارزانی داشت
[illegible] و بزرگتر ان است که بر وزن نام خداوند است که
[illegible] و امروز که از خدمت و دیدار خداوند دور خواهد ماند
[illegible] که هست واجب کند که بر این نام که دارد بماند
[illegible] ها کند اگر خدای عزّ و جلّ خواهد که مرا بدان نام
خوانند بدولت خداوند بدان رسم این جواب بمشهد من داده من که
عبد الغفارم شنودم پس ازآنکه چون این سخنان با امیر محمود
بگفتند خجل شد و نیک از جای بشد و گفته بود که سخت نیکو
می گوید و مرد بهتر نام گیرد و دران وقت که از گرگان سوی ری
می رفتند امیر پدر و پسر رضی الله عنهما و چند تن از غلامان سرای
امیر محمود چون قای اغلن و ارسلان و حاجب جابک که پس ازان
بزمان امیر مسعود حاجبی یافتند و امیر بیگه که سر غوغای غلامان
سرای بود و چند تن از سرهنگان و سروثاقان در نهان تقرب کردندی
و بندگی نمودندی و پیغامها فرستادندی و فراشی پیر بود که
پیغامهای ایشان آوردی و بردی و اندک مایه چیزی ازین بگوش
امیر محمود رسیده بود چه امیر محمود در نهان کسان داشتی که جست
و جوی کارهای برادر کردی و همیشه صورت او زشت می گردانیدی
و نزدیک پدر یک روز بمنزلی که آن را چاشت خواران گویند
خواسته بود که پدر پسر را فرو گیرد نماز دیگر چون امیر مسعود
بخدمت درگاه آمد و ساعتی ببود و باز گشت بو الحسن کرخی بر
اثر بیامد و گفت سلطان می گوید باز مگرد و بخیمهٔ نوبتی درنگ

[illegible] که ما نشاط شراب داریم و می خواهیم که ترا [illegible]
بهم تا این نواخت بیابی امیر [illegible] نوبت [illegible]
بدین فتح و در ساعت فراش پدر بیامد و پیغام آورد [illegible]
خداوند هشیار باشد چنان می نماید که پدر تو قصدی [illegible]
مسعود نیک از جای بشد و در ساعت کس فرستاد بنزدیک [illegible]
و غلامان خویش که هشیار باشید و اسپان زین کنید و [illegible]
خویش دارید که رای چنین می نماید و ایشان جنبیدن گرفتند
و این غلامان محمودی نیز در گفت و گوی آمدند و جنبش [illegible]
لشکر افتاد و در وقت آن خبر بامیر محمود رسانیدند [illegible]
دانست که آن کار پیش نرود باشد که شری بپای شود که [illegible]
دشوارتر در توان یافت نزدیک نماز شام ابو الحسن عقیلی را نزدیک
پسر فرستاد و پیغام داد که امروز ما را ذوقی بود که شراب خوردیمی
و ترا شراب دادیمی اما بیگاه است و ما مهمی بزرگ در پیش داریم
راست نیامد بسعادت بازگرد که این حدیث باری افتاد [illegible]
بسلامت آنجا رسیم این نواخت بیابی امیر مسعود زمین بوسه داد
و بازگشت شادکام و در وقت پدر فراش بیامد و پیغام غلامان محمودی
آورد که سخت نیکو گذشت و ما در دل کرده بودیم که اگر [illegible]
بیدی قصدی باشد شری بپای کنیم که بسیار غلام بما [illegible]
و چشم بر ما دارند امیر جوابی نیکو داد و بسیار بنواخت [illegible]
های فراوان داد و آن حدیث فرا برید [illegible] از آن امیر محمود
چند بار شراب خورد چه در راه و چه بری و [illegible] شراب [illegible]
بازنشد تا امیر مسعود در خلوت گفت با بندگان و معتمدان خویش

...ب تصدی داشت اما ایزد عزّ ذکره نخواست و چون بری
رسید امیر محمود بجراب مروی امد در راه طارمیان نزدیک شهر
امیر مسعود بعلی اباد لشکر گاه ساخت بر راه قزوین و میان هردو
لشکرگاه نیم فرسنگ بود و هوا سخت گرم ایستاد و مهتران
بزرگان سردابها فرمودند و قیلوله را امیر مسعود را سردابه ساختند
سخت پاکیزه و فراخ و از چاشتگاه تا نماز دیگر آنجا بودی زمانی
خواب و دیگر بنشاط و شراب پوشیده خوردن و کار فرمودن یک گرم
گاه این غلامان و مقدمان محمودی متنکر با بارانیهای کرباسین
و دستارها در سر گرفته پیاده نزدیک امیر مسعود امدند و پیروز
وزیری خادم که ازین راز اگاه بود ایشان را باز خواست و بدان سردابه
رفتند و رسم خدمت بجا اوردند امیر ایشان را بنواخت و لطف کرد
و امیدهای فراوان داد و گفتند زندگانی خداوند دراز باد سلطان پدر
در باب تو سخت بد است و می خواهد که ترا فرو تواند گرفت اما
می ترسد و می داند که همگان او سیر شده اند و می اندیشد که بلای
بزرگ بپای شود اگر خداوند فرماید بندگان و غلامان جمله در هوای
تو یک دلیم وی را فرو گیریم که چون ما در کار شویم بیرونیان با ما
یار شوند و تو از غضاضت برهی و از رنج دل بیاسائی امیر گفت
البته همداستان نباشم ازین سخن بیندیشید تا بکردار چه رسد که امیر
محمود پدر من است و من نتوانم دید که بادی تیز بروی بوزد
و عیبهای وی مرا خوش است و وی پادشاهی است که اندر
جهان همتا ندارد و اگر فالعیاذ بالله ازین گونه که شما می گوئید
چیزی باشد تا قیامت آن عار از خاندان ما دور نشود و او خود پیر

شده است و ضعیف گشته و نالان می باشد و عمرش در آمده رسی
زندگانی وی خواهم تا خدای عز و جل چه تقدیر کرده است و از
شما بیش ازان نخواهم که چون اورا قضای مرگ باشد ...
کس را ازان چاره نیست در بیعت من باشید و مرا که ...
فرمود تا ایشان را سوگند دادم و بازگشتند وبعیان امیر مسعود و منوچهر
قابوس والی گرگان و طبرستان پیوسته مکاتبت بود ... پوشیده
چه ان وقت که بهرات می بود وچه بدین روزگار مردی که اورا حسن
محدث گفتندی نزدیک امیر مسعود فرستاده بود تا هم خدمت
محدثی کردی و هم گاه گاه نامه و پیغام اوردی و می بردی و نامها
بخط من رفتی که عبد الغفارم و هر آنگاه که آن محدث بسوی گرگان
فرستادی بهانه اوردی که آنجا تخم سپرغمها و ترنج و طبقها و دیگر
چیزها می ارود و دران وقت که امیران مسعود و محمد رضی الله
عنهما بگرگان بودند و قصد ری داشتند این محدث بستار اباد ...
نزدیک منو چهر و منوچهر او را باز گردانید با معتمدی از آن
خویش مردی جلد و سخن گوی بر شبه اعرابیان با زی و جامه
ایشان و امیر مسعود را بسیار نزل فرستاد پوشیده بخطها و
نامها و ظرائف گرگان و دهستان جز از انچه در جملهٔ انزال امیر
محمود فرستاده بود و یک بار و دو بار معتمدان او این محدث
و یارش آمدند و شدند و کار بدان جایگاه رسید که منوچهر از امیر
مسعود عهدی و سوگندی خواست چنانکه رسم است که میان

---

(۲) ن ـ بستان راباد

منتظم ابو شجاع فرخ زاد بن ناصر دین الله بیامد و مرا که عبد الغفارم
بخواند و چون وی آمدی بخواندن من صفر گشتی که بمهمی مرا
بخواند می آید ساخته برفتم با پرده دار یافتم امیر را در خرگاه تنها
بر تخت نشسته و دویت و کاغذ در پیش و گوهر آئین خزینه دار و
او از نزدیکان امیر بود آن روز ایستاده رسم خدمت را بجا آوردم و
اشارت کرد نشستن را بنشستم بگوهر آئین گفت دویت و کاغذ
عبد الغفار را ده دویت و کاغذ پیش من بنهاد و خود از خرگاه
بیرون رفت امیر نسخت عهد و سوگند نامه که خود نبشته بود بخط
خود بمن انداخت و چنان نبشتی که ازان نیکو تر نبودی چنانکه
دبیران استاد در انشاء ان عاجز آمدندی چنانکه ابو الفضل درین تاریخ
بیاورد نسخها و رقعهای این پادشاه بسیار بدست وی آمد من
نسخه تأمل کردم نبشته بود که همی گوید مسعود بن محمود که
بخدای عز و جل آن سوگند که در عهد نامه نویسند که تا امیر جلیل
فلک المعالی ابو منصور منوچهر بن قابوس با ما باشد و شرائط را
بپایان بتمامی آورده چنانکه ازان بلیغ تر نباشد و نیکو تر نتواند بود
و چون بران واقف گشتم گفتی طشتی بر سر من ریختند پر از
آتش و نیک بترسیدم از سطوت محمودی و خشک بماندم و اثر
آن تحیر در من بدید و گفت چیست که فرو ماندی و سخن نمی
گوئی و این نسخه چگونه آمده است گفتم زندگانی خداوند دراز باد
بران جمله که خداوند بشته است هیچ دبیر استاد نتواند نبشت
اما اندرین یک سبب است که اگر بگویم باشد که نا خوش آید و
بموقع نیفتد و بدستوری توانم گفت گفت بگوی گفتم بر رای خداوند

پوشیده نیست که منوچهر از بنز خداوند ترسان است و بهر تعدلونه
از ضعف حالتی امروز چندین است که پوشیده نیست و بآخر عمر
رسیده و بهمه پادشاهان و گردن کشان اطراف رسیده و ترحمان التماس
خواهند که بانتقامی بتوانند رسید و ایشان را مقرر است که چون
سلطان گذشته شد امیر محمد جای او نتواند داشت و از وی تلیقی
نیاید و از خداوند اندیشند که سایه و حشمت وی در دل ایشان
مقرر باشد و به رادیی نتوانند رسید و ایمن چون توان بود بر منوچهر که
چون این عهد بنزدیک وی رسد بتوقیع خداوند آراسته گشته تقربی
کند و بنزدیک سلطان محمود فرستد و زان بلائی خیزد تا وی بمراد
خویش برسد و ایمن گردد و پادشاهان حیلتها بسیار کرده اند که
چون بمکاشفت و دشمنی آشکارا کاری نرفته است بزرق و افتعال
دست زده اند تا برفته است و نیز اگر منوچهر این نا جوان مردی
نکند الامیر محمود هشیار و بیدار وگربز و بسیار دان است و بر خداوند
نیز جاسوسان و مشرفان دارد و بر همه راهها طلائع گماشته است واگر
این کس را بجویند و این عهد نامه بستانند و بنزدیک وی برند از
عهده این چون توان بیرون آمدن امیر گفت راست همچنین است
که تو می گوئی و منوچهر بر خواستن [illegible] عهد مقرر ایستاده است
که می داند که روز پدرم بپایان آمده است جانب خویشتن را می خواهد
که با ما استوار کند که مردی زیرک و پیر و دور بین است و شرم
می اید که اورا رد کنم با چندین خدمت که کرد و تقرب که نمود
گفتم صواب باشد که مگر چیزی نبشته آید که بر خداوند حجت
نکند و نتواند کرد سلطان محمود اگر نامه بدست وی افتد گفتم

بوسها جمله باید. نبشت گفتم همانا جواب باشد نبشتن که امیر
بدوال و نامها پیوسته کرد و بما دست زد و تقربها کرد و خدمتهای
بی ریا کرد و چنان خواست که میان ما عهدی باشد ما اورا
اجابت کردیم که ما روا نداریم که مهتری در خواهد که با ما دوستی
پیوندد و ما اورا باز زنیم و اجابت نکنیم اما مقرر است که ما بنده
و فرزند و فرمان بردار سلطان محمودیم وهرچه کنیم در چندین ابواب
تا بدولت بزرگ وی باز نه بندیم راست نیاید که چون برین جمله
باشد نخست امیر ما را عیب کند و پس دیگر مردمان و چون
خجل کنم من اورا برنا کردن ناچار این عهد می باید کرد و عهد نامه
نبشتم پس بدین تشبیت و قاعده نسخة العهد همی گوید مسعود بن
محمود که بایزد و بزینهار ایزد و بدان خدائی که نهان و آشکارای
خلق داند که تا امیر جلیل منصور منوچهر بن قابوس طاعت دار
و فرمان بردار و خراج گذار خداوند سلطان معظم ابو القاسم محمود
ناصر دین الله اطال الله بقاءه باشد و شرائط آن عهد که اورا بسته است
و بسوگندان گران استوار کرده و بدان گواه گرفته نگاه دارد و چیزی
ازان تغیر نکند من دوست او باشم بدل و با نیت و اعتقاد و با دوستان
او دوستی کنم و با دشمنان او مخالفت و دشمنی و معونت و مظاهرت
بفروش را پیش وی دارم و شرائط یگانگی بجا ارم و نوبت نیکو
دارم وی را در مجلس عالی خداوند پدر و اگر نبوتی و نفرتی بینم
جهد کنم تا آن را دریابم و اگر رای عالی پدرم اقتضا کند که مارا
بری ماند او را هم برین جمله باشم و در هر چیزی که مصالح ولایت
و خاندان و تن مردم بآن گردد اندران موافقت کنم و تا او مطاوعت

نماید و برین جمله باشد و شرائط عهدی را که [illegible]
من بادی برین جمله باشم و اگر این سوگند را دروغ کنم [illegible]
از خدای عز و جل بیزارم و از حول و قوت وی اعتصامی بر حول
و قوت خویش کردم و از پیغمبران صلوات الله علیهم اجمعین و گفت
بتاریخ کذا اینجا عهد نامه را برین جمله بیاراسته و بنزدیک منوچهر
فرستاد و او خدمت و بندگی کرد و دل او بیارامید اکنون نگاه باید
کرد در کفایت این عبد الغفار دبیر در نگاه داشت مصالح این امیر
زاده و راستی و یکدلی تا چگونه بوده است و این حکایتها [illegible]
آمد و باز آمدم بر سر کار خویش و براندن تاریخ و بالله التوفیق در
مجلد پنجم بیاورده ام که امیر مسعود رضی الله عنه در بلخ آمد روز
یکشنبه نیمهٔ ذی الحجه سنه احدی و عشرین و اربعمائة و بدان کار
ملک مشغول شد و گفتی جهان عروسی آراسته را ماند کار یکرویه
شد و اولیا و حشم و رعایا بر طاعت و بندگی آن خداوند بیارامیدند
و شغل درگاه همه بر حاجب غازی می رفت که سپاه سالار بود
و ولایت بلخ و سمنگان او داشت و کدخدایش سعید صراف در نهان
بر وی مشرف بودی که هر چه کردی پوشیده باز می نمودی و هر
روزی بدرگاه می آمدی بخدمت قریب سی سپر زر و سیم دیلمیان
و سرکشان در پیش او می کشیدند و چند حاجب با کلاه سیاه و باکمرها
در پیش و غلامی سی در قفا چنانکه هر کسی بنوعی از انواع چیزی
داشتی و ندیدم که با ارسلان جاذب و دیگر مقدمان امیر محمود
برین جمله بدرگاه آمدندی و اسپش در سرای بیرونی بلخ آوردندی و
چنانکه روزگار گذشته ازان امیر مسعود و محمد و یوسف بودی در طارم

به رسالت نشستی تا آنگاه که بار دادندی و علی دایه و خویشاوندان
مهتنم درون این سرای دکانی بود جفت دراز پیش از بار
بنشستندی و حاجب غازی که بطارم آمدی بر ایشان بگذشتی
ناچار همگان بر پای خاستندی و او را خدمت کردندی تا بگذشتی
این قوم را سخت ناخوش می آمد ری را دران درجه دیدن که خرد
بوده بودند او را می رکیدند و می گفتند و آن همه خطا و ناصواب بود که
جهان بر سلطان گردد و هرکسی را که بر کشیدند بر کشیدند و نرسد
کسی را که گوید که چرا چنین است که مامون گفته است درین
باب نحن الدنیا من رفعنا ارتفع و من وضعناه اتضع (؟) و در اخبار
خلفاء خواندم که اشناس که او را افشین خواندندی از جنگ بابک
خرم دین بپرداخت و فتح برآمد و ببغداد رسید معتصم امیرالمؤمنین
رضی الله عنه فرمود مرتبه داران را که چنان باید که چون اشناس
بدرگاه آید همگان او را از اسپ پیاده شوند و در پیش او بروند تا نگاه
[illegible] رسید حسن سهل با بزرگی که او را بود در روزگار خویش مر
اشناس را پیاده شد و جمله بزرگان درگاه پیاده شدند حاجبش او را
دید که می رفت و پایهاش درهم می اوفتخت بگریست و حسن
بدید و چیزی نگفت و چون بخانه باز آمد حاجب را گفت چرا
می گریستی گفت ترا بدان حال نمی توانستم دید گفت
ای پسر این پادشاهان ما را بزرگ گردانیدند و بما بزرگ
نشدند تا ما بایشانیم از فرمان برداری چاره نیست و ژکیدن و گفتار
آن قوم بحاجب غازی می رسانیدند و او می خندیدی و ازان باک
نداشتی که ان باد امیر محمود بود در سر او نهاده که شغل مردی

چون ارسلان جاذب را بمرو داد که این کار را از او شایسته تر کسی نبود
چنانکه این حدیث در تاریخ یمینی بیاورده ام و درین باب مرد محتشمی
نادر یاد آمد اینجا نبشتم تا بران واقف شده آید و تاریخ بدین
حکایات آراسته گردد - حکایت فضل سهل ذو الریاستین با حسین بن
المصعب چنین آورده اند که فضل وزیر مأمون خلیفه بسر عتاب
کرد با حسین مصعب پدر طاهر ذو الیمینین و گفت پسرت طاهر
دیگر گونه شد و باد در سر کرد و خویشتن را نمی شناسد حسین گفت
ایها الوزیر من پیری ام درین دولت بنده و فرمان بردار و دانی که
نصیحت و اخلاص من شما را مقرر است اما پسرم طاهر از من بنده
و فرمان بردار تر است و جوابی دارم درباب وی سخت کوتاه اما
درشت و دلگیر اگر دستوری دهی بگویم گفت دادم گفت ایدک
الله الوزیر امیر المؤمنین او را از فرو دست تر اولیا و حشم خویش
بدست گرفت و سینهٔ او را بشکافت و دلی ضعیف که چلونی را
باشد ازانجا بیرون گرفت و دلی را بدانجا نهاد که بدان دل برادرش
را چون خلیفه محمد زبیده بکشت و بدان دل که داد آلت و قوت و
لشکر داد امروز چون کارش بدین درجه رسید که پوشیده نیست می
خواهی که ترا گردن نهد و همچنان باشد که اول بود بهیچ حال این
راست نیاید مگر او را بدان درجه بری که از اول بود من آنچه دانستم
بگفتم و فرمان ترا است فضل سهل خاموش گشت چنانکه آنرا
سخن نگفت و از جای بشده بود و این خبر بمامون برداشتند
سخت خوش آمدش جواب حسین مصعب و پسندیده آمد و گفت
مرا این سخن از فتح بغداد خوشتر آمد که پسرش کرد و ولایت

...لقی بمرو داد که حسین به بوشنجه بود و از حدیث بمگاند در
...الریاستین که فضل سهل را گفتند و ذو الیمینین که طاهر را گفتند
...و القلمین که صاحب دیوان رسالت مامون بود قصه دراز بگویم
...اگر کسی نداند او را معلوم شود - چون محمد زبیده کشته شد و
...لافت بمامون رسید دو سال و چیزی بمرو ماند و ان قصه دراز
...ست فضل سهل وزیر خواست که خلافت را از عباسیان بگرداند و
...ویان ارد مامون را گفت نذر کرده بودی بمشهد من و سوگندان
...بوده که اگر ایزد تعالی شغل برادرت کفایت کند و خلیفه گردی
...ی عهد از علویان کنی و هرچند بر ایشان نماند تو باری از گردن
...یش بیرون کرده باشی و از نذر و سوگند بیرون آمده مامون گفت
...فت صواب آمد کدام کس را ولی عهد کنیم گفت علي بن
...سی الرضا که امام روزگار است و بمدینه رسول علیه السلام می
...ند گفت پوشیده کس باید فرستاد نزدیک طاهر و بدو بباید
...ست که ما چنین و چنین خواهیم کرد تا او کس فرستد و علي
...از مدینه بیاورد و در نهان او را بیعت کند و بر سبیل خوبی بمرو
...سفد تا اینجا کار بیعت و ولایت و عهد آشکارا کرده شود فضل گفت
...یر المؤمنین را بخط خویش ملطفه باید نبشت در ساعت دویت
...قلم و کاغذ خواست و این ملطفه را به نبشت و بفضل داد و فضل
...خانه باز امد و خالي بنشست و انچه نبشتنی بود بنبشت و کار
...ست کرد و معتمدی را با این فرمانها نزدیک طاهر فرستاد و

---

۱) ن - بوشنک - بوسنک (۳) ن - پوشنج

طاهر بدین حدیث سخت شادمانه شد که میلی داشت بدیشان آن
کار را چنانکه بایست بساخت و مردی معتمد را از بطانهٔ خویش نامزد
با معتمد مامون بکرد و هر دو بمدینه رفتند و خلوتی کردند با رضا
و نامه عرضه کردند و پیغامها دادند رضا را سخت کراهیت آمد که
دانست که آن کار پیش نرود اما هم تن در داد ازانکه از حکم مامون
چاره نداشت و پوشیده و متنکر ببغداد آمد وی را بجائی نیکو فرود
آوردند پس یک هفته که بیاسوده بودند در شب طاهر نزدیک
او آمد سخت پوشیده و خدمت کرد نیکو و بسیار تواضع نمود وان
ملطفه بخط مامون بر روی عرضه کرد و گفت نخست کسی منم که
بفرمان امیر المؤمنین خداوندم ترا بیعت خواهم کرد و چون من
این بیعت بکردم با من صد هزار سوار و پیاده است همگان بیعت
کرده باشند رضا وجه الله دست راست بیرون کرد تا بیعت کند
چنانکه رسم است طاهر دست چپ پیش داشت رضا گفت این
چیست گفت راستم مشغول است به بیعت خداوندم مامون و
دست چپ فارغ است ازان پیش داشتم رضا ازانچه او بکرد او را
بپسندید و بیعت کردند و دیگر روز رضا را گسیل کرد با کرامت
بسیار او را تا بمرو آوردند و چون بیاسود مامون خلیفه در شب بدیدار
وی آمد و فضل سهل با وی بود و یکدیگر را گرم بپرسیدند و رضا
از طاهر بسیار شکر کرد و آن نکتهٔ دست چپ و بیعت باز گفت
مامون را سخت خوش آمد و پسندیده آمد انچه طاهر کرده بود
گفت ای امام آن نخست دستی بود که به دست مبارک تو رسید
من آن چپ را راست نام کردم و طاهر را که ذو الیمینین خوانند

سبب این است و پس ازان آشکارا گردید کار رضا و مامون او را ولی
عهد کرد و علمهای سیاه برانداخت و سبز کرد و نام رضا بر درم و
دینار و طراز جامها نبشتند و کار آشکارا شد و مامون رضا را گفت ترا
وزیری ودبیری باید که از کارهای تو اندیشه دارد گفت یا امیر المؤمنین
فضل سهل بسنده باشد که او شغل کد خدائی مرا تیمار دارد و
علی سعید صاحب دیوان رسالت خلیفه که از من نامها نویسد
مامون را ازین سخن خوش آمد و مثال داد این دو تن را تا این
شغل کفایت کنند فضل را ذو الریاستین ازین گفتندی و علی سعید
را ذو القلمین آنچه غرض بود بیاوردم ازین سه لقب و دیگر قصه بجا
ماندم که دراز است و در تواریخ پیدا است و حاجب غازی محمودی بر
دل محمودیان کوهی شد هرچه نا خوشتر و هر روز کارش بر بالا بود و
تجملی نیکوتر و نواخت امیر مسعود رضی الله عنه خود از حد
و اندازه بگذشت از نان دادن و زیردستان نشاندن و بمجلس شراب
خواندن و عزیز کردن و با خلعت فاخر باز گردانیدن هرچند غازی
شراب نخوردی و هرگز نخورده بود و از وی گربزتر و بسیار دان تر
خود مردم نتواند بود محسود تر و منظور تر گشت و قریب هزار
سوار ساخته و فرا خور آن تجمل و آلت و آخر چون کار باخر رسید
چشم بد در خورد که محمودیان از حیلت نمی آسودند تا مر او را
بغزنین آوردند و قصهٔ که او را افتاد بیارم بجای خویش که اکنون
وقت نیست و امیر سخن لشکر همه با وی گفت و در باب لشکرهای
مردیها او می کرد تا جمله روی بدو داد چنانکه هر روز چون از در
کوشک باز گشتی کوکبهٔ سخت بزرگ با وی بودی و محمودیان

اورنده مرصع بجواهر و وی را پیش خواند و بدست عالي خویش
برمیان او بست او زمین بوسه داد و باز گشت با کرامتی که کس
مانند آن یاد نداشت و استادم بو نصر رحمة الله علیه بهرات چون
دل شکسته همی بود چنانکه باز نموده ام پیش ازین و امیر رضي الله
عنه او را بچند دفعه دل گرم می کرد تا قوي دل تر شد و درین روزگار
بلیغ نواختنی قوي یافت و مردم حضرت چون در دیوان رسالت
آمدندی سخن با استادم گفتندی هرچند طاهر حشمتی گرفته بود
و مردمان طاهر را دیده بودند پیش بونصر ایستاده در وکالت در
این بادشاه و طارم سرای بیرون دیوان ما بود و بونصر هم برآنجا
که بروزگار گذشته نشستی برچپ طارم که روشن تر بوده است
بنشست و خواجه عمید ابو سهل ادام الله تائیده که صاحب دیوان
رسالت است در روزگار سلطان بزرگ ابو شجاع فرخ زاد ناصر دین الله
که همیشه این دولت باد و بو سهل همداني آن مهتر زادهٔ زیبا که
پدرش خدمت کرده وزرای بزرگ را و امروز عزیزا و مکرما بر
جایست و برادرش ابو القاسم نیشاپوری سخت استاد و ادیبک بو
محمد غازي مردی سخت فاضل و نیکو ادب و نیکو شعر و لیکن
در دبیری پیاده تر است در چپ طاهر بنشستند و دواتي سیمین
سخت بزرگ پیش طاهر بنهادند بریک دورش دیبای سیاه و
عراقی دبیر بو الحسن هرچند نام کفایت بروی بود خود بدیوان
کم نشستی و بیشتر پیش امیر بودی و کارهای دیگر راندي
و محلی تمام داشت در مجلس این بادشاه این روز که صدور دیوان
و دبیران برین جمله بنشستند وي در طارم آمد و بر دست راست

خواجه بو نصر بنشست در نیم ترک چنانکه در میانهٔ هر دو مهتر
افتاد در پیش طارم و کار راندن گرفت هرکس که در دیوان رسالت
آمدی از محتشم و نا محتشم چون بو نصر را دیدی ناچار سخن با وی
گفتی و اگر نامه بایستی ازو خواستندی و ندیمان که از امیر پیغامی
داندی در مهمی از مهمات ملک که بنامه پیوستی هم با بو نصر
گفتندی تا چنان شد که ازین جانب کار پیوسته شد و ازان جانب
نظاره می کردندی مگر گاه گاه ازان کسان که بعراق طاهر را دیده بودند
کسی در آمدی و از طاهر نامهٔ مظالمی با عنایتی یا جوازی خواستی
او بفرمودی تا بنوشتندی و سخن گفتندی چون روزی دو سه برین
جمله ببرد امیر یک روز چاشتگاهی بو نصر را بخواند و شنوده بود
که در دیوان چگونه می شیند گفت نام دبیران بباید نبشت آنکه
با تو بوده اند آنکه با ما از ری آمده اند تا آنچه فرمودنی است فرموده
آید استادم بدیوان آمد و نامهای هر دو فوج نبشته آمد نسخه پیش
امیر برد گفت عبد الله (۲) نبسهٔ بو العباس اسفراینی و بو الفتح خاتمی (۳)
نباید که ایشان را شغلی دیگر خواهم فرمود بو نصر گفت زندگانی
خداوند دراز باد عبد الله (۲) را امیر محمد فرمود تا بدیوان آوردم حرمت
جدش را و او برنائی خویشتن دار و نیکو خط است و از وی دبیری
نیک آید ابو الفتح خاتمی را خداوند مثال داد بدیوان آوردن بروزگار
امیر محمود چه چاکر زادهٔ خداوند است و گفت همچنین است
که همی گوئی اما این دو تن در روزگار گذشته مشرفان بوده اند از

---

(۲) ن - عبید الله (۳) ن - حاتمی

جهت من در دیوان تو امروز دیوان را نشاید بو نصر گفت بزرگا غفلا که این حال امروز دانستم امیر گفت اگر پیشتر مقرر گشتی چه می کردی گفت هر دو را از دیوان دور کردمی که دبیر خائن بکار نیاید امیر بخندید و گفت ازین حدیث بر ایشان پدید نباید کرد که غمناک شوند و ازو رحیم و کریم تر کس ندیده بودیم و گفت که ما انچه باید بفرمائیم عبد الله (۲) چه شغل داشت گفت صاحب بریدی سرخس و ابو الفتح صاحب بریدی تخارستان گفت باز گرد بو نصر بازگشت و دیگر روز چون امیر بار داد همگان ایستاده بودیم امیر آواز داد عبد الله (۲) از صف پیش آمد امیر گفت بدیوان رسالت می باشی گفت می باشم گفت چه شغل داشتی بروزگار پدرم گفت صاحب بریدی سرخس گفت همان شغل بتو ارزانی داشتم اما باید که بدیوان بنشینی که انجا قوم انبوه است و جد و پدر ترا آن خدمت بوده است و تو پیش ما بکاری با ندیمان ما پیش باید آمد تا چون وقت باشد ترا نشانده آید عبید الله زمین بوسه داد و بصف باز رفت پس ابو الفتح حاتمی (۳) را آواز داد پیش آمد امیر گفت مشرفی می باید بلخ و تخارستان را وافي و کافي و ترا اختیار کرده ایم و عبدوس از فرمان ما انچه باید گفت با تو بگوید وی نیز زمین بوسه داد و بصف باز شد بو نصر را بگفت دو منشور باید نبشت این دو تن را تا توقیع کنیم گفت نیک آمد و بازگشت و بدیوان باز آمد استادم و دو منشور نبشته امد و بتوقیع آراسته گشت و هر دو

---

(۲) ن ـ عبید الله (۳) ن ـ حاتمی

از دیوان برفتند و کس ندانست که حال چیست و من که ابوالفضلم
از استادم شنیدم و همگان رفتند رحمة الله علیهم اجمعین و شغلها
و عملها که دبیران داشتند بر ایشان بداشتند و بریدی سیستان که
در روزگار باسم حسنک بود شغلی بزرگ با نام بطاهر دبیر دادند
و دبیری قهستان ببوالحسن عراقی و در آن روزگار حساب برگرفته آمد
مشاهره همگان هر ماهی هفتاد هزار درم بود کدام همت باشد برتر
ازین و دبیرانی که نوی آمده بودند و مشاهره نداشتند پس ازان عملها
و مشاهرها یافتند و طاهر دبیر چون متردد می‌بود از نا روائی کارش
خجلت سوی او راه یافته و چنان شد که بدیوان کم آمدی و اگر آمدی
زود باز گشتی و بسر نشاط و شراب باز شدی که برنا و نعمتی بزرگ
داشت و غلامان نیکو رویان بسیار و تجملی و آلتی تمام داشت یک روز
چنان افتاد که امیر مثال داده بود تا جمله مملکت را چهار مرد اختیار
کنند مشرفی را و میر طاهر را گفت بونصر را بباید گفت تا منشورهای
ایشان نبشته شود و طاهر بیامد و بونصر را گفت نیک آمد تا نسخت
کرده آمد طاهر چون متردی باز گشت و وکیلدر خویش را نزدیک
من فرستاد و گفت با تو حدیثی فریضه دارم و پیغام است سوی بونصر
باید که چون از دیوان باز گردی گذر سوی من کنی من باستادم بگفتم
گفت بباید رفت من چون از دیوان باز گشتم نزدیک او رفتم و
خانه بکوی سیمگران داشت در شارستان بلخ سرائی دیدم چون
بهشت آراسته و تجملی عظیم که مروتش و همتش تمام بود و
حرمتی داشت و مرا با خویشتن در صدر بنشاند و خوردنی
خوانی نهادند سخت نیکو با تکلف بسیار و ندیمانش بیامدند

و مطربان ترانه زنان و نان بخوردیم و مجلس شراب جایی دیگر
آراسته بودند آنجا شدیم تکلفی دیدیم فرق احد و الوصف دست
بکار بردیم و نشاط بالا گرفت چون دوری چند شراب بگذشت که
خزینه دارش بیامد و پنج تا جامه مرتفع قیمتی پیش من نهادند
و کیسهٔ پنج هزار درم و پسر برداشتند و برادر آن بسیار سیم و جامه
دادند ندیمان و مطربان و غلامان را پس در آن میان مرا گفت و شنیده
که منکر نیستیم بزرگی و تقدم خواجهٔ عمید بونصر را و حشمت بزرگ
که یافته است از روزگار دراز اما مردمان می در رسند و بخداوند
پادشاه نام و جاه می یابند و هرچند ما دو تن امروز مقدمیم درین
دیوان من او را شناسم و کهتری ام خداوند سلطان شغلی دیگر
خواهد فرمود بزرگ تر ازین که دارم تا آنگاه که فرماید چشم دارم
چنانکه من حشمت و بزرگی او نگاه دارم او نیز مرا حرمتی دارد
و امروز که این منشور مشرفان فرمود در آن باب سخن با من ازانه
گفت که او را و دیگران را مقرر است که بمعاملات و رسوم دواوین
و اعمال و اموال به از وی راه برد اما من حرمت وی نگاه داشتم
و با وی بگفتم و توقع چنان بود که مرا گفتی بنشستن ؛ چون نگفت
آزارم آمد و ترا بدین رنجه کردم تا این با تو بگویم تا تو چنانکه صواب
بینی رهنمائی در حال آنچه گفتنی بود بگفتم و دل اورا خوش
کردم و انده بزرگ تر از آن گشت و روز بدین آمد و همگان بپراگندیم
سحرگاهی استادم مرا خواند برفتم و حال باز پرسید و همه بتمامی
بشرح باز کردم بخندید رضی الله عنه و گفت امروز بتو نمایم حال
و معاملت دانستن و نا دانستن و من بازگشتم و وی برنشست

و من نیز بر اثر او برفتم چون بار دادند از اتفاق و عجائب را امیر روي با ستادم کرد و گفت طاهر را گفته بودم بحدیث منشور اشراف تا با تو بگوید آیا نسخه کرده آمده است گفت سوادي کرده ام امروز بیاض کنند تا خداوند فرو نگرد و نبشته آید گفت نیک آمد و طاهر نیک ازجاي بشد و بدیوان باز آمدیم و بونصر قلم دیوان برداشت و نسخه کردن گرفت و مرا پیش بنشاند تا بیاض می کردم و تا نماز پیشین دران روزگار شد و از پرده منشوری بیرون آمد که همه بزرگان و صدور اقرار کردند که در معنی اشراف کس کس انچنان ندیده است و نخواهد دید و منشور بر سه تخته کاغذ بخط من مقرمط نبشته شد و ان را پیش امیر برد و بخواند و سخت پسند آمد و ازان منشور نسختها نبشته شد و طاهر یکبارگی سپر بیفکند و اندازه بتمامی بدانست و پس ازان تا انگاه که بوزارت عراق رفت با تاش فراش نیز در حدیث کتابت سخن بر ننهاد هرچند چنین بود استادم مرا سوی او پیغامی نیکو داد برفتم و بگزاردم و او بران سخت تازه و شادمانه شد و پس ازان میان هر دو ملاطفات و مکاتبات پیوسته گشت بهم نشستند و شراب خوردند که استادم در چنین ابواب یگانهٔ روزگار بود بانقباض تمام که داشت علیه رحمة الله و رضوانه ●

ذکر تاریخ سنة اثنی وعشرین و اربعمائة

محرم این سال غره اش سه شنبه بود امیر مسعود رضي الله عنه این روز در کوشک در عبد الاعلی سوی باغ رفت تا آنجا مقام کند دیوانها آنجا راست کرده بودند و بسیار بناها زیادت آنجا بوده و

یک سال که آنجا رفتم دهلیز درگاه و درگاهها همه دیگر بود که این پادشاه فرمود که چنان دانستی در بناها که هیچ مهندس را بکس نشمردی و اینک سرای نو که بغزنین می بینید مرا گواه بسنده است و بنشابور شادیاخ را درگاه و میدان نبود هم او کشید بخط خویش سرائی بدان نیکوئی و چندان سرایها و میدانها تا چنان است که هست و به بُست دشت چکان لشکرگاه امیر پدرش چندان زیادتها فرمود چنانکه امروز بعضی بر جای است و این ملک در هر کاری آیتی بود ایزد عزّ ذکره بر وی رحمت کناد و از هرات نامهٔ توقیع رفته بود با کسان خواجه بوسهل زوزنی تا خواجه احمد حسن بدرگاه آمد و چپکی (۲) خداوند قلعه او را از بند بگشاده بود و اریارق (۳) حاجب سالار هندوستان را گفته بود که نامی زشت گونهٔ بر تو نشسته است صواب آنست که با من بروی و آن خداوند را به بینی و من آنچه باید گفت بگویم تا تو با خلعت و نیکوئی اینجا باز آئی که اکنون کارها یک رویه شد و خداوندی کریم و حلیم چون امیر مسعود بر تخت ملک نشست و اریارق این چربک بخورد و افسون این مرد بزرگ بر وی کار کرد و با وی بیامد و خواجه را چندان خدمت کرده بود در راه که از حد بگذشت و از وی محتشم تر دران روزگار از اهل قلم کس نبود و خواجهٔ بزرگ عبد الرزاق که پسر بزرگ خواجه احمد حسن را که بقلعهٔ نندنه (۴) موقوف بود سارغ شراب دار بفرمان وی برکشاد و نزدیک پدرش آورد و فرزندش پیش پدر از سارغ فراوان

---

(۲) چپکی (۳) ن - ازیارق (۴) ن - تندنه

شکر کرد خواجه گفت من از تو شاکر ترم او را گفت تو به نشینه
باز رو که این ثغر را به نتوان گذاشت خالی چون بدرگاه رسم حال تو
باز نمایم آنچه بزیادت جاه تو باز گردد بیابی سارغ باز گشت
و خواجه بزرگ خوش خوش ببلخ آمد و خدمت کرد و تواضع
و بندگی نمود امیر او را گرم بپرسید و تربیت ارزانی داشت و
بزبان نیکوئی گفت او خدمت کرد و باز گشت و بخانهٔ که راست
کرده بودند فرود آمد و سه روز بیاسود پس بدرگاه آمد چنین گوید
ابو الفضل بیهقی که چون این محتشم بیاسود در حدیث وزارت
پیغام و سخن با وی رفت البته تن در نداد و بو سهل زوزنی بود
دران میانه و کار و بار همه او داشت و مصادره و مواضعات مردم
و خریدن و فروختن همه او می کرد و خلوتهای امیر با وی
وعبدوس پیشتر می بود درمیان این دو تن را خیاره کرده بودند
و هر دو با یکدیگر بد بودند (٢) پدریان محمودیان بران پسند کرده بودند که
روزی بسلامت بریشان بگذرد و من هرگز بو نصر استاد خود را
مشغول تر و متحیر تر ندیدم ازین روزگار که اکنون دیدم و از پیغامها
که بخواجه احمد حسن می رفت بوسهل را گفته بود من پیر شدم
و از من این کار بهیچ حال نیاید و بوسهل حمدونی مردی کافی و دریافته
است وی را عارضی باید کرد و ترا وزارت تا من از دور مصلحت
نگاه می دارم و اشارتی که باید کرد می کنم بوسهل گفت من بخداوند
این چشم ندارم من چه مرد آن کارم که جز نابکاری را نشایم خواجه

---

(٢) ن - بایکدیگر بودند

است امیر گفت سخت صواب آمد خواجه بازگشت و بدیوان
رسالت آمد خالی کردند از خواجه بونصر مشکان شنودم گفت من
آغاز کردم که باز گردم مرا بنشاند و گفت مرو تو بکاری که پیغامی
است بمجلس سلطان و دست از من نخواهد داشت تا به پیغوله
بنشینم که مرا روزگار عذر خواستن است از خدای عزّ و جلّ نه وزارت
کردن گفتم زندگانی خداوند دراز باد امیر را بهتر افتد درین راي که
دیده است و بندگان را نیز نیک آید اما خداوند در رنج افتد و مهمات
سخت بسیار است و آن را کفایت نتوان کرد جز بدیدار و رای روشن
خواجه گفت چنین است که می‌گوید اما اینجا وزرا بسیار می بینم
و دانم که بر تو پوشیده نیست گفتم هست ازچندین بابتها و لیکن نتوان کرد
جز فرمان برداري پس گفتم من درین میانه بچه کارم بو سهل بسنده
است و از وي بجای آمده ام بحیله روزگار کرانه می کنم گفت ازین
میندیش مرا بر تو اعتماد است خدمت کردم بوسهل امد و پیغام
امیر اورد که خداوند سلطان می گوید خواجه بروزگار پدرم آسیبها
و رنجها دیده است و ملامت کشیده و سخت عجب بوده است که
وی را زنده بگذاشته اند و ماندن وی از بهر آرایش روزگار ما بوده
است باید که درین روزکار تن در دهد که حشمت تو می باید شاگردان
و یاران همتند همگان بر مثال تو کاری می کنند تا کارها بر نظام
قرار گیرد خواجه گفت من نذر دارم که هیچ شغل سلطان نکنم اما
چون خداوند می فرماید و می گوید که سوگندان را کفارت کنم من
نیز تن در دادم اما این شغل را شرائط است اگر بنده این شرائط در
خواهد تمام و خداوند بفرماید یک سر همه این خدمتکاران بر من بیرون

آنگه و دشمن شوند و همان بازیها که در روزگار امیر ماضی می کردند
کردن گیرند و من نیز در بلای بزرگ افتم و امروز که من دشمن ندارم
فارغ دل می زیم و اگر شرائط‌ها در نخواهم بجا نیارم و خیانت کرده
باشم و بعجز منسوب گردم و من نزدیک خدای عزّ و جلّ و نزدیک
خداوند معذور نباشم اگر چنانچه احیانا چاره این شغل مرا بباید کرد
من شرائط این شغل را در خواهم بتمامی گر اجابت باشد و تمکین
یابم آنچه واجب است از نصیحت و شفقت بجا آرم ما هر دو
تن برنشستیم تا با امیر گفته شود بوسهل را گفتم چون تو درمیانی من
بچه کار می آیم گفت ترا خواجه درخواسته است باشد که بر من
اعتماد نیست و سخت نا خوشش آمده بود آمدن من اندرین میانه
چون پیش رفتیم من ادب نگاه داشتم خواستم که بوسهل سخن گوید
چون وی سخن آغاز کرد و امیر روی بمن آورد و سخن از من خواست
بوسهل نیک از جای بشد و من پیغام بتمامی بگزاردم امیر گفت
من همه شغلها بدو خواهم سپرد مگر نشاط و شراب و چوگان و چنگ
قبق (؟) و دیگر چیزها را همه کارها وی را باید کرد و بر رای و دیدار
وی هیچ اعتراض نخواهد بود باز گشتم و جواب باز بردم و بوسهل
از جای بشده بود و من همه با وی می افکندم اما چه کردمی که
امیر از من باز نمی شد و نه خواجهٔ او جواب داد گفت فرمان
بردارم تا نگرم مواضعه نویسم تا فردا بر رای عالی زاده الله علوا عرضه
کنند و آن را جوابها باشد بخط خداوند سلطان و بتوقیع
موکد گردد و این کار چنان راست شود که بروزگار امیر ماضی
و دانی که بدان روزگار چون راست شد و معلوم تست

که بو نصری نیک امد فردا باید که از شغلها[۲] فارغ شده باشد تا پس فردا خلعت بپوشد گفتیم بگوئیم و برفتیم و مرا که بو نصرم آواز داد و گفت چون خواجه باز گردد تو باز آئي که بر تو حدیثی دارم گفتم چنین کنم و نزدیک خواجه شدم و با خواجه باز گفتم بوسهل باز رفت و من و خواجه ماندیم گفتیم زندگانی خداوند دراز باد در راه بو سهل را می گفتم باول دفعه که پیغام دادیم که چون تو در میان کاري من بچه کار جواب داد که خواجه ترا درخواست که مگر بر من اعتبار نداشت گفت در خواستم تا مردی مسلمان باشد در میان کار من که دروغ نگوید و سخن تحریف نکند و داند که چه باید کرد و این کشخانک و دیگران چنان می پندارند که اگر من این شغل پیش گیرم ایشان را این وزیری پوشیده کردن برود نخست کردن وی را بکار کنم تا جان و جگر می بکند و دست از وزارت بکشد و دیگران همچنین و دانم که نشکیبد و ازین کار به پیچد که این خداوند بسیار ادنات[۳] را بتخت خود راه داده است و گستاخ کرده و من آنچه واجب است از نصیحت و شفقت بجا آرم تا نگرم هرچه رود و باز گشت و من نزدیک امیر رفتم گفت خواجه چه خواهد نبشت گفتم رسم رفته است که چون وزارت بمحتشمی دهند آن وزیر مواضعه نویسد و شرائط شغل خویش بخواهد وان را خداوند بخط خویش جواب نویسد پس از جواب توقیع کند و بآخر آن ایزد عز ذکره را یاد کند وزیر ابران نگاه دارد

---

(۲) ن ـ که رفتیم و گفتیم امیر گفت فردا الخ (۳) ن ـ اذناب

[illegible]

با وي بودند و بسيار مرتبه داران و غلامی را ازان خواجه نيز بحاجبی نامزد کردند با قبای رنگين که حاجب خواجگان را در سپاه رسم نهاشد پيش وی برفتن چون بميان سرای رسيد حاجبان ديگر پذيره امدند تا او را پيش امير بردند و بنشاندند امير گفت خواجه را مبارک باد خواجه بر پای خاست و زمين بوسه داد و پيش تخت رفت و عقدی گوهر بدست امير داد و گفتند ده هزار دينار قيمت ان بود امير مسعود انگشتری فيروزه بران نگين نام امير نبشته بدست خواجه داد و گفت انگشتری ملک ما است بتو داديم تا مقرر گردد که پس از فرمان ما مثالهاي خواجه است و خواجه بدست بستد و دست امير و زمين بوسه داد و باز گشت بسوي خانه و با وي کوکبهٔ بود که کس چنان ياد نداشت چنانکه بر درگاه سلطان جز نوبتيان کس نماند و از در عبد الاعلی فرود امد و بخانه رفت و مهتران و اعيان امدن گرفتند چندان غلامان و نثار و جامه اوردند که مانند ان هيچ وزيري را نديده بودند بعضی تقرب را از دل و بعضي از بيم و نسخهٔ انچه اوردند می کردند تا جمله پيش سلطان اوردند چنانکه رشتهٔ تاري از جهت خود باز نگرفت و چندين چيزها از وي اموختندي که مهذب تر و مهتر تر روزگار بود تا نماز پيشين نشسته بود که جز بنماز بر نخاست و روزي سخت با نام بگذشت ديگر روز بدرگاه امد و با خلعت نبود که بر عادت روزگار گذشته قبايي ساخته کرد و دستاري نشابوري با قاينی که اين مهتر را رضي الله عنه با اين جامها ديدندي بروزگار و از ثقات او شنيدم چون ابو ابراهيم قاينی کد خدايش و ديگران که بيست سی قبا بود يک رنگ که

[illegible]

[illegible]

برحمتک یا ارحم الراحمین - ایطلق علی الفقراء و المساکین شکرا لله رب العالمین من الورق عشرة الف درهم و من الخبز (الخبز) عشرة الف و من اللحم خمسة الف و من الکرباس عشرة الف ذراع و ان را بعریت دلر انداخت و در ساعت امضا کرد و پس گفت متظلمان را و ارباب حوائج را بخوانند چند تن پیش اوردند و سخنان ایشان بشنید و داد بداد و بخشنودي بازگردانید و گفت مجلس دیوان و درسرا گشاده است و هیچ حجاب نیست هرکس را که شغلی است می باید امد و مردمان بسیاردعا گفتند و امید گرفتند و مستوفیان و دبیران امده بودند و سخت برسم نشسته برین دست و بران دست و روي بدیشان کرد و گفت فردا چنان اید که هرچه از شما بپرسیم جواب توانید دادن و حوالت نکنید تا اکنون کارها سخت نا پسندیده رفته است و هر کسی که بکار خود مشغول بوده و شغلهاي سلطان ضائع و احمد حسن شما را نیک شناسد که بران جمله که تا اکنون بوده است فرا نستاند باید تا پوست دیگر پوشیده هرکسی شغل خویش کند هیچ کس دم نزد و همگان بترسیدند و خشک فرو ماندند خواجه برخاست و بخانه رفت و ان روز تا شب نیز نثار مي اوردند نماز دیگر نسختها خواست و مقابله کرد و انچه خازنان سلطان و مشرفان درگاه نبشته بودند ان را منف منف پیش امیر اوردند بی اندازه مال از زرینه و سیمینه و جامهاي نا بریده و غلامان ترکی گرانمایه و اسپان و اشتران بیش بها و هرچیزي که از زینت و تجمل پادشاهی بود هرچه بزرگ تر امیر را ازان سخت خوش امد و گفت خواجه مردیست تهی دست چرا این باز نگرفت و فرمود تا ده هزار دینار و پانصد هزار درم و ده غلام ترک قیمتي و

زیردست مسعود بنشاند و بسیار نیکوئی گفت و باز گشت سوی خانه و همه بزرگان اولیا و حشم بخانهٔ وی رفتند و سخت نیکو حق گزاردند و بی اندازه مال بردند وی نیز مثال داد تا انچه اوردند جمله نسخه کردند و بخزانه فرستاد و دیگر روز بوسهل حمدونی (۲) را که از وزارت معزول گشته بود خلعتی سخت نیکو دادند جهت شغل و اشراف مملکت چنانکه چهار تن که پیش ازین شغل اشراف بدیشان داده بودند شاگردان وی باشند با همه مشرفان درگاه پیش امیر امد و خدمت کرد امیر گفت ترا حق خدمت قدیم است و دوست داری و اثرها نموده در هوای دولت تا این شغل را بتمامی بجا باید اورد گفت فرمان بردارم و باز گشت و بدیوان رفت خواجه اورا بر دست چپ خود بنشاند سخت برسم و سخت بسیار نیکوئی گفت و وی را نیز حق گزاردند و انچه اوردند بخزانه فرستاد و کار دیوانها قرار گرفت و حشمت دیوان وزارت بران جمله بود که کس مانند ان یاد نداشت و امیر تمکینی سخت تمام ارزانی داشت و خواجه اغازید هم از اول بانتقام مشغول شدن و ژکیدن و از سر بیرون داد حدیث خواجگان بو القاسم کثیر معزول شده از شغل عارضی و ابوبکر حصیری و بو الحسن عقیلی که از جمله ندیمان بودند و ایشان را قصدی رفته بود که بیاورده ام پیش ازین اندرین تاریخ حصیری خود جباری بود بروزگار امیر محمود از بهر این بادشاه را اندر مجلس شراب عربده کرده بود و دو بار لت خورده

---

(۲) ن ـ حمدوئی

[illegible]

و امروز بقضاء الله عز و جل چنان افتاد که حصيري با پسرش بو القاسم بباغ رفته بود بباغ خواجه علي ميكائيل كه نزديك است و شراب بی اندازه خورده و شب انجا مقام کرده و انگاه صبوح کرده و صبوح نا پسندیده است و خردمندان کم کنند و تا میان دو نماز خورده و انگاه برنشسته و خوران خوران بکوی عبّاد گذر کرده چون نزدیک بازار عاشقان رسیدند پدر در مهد استر و سی سوار و غلامی سی با ایشان قضا را چاکري از خواص خواجه پیش ایشان امد سوار و راه تنگ بود و زحمتی بزرگ از گذشتن مردم حصيري را خیالی بسته چنانکه مستان را بندد که این سوار چرا فرود نیامد و وي را خدمت نکرد مر او را دشنام زشت داد (۲) مرد گفت ای پادشاه مرا بچه معنی دشنام میدهی مرا هم خداوندی است بزرگ تر از تو و هم مانند تو و ان خداوند خواجه بزرگ است حصيري خواجه را دشنام داد و گفت بگیرید این سگ را تا کرا زهرهٔ ان باشد که این را فریاد رسد و خواجه را قوي تر برزبان اورد و غلامان حصيري درین مرد پریدند (۳) و وی را قفائی چند سخت قوي بزدند و قباش پاره شد و بو القاسم پسرش بانگ بر غلامان زد که هشیار بود و سوي عاقبت نیکو نگاه کردی و سخت خردمند و خرد تمامش ان بود که امروز عاقبتی بدین خوبي یافته است و تا حج کرده است دست از خدمت بکشیده و زاویهٔ اختیار کرده و بعبادت و خیر مشغول باقی باد این مهتر و دوست نیک و ازین مرد بسیار عذر خواست و التماس کرد تا ازین حدیث با خداوندش

---

(۲) ن – زد (۳) ن – پریدند و کفت پائی چند

نگوید که وی عذر این فردا بخواهد و اگر یک قبا پاره شده است دیگر
باز دهد و برفتند مرد که بر ایستاد نیافت در خود فرو گذاشتی
چه چاکران پیشکاني را خود عادت ان است که چنین کارها را بالا دهند
و از عاقبت نیندیشند و این حال روز پنجشنبه گذشته پانزدهم صفر
امد تازان تا نزدیک خواجه احمد و حال بازگفت بده پانزده زیاده و سر
و روي کوفته و قبای پاره کرده بنمود و خواجه این را سخت خواهان
بود و بهانه می جست بر حصیری تا وی را بمالد دانست که
وقت نیک است و امیر بهیچ حال جانب وی را که دی خلعت
وزارت داده امروز بحصیری نه بدهد و چون خاک یافت مراغه
دانست کرد و امیر دیگر روز بتماشای شکار خواست رفت بر جانب
میخواران و سرای پرده و همه الت مطبخ و شراب خانه و دیگر چیزها
بیرون برده بودند خواجه دیگر روز بر نشست و رقعه نبشت بخط
خویش بمهر و نزد یک بلکاتکین فرستاد و پیغام داد که اگر امیر پرسد
که احمد چرا نیامد این رقعه بدست وی باید داد و اگر نپرسد هم
بباید داد که مهم است و تاخیر بر ندارد بلکاتکین گفت فرمان بردارم
و میان ایشان سخت گرم بود امیر بار نداد که خواست نشست
و علامت و چتر بیرون اورده بودند و غلامان بسیار سوار ایستاده
و اواز امد که مادهٔ پیل مهد بیارید بیاوردند و امیر در مهد بنشست
و پیل براندند و همگان بزرگان پیاده ایستاده تا خدمت کنند و چون
پیدا امد خدمت کردند بدر طارم رسیده بود چون خواجه احمد را
ندید گفت خواجه نیامده است بو نصر مشکان گفت روز ادینه بوده
است و دانسته بوده است که خداوند رای شکار کرده است مگر

بهای هبیب نیامده است حاجب بلکاتکین رقعهٔ پاهی داشت که
خواجه شبگیر این رقعه فرستاده است و گفته است بنده را اگر
خداوند پرسد و اگر نپرسد که احمد چرا نیامده است رقعه بباید
رسانید امیر رقعه بستد و پیل را بداشتند بخواند نبشته بود که زندگانی
خداوند عالم دراز باد بنده می‌گفت که ازوی وزارت نیاید که نگذارند
و هرکس بادی در سر گرفته است ، و بنده برگ نداشت پیرانه
سر که از سختی بجسته و دیگر مکاشفت با خلق که کند و جهانی
را دشمن خویش گرداند اما چون خداوند بلفظ عالی خویش امیدهای
خوب کرد و شرطهای ملکانه رفت و بنده بعد فضل الله تعالی جان
از خداوند بازیافته فرمان عالی را ناچار پیش رفت هنوز ده روز
بر نیامده است که حصیری اب این کار پاک برنخت و وی در
مهد از باغ می امد دردی اشامیده و در بازار سعیدی[2] معتمدی را
ازان بنده نه در خلا بمشهد بسیار مردم غلامان را بفرمود تا بزدند
زدنی سخت و قباش پاره کردند و چون گفت چاکر احمدم صد هزار
دشنام احمد را در میان جمع کرد بهیچ حال بنده بدرگاه نیاید و شغل
وزارت نراند که استخفاف چنین قوم کشیدن دشوار است اگر رای عالی
بیند که وی را عفو کرده اید تا برباطی بنشیند یا بقلعه که رای عالی
بیند و اگر عفو ارزانی ندارد حصیری را مالش فرماید چنانکه ضرر
ان بسوزیان و بتن وی رسد که بلند نظر شده است و او را و پسرش
را مال بسیار می جهاند و بنده از جهت پدر و پسر سیصد هزار دینار

---

(۲) ن - سعیدی

بزرگ را به بینم حصیری را گفتم شرمت باد مردی پیری هرچند
بیک چیزی آب خود ببری و دوستان را بدل مشغول کنی جواب
داد که نه وقت عتاب است قضا کار کرده است تدبیر تلافي باید
کرد مرا باز خواستند و در وقت بار دادند در راه ابو الفتح بستی را
دیدم خلقانی پوشیده و مشککی در گردن و راه بر من بگرفت گفت
قریب بیست روز است تا در ستور گاه اب می کشم شفاعتی بکنی
که دانم دل خواجهٔ بزرگ خوش شده باشد و جز بزبان تو راست
نیاید او را گفتم بشغلی مهم می روم چون ان راست شد درباب تو
جهد می کنم امید دارم که مراد حاصل شود و چون نزدیک خواجه
رسیدم یافتم وی را سخت در تاب و خشم خدمت کردم سخت گرم
پرسید و گفت شنودم که با امیر برفتی سبب باز گشتن چه بود گفتم
باز گردانید مرا بدان مهمات ري که بر خداوند پوشیده نیست و ان
نامها را فردا بتوان نبشت که چیزي از دست می نگردد امده ام
تا شرابی چند بخورم با خداوند بدین نواخت که امروز تازه شده
است خداوند را از سلطان بحدیث حصیري گفت سخت نیکو
کردي و منت ان بداشتم و لیکن البته نخواهم که شفاعت کنی که
بهیچ حال قبول نکنم و غمناک شوی این کشخانان احمد حسن را
فراموش کرده اند بدانکه یک چند میدان خالی یافتند و دست بزرگ
وزیری عاجز نهادند و ایشان را زبون گرفتند بدیشان نمایند پهنای
کلیم تا بیدار شوند از خواب و روي بعبد الله پارسی کرد وگفت بر عقابین
نکشیدند ایشان را گفتم بر کشند و فرمان خداوند بزرگ راست من
از حاجب بزرگ در خواستم که چندان توقف باشد که من خداوند

را به بینم گفت بدیدی و شفاعت تو نخواهم شنید و ناچار چوب زنند
تا بیدار شوند یا ابا عبد الله برو و هر دو را بگوی تا بر عقابین کشند
گفتم اگر چاره نیست از زدن خلوتی باید تا نیکو دو فصل سخن
بگویم و توقفی در زخم ایشان پس ازان فرمان خداوند را باشد ابو عبد الله
را اواز داد تا بازگشت و خالی کردند چنانچه دو بدو بودیم گفتم
زندگانی خداوند دراز باد در کارها غلو کردن نا ستوده است و بزرگان
گفته اند العفو عند القدرة و بغنیمت داشته اند عفو چون توانستند که
بانتقام مشغول شوند و ایزد عز ذکره قدرت بخداوند نموده بود و رحمت
هم نمود و از چنان محنتی و حبسی خلاص ارزانی داشت واجب
چنان کند که براستای هر کس که بدو بدی کرده است نیکوئی کرده
اید تا خجلت و پشیمانی ان کس را باشد و اخبار مامون و ابراهیم
پیش چشم و خاطر خداوند است محال باشد مرا که ازین معانی
سخن گویم که خرما ببصره برده باشم و چون سلطان بزرگی کرد و دل
و جاه خواجه نگاه داشت این پیر را اینجا فرستاد و چنین مالشی
فرمود بباید دانست که بر دل او چه رنج امد که این مرد را دوست
می دارد بحکم انکه در هوای او از پدرش چه خواریها دیده است
و مقرروی بوده است که خواجه نیز ان کند که مهتران و بزرگان کنند
و ویرا نیازارد من بنده را ان خوش تر اید که دل سلطان را نگاه دارد
و این مرد را بفرماید تا باز دارند و نزنند و ازوی و پسرش خط
بستانند بنام خزانهٔ معموره انگاه حدیث ان مال با سلطان افگنده اید
تا خود چه فرماید که اغلب ظن من ان است که بدو بخشد و اگر
خواجه شفاعت ان کند که بدو بخشد خوش تر اید تا منت همه

از جانب وي باشد و خداوند داند که مرا در چندین کارها غرضي نیست و جز صلاح هردو جانب نگاه داشتن انچه فراز امد ترا بمقدار دانش خود باز نمودم و فرمان ترا است که عواقب این چندین کارها بهتر تواني دانست چون خواجه از من این بشنود سر اندر پیش افگند زماني اندیشید و دانست که این حدیث من از جائی می گویم که نه ازان مردان بود که اینچندین چیزها بر وی پوشیده ماند گفت چوب بتو بخشیدم اما انچه دارند پدر و پسر سلطان را باید داد خدمت کردم و وي عبد الله فارسي را می فرستاد تا کار قرار گرفت و سیصد هزار دینار بخط حصیری بستدند و ایشان را بحرس بردند و پس ازان نان خواست و شراب و مطربان و دست بکار بردیم چون قدحی چند شراب بخوردیم گفتم زندگانی خواجه دراز باد روزي مسعود است حاجتی دیگر دارم گفت بخواه که اجابتی خوب یابي گفتم ابو الفتح را با مشک دیدم و سخت نا زیبا ستور باني است و اگر می بایست که مالشي یابد حق خدمت دارد نزدیک خداوند سخت بسیار و سلطان او را شناخته است و مي داند بر قانون امیر محمود و گر بیند وي را نیز عفو کند گفت کردم بخوانندش بخواندند و با ان جامهٔ خلق پیش امد و زمین بوسه داد و بایستاد خواجه گفت از ژاژ خائیدن توبه کردی گفت اي خداوند مشک و ستور گاه مرا توبه اورد خواجه بخندید و بفرمود تا وی را بگرمابه بردند و جامه پوشانیدند و پیش امد و زمین بوسه داد بنشاندش و فرمود تا خوردنی اوردند چیزي بخورد و پس ازان شرابی چند فرمودش بخورد پس بنواختش و بخانه باز فرستاد پس

ازان حضرت بسیار شراب بخوردیم و باز گشتیم گفت ای ابو الفضل
بزرگ مهتری بست این احمد اما ان را امده است تا انتقام کشد و من
حضرت کارهم ان را که اومیدش گرفته است وبهیچ حال وی را این
فرود با سلطان و نگذارد که وی چاکران وی را بخورد ندانم تا عواقب
این کارها چون خواهد بود و این حدیث را پوشیده دار و باز گرد و
کاری راست کن تا بنزدیک امیر روی من باز گشتم و کار رفتن ساختم
و بنزدیک وی باز گشتم ملطفه بمن داد بمهر و بستدم و قصد شکار
گاه کردم نزدیک نماز شام انجا رسیدم یافتم سلطان را همه روز شراب
خورده و پس بخرگاه رفته وخلوت کرده ملطفه نزدیک اغاجی[2] خادم
بردم و بدو دادم و جائی فرود امدم نزدیک سرای پرده وقت سحرگاه
فراشی امد و مرا بخواند بوقلم اغاجی[2] مرا پیش برد امیر بر تخت
روان بود در خرگاه خدمت کردم گفت بونصر را بگوی انچه درباب
حصیری کردهٔ سخت صواب است و ما اینک بسوی شهر می ائدم انچه
فرموده اید بفرمائیم و ان ملطفه بمن انداخت بستدم باز گشتم امیر
نماز بامداد کرد و روی بشهر اورد و من شتاب تر براندم نزدیک شهر
تا استاد را بدیدم و خواجهٔ بزرگ را ایستاده خدمت استقبال را با
همه سالاران و اعیان درگاه بونصر مرا بدید و چیزی نگفت و من
بجای خود بایستادم و علامت و چتر سلطان پیش امد و امیر بر
اسپ بود و این قوم پیش رفتند استادم بمن رسید اشارتی کرد
سوی من پیش رفتم پوشیده گفت چه کردی و چه رفت حال باز

---

(٢) ن - اغاجي

نمودم گفت بدانستم و براندند و امیر در رسید و بر نشستند و براندند و خواجه بر راست امیر بود و بو نصر پیش دست امیر و دیگر حشم و بزرگان در پیشتر تا زحمتی نباشد و امیر با خواجه سخن همی گفت تا نزدیک باغ رسیدند امیر گفت در باب این نا خویشتن شناس چه کرده آمد خواجه گفت خداوند بسعادت فرود آید تا آنچه رفت و می باید کرد بنده بر زبان بو نصر پیغام دهد گفت نیک آمد و براندند و امیر بخضرا رفت و خواجه بطارم دیوان بنشست خالی و استادم را بخواند و پیغام داد که خداوند چنانکه از همت عالی وی سزید دل بنده در باب حصیری نگاه داشت و بنده تا بزید در باب این یک نواخت نرسد و حصیری هرچند مردیست گرانکار[۲] و گزاف گوی پیر است و حق خدمت قدیم دارد و همیشه بنده و دوستدار یگانه بوده است خداوند را و بسبب این دوستداری بلاها دیده است چنانکه بنده دیده است و پسرش بخرد تر و خویشتن دار تر از وی است و همه خدمتی را شاید و چون ایشان دو تن در بایستنی زود زود بدست نیایند و امروز می باید که خداوند را بسیار بندگان و چاکران شایسته در رسند پس بنده کی روا دارد این چنین دو بنده را بر انداختن غرض که بنده را بود آن بود که خاص و عام را مقرر گردد که رای عالی در باب بنده به نیکوئی تا بکدام جایگاه است بنده را ان غرض بجای آمد و همگان بدانستند که حد خویش نگاه باید داشت و بنده این مقدار خود دانست که ایشان را نباید زد

---

(۲) ن – گزافکار

و لیکن ایشان را بحرس فرستاده امده است تا لختی بیدارتر شوند و خطی بداده اند بطوع و رغبت که بخزانهٔ معموره سیصد هزار دینار خدمت کنند و این مال نتوانند داد اما درویش شوند و چاکر بی‌نوا نباید اگر رای عالی بیند شفاعت بنده را در باب ایشان رد نباید کرد و این مال بدیشان بخشیده اید و هردو را بعزیزی بخانه فرستاده شود بونصر رفت و این پیغام مهترانه بگزارد و امیر را سخت خوش امد و جواب داد که شفاعت خواجه را بباب ایشان امضا فرمودیم و کار ایشان بوی است اگر صواب چنان بیند که ایشان را نباید فرستاد بازفرستد و خط مواضعه بدیشان باز دهد و بونصر باز امد و با خواجه بگفت و امیر برخاست از رواق و در سرای شد و خواجه نیز بخانه باز شد و فرمود تا دو مرکب خاصه بدر حرس بردند و پدر و پسر را بر نشاندند و بعزیزی نزدیک خواجه اوردند چون پیش امدند زمین بوسه دادند و نیکو بنشستند و خواجه زمانی با حصیری عتابی درشت و نرم کرد و وی عذرها خواست و نیکو سخن پذیری بود تواضعها نمود وی را در کنار گرفت و از وی عذرها خواست و نیکوئی کرد و بوسه بر روی زد و گفت هم برین زی بخانه باز شو که من زشت دارم که زی شما بگردانم و فردا خداوند سلطان خلعت فرماید حصیری دست خواجه بوسه داد و زمین و پسرش همچنان و بر اسپان خواجه سوار شده بخانه باز امدند بکوی علا با کرامت بسیار مردم روی بدیشان بنهادند بتهنیت پدر و پسر بوده نشسته و من که ابو الفضلم همسایه بودم زودتر از زائران نزدیک ایشان رفتم پوشیده حصیری مرا گفت تا مرا زندگانی است مکافات خواجه بونصر باز

ذکر حکایت افشین (۲) و خلاص یافتن بودلف از وی

اسمعیل بن شهاب گوید از احمد بن ابی دواد (۳) (بوزن دواد (۴)) شنیدم و این احمد مردی بود که با قاضی القضاتی وزارت داشت از وزیران روزگار محتشم تر بود و سه خلیفه را خدمت کرده احمد گفت یک شب در روزگار معتصم نیم شب بیدار شدم و هرچند حیلت کردم خوابم نیامد و غم و ضجرتی سخت بزرگ بر من دست یافته که آن را هیچ سبب ندانستم با خویشتن گفتم چه بوده باشد آواز دادم غلامی را که بمن نزدیک او بودی بهر وقت نام او راسلام (۵) گفتم بگوی تا اسپ زین کنند گفت ای خداوند نیم شب است و فردا نوبت تو نیست که خلیفه گفته است ترا که بفلان شغل مشغول خواهد شد و بار نخواهد داد و اگر قصد دیدار دیگر کس است باری وقت بر نشستن نیست خاموش شدم که دانستم که راست می گوید اما قرار نمی یافتم و دلم گواهی می داد که گفتی که کاری فتاده است برخاستم و آواز دادم بخدمتگاران تا شمع بر افروختند بگرمابه رفتم و دست و روی بشستم و قرار نبود تا در وقت بیامدم و جامه در پوشیدم و خری زین کرده بودند بر نشستم و براندم و الله ندانستم که کجا می روم آخر با خود گفتم که بدرگاه رفتن صواب تر هرچند پگاه (۶) است اگر بار یابی خود فبها و نعم و اگر نه باز گردم مگر این وسوسه از دل من دور شود و براندم تا درگاه چون آنجا رسیدم حاجب نوبتی

---

(۲) ن ـ افشین ۳ داود ۴ (دریک نسخهٔ فقط) ۵ سلامه ۶ بیگاه است

[illegible]

شما در تن است و هوش سهوي افتاد که از بس که افشین بگفت
و چند بار رد کردم و باز نشد اجابت کردم و پس ازین اندیشمندم
که هیچ شك نیست که اورا چون روز شود بگیرند و معتصم خبر ندارد
و نزدیک این مستحل برند و چندان است که بقبض وی آمد و در
ساعت هلاک کنندش گفتم الله الله یا امیرالمؤمنین این خونی
است که ایزد عزّذکره نه پسندد و آیات و اخبار خواندن گرفتم پس گفتم
بو دلف بندهٔ خداوند است و سوار عرب است و مقرر است که وی
در ولایت جبال چه کرد و چند اثر نمود و جانی در خطر نهاد تا قرار
گرفت و اگر این مرد خود بر افتد خویشان و مردم وی خاموش
نباشند و در جوشند و بسیار فتنه برپای شود گفت یا عبد الله همچنین
است که تو می گوئی و بر من این پوشیده نیست اما کار
از دست من بشده است که افشین دوش دست من بگرفته
است و عهد کرده ام بسوگندان مغلظه که اورا از دست افشین
نستانم و نفرمایم که کس اورا بستاند گفتم یا امیرالمؤمنین این
درد را درمان چیست گفت جز آن نشناسم که تو هم اکنون
نزدیک افشین روي و اگر بار ندهد خویشتن را اندر افگنی و بخواهش
و تضرع و زاري پیش این کار باز شوی چنانکه البته بقلیل و کثیر
از من هیچ پیغام ندهی و هیچ سخن نگوئی تا مگر حرمت ترا
نگاه دارد که حال و محل تو داند و دست از بو دلف بدارد و ویرا
تباه نکند و بتو سپارد و پس اگر شفاعت تو رد کرد قضا کار خود بکرد
و هیچ درمان نیست احمد گفت من چون از خلیفه این بشنودم
عقل از من زائل شد و باز گشتم و بر نشستم و روي آوردم بسوی

مهلت وزیر و تنی چند از کسان من که رسیده بودند با خویشتن
بردم و دو سه سوار تاخته فرستادم بخانهٔ بودلف و من اسپ تاختن
گرفتم چنانکه ندانستم که بر زمین یا در اسمان طیلسان از من جدا
شده و من اگاه نه چه روز نزدیک بود اندیشیدم که نباید که من دیر
تر رسم و بودلف را اورده باشند و کشته و کار از دست بشده چون
بدهلیز در سرای افشین رسیدم حجاب و مرتبه داران وی بجمله پیش
من دویدند بر عادت گذشته و ندانستند که مرا بعذری باز باید گردانید
که افشین را سخت نا خوش و هول آید در چنان وقت آمدن من
نزدیک وی و مرا بسرای فرود اوردند و پرده برداشتند و من قوم
خویش را مثال دادم تا بدهلیز بنشینند و گوش باواز من دارند چون
میان سرای برسیدم یافتم افشین را برگوشهٔ صدر نشسته و نطعی
پیش وی فرود صفه باز کشیده و بودلف بشلواری و چشم بسته انجا
بنشانده و سیاف شمشیر برهنه بدست ایستاده وافشین با بودلف در
مناظره و سیاف منتظر انکه فرمان دهد تا سرش بیندازد و چون چشم
افشین بر من افتاد سخت از جای بشد و از خشم زرد و سرخ شد و رگها
از گردنش برخاست و عادت من با وی چنان بود که چون نزدیک
وی شدمی برابر آمدی و سر فرود کردی چنانکه سرش بسینهٔ من
رسیدی این روز از جای نجنبید و استخفافی بزرگ کرد من خود
ازان نیندیشیدم و باک نداشتم که بشغلی بزرگ رفته بودم و بوسه
برروی وی دادم و بنشستم خود در من ننگریست و من بران صبر
کردم و حدیثی پیوستم تا او را بدان مشغول کنم از پی انکه نباید که
سیاف را گوید که شمشیر بزن البته سوی من ننگریست فرا ایستادم و از

طرزی دیگر سخن پیوستم ستودن عجم را که این مردک از ایشان
بود و از زمین آموشنده بود و عجم را شرف برعرب نهادم هرچند
که دانستم که اندران بزهٔ بزرگ است و لیکن از بهر بودلف تا خون
وی ریخته نشود و سخن نشنید گفتم یا امیر خدا مرا فدای تو کناد
من از بهر قاسم عیسی (۲) را آمدم تا از بهر خدای وی را بمن بخشی
درین ترا چند مزد باشد بخشم ر استخفاف گفت نه بخشیدم و نه بخشم
که وی را امیرالمؤمنین بمن داده است و دوش سوگند خورده که
در باب وی سخن نگوید تا هرچه خواهم کنم که روزگار دراز است تا من
اندرین آرزو بودم من با خویشتن گفتم یا احمد سخن و توقیع تو
در شرق و غرب روانست و تو از چنین سگی چنین استخفاف
کشی باز دل خوش کردم که هرخواری که پیش آید بباید کشید از بهر
بودلف را برخاستم و سرش ببوسیدم و بیقراری کردم سود نداشت
و بار دیگر کتفش بوسه دادم اجابت نکرد و باز بدستش آمدم و بوسه
دادم و بدید که آهنگ زانو دارم که ببوسم و ازان پس بخشم مرا گفت
تا کی ازین خواهد بود و بخدای اگر هزار بار زمین را ببوسی هیچ
سود ندارد و اجابت نیابی خشمی و دل تنگی سوی من شتافت
چنانکه خوی از من شد و با خود گفتم این چنین مرداری و نیم کافری
بر من چنین استخفاف می کند و چنین گزاف می گوید مرا چرا
باید کشید از بهر این آزاد مرد بودلف را خطری بکنم هرچه بادا
باد و روا دارم که این بکرده باشم که بمن هر بلائی رسد رسد پس

---

(۲) قوله قاسم عیسی یعنی ابو دلف قاسم بن عیسی العجلی

گفتم ای امیر مرا هرچه از آزاد مردی امد گفتم و کردم و تو
حرمت من نگاه نداشتی و دانی که خلیفه و همه بزرگان حضرت
وی چه انانکه از تو بزرگ تر اند و چه از تو خرد تر اند مرا حرمت
دارند و بمشرق و مغرب سخن من روان است و سپاس خدای را
عز و جل که ترا ازین منت در گردن من حاصل نشد و حدیث من
گذشت پیغام امیر المؤمنین بشنو می فرماید که قاسم عجلی را
مکش و تعرض مکن و هم اکنون بخانه باز فرست که دست تو ا
وی کوتاه است و اگر او را بکشی ترا بدل وی قصاص کنم چون
افشین این سخن بشنید لرزه بر اندام او افتاد و بدست و پای بمرد
گفت این پیغام خداوند بحقیقت می گزاری گفتم آری هرگز شنود
که فرمانهای او را برگردانیده ام اواز دادم قوم خویش را که در اینجا
مردی سی و چهل اندر آمدند مزکی و معدل از هر دستی ایشان
را گفتم گواه باشید که من پیغام امیر المؤمنین معتصم می گزارم
برین امیر ابو الحسن افشین که می گوید بو دلف قاسم را مکش
و تعرض مکن و بخانه باز فرست که اگر وی را بکشی ترا بدل وی
بکشند پس گفتم ای قاسم گفت لبیک گفتم تندرست هستی گفت
هستم گفتم هیچ جراحت داری گفت ندارم کس های خود را نیز گفتم
برین گواه باشید تندرست است و سلامت است گفتند گواهیم و من
بخشم باز گشتم و اسپ را درتگ افگندم و چون مدهوشی و دل شده
همه راه با خود می گفتم کشتن ان را محکم ترکردم که هم اکنون افشین
بر اثر من در رسد که امیر المؤمنین گوید من این پیغام ندادم
گردد و قاسم را بکشد چون بخادم رسیدم بحالی بودم عرق بر

نشسته و دمه بر من چیره شده و مرا بار خواست در رفتم و بنشستم
امیر المؤمنین چون مرا بدید بران حال و بزرگی خویش فرمود
خادمی را که عرق از روی من پاك می کرد بتلطف گفت یا ابا عبد
الله ترا چه رسید گفتم زندگانی امیر المؤمنین دراز باد امروز انچه بر
روی من رسید در عمر خویش یاد ندارم دریغا که مسلمانیا که از
پلیدی تا مسلمانی اینجا باید کشید گفت قصه گوی آغاز کردم و انچه
رفته بود بشرح باز گفتم چون انجا رسیدم که بوسه بر سر افشین دادم
و انگاه بر کتف و انگاه بر دو دست و انگاه سوی پای شدم و افشین
گفت اگر هزار بار زمین بوسه دهی سود ندارد قاسم را بخواهم کشت
افشین را دیدم که از در در آمد با کمر و کلاه من بفسردم و سخن
ببریدم و با خود گفتم این اتفاق بد بین که با امیر المؤمنین تمام
نگفتم که از تو پیغامی که نداده بودی بگزاردم که قاسم را نکشد هم
اکنون افشین حدیث پیغام کند و خلیفه گوید که من این پیغام
نداده ام و رسوا شوم و قاسم کشته آید اندیشهٔ من این بود ایزد عز
ذکره دیگر خواست که خلیفه را سخت درد کرده بود از بوسه دادن
من بر سر و کتف و دست و آهنگ پای او کردن و گفتن او که اگر
هزار بار بر زمین بوسه بدهی سودی ندارد و چون افشین بنشست بخشم
امیر المؤمنین را گفت خداوند دوش دست من بر قاسم کشاده کرد
امروز این پیغام درست هست که احمد اورد که او را نباید کشت
معتصم گفت پیغام من است و کی تا کی شنیده بودی که بو عبد
الله پیغامی گزارد از ما و پدران ما بکسی و نه راست باشد اگر ما
دوش پس از الحاح که کردی ترا اجابتی کردیم در باب قاسم و تو

می دانستی که آن مرد چاکرزادهٔ خاندان ما است خرد آن بودی
که وی را می خواندی و بجان بروی منت می نهادی و او را
بخوبی و با خلعت بخانه باز می فرستادی و اکنون آزرده کردن بو
عبد الله از همه زشت تر بود و لیکن هر کسی آن کند که از اصل
و گوهر وی سزد و عجم و عرب را چون دوست دارد با آنچه بدیشان
رسیده است از شمشیر و نیزهٔ ایشان باز کرده پس ازین هشیار تر
و خویشتن دارتر باش افشین برخاست شکسته و بدست و پای
مرده و برفت چون باز گشت معتصم گفت یا ابا عبد الله چون را
داشتی پیغام نا داده گزاردن گفتم یا امیر المؤمنین خون مسلمانی
ریختن نپسندیدم و مرا مزد باشد و ایزد تعالی بدین دروغم نگیرد
و چند آیت قرآن و اخبار پیغمبر علیه السلام بیاوردم بخندید و گفت
راست همین بایست کردن که کردی و بخدای عز و جل سوگند
خورم که افشین جان از من نبرد که او مسلمان نیست من بسیار
دعا کردم و شادی کردم که قاسم جان باز یافت بگریستم معتصم گفت
حاجبی را بخوانید بخواندند بیامد بگفت بخانهٔ افشین رو با مرکب
خاص ما و بودلف قاسم عیسی عجلی را برنشان و بسرای بوعبد الله
بر عزیزا و مکرما حاجب برفت و من نیز باز گشتم و در راه درنگ
می کردم تا دانستم که قاسم و حاجب بخانهٔ من رسیده باشند پس
بخانه باز رفتم یافتم قاسم را در دهلیز نشسته چون مرا دید در دست
و پای من افتاد و من او را در کنار گرفتم و ببوسیدم و در سرای بردم
و نیکو بنشاندم وی می گریست و مرا شکر می کرد گفتم مرا شکر
مکن بلکه خدای را عز و جل و امیر المؤمنین را شکر کن بجان تو

بازیافتی و حاجب معتصم وي را بسوی خانه برد با کرامت بسیار و هر کس ازین حکایت بتواند دانست که این چه بزرگان بوده اند و همگان برفته اند و از ایشان این نام نیکو یاد گار مانده است و غرض من از نبشتن این اخبار آن است تا خوانندگان را فائده از من بحاصل آید و مگر کسی را ازین بکار آید و چون ازین فارغ گشتم بسر راندن تاریخ باز گشتم و الله اعلم *

ذکر بردار کردن امیر حسنک[2] وزیر رحمة الله علیه

فصلی خواهم نبشت در ابتدای این حال بردار کردن این مرد و پس شرح قصه شد امروز که من این قصه اغاز می‌کنم در ذی الحجه سنه خمسین و اربعمائة در فرخ روزگار سلطان معظم ابو شجاع فرخ زاد بن ناصر دین الله اطال الله بقاءه و ازین قوم که من سخن خواهم راند یک دو تن زنده اند در گوشهٔ افتاده و خواجه بو سهل زوزنی چند سال است تا گذشته شده است و بپاسخ آنکه از وي رفت گرفتار و ما را بان کار نیست و هرچند من از وي بد[3] آید بهیچ حال چه عمر من بشصت و پنج امده و براثر وي می بباید رفت و در تاریخی که می کنم سخنی نرانم که آن بتعصبی و تربدي کشد و خوانندگان این تصنیف گویند شرم باد این پیر را بلکه آن گویم که تا خوانندگان با من اندرین موافقت کنند و طعنی نزنند این بو سهل مردي امام زاده محتشم و فاضل و ادیب بود اما شرارت

---

(۲) ن ـ چسنک ـ خسنک (۳) ن ـ پدید

[illegible]

بزرگ تر که مرد قرمطی است و خلعت از مصریان استد تا امیر المؤمنین القادر بالله بیازرد و نامه از امیر محمود باز گرفت و اکنون پیوسته ازین می گوید و خداوند یاد دارد که بنشاپور رسول خلیفه آمد و لوا و خلعت آورد و منشور و پیغام درین باب بر چه جمله بود فرمان خلیفه درین باب نگاه باید داشت امیر گفت تا درین باب بیندیشیم پس ازین هم از استادم حکایت کرد که عبدوس با بو سهل سخت بد بود که چون بو سهل درین باب بسیار بگفت یک روز خواجه احمد حسن را چون از بار باز می گشت امیر گفت که خواجه تنها بطارم بنشیند که سوی او پیغامی است بر زبان عبدوس خواجه بطارم رفت و امیر رضی الله عنه مرا بخواند و گفت خواجه احمد را بگوی که حال حسنک بر تو پوشیده نیست که بروزگار پدرم چند دردی در دل ما آورده است چون پدرم گذشته شد چه قصدها کرد بزرگ در روزگار برادرم و لیکن نه برفتش و چون خدای عز و جل بدان آسانی تخت و ملک بما داد اختیار آن است که عذر گناه کاران بپذیرم و بگذشته مشغول نشوم اما در اعتقاد این مرد سخن می گویند بدانکه خلعت مصریان بستد برغم خلیفه و امیر المؤمنین بیازرد و مکاتبت از پدرم بگسست و می گویند که رسول را که به نشاپور آمده بود و عهد و لوا و خلعت آورده پیغام داده بود که حسنک قرمطی است وی را بر دار باید کرد و ما این بنشاپور شنیده بودیم و نیکو یاد نیست خواجه اندرین چه بیند و چه گوید چون پیغام بگزاردم خواجه دیری اندیشید پس مرا گفت بو سهل زوزنی را با حسنک چه افتاده است که چنین مبالغتها در

بگفتم قضا در کمین بود کار خویش می کرد و پس ازین مجلسی کرد با استادم او حکایت کرد که دران خلوت چه رفت گفت که امیر پرسید مرا از حدیث حسنک و پس ازان حدیث خلیفه و آنچه گوئی در دین و اعتقاد این مرد و خلعت ستدن مصریان من در ایستادم و حال حسنک و رفتن بحج تا انگاه که از مدینه بوادی القری باز گشت بر سر راه شام و خلعت مصری بگرفت و ضرورت ستدن و از موصل راه گردانیدن و ببغداد باز نشدن و خلیفه را بدل آمدن که مگر امیر محمود فرموده است همه بتمامی شرح کردم امیر گفت پس از حسنک درین باب چه گناه بوده است که اگر راه بادیه آمدی در خون آن همه خلق شدی گفتم چندین بود و لیکن خلیفه را چند گونه صورت کردند تا نیک آزار گرفت و از جای بشد و حسنک را قرمطی خواند و درین معنی مکاتبات و آمد و شد بوده است و امیر ماضی چنانکه لجوجی و ضجرت وی بود یک روز گفت بدین خلیفهٔ خرف شده بباید نبشت که من از بهر قدر عباسیان انگشت در کرده ام در همه جهان و قرمطی می جویم و آنچه یافته امد و درست گردد بر دار می کشند و اگر مرا درست شدی که حسنک قرمطی است خبر بامیر المؤمنین رسیدی که در باب وی چه رفتی وی را من پرورده ام و با فرزندان و برادران من برابر است اگر وی قرمطی است من هم قرمطی باشم هرچند آن سخن پادشاهانه نبود بدیوان آمدم و چنان نبشتم نبشتهٔ که بندگان بخداوندان نویسند و آخر پس از آمد و شد بسیار بران قرار گرفت که آن خلعت که حسنک استده بود وان طرائف که نزدیک امیر محمود فرستاده بودند آن مصریان با رسول

ببغداد فرستند تا بسوزند و چون رسول باز آمد امیر پرسید که آن خلعت و طرائف بکدام موضع سوختند که امیر را نیک درد آمده بود که حسنک را قرمطی خوانده بود خلیفه و با آن وحشت و تعصب خلیفه زیادت می گشت اندر نهان نه آشکارا تا امیر محمود فرمان یافت بنده آنچه رفته است بتمامی باز نمود گفت بدانستم پس ازین مجلس نیز بوسهل البته فرو نه ایستاد از کار روز سه شنبه بیست و هفتم صفر چون بار بگسست امیر خواجه را گفت بطارم باید نشست که حسنک را آنجا خواهند آورد با قضاة و مزکیان تا آنچه خریده آمده است جمله بنام ما قباله نوشته شود و گواه گیرد بر خویشتن خواجه گفت چنین کنم و بطارم رفت و جمله خواجه شمار آن و اعیان و صاحب دیوان رسالت و خواجه بو القاسم کثیر هرچند معزول بود و بوسهل زوزنی و بو سهل حمدونی آنجا آمدند و امیر دانشمند بنیه(٢) و حاکم لشکر را و نصر خلف را آنجا فرستاد و قضاة بلخ و اشراف و علما و فقها و معدلان و مزکیان و کسانی که نامدار و فراری(٣) بودند همه آنجا حاضر بودند و نشستند چون این کوکبه راست شد من که ابو الفضلم و قومی بیرون طارم بدکانها بودیم نشسته در انتظار حسنک یک ساعت بود که حسنک پیدا آمد بی بند جبهٔ داشت چیزی رنگک با سیاه می زد خلق گونه و دراعه و ردائی سخت پاکیزه و دستاری نشاپوری مالیده و موزه میکائیلی نو در پای و موی سر مالیده زیر دستار پوشیده کرده اندک مایه پیدا می بود و والی حرس با وی

---

(٢) ن - منبه (٣) ن - فراروی الخ

اصل خاندان من و آنچه مرا بوده است از آلت و حشمت و
نعمت جهانیان دانند جهان خوردم و کارها راندم و عاقبت کار آدمی
مرگ است اگر امروز اجل رسیده است کس باز نتواند داشت که
بر دار کشند یا جز دار که بزرگتر از حسین علي نیم این خواجه
که مرا این می‌گوید مرا شعر گفته است و بر در سرای من ایستاده
است اما حدیث قرمطي به ازین باید که او را باز داشتند بدین
تهمت نه مرا و این معروف است من چنین چیزها ندانم بوسهل
را صفرا بجنبید و بانگ برداشت و فرا دشنام خواست شد خواجه
بانگ برو زد و گفت این مجلس سلطان را که اینجا نشسته ایم هیچ
حرمت نیست ما کاری را کرده شده ایم چون ازین فارغ شویم این
مرد پنج شش ماه است تا در دست شما است هرچه خواهی
بکن بوسهل خاموش شد و تا آخر مجلس سخن نگفت و دو قباله
نبشته بودند همه اسباب و ضیاع حسنک را بجمله از جهت سلطان
و یکیک ضیاع را نام بروی خواندند و وی اقرار کرد بفروختن
آن بطوع و رغبت و آن سیم که معین کرده بودند بستد و آن کسان
گواهی نبشتند و حاکم سجل کرد در مجلس و دیگر قضاة نیز علی الرسم
في امثالها چون ازین فارغ شدند حسنک را گفتند باز باید گشت و وی
روي بخواجه کرد و گفت زندگانی خواجهٔ بزرگ دراز باد بروزگار
سلطان محمود بفرمان وی در باب خواجه ژاژ می خائیدم که همه
خطا بود از فرمان برداری چه چاره بستم وزارت مرا دادند و نه جای
من بود بباب خواجه هیچ قصدی نکردم و کسان خواجه را نواخته
داشتم پس گفت من خطا کرده ام و مستوجب هر عقوبت هستم

که خداوند فرماید و لیکن خداوند کریم مرا فرو نگذارد و دل از جان بر داشته ام از عیال و فرزندان اندیشه باید داشت و خواجه مرا بحل کند و بگریست حاضران را بر وی رحمت آمد و خواجه آب در چشم آورد و گفت از من بحلی و چنین نومید نباید بود که بهبود ممکن باشد و من اندیشیدم و پذیرفتم از خدای عزّ وجلّ اگر قضائی است بر سر وی قوم او را تیمار دارم پس حسنک برخاست و خواجه و قوم برخاستند و چون همه باز گشتند و برفتند خواجه بو سهل را بسیار ملامت کرد و وی خواجه را بسیار عذر خواست و گفت بر صفرای خویش بر نیامدم و این مجلس را حاکم لشکر (۲) و فقیه نبیه (۳) بامیر رسانیدند و امیر بو سهل را بخواند و نیک بمالید که گرفتم که بر خون این مرد تشنهٔ مجلس وزیر ما را حرمت و حشمت بایستی داشت بو سهل گفت ازان نا خویشتن شناسی که وی با خداوند در هرات کرد در روزگار امیر محمود یاد کردم خویشتن را نگاه نتوانستم داشت و پیش چنین سهو نیفتد و از خواجه عمید عبد الرزاق شنودم که این شب که دیگر روز آن حسنک را بر دار کردند بو سهل نزدیک پدرم آمد نماز خفتن پدرم گفت چرا آمدهٔ گفت نخواهم رفت تا انگاه که خداوند نخسپد که نباید رقعه نویسد بسلطان در باب حسنک بشفاعت پدرم گفت بنوشتمی اما شما تباه کرده اید و سخت ناخوب است و بجایگاه خواب رفت و ان روز و آن شب تدبیر بر دار

---

(۲) ن ـ شهر

(۳) ن ـ منبه (نبیه)

و آنچه مسلمانان بغصب بستدند نه زمین ماند و نه آب و چندان غلام و
ضیاع و اسباب و زر و سیم و نعمت هیچ سودش نداشت او رفت
و آن قوم که این مکر ساخته بودند نیز برفتند رحمة الله علیهم و این
افسانهٔ است با بسیار عبرت و این همه اسباب منازعت و مکاوحت
از بهر حطام دنیا بیک سوی نهادن احمق مردی که دل درین جهان
بندد که نعمتی بدهد و زشت باز ستاند * * شعر *

لعمرک ما الدنیا بدار اقامة * اذا زال عن عین البصیر غطاؤها
و کیف بقاء الناس فیها و انما * ینال باسباب الفناء بقاؤها

و رودکی گوید * شعر *

بسرای سپنج مهمان را * دل نهادن همیشگی نه رواست
زیر خاک اندرونت باید خفت * گرچه اکنونت خواب بر دیباست
با کسان بودنت چه سود کند * که بگور اندرون شدن تنهاست
یار تو زیر خاک مور و مگس * بدل آنکه گیسوت پیراست
آنکه زلفین و گیسوت پیراست * گرچه دینار یا درمش بهاست(؟)
چون ترا دید زرد گونه شده * سرد گردد دلش نه نابیناست(؟)

چون ازین فارغ شدند بوسهل و قوم از پای دار باز گشتند و حسنک
تنها ماند چنانکه تنها آمده بود از شکم مادر و پس ازان شنیدم
از بو الحسن جرملی[2] که دوست من بود و از مختصان بو سهل که
یک روز شراب می خورد و با وی بودم مجلسی نیکو آراسته و غلامان
بسیار ایستاده و مطربان همه خوش آواز دران میان فرموده بود تا

---

(۲) ن — جربانی

بپرید سرش را که سران را سر بود * آرایش ملک و دهر را افسر بود
گر قرمطی و جهود و یا کافر بود * از تخت بدار بر شدن منکر بود
و بوده است در جهان مانند این که چون عبد الله زبیر رضي الله
عنهما بخلافت بنشست بمکه و حجاز و عراق او را صافي شد و مصعب
برادرش بخلیفتی وی بصره و کوفه و سواد بگرفت عبد الملک مروان
با لشکر بسیار از شام قصد مصعب کرد که مردم و آلت و عدّت
وی داشت و میان ایشان جنگی بزرگ افتاد و مصعب کشته شد
عبد الملک سوی شام باز گشت و حجاج یوسف را با لشکری انبوه و
ساخته بمکه فرستاد چنانکه آن اقاصیص بشرح در تواریخ مذکور
است و حجاج یوسف با لشکري بیامد و با عبد الله جنگ پیوست
و مکه حصار شد و عبد الله مسجد مکه را حصار گرفت و جنگ
سخت شد و منجنیق سوی خانه روان شد و سنگ می انداختند
تا یکی رکن را فرود آوردند عبد الله را چون کارش سخت تنگ
شد از جنگ بایستاد و حجاج پیغام فرستاد سوی او که از تو تا گرفتار
شدن یک دو روزه مانده است و دانم که بر امانی که من دهم بیرون
نیائی بر حکم عبد الملک بیرون آي تا ترا بشام فرستم بی بند عزیزا
و مکرما انگاه او داند که چه باید کرد تا در حرم بیش ویرانی نیفتد
و خونها ریخته نشود عبد الله گفت تا درین بیندیشم آن شب با قوم
خویش که مانده بودند رای زد بیشتر اشارت آن کردند که بیرون باید
رفت تا فتنه بنشیند و آسیبی بتو نرسد وي نزدیک مادر در آمد
اسماء که دختر ابوبکر الصدیق بود رضی الله عنه و همه حالها با وی
بگفت اسماء زمانی بیندیشید پس گفت اي فرزند این خروج که تو

• شعر •

اني اذا اعرف يومي اصبر • اذا بعضهم يعرف ثم ينكر (۲)
چون بجاي جنگ رسيدند بايستادند روز سه شنبه بود هفدهم جمادى الاولى سنه ثلث و سبعين من الهجرة و حجاج يوسف ازان روى در آمد با لشكر بسيار و ايشان را مرتب كرد اهل حمص را برابر در كعبة بداشت و مردم دمشق برابر در بنو شيبه و مردم اردن را برابر در صفا و مروه و مردم فلسطين را برابر در حج و مردم قنسرين (۳) (قنسرين) را برابر در بنوسهم و حجاج و طارق بن عمرو با معظم لشكر بر مروه بايستاد و علم بزرگ انجا بداشتند عبد الله زبير چون ديد لشكرى بى اندازه از هر جانبى رو بدو نهادند روى بقوم خويش كرد و گفت يا آل الزبير لو طلبتم انفسنا عن انفسكم كنا اهل بيت من العرب اصطلمنا عن آخرنا و ما صحبنا عارا اما بعد يا آل الزبير فلا يدعكم وقع السيوف فاني لم احضر يوما قط الا تبينت فيه من القتل و ما اجد من ذي اجر اجرها اشد مما اجد من ذكر وقعها اضربوا سيوفكم كما تضربون وجوهكم لا اعلمن امرأ منكم كسر سيفه و استبقاء نفسه فان الرجل اذا ذهب سلاحه فهو كالمرأة اعزل غضوا ابصاركم عن البارقة و لا يشتغل كل امرئ بقرينه و لا يكفينكم السوال عني و لا يقولن احد اين عبد الله بن الزبير الا من كان سائلا عني و اني في الرعيل الاول ثم قال • شعر •
اني لابن سليمن انه غير خالد • ملاقى المنايا اي صرف تيمما
فلست بمبتاع الحيوة بسبة • و لا مرتقي من خشية الموت سلما

---

(۲) ن ـ ينكر (۳) ن ـ قنسرين

پس گفت بسم الله هان ای ازاد مردان حمله برید و در امد چون شیری دمان بر هر جانب و هیچ جانبی نبود که وی بیرون آمد با کم از ده تن که نه از پیش وی در رمیدند چنانکه روبهان از پیش شیران گریزند و جان را می برند و جنگ سخت شد و دشمنان بسیار بودند عبد الله نیرو کرد تا جمله مردم برابر درها را پیش حجاج افگند و نزدیک بود که هزیمت شوند حجاج فرمود تا علم پیشتر بردند و مردم آسوده مبارزان نامدار از قلب بیرون شدند و با یکدیگر در آویختند درین درآویختن عبد الله زبیر را سنگی سخت بر روی آمد و خون بر روی وی فرو دوید اواز داد و گفت. * شعر ،

فلسنا علی الاعقاب تدمی کلومنا * ولکن علی اقدامنا یقطر الدم

و سنگی دیگر آمد قوی تر بر سینه اش که دستهاش ازان بلرزید یکی از موالی عبد الله چون دید بانگ کرد که امیر المؤمنین بکشتند و دشمنان او را نمی شناختند که روی پوشیده داشت چون موالی بشنیدند و بجای اوردند که او عبد الله است بسیار مردم بشتافتند و بکشتندش رضی الله عنه و سرش برداشتند و پیش حجاج بردند او سجده کرد و بانگ براورد که عبد الله زبیر را بکشتند زبیریان صبر کردند تا همه کشته شدند و فتنه بیارامید و حجاج در مکه آمد و بفرمود تا آن رکن را که بمنجنیق ویران کرده بودند نیکو کنند و عمارتهای دیگر کنند و سر عبدالله زبیر رضی الله عنهما را بنزدیک عبد الملک مروان فرستاد و فرمود تا جثهٔ اورا بر دار کردند ۔ کشتن بمادرش اوردند هیچ جزع نکرد و گفت انا لله و انا الیه راجعون اگر پسرم نه چندین کردی نه پسر زبیر و نبسهٔ بو بکر صد

رضي الله عنهما بودی و مدتی برامد حجاج پرسید که این عجوزه
چه می کند گفتار و صبوری وی باز نمودند گفت سبحان الله العظیم
اگر عائشه ام المؤمنین رضی الله عنها و این خواهر وی دو مرد
بودندی هرگز این خلافت به بني امیه نرسیدی این است جگر
و صبر حیلت باید کرد تا مکر وی را بر پسرش نتوانید گذرانید تا خود
چه گوید پس گروهی زنان را برین کار بگماشتند و ایشان در ایستادند
و حیلت ساختند تا اسماء را بران جانب بردند چون دار بدید بجاي
آورد که پسرش است روی بزنی کرد از شریف ترین زنان و گفت
گاه آن نیامد که این سوار را ازین اسپ فرود آورند و برین نیفزود
و برفت و این خبر بحجاج بردند بشگفت بماند و فرمود تا عبد الله
را فرود گرفتند و دفن کردند و این قصه هرچند دراز است در و فائدها
است و دیگر دو حال را بیاوردم که تا مقرر گردد که حسنک را در
جهان یاران بودند بزرگتر از وی اگر بوي چیزی رسید که بدیشان
رسیده بود پس شگفت داشته نیاید و دیگر اگر مادرش جزع نکرد
و چنان سخن بگفت طاعنی نگوید که این نتواند بود که میان مردان
و زنان تفاوت بسیار است وَ رَبُّكَ يَخْلُقُ مَا يَشَاءُ وَ يَخْتَارُ وهارون
الرشید جعفر را پسر یحیی برمک چون فرموده بود تا بکشند مثال
داد تا بچهار پاره کنند و بچهار دار کشند و آن قصه سخت معروف
است و نیاوردم که سخن سخت دراز می کشد و خوانندگان را ملالت
افزاید و تاریخ را فراموش کنند و بو الفضل را بودي که چیزها ناشایست
گفتندي و هارون پوشیده کسان گماشته بود که تا هر کس زیر دار

جعفر گشتی و[۲] تذادمی و توجعی نمودی و ترحمی بگرفتندی و بنزدیک وی اوردندی و عقوبت کردندی و چون روزگاری برآمد هارون پشیمان شد از بر انداختن برمکیان مردی بصری یک روز می گذشت چشمش برداری از دارهای جعفر افتاد با خویشتن گفت • شعر •

اما و الله لو لا قول واشٍ • و عین خلیفة قط لا تنام
لَطُفنا حول دَارِك[۳] واستلمنا • کما للناس بالحجر استلام

در ساعت این خبر و ابیات بگوش هارون رسانیدند و مر او را گرفته پیش وی اوردند هارون گفت منادی ما شنیده بودی این خطر چرا کردی گفت شنوده بودم و لیکن برمکیان را بر من نعمتی است که کسی چنان نشنوده است خواستم که پوشیده حقی گزارم و گزاردم و خطائی رفت که فرمان خداوند نگاه نداشتم و اگر ایشان بران حال می شایند هرچه بمن رسد روا دارم هارون قصه خواست مرد بگفت هارون بگریست و مرد را عفو کرد و این قصهای دراز از نوادری و نکتهٔ و عبرتی خالی نباشد چنان خواندم در اخبار خلفا که یکی از دبیران می گوید که ابو الوزیر دیوان صداق و نفقه بمن داد در روزگار هارون الرشید یک روز پس از بر افتادن آل برمک جریدهٔ کهن تر من باز می نگریستم در ورقی دیدم نبشته بفرمان امیر المؤمنین نزدیک امیر ابو الفضل جعفر بن یحیی البرمکی ادام الله لامعة برده آید از زر چندین و از سیم چندین و از فرش چندین و کسوت و طیب

---

(۲) ن ـ تاذئی (۳) ن ـ بیتک

و اصناف نعمت چندین و از جواهر چندین و مبلغش سی بار هزار
هزار درم پس بورقی دیگر دیدم نبشته که اندرین روز اطلاق کردند
بهای بوریا و نفط تا تن جعفر یحیی برمکی را سوخته آید بیزار
چهار درم و چهار دانگ و نیم سبحان الله الذی لا یموت ابدا و من
که ابوالفضلم کتاب بسیار فرو نگریسته ام خاصه اخبار و ازین التقاطها
کرده در میانهٔ این تاریخ چندین سخنها از برای آن آرم تا خفتگان
و بدنیا فریفته شدگان بیدار شوند و هرکس آن کند که امروز و فردا
اورا سود دارد و الله الموفق لما یرضی بمنه و سعة رحمته و این
بقیة الوزراء را هم بر دار کردند دران روزگار که عضد الدوله فنّاخسرو
بغداد بگرفت و پسر عمش بختیار کشته شد که او را معز الدوله
می گفتند در جنگ که میان ایشان رفت و آن قصه دراز است در اخبار
آل بویه بیاید در کتاب تاجی که بو اسحق دبیر ساخته است و این
پسر بقیة الوزرا حیدری بوده از جبابره مردی فاضل و با نعمت و آلت و
عدت و حشمت بسیار اما مشهور (۲) و هم خلیفه الطائع لله را وزیری می کرد
و هم بختیار را و در منازعتی که می رفت میان بختیار و عضد الدوله
بی ادبیها و تعدیها و تهورها کرد و از عواقب نیندیشید که با چون
عضد مردی با حشمتی خداوندش انها نرد که کردن آن خطا است و با
قضا مغالبت نتوانست کرد تا لاجرم چون عضد بغداد بگرفت فرمود
تا اورا بر دار کردند و به تیر و سنگ بکشتند و در مرثیهٔ او این
ابیات بگفتند

• شعر •

---

(۲) ن - مشهور

علوا في الحيوة وفي الممات * بحق انت احدى المعجزات
كأن الناس حولك حين قاموا * وفود يديك ايام الصلات
كأنك قائم فيهم خطيبا * وكلهم قيام للصلوة
مددت يديك نحوهم اقتضاء * كمدهما اليهم بالهبات
وتشعل حولك النيران ليلا * كذلك كنت ايام الحيوة
ولما ضاق بطن الارض عن ان * تضم علاك من بعد الممات
فصار الجو قبرك واستنابت * عن الاكفان ثوب السافقات (٢)
ركبت مطية من قبل زيد * علاها في السنين الذاهبات
وتلك مطية فيها التأمل * تبعد عنك تعيير العدات
فلم يرشد بصدك قط جذع * تمكن من حكاك المكرمات
رسلت الى النوائب واستقامت (٣) * فانت كبيرنا في النائبات
ومنها دهرك الاحسان فيها * اليها من عظيم السيئات
وكنت لمعشر ظهرا فلما * قصمت تمزقوا (٤) بالمحسنات
وكنت تجير من صرف الليالي * فعاد مطالبا لك بالبرات
لحبك ذائب ابدا فؤادي * وحفت (٥) بالدموع الجاريات
ولو اني قدرت على قيام * بعرضك في الحقوق الواجبات
ملأت الارض من نظم المراثي * رجزت بها خلال النائحات
وما لك فوته (٦) فاقول يسقى * ولا بل صب هطل الهاطلات
ولكني اصبر عنك نفسي * مخافة ان اعد من الجناة

---

(٢) ن ـ السافيات (٣) ن ـ فاستقادت (٤) ن ـ تمرقوا
(٥) ن ـ حفت (٦) ن ـ فوته

عليک تحية الرحمن تترى • برغمات العوالی[٢] و الجبات

این ابیات بدین نیکوئی ابن الانباری را است و این بیت که گفته

• مصرع • رکبت مطية من قبل زید • زید بن علي بن

الحسین بن علي بن ابي طالب را خواهد رضی الله عنهم

اجمعین و این زید را طاقت برسید از جور بني امیه و خروج کرد

در روزگار خلافت هشام بن عبد الملک و نصر سیار امیر خراسان

بود و قصهٔ این خروج دراز است و در تواریخ پیدا است و آخر کارش

آنست که وی را بکشتند رحمه الله و بر دار کردند و سه چهار سال بر

دار بگذاشتند احکم الله بینه و بین جمیع آل الرسول و بینهم و شاعر

آل عباس حث می کند بو العباس سفاح را بر کشتن بنو امیه در

قصیدهٔ که گفته است و نام شاعر سدیف بود و این بیت ازان قصیده

• بیت • بیارم

واذکر مصرع الحسین و زید • و قتيلا بجانب المهراس

این حدیث بر دار کردن حسنک بپایان اوردم و چند قصه و نکته بدان

پیوستم سخت مطول و مبرم درین تالیف خوانندگان مگر معذور

دارند و عذر من بپذیرند و از من بگرانی مرا سدانند و رفتم بر سر کار

تاریخ که بسیار عجائب است درپرده که اگر زندگانی باشد اورده آید

انشاء الله تعالی •

---

(٢) ـ العوالی

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

چون امیر محمد در بند افتاد و ممکن نگشت آن دختر آوردن و عقد نکاح تازه بایست کرد بنام امیر مسعود رضی الله عنه خلوتی کرد روز دوشنبه سیم (۲) ماه ربیع الاول این سال با وزیر خواجه احمد و استادم بو نصر و درین معنی رای زدند تا قرار گرفت دو رسول را با نامه فرستاده آمد یکی از جملهٔ ندما و یکی از جملهٔ قضاة عهد و عقد را و اتفاق بر خواجه بو القاسم حصیری که امروز برجایست و برجای باد و بر بو طالب تبانی که از اکابر تبانیان بود و یگانه در فضل و علم و ورع و خویشتن داری و با این همه قدری و دیداری داشت سخت نیکو و خط و قلمش همچو رویش نیکو کم خط خراسان دیدم به نیکوئی خط او و این جوان مرد سه سال در دیار ترک مانده و باز آمده بر مراد چون بغزنین رسید گذشته شد و بدان این قصه بجای خویش و استادم نامه و دو مشافهه نبشت درین باب سخت نادر و بشد آن نسخه ناپار نسخه کردم آن را که باچیده کاریست تا دیده آمد و نخست قصه ازان تبانیان برانم که تعلق دارد بچند نکتهٔ بادشاهان و پس ازان نسختها نبشته آید که در هر فصل از چندین فصول بسیار نوادر و عجائب حاصل شود و من کار خویش می کنم و این ابرام می دهم مگر معذور دارند *

قصة التبانية

تبانیان را نام و ایام از امام ابو العباس تبانی رضی الله عنه بر

خیزد و وی جد خواجه امام بو صادق تبانی است ادام الله سلامته که امروز عمری بسزا یافته است و در رباط مانک علی میمون می باشد و در روزی افزون صد فتوی را جواب می دهد و امام روزگار است در همه علوم و سبب اتصال وی بیارم بدین دولت درین فصل و پس در روزگا پادشاهان این خاندان رضي الله عنهم اجمعین برانم از پیشوائیها ، قضاها و شغلها که وی را فرمودند بمشیة الله و اذنه و این ابوالعباس جدش ببغداد شاگرد یعقوب ابو یوسف بوده پسر ایوب و بو یوسف یعقوب انصاري قاضی قضات هارون الرشید و شاگرد امام ابو حنیفه رضي الله عنهم از امامان مطلق و اهل اختیار بود بی منازع ابوالعباس را هم از اصحاب ابو حنیفه شمرده اند که در مختصر صاعدي که قاضي امام ابو العلا صاعد رحمه الله کرده است مر سلطان مسعود و محمد ابنا السلطان یمین الدوله رضي الله عنهم اجمعین دیدم نبشته در اصول مسائل این قول ابو حنیفه است ازان بو یوسف و محمد و زفر و ابو العباس تبانی و قاضي ابو الهیثم عتبه بن الهیثم[٢] و فقیهي بود از تبانیان که او را ابو صالح گفتندی خال والده این بو صادق تبانی وی را سلطان محمود تکلیف کر بدان وقت که بنشاپور بود در سپاه سالاري سامانیان و بغزنین فرستاد تا اینجا امامی باشد اصحاب ابو حنیفه را رضي الله عنه فرستادن وی در سنه خمس و ثمانین و ثلثمائة بود و بدر بستیان درا ان مدرسه که انجاست درس کردی و قاضی قضات ابو سلیمان داو

---

(٢) ن – الهیثیم

بن یونس ابقاه الله که اکنون بر جایست مقدم تر و بزرگ تر این شهر هر چند بساحل حیات رسیده است افکار بمانده و برادرش قاضی زکی محمود ابقاه الله از شاگردان بو صالح بودند و علم ازوی [illegible] صالح نزدیک امیر محمود تا بدان جایگاه رسیده [illegible] در سنه اربعمائه خواجه ابو العباس اسفراینی وزیر را گفت در مدرسهٔ این امام رو ماتم وی بدار که وی را فرزندی نیست که ماتم وی بدارد و من روا داشتمی در دین و اعتقاد خویش که این حق تن خویش گزاردمی اما مردمان ازین گویند و باشد که عیب کنند و از تو محتشم تر ما را چاکر نیست وزیر و خلیفهٔ مائی و بو بشر تدانی[2] رحمة الله علیه هم امام بزرگ بود بروزگار سامانیان و ساخت زر داشت و بدان روزگار این تشریف سخت بزرگ بوده است که کارها تنگ گرفته بوده اند - و اگر از خوانندگان این کتاب کسی گوید این چه درازیست که ابو الفضل در سخن می دهد جواب انست که من تاریخی می کنم پنجاه سال را که بر چندین هزار ورق می افتد ودرو اسامی بسیار مهتران و بزرگان است از هر طبقه اگر حقی بباب هم شهریان خود هم بگزارم و خاندانی بدان بزرگی را پیدا تر کنم باید که ازمن فرستانند و بسر قصهٔ سپاه سالاری امیر محمود رضی الله عنه از جهت سامانیان را باز شوم و نکتهٔ چند شبکه دستی ازان بگویم ازان بگویم که فائدها است درین و کسیل کردن امام ابو طاهر تبانی را و آمدن بغرا خان پدر قدر خان ببخارا

---

(٢) ن – نشر

و فساد کار آل سامانیان در ماه ربیع الاول سنه اثنتین و ثمان
و ثلثمائه بود و این قصه دراز است و از خزائن سامانیان مالهای
اندازه و ذخائر نفیس برداشت پس ناگاه بعلت بواسیر و
عزم درست کرد که بکاشغر باز رود عبد العزیز بن [illegible] بن نصر السامانی
را بیاورد و خلعت داد و گفت شنیدم که این ولایت از تو بغص
بستده اند من بتو باز دادم که شجاع و عادل و نیکو سیرتی دل
دار و هرگاه که حاجت اید من مدد تو ام و خان باز گشت
سمرقند و نالانی بر وی آنجا سخت تر شد و فرمان یافت رحمه
و لکل امری فی الدنیا نفس معدود و اجل محدود و امیر رضی
عنه ببخارا باز آمد روز چهار شنبه نیمهٔ جمادی الاخری سنة ا
و ثمانین و ثلثمائه و این عبد العزیز عمش را بگرفت و باز د
و هر دو چشم او پر کافور کرد تا کور شد چنانکه گفت ابو الحسن
بن احمد بن ابی طاهر ثقهٔ امیر رضی الله عنه که من ...
بدین وقت که این بیچاره را کور می‌کردند بسیار جزع کرد و بگری
پس گفت هنر بزرگ آنست که روزی خواهد بود جزا و مک
را داران جهان و داوری عادل که ازین ستمگاران داد مظلومان بست
اگر نبودی دل و جگر بسیار کس پاره پاره شدی و چون امیر رضی
عنه بدار الملک قرار گرفت و جفاها و استخفافهای بو علی سیمج
حد بگذشت بامیر سبکتکین نامه نبشت و رسول فرستاد و درخو
تا رنجه شود و بدشت نخشب آید تا دیدار کنند و تدبیر ا
بسازند امیر عادل سبکتکین برفت با لشکر بسیار آراسته و با
فراوان و امیر محمود را با خویشتن برد که فرموده بود اوردن که

سالاری خراسان بدو داده آید و برفتند و با یکدیگر دیدار کردند و سپاه سالاری بامیر محمود دادند و سوی بلخ جمله بازگشتند و وی را لقب سیف الدوله کردند و امیر رضی الله عنه نیز حرکت کرد با لشکری عظیم از بخارا و جمله شدند و سوی هرات کشیدند و بوعلی سیمجور آنجا بود با برادران وفائق و لشکری بزرگ و رزی دو سه رسولان آمدند و شدند تا مگر صلحی افتد نیفتاد که لشکر بوعلی تن در ندادند و بدر هرات جنگ کردند جنگی سخت روز سه شنبه نیمهٔ ماه رمضان سنه اربع و ثمانین و ثلثمائه بوعلی شکسته شد و بسوی نشابور بازگشت و امیر خراسان سوی بخارا و امیر گوزگانان خسر سلطان محمود ابو الحارث فریغون(۲) و امیر عادل سبکتگین سوی نشابور رفتند بسلخ شوال این سال و بوعلی سیمجور سوی گرگان رفت این قصه بجای ماندم تا پس ازین آورده شود که قصهٔ دیگر تعلیق داشتم سخت نادر و دانستنی تا باز نمایم که تعلق دارد بامیر سبکتگین رضی الله عنه و الله اعلم بالصواب •

حکایت سرگذشت امیر عادل سبکتگین رض که میان او و خواجهٔ او که وی را از ترکستان آورد رفته بود و خواب دیدن امیر سبکتگین

حکایت کرد مرا شریف ابو المظفر ابن احمد ابن ابی القاسم الهاشمی الملقب بالعلوی در شوال سنه خمسین و اربعمائه و این

---

(۲) ن – فریغون .

بزرگ آزاد مردی است با شرف و نسب و فاضل و نیک شعر
و قریب صد هزار بیت شعر است او را بیشتر درین دولت و
بادشاهان گذشته رضي الله عنهم و ابقی السلطان المعظم ابا الشجاع
فرخ زاد بن ناصر دین الله گفت بدان وقت که امیر عادل ببخارا
رفت تا با امیر رضي الله عنه دیدار کند جد مرا احمد بن ابی
القاسم بن جعفر الهاشمی را بنزدیک امیر بخارا فرستاد و امیر
گوزگانان را با وي فرستاد بحکم آنکه سپاه سالار بود تا کار قرار دادند
و امیر رضی الله عنه وي را بنواخت و منشور داد بموضع خراج
حائطی که او داشت و جدم چون فرمان یافت این موضوع بنام پدرم
کرد امیر محمود منشور فرمود که امیر خراسان گشته بود و سامانیان
بر افتاده بودند و وی بادشاه شد و جدم گفت چون از جنگ هرات
فارغ شدیم و سوی نشابور کشیدیم هر روزی رسم همان بود که امیر
گوزگانان و همه سالاران محتشم ازان سامانی و خراسانی بدر خیمهٔ
امیر عادل سبکتکین آمدندی بامداد پس از نماز و سوار بایستادندی
چون وی بیرون آمدی تا بر نشیند این همه بزرگان پیاده شدندی
تا وی برنشستی و سوی منزل کشیدندي چون بمنزلی رسید که آن
را خاکستر گویند یک روز آنجا بار افگند و بسیار صدقه فرمود درویشان
را و پس نماز دیگر برنشست و دران صحراها می گشت و همه
اعیان با وی و جای جای دران صحراها فرازها و کوه پایها بود پارهٔ کوه
دیدیم امیر سبکتکین گفت یافتم و اسپ بداشت و غلامی پنج
و شش را پیاده کرد و گفت فلان جاي بکاوید کاویدن گرفتند و لختی
فرو رفتند میخی آهنین پیدا آمد سطبر چنانکه ستورگاه را باشد

گفت دست مرا ده و عهد کن دست بدو دادم و پیمان کردم دستم نیک بیفشرد و از خواب بیدار شدم و چنان می نمود که اثر آن افشردن بر دست من است برخاستم نیم شب غسل کردم و در نماز ایستادم تا رکعتی پنجاه کرده آمد و بسیار دعا کردم و بگریستم و در خود قوتی بیشتر می دیدم پس این میخ برداشتم و بصحرا بیرون آمدم و نشان فرو بردم چون روز شد خداوندم بارها بر نهاد و میخ طلب کرد و نیافت مرا بسیار بتازیانه بزد و سوگند گران خورد که بهر بها که ترا بخواهند خرید بفروشم و دو منزل تا نشابور پیاده رفتم و البتکین بنشابور بود بر سپاه سالاری سامانیان با حشمتی بزرگ و مرا با دو یارم بدو بفروخت و قصه پس ازان دراز است تا بدین درجه رسیدم که می بینید و الله اعلم بالصواب ٭

حکایت امیر عادل سبکتگین با آهوماده و بچهٔ او و رحم کردن بر ایشان و خواب دیدن

از عبد الملک مستوفي به بست شنیدم هم در سنه خمسین و اربعمائه و این آزاد مرد مردی دبیر است و مقبول القول و بکار آمده و در استیفا آیتی گفت بدان وقت که امیر سبکتکین رضی الله عنه بُست بگرفت و بایتوزیان بر افتادند زعیمی بود بناحیت جالقان وی را احمد بو عمر گفتندی مردی پیر و شدید و توانگر امیر سبکتگین وی را بپسندید از جملهٔ مردم آن ناحیت و بنواخت و بخود نزدیک کرد و اعتمادش با وی تا بدان جایگاه بود که هر شبی مر او را بخواندی و تا دیری نزدیک امیر

[illegible] خلوتها کردی شادی و غم و اسرار گفتی و این پیر
[illegible] بونصر (۲) مستوفي روزي با پدرم می گفت
[illegible] بودم که امیر سبکتگین با من شبی حدیث می کرد و
[illegible] و اسرار سرگذشتهای خویش باز می نمود پس گفت پیشتر
[illegible] بغزنین افتادم یک روز بر نشستم نزدیک نماز دیگر و
بصحرا بیرون رفتم ببلخ و همان یک اسپ داشتم و سخت تیز تک
و دونده بود چنانکه هر صید که پیش من آمدی باز نرفتی آهوي
دیدم ماده و بچه با وي اسپ را بر انگیختم و نیک رو کردم و بچه
از مادر جدا ماند و غمی شد بگرفتمش و بر زین نهادم و باز گشتم و
روز نزدیک نماز شام رسیده بود چون لختی براندم آوازی بگوش
من آمد باز نگریستم مادر بچه بود که بر اثر من می آمد و غریوی و
خواهشکی می کرد اسپ بر گردانیدم بطمع آنکه مگر وي را نیز
گرفته آید و بتاختم چون باد از پیش من رفت باز گشتم و دو سه بار
همچنین می افتاد و این بیچارگک می آمد و می نالید تا نزدیک
شهر رسیدم آن مادرش همچنان حالان و نالان می آمد و دلم بسوخت
و با خود گفتم ازین آهو بره چه خواهد آمد مادر او برین مهربان است
رحمت باید کرد بچه را بر صحرا انداختم سوی مادر بدوید و غریو
کردند و هر دو برفتند سوي دشت و من بخانه رسیدم شب تاریک
شده بود و اسپم بی جو بمانده سخت تنگ دل شدم و چون غمناک
در وثاق بخفتم بخواب دیدم پیرمردي را سخت فره مند که نزدیک

---

(۲) ن ـ ابا ناصر

من امد و مرا می گفت یا سبکتگین بدانکه ان بخشایش که بران
آهو مادهٔ کردی و این بچهٔ کـ بدو باز دادی ولیب خود را بی
جویله کردی ما شهری را که ان را غزنین گویند و زاولستان بر تو
و بر فرزندان تو بخشیدیم و من رسول آفریدگارم جل جلاله وتقدست
اسماؤه و لا اله غیره من بیدار شدم و قوی دل گشتم و همیشه از این
خواب همی اندیشیدم و اینک بدین درجه رسیدم و یقین دانم که
ملک در خاندان و فرزندان من بماند تا آن مدت که ایزد عز ذکره
تقدیر کرده است •

حکایت موسی پیغمبر علیه السلام با برهٔ کوسپند و ترحم کردن وی بر وی

چون پیر جالقانی این حکایت بکرد پدرم گفت سخت نادر و
نیکو خوابی بوده است این بخشایش و ترحم کردن بس نیکو است
خاصه برین بی زبانان که از ایشان رنجی نباشد چون گربه و مانند وی
که چنان خواندم در اخبار موسی علیه السلام که بدان وقت که شبانی
می کرد یک شب گوسپندان را سوی حظیره می راند وقت نماز بود
و شبی تاریک و باران به نیرو امد چون نزدیک حظیره رسید بره
بگریخت موسی علیه السلام تنگ دل شد و بر اثر وی بدوید بران جمله
که چون دریابد چوبش زند چون بگرفتش دلش بر وی بسوخت و
بر کنار نهاد وی را و دست بر سر وی فرود اورد و گفت ای بیچاره

درویش در پس بیمی نه و درویش امیدی نه چرا گریختی و مادر را
پله کردی هرچند که در ازل رفته بود که وی پیغمبر خواهد بود بدین
ترحم که بکرد نبوت بر وی مستحکم‌تر شد - و این دو خواب نادر را این
حکایت باز نمودم تا دانسته اید و مقرر گردد که این دولت در
خاندان بزرگ نخواهد ماند روزگار دراز پس برفتم بسر قصه که اغاز
کرده بودم تا تمام گفته اید *

بقية قصة التبانية

امیر سبکتگین مدتی بنشاپور ببود تا کار امیر محمود راست شد پس
سوی هرات باز گشت و بوعلي سیمجور می خواست که از گرگان سوی
پارس و کرمان رود و ولایت بگیرد که هوای گرگان بد بود ترسید که وی را
ان ریاستش را رسید که انجا گذشته شد و دل از نشاپور و خراسان بر
می نتوانست داشت و خود کرده را درمان نیست و در امثال گفته اند -
یداک اوکتا و فوک نفخ - چون شنید که امیر سبکتگین سوی هرات
رفت و با امیر محمود اندک مایه مرد است طمع افتادش که باز
نشاپور بگیرد غرهٔ ماه ربیع الاول سنه خمس و ثمانین و ثلثمائه از
گرگان رفت برادرانش و رفائق الخاصه با وی و لشکری قوی اراسته
چون خبر او با امیر محمود رسید از شهر برفت و بباغ عمرو لیث فرود
امد بنه فرستگی شهر و بو نصر محمود حاجب جد خواجه بو نصر
نوکی که رئیس غزنین است از سوی مادر بدو پیوست و عامهٔ شهر
پیش بو علي سیمجور رفتند و بآمدن وی شادی کردند و سلاح بر
داشتند و روی بجنگ اوردند و جنگ رخنه ان بود که امیر محمود

نیک بکوشید و چون روی ایستادن نبود رخنه کردند ان باغ را و سوی هرات رفت و پدرش سواران بر افگند و لشکر خواستن گرفت و بسیار مردم جمع شد از هند و خلج و از هر دستی و بو علی سیمجور بنشاپور مقام کرد و بفرمود تا بنام او خطبه کردند - و ما رُئي قطّ غالبا اشبه بمغلوب منه - و امیران سبکتگین و محمود از هرات برفتند و والی سیستان را بپوشنگ یله کردند و پسرش را با لشکری تمام با خود بردند و بو علي چون خبر ایشان بشنید از نشاپور سوی طوس رفت تا جنگ آنجا کند و خصمان بدمْ رفتند و امیر سبکتگین رسولی نزدیک بو علی فرستاد و پیغام داد که خاندان شما قدیم است و اختیار نکنم که بر دست من ویران شود نصیحت من بپذیر و بصلح گرای تا باز رویم بمرو و تو خلیفهٔ پسرم محمود باشی بنشاپور تا من بمیانه در ایم و شفاعت کنم تا امیر خراسان دل بر شما خوش کند و کارها خوب شود و وحشت بر خیزد و من دانم که ترا این مقارب نیاید اما با خرد رجوع کن و شمار خویش نیکو بر گیر تا بدانی که راست می گویم و نصیحت پدرانه می کنم و بدان بیقین که مرا عجزی نیست و این سخن از ضعف نمی گویم بدین لشکر بزرگ که با من است هر کاری بتوان کرد به نیروی ایزد عزّ و جلّ و لیکن صلاح می گویم و راه بغی نمی گیرم بو علي را این نا خوش نیامد که آثار ادبار می دید و این حدیث با مقدمان خود بگفت گفتند این چه حدیث باشد جنگ باید کرد و بو الحسن پسر کثیر پدر خواجه ابو القاسم سخت خواهان بود این صلح را و بسیار نصیحت کرد و سود نداشت با قضای امده که نعوذ بالله منها چون ادبار اید

همهٔ تدبیرها خطا شود و شاعر گفته است * * شعر *

و اذا اراد الله رحلة نعمة * عن دار قوم اخطأوا التدبیرا

و شب گیر روز یکشنبه ده روز مانده از جمادی الاخری سنة خمس و ثمانین و ثلثمائه جنگ کردند و نیک بکوشیدند و معظم لشکر امیر سبکتگین را نیک بمالیدند و نزدیک بود که هزیمت افتادی امیر محمود پسر خلف با سواران سخت گزیده و مبارزان اسوده ناگاه از کمین بر امدند و برفائق و یلمنکو زدند زدنی سخت استوار چنانکه هزیمت شدند چون بو علی دید که هزیمت شد در رود گریخت تا از انجا سر خود گیرد و قومی را از امیران و مقدمانش بگرفتند چون بو علی حاجب و بگتگین مرغابی[2] و نیالتگین و محمد پسر حاجب طغان و محمد شارتکین و لشکرستان دیلم و احمد ارسلان خازن و بو علی پسر نوشتگین و ارسلان سمرقندی و از ایشان اسیران خویش و پیلان را که در جنگ رخند گرفته بودند باز ستدند . و بو الفتح بستی گوید درین جنگ * شعر *

. الم تر ما اتاه ابو علي * و کنت اراه ذا رأی و کیس
عصی السلطان فابتدرت الیه * رجال یقلعون ابا قبیس
و صیّر طوسٌ معقله فصارت * علیه الطوس اشأم من طویس

و درات سیمجوریان بسر امد چنانکه یک بدو نرسید و پای ایشان در زمین قرار نگرفت و بو علي بخوارزم افتاد و انجا او را باز داشتند و غلامش یلمنکو قیامت بر خوارزمیان فرود اورد تا او را رها کردند

---

(۲) ن ـ مرغالی

پس ازان چربک امیر خراسان بخورد و چندان استخفاف کرد، ببخارا امد و چند روز که پیش امیر رضي الله عنه شد و امد لشکر را و چند تن از مقدمان را فرو گرفتند و ستوران و سلاح و تجمل و آلت هرچه داشتند غارت کردند و نماز شام بو علي را با پانزده تن بقهندز[۳] بردند و باز داشتند در ماه جمادی الاخری سنه ثلث وثمانین و ثلثمائه و امیر سبکتگین ببلخ بود و رسولان و نامها پیوسته کرد ببخارا وگفت خراسان قرار نگیرد تا بو علي ببخارا باشد اورا بنزدیک ما باید فرستاد تا او را بقلعهٔ غزنین نشانده اید وثقات (امیر) رضي الله عنه گفتند روی ندارد فرستادن و درین مدافعه می رفت و سبکتگین الحاح می کرد و می ترسانید شان و کار سامانیان بپایان رسیده بود تا اگر خواستند و اگر نخواستند بو علي و یلمنکو را ببلخ فرستادند در شعبان این سال و حدیث کرد یکی از فقهای[۴] بلخ گفت این دو تن را دیدم ان روز که ببلخ می اوردند بو علي بر استری بود بالانه پای پوشیده و جبه عتابی سبز داشت و دستاري خز چون بکجاجیان[۵] رسید پرسید که این را چه گویند گفتند فلان گفت ما را منجمان حکم کرده بودند که بدین نواحی ائیم و ندانستیم که برین جمله باشد و امیر رضي الله عنه پشیمان شد از فرستادن بو علی و گفت پادشاهان اطراف ما را بخایند نامه نبشت و بو علی را باز خواست وکیل در نبشت که رسول می اید بدین خدمت سبکتگین پیش ما تا رسول و نامه رسید بو علي و یلمنکو را با حاجبی ازان خویش

---

(۳) ن ـ بقهندر (۴) ن ـ فقهای (۵) ن ـ بکجاجیان

بغزنین فرستاد تا بقلعهٔ کردیز باز داشتند چون رسول در رسید جواب
فرستاد که خراسان بشوریده است و من بضبط آن مشغول بودم
چون ازین فارغ شوم سوی غزنین روم و بوعلی را باز فرستاده آید
و پسر بوعلی بو الحسن بری افتاده بود نزدیک فخرالدوله و سخت
نیکو می داشتند و هر ماهی پنج هزار درم مشاهره کرده برهوای
زنی یا غلامی بنشاپور باز آمد و متواری شد امیر محمود جد فرمود
در طلب وی بگرفتندش و سوی غزنین بردند و بقلعهٔ کردیز باز
داشتند . نعوذ بالله من الادبار . سیمجوریان برافتادند و کار سپاه سالاری
امیر محمود قرار گرفت و محتشم شد و دل در غزنین بسته بود و
هر کجا مردی یا زنی در صناعتی استاد یافتی آنجا می فرستاد
و بوصالح تبانی را رحمه الله که نام و حال وی بیاوردم یکی بود از
ایشان و این قصه بپایان آمد و از نوادر و عجائب بسیار خالی نیست
و این امام بو صادق تبانی رحمه الله و ابقاه که امروز بغزنین است
و خال وی بوصالح بود و حال او باز نمودم بنشاپور می بود مشغول
بعلم و چون امیر محمود رضی الله عنه با منوچهر والی گرگان عهد
عقد استوار کرد و حره را نامزد کرد تا آنجا برند خواجه بو علی
میکائیل چون بخواست رفت در سنهٔ اثنین واربعمائه امیر محمود رضی
الله عنه او را گفت مذهب راست ازان امام ابو حنیفه رحمه الله
تبانیان دارند و شاگردان ایشان چنانکه در ایشان هیچ طعن نتوانند
کرد بو صالح فرمان یافته است چون بنشاپور رسی بپرس تا چند تن
از تبانیان مانده اند و کیست از ایشان که غزنین و مجلس ما را شاید
و همگان را بنواز و از ما امید نواخت و اصطناع و نیکوئی ده گفت چنین

کنم و حره را که سوی نشاپور اوردند و من که ابو الفضلم بدان وقت شانزده ساله شده بودم دیدم خواجه را که بیامد و تکلفی کرده بودند در نشاپور از جوازها زدن و اراستن چنانکه پس ازان بنشاپور چنان ندیدم و علی میکائیل تبانیان را بنواخت و از مجلس سلطان امید های خوب داد بوصادق و بو طاهر و دیگران را و سوی کرکان رفت و حره را انجا برد و امیرک بیهقی با ایشان بود بر شغل انچه هر چه رود انهاء کند و بدان وقت بدیوان رسالت دبیری می کرد بشاگردی عبد الله دبیر تازه جوانی دیدم اورا با تجملی سخت نیکو و خواجه علی از کرکان باز گشت و بسیار تکلف کرده بودند کرکانیان و بنشاپور امد و از نشاپور بغزنین رفت و دران سال که حسنک را دستوری داد تا بحج رود سنه اربع عشر و اربعمائه برد هم مثال داد امیر محمود که چون بنشاپور رسی بو صادق تبانی و دیگران را بنواز و چون انجا رسید امام بوصادق و دیگران را بنواخت و امید های سخت خوب کرد و برفت حج بکرد و روی ببلخ نهاد و امیر محمود انجا بود درساختن آنکه برود چون نو روز فراز اید با قدرخان دیدار کند حسنک امام بو صادق را باخود برد و دیگر چند تن از علما را از نشاپور بو صادق در علم آیتی بستوده بود و بسیار فضل بیرون از علم شرع حاصل کرده و ببلخ رسید امیر پرسید از حسنک حال تبانیان گفت بوطاهر قضاء طوس و نسا دارد و ممکن نبود او را بی فرمان عالی اوردن بو صادق را اورده ام گفت نیک امد و مهمات بسیار داشتند بوصادق را باز گردانیدند و دیگر نیز حسنک نخواست که وی را بمجلس سلطان رساند که در دل کرده بود و با بوصادق بنشاپور گفته که مدرسه خواهد کرد سخت

[illegible]

خلعت حوی نشابور بزودی و انجا مقام کنی بر شغل قضا و نائبانت در طوس و نسا که رای ما در باب تو نیکو تر رایها است و استادی خدمت کیرد و ما امیر بهرات امده و کارها یک رویه شد و امیر بلخ رفت و این حالها که پیش ازین راندم تمام گشت و این قاضی بوطاهر[۲] رحمه الله نامزد شد برسولی با خواجه بو القاسم حصیری سلمه الله تا بکاشغر[۳] روند بنزدیک قدرخان بترکستان و چون قصهٔ ال تبانیان بگذشت اینک نامها و مشافهها اینجا ثبت کنم تا برین واقف شده اید انشاء الله تعالی •

ذکر نسخة الکتاب و المشافهتین مع الرسولین المذکورین الخارجین بجانب ترکستان

بسم الله الرحمن الرحیم

و چو درضمان سلامت و نصرت ببلخ رسیدیم زندکانی خان اجلّ دراز باد و همه اسباب ملک منتظم گشت نامه فرمودیم با رکابداری مسرع تا برانچه ایزد عزّ ذکره تیسیر کرد ما را ازان زمان که بسپاهان برفتیم تا این وقت که باینجا رسیدیم از فتحهای خوب که اوهام و خاطر کس بران نرسد واقف شده اید و بهره از شادی و اعتداد بحکم یگانگیها که میان خاندانها سوکد است برداشته اید و یاد کرده بودیم که بر اثر رسولان فرستاده شود درمعنی عقد و عهد تا قواعد دوستی که اندران رنج فروان برده امده است تا استوار گشته استوار تر گردد و درین

---

(۲) ن – بونصر (۳) ن – بکار شغر

وقت اخي و معتمدي ابو القاسم ابراهيم بن عبد الله الحصيري
را ادام الله عزه که از جملهٔ معتمدان مجلس ما است در درجهٔ ندیمان
خاص و امیر ماضی پدر ما انار الله برهانه ویرا سخت نیکو و عزیز
داشتی و از احوال مصالح ملک با وی سخن گفتی و امروز مارا بکار
امده تر یادگاری است و حال مناصحت و کفایت وی ظاهر گشته
است برسولی فرستاده امد تا سلام و تحیت ما را - اطیبه و ازکاه - بخان
رساند و اندرانچه او را مثال داده امده است شروع کند تا تمام کرده
اید و پخته باصلی درست و قاعدهٔ راست بازگردد و قاضی ابو طاهر
عبد الله بن احمد التبانی ادام الله توفیقه را با وی ضم کرده شد
تا چون نشاط افتد که عهد و عقد بسته اید بر نسختی که با رسول
است قاضی شرائط ان را بتمامی بجای ارد در مقتضی شریعت
و این قاضی از اعیان علماء حضرت است شغلها و سفارتها با نام
کرده در هریکی ازان مناصحت و دیانت وی ظاهر گشته و با رسول
ابو القاسم مشافهه است که اندران سخن کشاده تر بگفته
امده است چنانکه چون دستوری یابد ان را عرض کند و مشافههٔ
دیگر است با وی در بابی مهم تر که اگر اندران باب سخن نرود
عرض نکند و پس اگر رود ناچار عرضه کند تا اغراض بحاصل
شود و اعتماد بروی تا بدانجایگاه است که چون سخن در سوال
و جواب افتد و دراز تر کشد هرچه وی گوید همچنان است که از
لفظ ما رود که انچه گفتنی است در چند مجلس با ما گفته است
و جوابها جزم شنیده تا حاجتمند نگردد بدانکه در بابی از ابواب
انچه می باید نهاد اندران استطلاع رای باید کرد که کارها تمام کرده

بازگردد ونیز با وی تذکرهٔ است چنانکه رسم رفته است و همیشه از هردو جانب چندین مهادات و ملاطفات می بوده است که چون بچشم رضا بدان نگریسته اید عیب آن پوشیده ماند و شنید از حالات آن جانب نربیم که رسولان را آنجا دیر داشته نیاید و بزودی بر مراد باز گردانیده شود که مردم اقلیم بزرگ چشم بدان دارند که میان ما دو دوستی قرار گیرد چون رسولان را بر مراد بازگردانیده شود با ایشان باید که رسولان آن جانب محروس واقف مضمون گردند که تا چون بحضرت ما رسند ما نیز آنچه شرط دوستی و یگانگی است چنانکه التماس کرده اید بجای آریم باذن الله عزّ و جلّ •

المشافهة الاولی

با اخی و معتمدی ابا القاسم ابراهیم بن عبد الله الحصیری اطال الله بقاءک چنان باید که چون بمجلس خان حاضر شوی سلام ما برسبیل تعظیم و توقیر بوی رسانی و تذکرهٔ که با تو فرستاده امده است گوید و تعهد را سبکی آن باز نمائی هرچه نیکوتر و بگوی که نگاه داشت رسم را این چیز حقیر فرستاده امد بر اثر عذرها خواسته اید و سزای هر دو جانب مهادات و ملاطفات نموده شود پس بگوی که خان داند که امروز مردم دو اقلیم بزرگ که زیر فرمان ما دو صاحب دولت اند و بیگانگان دور و نزدیک از اطراف چشم نهاده اند تا میان ما حامل دوستی برچه جمله قرار گیرد الحمد لله چون خاندانها یکی است در یگانگی و الفت موکد تر گردد و دوستان ما و مصلحان بدان شادمانه گردند که دانند که روزگار بامن و فراغ دل کرانه خواهند

کرد و دشمنان و مفسدان غمگین و شکسته دل شوند که مقرر کرد
ایشان را که بازار ایشان کاسد خواهد گردید پس نیکوتر و پسندیده ت
انست که میان ما دو دوست عهدی باشد درست و [illegible] بدار
پیوسته گردد از هر دو جانب که چون وصلت و امیختگی [illegible] گفتگو
کوتاه گردد و بازار متضربان و مفسدان کاسد شود و دشمنان هر د
جانب چون حال یک دلی و یک دستی ما بدانند و دندانها
شان کند شود و بدانند که فرصتی نتوانند یافت و بهیچ حال بمرا
نتوانند رسید ازان جهت که چون دوستی موکد گشت بدانند ک
مساعدت و موافقت هر دو جانب از ولایتهای نو بدست آورد
و غزوهای با نام ودور دست کردن و روان بادشاهان گذشته رضی الل
عنهم اجمعین شاد کردن که چون ما سنت ایشان را در غزوها تا
گردانیم از ما شادمانه شوند و برکات آن بما و فرزندان ما پیوست
گردد چون این فصل تقریر کرده شود و خان نشاط کند که عهد بست
آید و وعده بستانی روزی که صواب دیده آید اندران عهد بستن و بحر
در خواهی تا اعیان و معتمدان حشم آن جانب کریم عمان و برادران
و فرزندان ادام الله تائیدهم با اعیان قضات و علما بمجلس خان
حاضر آیند و تو آنجا روی و قاضی بو طاهر را با خود انجا بری
نسخه عهد نامه که داده آمده است عرضه کنی تا شرائط مقر
گردد و بگوئی که چون این عهد کرده آید و رسولان آن جانب
محروس که در صحبت شما گسیل کنند بدرگاه ما رسند و ما ر
به بینند ما نیز عهد کنیم بران نسخه که ما در خواسته ایم و با شم
است چنانکه اندران زیادتی و نقصانی نیفتد و البته نباید ک

از شرط عهد نامه چیزی را تغییر و تبدیل افتد که غرض همه صلح
است و بعیب نداشته اند در هیچ روزگار که اندر چنین کارهای بزرگ
با نام انجام کنند که عهد هرچند درست تر نیکوتر و با فائده تر
و اگر معتمدی ازان جانب در بابی ازان ابواب سخنی گوید ازان
و تر بشنوی و بحق جواب دهی و مناظره که باید کرد بی محابا
بکنی که حکم مشاهدت ترا باشد آنجا و ما بدانچه تو کنی رضا دهیم
و صواب دید ترا امضا فرمائیم اما چنان باید که هرچه بدان اجابت
کنی غضاضتی بجای ملک باز نگردد و اگر مسئلتی افتد مشکل تر
که دران ترا تحیری افزاید و از ما دران باب مثالی نیافته باشی
استطلاع رای ما کنی و نامها فرستی با قاصدان مسرع تا آن مسئله
را حل کرده آید که این کاری بزرگ است که می پیوسته است
و بیک مجلس و دو مجلس و بیشتر باشد که راست نشود و ترددها
افتد و اگر تو دیر تر بدرگاه باز رسی روا باشد آن باید که چون اینجا
باز رسی با کاری پخته باز گشته باشی چنانکه دران باز نباید شد و چون
کار [illegible] قرار گیرد با قاضی ادام الله سلامته از خان در خواه تا آن
شرطها و سوگندها را که در عهد نامه نبشته آمده است بتمامی بر
زبان براند، بمشهد حاضران و احتیاطی تمام کرده آید تا بر مقتضی
شرع عهد درست کرده آید و پس ازان آن اعیان شهادات بخطهای
خود بدان نویسند چنانکه رسم رفته است و پس از عهد بگوئی خان
را که چون کاری بدین نیکوئی برفت و برکات آن اعقاب را خواهد
بود مارا رای افتاده است تا از جانب خان دو وصلت باشد یکی
بنام ما و یکی بنام فرزندان ما ابو الفتح مودود دام تائیده که مهتر

فرزندان ما است و پس از ما ولی عهد ما در ملک وی خواهد بود
و آن ودیعت که بنام ما نامزد کنند از فرزندان و سر پوشیدگان کرائم
باید که باشد ازان خان و دیگر ودیعت از فرزندان امیر فرزند بغراتکین[۲]
که ولی عهد است اما چنان باید که این دو کریمه از خاتونان
باشند کریم الطرفین اگر بیند خان مارا بدین اجابت کند چنانکه او
بزرگی نفس و همت بزرگ و سماحت اخلاق وی سزد که بهیچ
حال روا نباشد و از مروت نسزد که ما را اندرین رد کرده آید و مقرر
گردد که چون ما را بدین حاجت اجابت کند و بدانچه او التماس
کند اجابت تمام فرمائیم تا این دوستی چنان موکد گردد که زمانه
را در کشادن آن هیچ تاثیر نماند و چون اجابت کند و دانم که کند که
در همه احوال بزرگی نیست همتاش روز دیگر را وعده بستانی[۳] که
دران روز این دو عقد بمبارکی تمام کرده آید و قاضی بوطاهر را با
خویشتن بری تا هر دو عقد کرده آید و وی آنچه واجب است از احکام
و ارکان بجای آرد و مهر آن ودیعت انچه با ما باشد پنجاه هزار دینار
هریوی[۴] کنی و مهر دیگر بنام فرزند سی هزار دینار هریوی[۴] چون از
مجلس عقد بازگردی نثارها و هدیها که با تو فرستاده آمده است
بفرمای خازنان را تا ببرند و تسلیم کنند ازان خان و ولی عهد
و خاتونان و مادران و دفعهٔ[۵] ازان عمان و خویشاوندان و حشم ادام الله
تائیدهم و صیانة الجمیع چنانکه آن نسخه که داری بدان ناطق

---

(۲) ن ـ یغراتکین (۳) ن ـ نستانی
(۴) ن ـ هریوه (۵) ن ـ دو دفعه

[illegible] وعذری که باید خواست بخواهی که انچه امروز بعاجل الحال
فرستاده آمده است نثاری است نگاهداشتن رسم و وقت را و چون
مهدها فرستاده آید تا بمبارکی ودائع بیارند انچه شرط و رسم آن است
بجای هردو جانب با مهدها باشد تا اکنون بچشم رضا بدین تذکرها
نگریسته آید و پس ازانکه این حالها کرده آید و قرار گرفته باشد
دستوری بازگشتن خواهی و رسولان را که نامزد کنند با خویشتن
آری تا چون در ضمان سلامت همگان بدرگاه رسند ما نیز ابتدا بجان(٥)
کنیم و انچه واجب است درین ابواب که بزیادت دوستی و موافقت
باز گردد بجا آریم انشاء الله تعالی •

المشافهة الثانیة

یا اخی و معتمدی ابا القاسم الحصیری اطال الله بقاءک می
اندیشم که باشد که از تو حدیث امیر برادر ما ابو محمد ادام
الله سلامته پرسند و گویند که بدان وقت که بر در سمرقند دیدار کردند
و عقود و عهود پیوستند عقد وصلتی بود بنام برادر ما چنانکه حال ان
پوشیده نیست امروز اندران چه باید کرد که بهیچ حال ان را روا نباشد و
شریعت اقتضا نکند مهمل فرو گذاشتن اگر درین باب اندک و بسیار
چیزی نگویند و دل ما دران نگاه دارند و ان حدیث را بجانب ما
نکنند تو نیز اندران باب چیزی مینویس تا انگاه که رسولان بجانب کریم
بدرگاه ما ایند با شما انگاه اگر دران باب سخنی گویند انچه رای

(٥) ن – بجان

واجب کند جواب داده اید و پس اگر بگویند اینکا جواب انچه ترا بباید داد درین مشافهه فرمودیم نبشتن تا تو بدانی که سخن برچه نمط باید گفت و حاجت نباید ترا استطلاع رای ما کردن - بگو که پوشیده نگردد که امیر ماضي انار الله برهانه ما را چون کودک بودیم چگونه عزیز و گرامی داشت و برهمه فرزندان اختیار کرد و پس چون از دبیرستان برخاستیم و مدتی برامد درسنه ست و اربعمائة ما را ولی عهد خویش کرد و نخست برادران خویش را نصر و یوسف و پس خویشان و اولیا و حشم را سوگند دادند و عهد کردند که اگر او را قضای مرگ فراز رسد تخت ملک ما را باشد و هر وثیقت و احتیاط که واجب بود اندران بجا اورد و ولایت هرات بما داد و ولایت کوزکانان ببرادر ما پس انکه او را سوگند داده بودند که در فرمان و طاعت ما باشد و چون بر تخت ملک نشینم و انچه رسم است که اولیاء عهود را دهند از غلام و تجمل و آلت و کدخدائی و بشبه (بشبهه) وزیر و حجاب و خدمتکار این هرچه تمام تر ما را فرموده و در سنه ثمان و اربعمائة فرموده ما را تا بهرات رفتیم که وسط[۳] خراسان است و حشم و قضاة و اعمال و اعیان و رعایا را فرمود تا بخدمت ما امدند و همگان گوش و چشم بحدیث ما دادند و بدین ان خواست تا خبر بدور و نزدیک رسد که ما خلیفه و ولی عهد وی ایم و ما مدتی بهرات بودیم و بر فرمانها که ما دادیم همگان بخراسان کار کردند تا انگاه که مضربان و حاسدان دل آن خداوند را رضي الله عنه بر ما درشت کردند و تضریبها[۴] نگاه

---

(۳) ن واسطهٔ (۴) ن ـ تقریبها

دانستند که ایزد عزّ ذکره ازان هیچ چیز نیافریده بود و این بر دل ما
نگفته، و حیلتها ساختند تا رای نیکوی او را در باب ما بگردانیدند
و وی نیز آن را که ساختند خریداری کرد مگر بطبع بشریت که
نتوانست دید کسی را که جای او را سزاوار باشد او را بران داشت
که ما را جدا فرماید از هرات باز خواند و بمولتان فرستاد و آنجا مدتی
چون محبوس بودیم هرچند نام حبس نبود و برادر ما را برکشیده
و براستای وی نیکوئیها فرمود و اصناف نعمت ارزانی داشت تا
ما را دشوار آید و هرچند این همه بود نام ولی عهدی از ما برنداشت
و آن را تغییری و تبدیلی ندید و حاسدان و دشمنان ما که بحیلت و
تعریض اندران سخن پیوستند ایشان را بانگ بر زد و ما صبری
کردیم و کار بایزد عزّ ذکره گذاشته بودیم تا چنانکه از فضل وی سزید
دل آن خداوند را رحمة الله علیه بر ما مهربان گردانید که بی گناه
بودیم و ظاهر گشت وی را آنچه ساخته بودند که بروزگار جد ما امیر
عادل رضی الله عنه همچنین تضریبها ساخته بودند تا دریافت
و بزبان وی رفت که از ما بر مسعود ستم رفت همچنانکه از پدر
بر ما و ما را از مولتان باز خواند و از اندازه گذشته بنواخت و بهرات
باز فرستاد و هرچند این حالها برین جمله قرار گرفت هم نگذاشتند
که دل آن پادشاه رضی الله عنه بر ما تمام خوش شدی گاه گفتندی
ما بیعت می ستانیم لشکر را و گاه گفتندی قصد کرمان و عراق
می داریم این چندین تضریبها و تلبیسها می ساختند تا دل وی بر ما
صافی نمی شد و پیوسته نامها بعتاب می رسید و کردارهای برادر
ما بر سر ما می زد و ما برین همه صبر می کردیم که ایزد تعالی

بندگان را که راست باشند و توکل بر وی کنند و قسمت بصبوری زنند
ضائع نماند از بس تلبیس که ساختند و تضریب که کردند کار بدان
منزلت رسید که هر سالی که چون ما را بغزنین خواندی بر درگاه
و در مجلس امارت ترتیب رفتن و نشستن و باز گشتن میان ما
دو تن یکسان فرمودی و پس زان مثال دادی ان مدت که بر درگاه
بودیمی تا یک روز مقدم ما باشیم و دیگر روز برادر ما و هر روز سوی
ما پیغام بودی کم و بیش بعتاب و مالش و سوی برادر نواخت
و احماد وزین بگذشت چون خلیفه خویشتن را زیادت لقب خواست
ما را و برادرش یوسف را مثال داده بود تا در نامهٔ حضرت خلافت
اول نام برادر ما نوشته بودند و ما هیچ اضطراب نکردیم و گفتیم جز
چنین نشاید تا بهانه نیارند و چون قصد ری کرد و بگرگان رسید
و حاجب فاضل عم خوارزمشاه آنجا آمد و در دل کرده بود که ما را
بری ماند و خراسان و تخت ملک نامزد محمد باشد رای زد بر
خوارزمشاه و اعیان لشکر درین باب و ایشان زهره نداشتند که جواب
جزم دادندی و در خواستند تا به پیغام سخن گویند و اجابت یافتند
و بسیار سخن و پیغام رفت تا قرار گرفت برانکه عهدی پیوستند
میان ما و برادر که چون پدر گذشته شود قصد یکدیگر نکنیم که بهیچ
حال رخصت نیافت نام ولایت عهد از ما برداشتن پس آنکه برادر
نصیب ما تمام بدهد و برادر ما را بخراسان فرستاد و ما را با خود
برد و آن نواحی ضبط کرد و بما سپرد و باز گشت بسبب نالانی
و نزدیک آمدن اجل و ما را بری چنان ماند از بی عدتی و لشکر که
هر کسی را در ما طمع می افتاد و غرض دگر آن بود تا ما بد نام

شویم و بعجز بازگردیم و دم کنده شویم اما ایزد عزّوجلّ بفضل ما را
برعادت خود بداشت چنانکه در یک زمستان بسیار مراد بحاصل
آمد چون جنگ پسرها کجان و گرفتن سالار طارم و پس ازان زدن بر
پسر[۵] کاکو و گرفتن سپاهان چنانکه آن حالها بتمامی معلوم خان است
و اگر بتمامی معلوم نیست ابو القاسم حصیری شرح کند او را معلوم
است و ازانجا قصد همدان و حلوان و کرمان و سپاهان و بغداد خواستیم
کرد اما خبر گذشته شدن آن پادشاه بزرگ و رکن قوی پدر ما رضی الله
عنه بسپاهان بما رسید تا قواعد همه بگشت و ما بران بودیم که وصیت
وی نگاه داریم و مخالفتی پیوسته نیاید و لیکن نه گذاشتند تا ناچار
قصد خراسان و خانه بایست کرد چنانکه پیش ازین شرح تمام کرده
آمده است بر است رکاب داری و خان بران واقف گشته امروز کار
ملک چون بواجبی بر ما قرار گرفت و برادر بدست آمد و حال وی
بروزگار حیات پدر ما این بوده است که درین مشافهه باز نموده آمده
است پس از وفات وی بران جمله رفته است که رفته است تا پادشاهی
در سر وی شده و طمع فرمان دادن و بر تخت ملک نشستن و مالها
بگزاف گرفتن از خزائن و اطلاق کردن و بخشیدن کی راست آید که
وی کشاده باشد که دو تیغ بهیچ حال در یک نیام نتواند بود و نتوان
نهاد نه نگنجد و صلاح وی و لشکر و رعیت است که وی بفرمان
ما جائی موقوف است در نیکو داشتی هرچه تمام تر و در کشادن
وی خلعتهای بزرگ تولد کند تا چون یک چندی روزگار برآید و کارها

(۵) ن ــ سر

تمام یک رویه گردد و قرار گیرد آنگاه ایزد عزّ ذکره آنچه تقدیر کرده
است و حکم حال و مشاهدت واجب کند در باب وی فرموده شود
باذن الله عزّ و جلّ و چون برین مشافهه واقف گردد بحکم خرد تمام
که ایزد عزّ ذکره او را داده است و دیگر ادوات بزرگی و مهتری داند
که ما را معذور دارد درینچه گفته آمد و اندران عقد که بنام برادر ما
بوده است روا ندارد که یاد کنند که با وی . یدیم الله نعمته علیه . چنان
بنشست که صلاح کار ما امروز چنان نیکو نگاهداشت که ازان خود و از
ایزد عزّ ذکره توفیق خواهم تا این دوستی را که پیش گرفته آمد بسر
برده آید . انه خیر موفّق و معین . و اگر حاجت نیاید بعرضه کردن
این مشافهه که حدیث برادر ما و عقد دران است و نگاه با وی
نکنند بله باید کرد این مشافهه را و پس اگر اندرین باب سخنی رود
اینک جوابهای جزم است درین مشافهه عرضه کنی تا مقرر گردد
و آنچه ترا باید گفت که شاهد همه حالها بودهٔ و هیچ چیز بر تو
پوشیده نیست بگوئی تا درین باب البته هیچ سخن گفته نیاید
انشاء الله عزّ و جلّ اینک نسخت نامه و هر دو مشافهه برین جمله
بود و بسیار فائده از تامل کردن این بجای آید انشاء الله تعالی
و امیر مسعود رضی الله عنه خلوتی کرد با وزیر خواجه احمد حسن
و بونصر مشکان صاحب دیوان رسالت و این دو رسول را بخواندند
و آن خلوت تا نماز دیگر بکشید و آنچه بایست گفت با رسولان
بگفتند و مثالها بدادند و نسخهٔ تذکره و هدیها چه هدیهای که اول
روز پیش خان روند و چه هدیهای عقد تزویج کردند سخت بسیار و برسم
و آن دو جام زرین مرصع بجواهر و مرواریدها و جامها بزر و جامهای

دیگر از هر دستی و از هر جنسی رومی و بغدادی و سپاهانی و نشاپوری و تختهای قصب گونه گونه و شاره و مشک و عود و عنبر و دو عقد گوهر که یک دانه گویند سرخان را و پسرش بغراتگین و خاتون و عروسان و عمان و حجاب و حشم را بجمله آنچه نسخت کردند و از خزانها بیاوردند و پیش چشم کردند و برسولان سپردند و خازنی نامزد شد با شاگردان و با حمالان خزانه تا با رسولان بروند و رسولان بیاز گشتند و رسول دار ابو علی را بخواندند و هر دو خلعت بزرگ بدو دادند تا نزدیک رسولان برد و کارها بساختند و از بلخ روز پنجشنبه ده روز گذشته از ماه ربیع الاول سنه اثنین و عشرین و اربعمائه برفتند پس ازین بجای خویش بیارم حدیث این رسولان که چون بکاشغر رسیدند نزدیک قدرخان چه رفت درباب عهد و عقدها و حق عقد محمدی و مدتی دراز که رسولان آنجا بماندند و مناظره که رفت و نامه‌دان و رسولان که آمدند با نامها و باز گشتند با جوابها تا آنگاه که کار تمام گرفت انشاء الله تعالی •

ذکر القبض علی اریارق الحاجب صاحب جیش الهند وکیف جری ذلک الی ان قتل بالغور رحمة الله علیه

بیاورده ام پیش ازین حال اریارق سالار هندوستان هم در روزگار امیر محمود رضی الله عنه که بد در سروی چگونه شد تا چون نیم